
اسمال در نیویورک

اسمال در نیویورک

اثر :

حسین مدنی

این داستان درسالهای ۳۴-۱۳۳۳
بصورت پاورقی در مجله گرامی
«سپید و سیاه» منتشر گردید .

اسمال در نیویورک

حسین مدنی

چاپ هشتم این کتاب در پنج هزار نسخه در تیرماه ۱۳۴۸ در چاپخانه
سکه تهران بطریق چاپ مسطح با سرمایه موسسه مطبوعاتی صدف چاپ‌گردید.

مقدمه چاپ اول بقلم جناب آقای دکتر ناظرزاده کرمانی

چند نکته درباره کتاب «اسمال در نیویورك»

نویسندهٔ با ذوق این کتاب آقای حسین مدنی است‌که پیش از بیست سالگی پای در عالم شاعری و نویسندگی گذارده و سالها با امضاهای‌گوناگون ح غریبه، ح. مطلق، لك‌لك‌میرزا وغیره آثار نظمی و نثری خود را نخست در جراید فکاهی وسپس در مجلات ادبی انتشار داده وهم‌اکنون باکوشش‌فراوان درراه پیشرفت هنر خود بذل‌همت میکنند .

آقای مدنی از جوانان هنرمندیست که میتوان در نوشته وشعرفکاهی اونشان های زیبائی ازحسن قریحه وابتکار باز یافت واگر خواننده گرامی آثار دیگر او را ندیده باشد شاید پس ازخواندن همین‌کتاب (اسمال در نیویورك) بامن همداستان شود وذوق نویسنده را بپسندد .

قهرمانی که مؤلف دراین اثر سرگرم کننده انتخاب‌کرده وبا رفتار وگفتار او صحنه‌هائی دلپذیر وحیرت‌انگیز پدید آورده یکی از افراد بارز طبقه ایست‌که در پایتخت‌کشور ما آثار وجودی بسیار دارند وهرکس ممکن است در زندگانی روزانه شاهد ماجراهای گوناگون آنان باشد .

داستان کتاب، در اثنای جنك دوم جهانگیر آغاز میشود ودر آنوقت که متفقین یعنی دو همسایه دلسوز برای حفظ ایران ناگهان‌کشور بیطرف وغفلت زدهٔ ما را غافلگیر وبسرعت اشغال‌کردند ومتعاقب آن دولت نیرومند آمریکا نیز بیاری آنها شتافت واساس مملکت در مدت کوتاهی زیرورو شد درمیان عده بسیاری از رانندگان که بوجودآنان برای رساندن‌کامیون واسلحه ومهمات بسرزمین ومیدان های جنك اتحاد جماهیر شوروی احتیاج پیداشده بود سروکله پهلوان این‌کتاب یعنی اسمال (اسماعیل) نیز ظاهر میشود .

اسمال بقول نویسندهٔ‌کتاب از (جاهلها) و(یکه بزنها)ی تهران است که از سی سال عمر خود ده سال آنرا بعلت شرارت درگوشه زندان گذرانیده و ازکسانیست‌که بدنبال ماجرا میرود و ازمعرکه نمیگریزد . بآداب ورسومی

پای‌بند است و دست ازآن بهیچ قیمت برنمیدارد .

پیش‌آمد روزگار چنین جوان‌گستاخ وحادثه طلب را بهمراه یکی از سربازان امریکا بآن دیار میکشاند واز نخستین روزیکه درکشتی می‌نشیند زور وبازو وبیباکی خود را برای سایرین آشکار وآنان را مرعوب میکند . ازخطر نمیهراسد ودر برابر هرگردن‌کلفت پایداری وبی‌اعتنائی خویش را بروز میدهد .

اما با همه بزن وبهادریها وبرخلاف محیط رفتار کردنها اسمال بتعبیر خود او ، ازلات های (بامعرفت‌دار !) است حق وحساب سرش میشود ، از بدبختی وپریشانی زیر دست متأثر میگردد و تاآنجا که بتواند ازیاری ناتوان دریغ نمیکند .

نیروی تخیل وقدرت تجسم وذوق فکاهی نویسی نویسنده پنداری فیلم پرماجرائی بقهرمانی اسمال از پیش چشم خواننده میگذراند که از تماشای آن با وجود زنندگی برخی ازصحنه ها باز اسمال دوست داشتنی بنظرمیآید و دور نیست آشنای اخلاق زشت وزیبای این جوان خودسر ومتهور دراندیشه فرو رود که چرا باید استعدادی چنین شایان توجه ، دراثر نداشتن تربیت صحیح وقصور اجتماع نسبت باو ، مانند گیاه بیابان هرزه پرورش یابد ورفتار وی موجب نگرانی وشرم همسفرش گردد . زورآزمائی وکشمکش و زد وخورد ونبرد اسمال درمواردگوناگون همه جا به پیروزی پایان میابد وبهمین جهت او همچنان بآداب وعادات خویش دلخوش ومغرور است آرزوی عرق‌کشمش ، خوردن دیزی ، مشتمال در حمام ، گنبده یابندر نماخواستن از مسافرین نیویورك - میل به کله پاچه صبحانه دکان حاج رمضون درهتل های امریکا ، یادمنار جنبان اصفهان درخم وپیچ مجسمه فرشته آزادی وحسرت نشستن لب‌نهرکرج وگذشتن ازکتل خاکی ویونجه‌زار ، همواره او را غمگین ومتاثر میکند . اسمال چون بقول خود او آدم (بامعرفت داری) است در هرجا از ایراد وانتقاد بزندگی مردم امریکا خودداری ندارد واین خرده‌گیری‌ها اگرگاهی عجیب وخندم آور بنظر می‌آید درپاره‌ای اوقات حقا در خور تامل است مثلا آنجا که با کاترین‌گارسون هتل سرمحبتش باز میشود ومی‌فهمدکه این دختر جوان در عرض دو سه سال سه چهار شوهر عوض‌کرده بی‌اختیار می‌گوید : «..... ایواله صدرحمت به‌مهین سالکی ...»

وهمچنین وقتی با ویلیام بمحله «هارلم» که جای زندگی سیاهپوستان بینواست میروند وتفاوت اوضاع آنجا را بامحلات دیگرمی‌بیند اعتراضات اسمال آغاز میشود که چطور عده‌ای باید (اینطور توی بدبختی لول بزنن) .

و از متلکهای بسیار بجای او یکی درباره قدردانی هموطنانش ازمرحوم ادیسن استکه چون علت خاموشی ناگهانی چراغ برق را میپرسد وباو جواب میدهندکه همه ساله درامریکا بیاد ادیسون مخترع برق یکدقیقه چراغ خاموش میشود ، شانه ها را بالا انداخته میگوید :

(پس معلوم میشه ایرونیها قدر این مرد بزرگوار رو بیشتر از امریکائیها می‌شناسن چون اگه اینجا یه دقیقه واسه احترام اون مرحوم چراغها خاموش میشه درکشور ما ۲٤ ساعته برق خاموشه ...)

اما بهرحال اسمال وطن عزیزش را بسیار دوست میدارد اولین‌شبی‌که پس از چندهفته وطن خودرا بیاد میآورد (مانند طفلی‌که از آغوش مادر دور شده باشد بغض‌گلویش را میفشرد وهرلحظه‌که بیادکوچه وخیابانهای تهران و دورنمای کوه عظیم البرز ورودخانه‌کرج وسایر نقاط شهرستانهای ایران میافتاد بی‌اختیار قلبش میگرفت وبجز یاد ایران همه‌چیز را فراموش‌میکرد...)

باری‌گذشته ازاین شیرین‌کاری‌هاکه درکتاب اسمال در نیویورك با لحن فکاهی دیده میشود و قسمتی ازآن شامل (رفتار) پهلوان داستان است ، نویسنده هنر دیگری بکار برده که شاید از عهده همه‌کس خاصه نویسندگانی که اهل تهران نیستند برنیاید وآن (گفتار) یا طرز حرف زدن اسمال واستعمال الفاظ وجملات واصطلاحات اوست‌که درنهایت زبردستی واطلاع ، عین‌تعبیرات وکلمات ومصطلحات طبقه‌ای که اسمال فرد مشخص آن است مطابق تلفظادا شده بقسمیکه اگر یك تن از اهالی ولایات یایك محقق بیگانه بخواهد طریقه صحبت کردن طبقه مشخص ازساکنین پایتخت ایران امروز را بداندکمتر نمونه‌ای بهتر ازاین‌کتاب بدست می‌آورد .

زبان اسمال نه‌زبان علمی است ونه اداری ونه حتی بازاری ، بلکه‌زبان مردمی است که غالباً یا بکلی بیسواداند و یا سواد آنان چندان ناچیز است که در حکم بیسوادیست ،کودکی را بدون بهره از تربیت بجوانی می‌پیوندند ودرآغاز شباب بابدن خال‌کوبیده وداشتن ضامندار (چاقو) درجیب و(چتول) عرق دربغل و (مت) یا (نشمه) درمحلات پست خودرا برای هرپیش‌آمد بد و خوبی درزندگی مهیاکرده‌اند .

هرکس بازبان اسمال آشنا شود تقریباً بطرز سخن‌گفتن این طبقه آشنا میگردد واز صفحات اول این‌کتاب خواننده با صحبت‌کردن اسمال سروکار پیدا میکند ودور نیست‌گاهی پاره‌ای از فارسی زبانان غیرتهرانی نیز درست معنی‌گفتار اسمال را ندانند و (حذف وتخفیف واضافه) او موجب تأمل آنان برای فهم عبارت شود مثلا اسمال در آغاز سفر باجعفر رفیق خود بدینسان

خداحافظی میکند :

«جعفرجون مرك من غصه نخوری ، هربدی‌وخوبی ازمادیدی حلالمون‌کن..

به (ملوکی) هم‌از قول من‌بگو نسناس (انفزه) بمن جفاکردی مارو (منو) عشق خودت به (لنگه دنیا) فرستادی ، خلاصه دیگه (خص) میشوم قربون تموم بچه‌های (بامعرفت‌دار تهرون) (زت زیاد) (وای وای)

تا اندك آشنائی بازبان اسمال وطبقه او نباشد شاید خواننده غیروارد نداند که (ملوکی) یعنی (ملوك رفیقهٔ اسمال) وانفزه (آنقدر) و (لنگه دنیا) (ینگه دنیا) و (خص) (مرخص) (بامعرفت‌دار) (بامعرفت) و (زت زیاد) (عزت زیاد) و (وای وای) (بای بای) یعنی (خدا حافظ) وهمچنین مت یانشمه (یعنی معشوقه)

سراسر این کتاب پراز اصطلاحات و الفاظ طبقه‌ایست‌که بخصوصیات کلی افرادآن مختصراً اشاره کردیم وازاین لحاظ برارزش وشیرینی آن میافزاید وشاید دراثر همین امتیاز است‌که داستان فکاهی اسمال درنیویورك خوانندهٔ فراوان در مجله سپید وسیاه پیداکرده ونویسنده بچاپ جدگانه آن تشویق شده است .

تهران آبان ۱۳۳۳

دکتر ناظرزاده کرمانی

نظر مطبوعات گرامی کشور درباره:

اسمال در نیویورک



روزنامه وزین کیهان مورخه ۱۹ اردیبهشت ۳۴

جلد دوم اسمال در نیویورك بقلم آقای حسین مدنی نویسنده با ذوق اخیرا منتشر شد داستان اسمال بطوریکه اغلب میدانند سفرنامه‌یکی از «جاهل» های ایرانی است که در زمان جنك باتفاق یك سرباز امریکائی بنام ویلیام بامریکا میرود .

داستان اسمال در نیویورك علاوه برجنبه عامیانه و اصطلاحات خاص کلاه مخملی‌ها و داش‌های تهران که آن را ممتاز ساخته شامل نکات‌دقیق انتقادی و قابل توجهی نیز از زندگی مردم امریکاست داستان اسمال ازبدو انتشار چون بزبان مردم بود و باروح وفکر عوام انس و الفتی داشت مورد توجه بسیار قرار گرفت بطوریکه از هرجلد تاکنون سه چاپ انتشار داده شده وباز هم محتاج تجدید چاپ است تیراژ دوجلد اسمال‌که ۲۵۰۰۰عدد بوده نسبت به تیراژ کتاب‌های دیگر که اغلب بین هزار تا دوهزار است بی‌سابقه بوده وسال گذشته طبق آماری که درمجله سخن بچاپ رسیده‌بود بزرگترین تیراژ را درمیان کتب فارسی داشته است .

هیچیك از مطالبی که «حسین‌مدنی» نویسنده جوان و باذوق ماز «اسمال» نقل میکند بی‌هدف وسربهوا و جمله‌پرانی نیست ، جنك‌وبرادر کشی درپشت مطایبات اسمال بشدت تقبیح شده ، عدم برابری سفیدپوست وسیاه پوست درامریکا مورد سرزنش قرارگرفته ، بی‌بندوباری امریکائی، مسابقه تسلیحاتی و بسیاری نکات دیگر اجتماعی را «اسمال» شوفربیسواد ایرانی که با «ویلیام» دوست امریکائیش سرتاسر امریکا را میپیماید مانند یك جامعه شناس دقیق تجزیه وتحلیل می‌کند از بدی ها وعدم برابریها بشدت انتقاد می‌کند .

توفیق دوست باذوق ونویسنده خوش سخن خود آقای حسین‌مدنی را خواستاریم .

مجلهٔ گرامی سپید وسیاه مورخه ۱۷ اردیبهشت ۳۴

اسمال درنیویورك پاورقی شیرین و جالب توجهی است‌که بقلم شیوای آقای حسین مدنی در سپیدوسیاه چاپ میشود و بطوری مورد استقبال واقع شده‌است که چاپ دوم از جلد دوم وچاپ سوم از جلد اول آن هم اکنون در دست تهیه است ، جلد دوم این‌کتاب در عرض دوهفته تا

آخرین نسخه بفروش رسیده آقای حسین مدنی نویسنده فاضل و نکته‌سنج
آخرین نسخه بفروش رسیده آحای حسین مدنی نویسنده فاضل ونکته‌سنج
اسمال درنیویورك بااستعداد شگفت‌آور طرح این داستان انتقادی وبی‌نظیر
را ریخت و با مهارت فوق‌العاده بنوشتن آن پرداخت‌و اصطلاحات عامیانه
رابامهارت زیاد درآن بکار برد وآن چنان که میخواست نوشته او مورد
استقبال واقع شد ، همچنین توجه مردم بداستان اسمال در نیویورك‌دلیل
قاطع و کامل ارزش فراوان «اسمال درنیویورك» است . موفقیت بیشتری
را در خدمات ادبی برای همکار ارجمند و دانشمند خود آقای حسین‌مدنی از
خداوند خواستاریم .

روزنامه وزین اتحاد ملی مورخه ۹ آذر ۳۳

درنظر بگیرید یکی ازآن لوطیها و جاهلها وبزن بهادرهای تهران
بنام‌اسمال «اسمعیل» یکدفعه درنیویورك‌پیداشودوآنهمه‌شگفتی‌ها وعجایب‌دنیای
جدید را ببیند چه‌حالی میشود ــ چه میکندوچه روحیه‌ای باودست میدهد
را ببیند چه پالی میشود ــ چه میکند و چه روحیه‌ای باو دست میدهد
افکار او ــ محیط او ــ گردن کلفتی او ــ روحیه خاص و لوطیگری او عینا
از چاله میدان تهران و خیابانهای جنوب شهر بامریکا منتقل میشود و
مجموعه آن‌داستان شیرین و خواندنی و تخیلی بسیار عالی راتشکیل‌میدهد
که در این چند روز از طرف مجله گرامی سپید وسیاه وبقلم آقای حسین
مدنی درتهران منتشر شده است این کتاب هفته بهفته در صفحات مجله
مزبور چاپ گردید و چون مورد استقبال خوانندگان قرارگرفت بصورت
جداگانه تجدید چاپ شد وحقیقتا خواندن آن‌لذت بخش‌است وریزه‌کاری‌ها
و انتقادات ظریفدارد ــموفقیت نویسنده را از خداوند خواستاریم .

نشریه باارزش آژنگ مورخه ۲۵ بهمن ۳۳

همانطورکه برای یك جامعه نویسندگان صاحب فلسفه و عقیده
ضرورت دارنــدوجود شعرا و نویسندگانی هم واجب است که بتوانند با قلم
شیرین خود معایب معمولی و عادی اجتماع را برشمرند و آثار ایشان‌موجب
شود که جامعه بطرف‌کمال برود .

اسمال در نیویورك از جمله کتبی بحساب میآیدکه نویسنده آن
بااحاطه بفلکلور زبان خود و ذوق لبریز باضافه کینه‌ای‌که نسبت‌بسیاستهای
دول خارجی دارد دست به‌تحریر آن زده است .

حسین‌مدنی سالهاست که در روزنامه های ایران اشعار ومطالب متنوع فکاهی مینویسد و علاقه و پشتکار عجیبی به‌پیشرفت‌کار خوددارد .

اسمال درنیویورك حسین‌مدنی بعلت انطباقی که از لحاظ‌روانشناسی بامحیط داشت بنحو بیسابقه‌ای مورد استقبال واقع‌گشت بصورتی‌که‌اکنون چاپ سوم آن در دست تهیه است این موفقیت باید موجب شودکه مدنی بیش از پیش در آثار خودسیمای مبارز داشته باشد وهرگز مردم‌رافراموش نکند و همانطور که تاکنون بوده است جز برای منافع مردم چیزننویسد .

روزنامه‌گرامی مهر ایران مورخه ۱۱ خرداد ۳۴

کمترکسی است‌که با مطبوعات سروکار داشته و داستان شیرین «اسمال درنیویورك» را نخوانده باشد . حسین مدنی نویسنده باذوق که نوشته‌های انتقادی او ازسالها پیش در مطبوعات ایران بچاپ رسیده بقدری درتحلیل و تجزیه خصوصیات روحی و اخلاقی تیپ «اسمال»که نمونه‌ای از یك «جاهل» ایرانی است توفیق یافته که اینك حرکات وکارهای اسمال درمیان مردم بصورت ضرب‌المثل درآمده و بهمین جهت نیز جلد اول این کتاب تاکنون سه‌بار چاپ شده ودر ۲۵ هزار نسخه بفروش رفته است ودر میان کتاب‌هائی‌که سال گذشته و جاری درایران بچاپ رسیده از لحاظ‌تیراژ رتبه اول را حائز گشته است.

حسین‌مدنی درکتاب‌اسمال‌درنیویو رك‌انتقاد جالبی‌نیز ازاوضاع اجتماعی امریکا و مطامع سیاسی دول بزرك‌کرده واین انتقادها را در میان جملات و سخنان جاهلانه و شیرین اسمال پنهان داشته است و با نکته سنجی بموقع خود ادا کرده است .

مجله‌گرامی پیکار زندگی مورخه آذرماه ۳۳

حسین مدنی نویسنده خوش قریحه که آثار اوسالهاست‌درمطبوعات فکاهی چاپ میشود داستانی را درمجله سپیدوسیاه زیر عنوان اسمال در نیویورك شروع‌کردکه مورد توجه و استقبال خوانندگان آنمجله واقع‌گشت.

قسمت اول داستان مذکور اکنون بصورت کتاب زیبائی چاپ‌ومنتشر شده است . ارزش اسمال درنیویورك گذشته از جنبه فلکلوریك‌جنبه‌های انتقادی آنست . نویسنده دراین داستان نیز این وظیفه را فراموش نکرده.

موفقیت او را خواستاریم و مطالعه کتاب راتوصیه میکنیم .

روزنامهٔ وزین پست‌تهران مورخه ۱۱ آذرماه ۳۳

داستانی‌که بنام اسمال درنیویورك مرتبا درمجله سپیدوسیاه منتشر میشد ، بتازگی بصورت کتابی مستقل منتشر شده است . این‌کتاب جالب که قطعی مرغوب و پشت‌جلد زیبا دارد بقلم آقای حسین مدنی نویسنده جوان هنرمند و باذوقی است‌که درمطبوعات جوان ایران شهرتی کافی‌دارند وهمین کتاب اسمال درنیویورك نماینده کمال ذوق ودقت ایشان است . این کتاب هرچند جنبه شوخی دارد ولی پراز مطالب دقیق وحساس است و نتیجه جدی و مستدلی دارد «اسمال» یك ایرانی تمام عیار است‌که در عین بیسوادی و بی‌اطلاعی از اوضاع ممالك دیگر ، استعداد خاص وهوش‌خاص ایرانی را حفظ‌کرده و بسادگی هرچه تمامتر ازتمدن دنیای ماشینی زمان، ونظر سیاسی خارجیان نسبت بکشور ما انتقاد صریح وکوبنده‌ای می‌نماید وهمه‌جا دور از وطن بیاد وطن خود می‌باشد و در برابر خارجیان از ایران و تمدن آن دفاع می‌کند.

مااین توفیق بزرك را بدوست عزیز خود آقای حسین‌مدنی نویسنده خوش قریحه تبریك می‌گوئیم و موفقیت ایشان را در ادامه خدمات‌فرهنگی واجتماعی خواستاریم .

روزنامه‌گرامی صبح امروز مورخه ۱۱ آذرماه ۳۳

اخیرا کتاب فکاهی اسمال درنیویورك باپشت جلد سه‌رنك از طرف مجله سپید وسیاه منتشر گردیده است .

نویسنده کتاب اسمال درنیویورك آقای حسین‌مدنی یکی از فکاهی نویسان باذوق میباشدکه بانوشتن ماجرای سراسر خنده مسافرت اسمال بامریکا (که باکنایه های فراوانی نیز توام میباشد) محبوبیت فوق‌العاده‌در میان خوانندگان مجله سپیدوسیاه بدست آورده است .

روزنامه وزین اولیاء چاپ اصفهان :مورخه ۱۵ آذر ۳۳

شیرین‌ترین کتابی که تاکنون بلهجه عامیانه منتشر شده‌است.

« واقعاً نجابت از سر و کله شما خارجیها می ریزد ! »
«آدم این چیرا رو می بینه‌قدر آب و خاك خودشو می فهمه؟!»

اسمال یکی از داش مشدیهای تهران است‌که در زمان جنك‌مسافرتی بامریکا میکند . دربین راه درچند جزیره توقف می‌نماید . پس از ۳۰ روز بەنیویورك میرسدو در هتل معروف «والدروف استریا» وارد میشود وبالاخره بگردش می‌پردازد و بازبان عامیانه خودش‌که مخصوص بچه‌های تهران است درطی مدت کوتاه توقف خود در نیویورك شیرین کاریهائی میکند که بقول اصفهانیها آدم از خنده رودەبر میشود ،مجموع آنها در ۱۳۶ صفحه بقلم نویسنده زبردست آقای حسین مدنی تدوین یافته است‌که بەبهترین وجهی قدرت قلم را می‌رساند ، نمونه شهامت و شجاعت اخلاقی یکفرد ایرانی‌که برای اولین دفعه پابکشور های خارجی میگذارد بخوبی نشان داده میشود اسمال قهرمان این کتاب است و بهمین جهت از زبان شیرین و عامیانه او ریزه‌کاریهائی بچشم میخورد که حقا باید قلم سحار نویسنده را طلا گرفت کتابخانه ما متجاوز از چهارهزار جلد کتاب دارد ولی اعتراف می‌کنم که کتابی باین شیرینی که در ظرف‌دوشب خواننده با ولع خاصی آنرا بپایان برساند و لذت مخصوصی درخود احساس کند کمتر نوشته شده‌است ، اکنون ما یکصفحه ازاین کتاب را برای نمونه منعکس می‌کنیم واطمینان داریم همانطور که صد جلد آن در ظرف یکروز در اصفهان فروش رفت اگر خوب دربین مردمی نظیر «اسمال» تبلیغ شود درهمین ایران‌که کتاب‌کمتر خریدار دارد یکمیلیون نسخه آن بفروش میرسد . موفقیت آقای حسین مدنی را خواستاریم .

نشریه باارزش«خبرهای‌روز آبادان» مورخه۲۸ دیماه۳۳

هربرت ویلکاس : میگوید «هرکس درهرحال کەهست آنقدر غم و غصه دارد‌که دیگر لازم نیست مابغم و غصه او اضافه کنیم» والحق راست گفته بود ماآنقدر باتصادفات نامطلوب وگرفتاری های دردناك مواجه میشویم که خودبخود همیشه متاسف و غمناك هستیم و مغموم ساختن کسانی کـه طبیعتا آماده غصه خوردن هستند اگر هم هنری محسوب شود هنری است که خریدارش خیلی کم است . برعکس ، مردم بیش از هرچیز احتیاج بتفریح دارند ، چیزی میخواهند که آنها را بخنداند و غم و غصه را از

یادشان ببرد اتفاقا خنداندن اشخاص هم کارآسانی نیست ، هنری است که کمترکسی از عهده آن برمیآید و همانطور که میگویند «نبات یکدفعه شیرین است» هرشوخی هم یکبار خنده‌دارد و تکرار آن بدتر آدم‌راکسل میکند از اینجهت فکاهی نویس علاوه براینکه باید خوب بداند چطور میتوان بانیش قلم اشخاص را قلقلك داد لازم است قوه ابتکار خاصی هم داشته باشد که بتواند مرتبا موضوعات تازه پیدا کند اینست که نویسندگان و شعرای فکاهی گو وهنرپیشگان کمدی تعدادشان نسبتاکمتر است ودر اروپا وامریکا این عده از هنرمندان قدر ومقام بیشتری دارند .

ازنویسندگان فکاهی نویس معاصر ، یکی آقای حسین‌مدنی است‌که براستی خیلی شیرین شوخی میکند و همیشه مطالب بکری برای‌خوانندگان آثار خود تهیه می‌نماید . موضوعی که مدتی است دریکی از مجلات تهران شروع کرده و هنوز تمام نشده «اسمال درنیویورك» میباشد. یکی از داش مشدی‌ها بنام «اسمال» رابه‌نیویورك برده و از دیده یك چنین آدمی‌اوضاع آنجا را مشاهده مینماید . اسمال درهرقسمت از مشاهدات خود قضاوت مسخره آمیزی میکند وبزبان داشی حرفهائی میزندکه هم خنده‌دار است وهم انسانرا متوجه معایب و محاسن تمدن امروزی مینماید .

این‌کتاب علاوه برآنکه شمارا میخنداند مانند بسیاری ازکتابهای جدی که راجع بامریکا نوشته شده ، شما را از اوضاع مادی و معنوی امریکائیان نیز مطلع میسازد .

روزنامه‌گرامی نوروزچاپ قزوین : مورخه۱۴دیماه۳۳

اسمال یکی از جاهلها ویکه‌بزنهای تهران است‌که دست حوادث او را بدیار آسمان خراشها میکشاند و دچار ماجراهائی میکند که سرگذشت وی توسط قلم شیوای نویسنده مبتکر و انتقادی آقای حسین مدنی برشته تحریر درآمده است که بسیار مورد توجه مردم قرارگرفته و ظرف مدت کوتاهی هزاران نسخه از این کتاب بفروش رسیده است ، حسین مدنی طنزنویس معروف درنگارش این کتاب چنان مسائل راموشکافی کرده ولغات عامیانه مردم را درخلال داستان بکار برده است‌که مهارت وی رادر شیوه طنز نویسی و تسلط او را برفرهنك زبان عامه مردم میرساند . موفقیت روزافزون حسین‌مدنی را خواهانیم .

مقدمه ناشر

شش سال بودکه میخواستم «اسمال در نیویورك» را منتشر کنم ، در طی این سالها ، هروقت‌که این‌کار آغاز میگردید بنحوی بعهده تعویق میافتاد وامکانات فراهم نمی‌شد ولی ازآنجا که سخت به‌حسین مدنی و نوشته‌هایش علاقمند بودم این‌کار را با پی‌گیری تمام دنبال‌کردم واینك خوشحالم که اسمال در نیویورك بصورت یك‌کتاب بزرك در دسترس عموم قرار میگیرد .

بیگمان آنچه‌که درکتاب آمده است ، آنچنان زنده وجاندار است کـه نمیتوان برآن مهر فرسودگی و کهنگی زد . زیرا با آنکه سالهای سال است از انتشار آن‌گذشته هنوز تازگی وارزش خود را حفظ‌کرده وهنوزهم در ردیف آثار با ارزش وپرفروش‌کشور قرار دارد وآنان‌که چاپهای‌گذشته آن را دارند سخت بدان علاقمند بوده واگرگزاف نگفته باشم بیش از ده بار مطالعه‌کرده‌اند.

اصل مهم درائر مدنی ، وجود یك نوشته سلیس وروان وعامیانه است‌که میتواند بعنوان یك‌کتاب خوب ایرانی زندگی وآداب ورسوم طبقه‌ای از مردم کشور ما را تجزیه وتحلیل‌کند واز سوی دیگرکتابی باشد برای محققینی‌که مشغول مطالعه درگفتارها واصطلاحات عامیانه مردمند. سخت مفید واقع‌گردد.

با آنکه درطی سالها کار مطبوعاتی ونشر کتاب ، آثار متعددی خوانده‌ام وانتشار داده‌ام . اما بجرات میتوانم بگویم‌که اسمال در نیویورك در راس همه آنها قرار دارد .

این امید برایم وجود دارد که بعد از انتشار این کتاب بتوانم سایر نوشته‌های حسین مدنی را نیزکه تمام‌آنها نایاب وبندرت نسخه‌ای ازآنها را میتوان یافت ، بقطع این‌کتاب چاپ و در دسترس عموم قرار دهم .

علی ـ مرتضوی

مقدمه نویسنده

در نیمه دوم سال ۱۳۳۳ که جلد اول کتاب (اسمال در نیویورک) منتشر گردید آنچنان مورد توجه واستقبال خوانندگان باذوق و هموطنان نکته سنج قرارگرفت که پس از یکماه کلیه نسخ کتاب بفروش رسید بطوریکه در بازار سیاه هرجلد آن به سه الی چهار برابر قیمت دست بدست میگردید ، بلافاصله اقدام بچاپهای مجدد بعدی شد و باز همانطورکه انتظار میرفت ظرف مدت کوتاهی حتی درکتابخانه‌های کشور جلدی از آن باقی نماند .

بزودی شهرت این کتاب از مرزهای کشور گذشت ودر میان محافل ادبی برخی از کشورهای خارج نیز ایجاد بحث و گفتگو نمود بطوریکه جناب آقای «پروفسور دکتر محمدباقر» رئیس محترم قسمت فارسی دانشگاه پنجاب پاکستان درسال ۱۹۵۷ نشریه‌ای بزبان های اردو و فارسی از طرف آن دانشگاه انتشارداد که توانست نظر مردم ایران دوست پاکستان و علاقمند بزبان‌عامیانه فارسی را نسبت به‌کتاب «اسمال درنیویورک» جلب نماید ، بدین ترتیب در خلال سالهای ۳۴–۱۳۳۳ ، جلدهای دوم و سوم نیز انتشار یافت ، توجهی که هموطنان گرامی درمورد کتاب مبذول داشتند و نامه‌های فراوانی که از طرف ایرانیان عزیز چه درداخل

وچه آنهاکه مقیم کشورهای خارج بودند بدست نویسنده میرسید خود بهترین تشویق و پاداش شش سال زحمت وکوشش در تهیه و نگارش کتاب بود .

درهمان سال مجله وزین «سخن» رپرتاژی دربارهٔانتشار کتب و چگونگی استقبال مردم ایران از کتابهای مختلف نوشته‌بود وضمن انتشار آماری از تیراژ کتابهای سال بحثی پیرامون کتاب (اسمال درنیویورك) نمود این کتاب را از لحاظ تیراژ و تعداد فروش درصدر قرار داده و اظهار نظرکرده بودکه تا بیست سال دیگر هیچ‌کتابی نخواهد توانست تااین حد تیراژ بدست آورد . از طرفی دیگر دانشگاه مسکو اقدام به ترجمه وچاپ این کتاب نمود که درهزاران نسخه چاپ و منتشرگردید که بی‌اندازه مورد توجه قرارگرفت .

اینك بیاری خداوند و تشویق دوستان اقدام بچاپ هشتم کتاب (اسمال درنیویورك) میشود و چون درگذشته تهیه جلدهای سه‌گانه آن خوانندگان گرامی را دچار اشکال مینمود لذا تصمیم گرفته شدکه هرسه جلد دریك جلد چاپ و منتشرگرددکه امیداست این اقدام مورد پسند و توجه دوستان و هموطنان نکته سنج و با ذوق قرار گیرد .

تیرماه ۱۳۴۸ . حسین‌مدنی



داستانی از زمان جنگ

جنك جهانسوز بین‌الملل دوم ممالك بزرگ‌جهان بخصوص اروپا را یکی پس از دیگری در شعله‌های وحشتناك خود سوزانده و خاکستر میساخت ، صدای انفجار بمبهای آتش‌زا و خمپاره‌های مخرب عمارات شهرها را درهم واژگون مینمود وهرروز هزاران سرباز در میدان های جنك براثر انفجار توپهای دشمن در خون میغلطیدند ، هواپیماهای جنگنده باپرتاب بمب شهرهای آباد رادر یك لحظه به تلی خاکستر مبدل میساخت وصدها خانواده را دریك آن بدیار نیستی میفرستاد ، صدای ضجه های دلخراش کودکان بی‌مادر و فریادهای جگرسوز مادران داغدیده و ناله های پدران رنج کشیده هرروز وشب ازگوشه های ویرانه‌ها بآسمان بلند بود وتنها چیزی‌که باین نواهای دردناك پاسخ میداد آتش مسلسلهای سبك و سنگین دشمن بود ، جوانان که قلبشان از امیدها وآرزوها مالامال بود هدف تیرهای کشنده واقع میشدند و پیرمردان‌که جز به‌آینده جوانان خود فکر نمیکردنددر میان دودو آتش ناظر کشتار فجیع وجانخراش عزیزان خود بودند .

دیری نگذشت‌که شعله‌های آتش خانمانسوز جنك ازباختر بسوی خاور زبانه کشید ودرمدت کوتاهی ممالك‌کوچك خواه و ناخواه باجبار اعلان جنك داده وخود رابرای میدانهای نبردآماده میساختند جهانخواران پیــوسته دستور حمله صــادر مینمودند و فرماندهان خون آشام با یك اشارهٔ دست حکم اعدام صدها هزارنفررا در کوره‌های آتش سوزی صادر و اجرا میکردند .

دولت امریکا که درآن موقع‌کمتر از سایر دول آسیب دیده بود تمام کارخانجات صنعتی خود را به‌ساختن مهمات جنگی بمنظور حفظ صلح (!) اختصاص داده وشب وروزکامیونهای اسلحه

ومهمات رابسوی خاور روانه میساخت .
شوروی نیز یکی از ممالکی بودکه ازطرف امریکا برای پیشرفت قوای هیتلری‌کمك میگرفت واین کمك از خلیج فارس و مناطق غربی ایران بشوروی فرستاده میشد، عده‌ای از افراد بیکار ایرانی درآنروز برای آوردن کامیونها از سرحدات جنوب‌استخدام شده واز مرز خسروی مهمات را بسرحد شوروی تحویل‌میدادند .

***

پس از ۷سال جنك بالاخره دنیاروی صلح وصفا دید و جنایتکاران در چنگال عدالت گرفتار آمده تحویل چوبه‌های دار شدند ، شهرهای خراب بفاصلهٔ کمی دوباره آباد گردید ، دردها پایان یافت و به بی‌سروسامانیها خاتمه داده شد ، ملتها بار دیگر جان گرفته و بازحمات زیاد دست بساختن و پرداختن خانه‌ها و شهرها و کشور های ویران خود شدند و خویش را برای ادامه زندگی نوینی آماده ساختند ...
مردم از این حادثه شوم عبرتها گرفتند ، وبرای ملت ماهم خاطرات تلخ و شیرینی بجای مـاند . هرکس از دوران جنـك سرگذشتها بیاد دارد وگاه‌گاه برای دیگران تعریف میکند و اغلب درمیان آنها بداستانهائی برمیخوریم‌که درعین شیرینی ولطف‌دارای نکات انتقادی میباشد ومن یکی از این داستانها راکه از دوستم شنیده‌ام برای شما تعریف میکنم .

شوفر «کوپنی!»

قهرمان داستان ما «اسمال» نام دارد او یکی از جاهلها و باصطلاح یکه بزنهای تهران‌بود ، اسمال با اینکه بیش از سی سال نداشت ولی ده سال از عمر خود را درکنج زندان گذرانیده وآب محبس را خورده بود ، عده زیادی از بچه‌های محل از او حساب میبردند ودرقمار «تسیه» یا «شیتلی» اسمال محفوظ بود زیرا در غیر اینصورت چند نفر باضامندار او«ناکار» میشدند ، درکاوه‌ها همینکه سروکله اسمال پیدا میشد همه حساب خود را میکردند واز

هر طرف با صدای «خوش آمدین ... بفرما» او را سرمیز خود دعوت مینمودند ، جنك همه چیز رانابود ساخته و قحطی وبی‌پولی قدرت و نیرو را از مردم سلب کرده بود ، اسمال هم دیگرآن دل و دماغ گذشته را نداشت ومجبور بود کارکند ، بالاخره اوهم جزو هزاران نفر دیگر برای آوردن ماشین از مرز جنوب در مرکز آمریکائی‌ها نام نویسی کرد و صبح یکی از روزهای پائیز قطار بجنوب حرکت کرد، چهارماه‌مرتبادرمیان «کاموا‌ها» کامیون‌میراند تالقب «شوفرکوپنی» را اخذ نمود ودراینمدت چون آدمی خوش مشرب و درویش مسلك بود با امریکائیها گرم گرفته ویکی‌دو کلمه انگلیسی یادگرفته بود اما درخوی اواین آمیزشها ومعاشرتهاتاثیری نکرده و رفتار گذشته‌اش کمافی‌السابق طابق‌النعل به‌المیخ! اجرا میشد مثلا اگر ودکا را با شیشه سر نمیکشید بدلش نمی‌چسبید و یا اگر درمواقع بی‌کاری بارفقا دو دست «سه‌قاپ» نمیزد خستگیش مرتفع نمیشد درهرحال از آنجائی که بخت بعضی اوقات بدون اطلاع قبلی بانسان روی میآورد بسراغ اسمال‌خان هم‌آمد ودستی بسروگوشش‌کشید از اینرو بایکی از سربازان دریائی آمریکائی آشنا شد و هرشب باتفاق چند سرباز آمریکائی دیگر کنار شط چطول‌ها را بسلامتی یکدیگر خالی میکردند .

ـ اسمال درعین اینکه باصطلاح «لات» بود ولی نسبت بسایر لاتها قدری «بامعرفت» وحق و حسابدان بود واز اینگونه شبها که پیش میآمداغلب مخارج‌مشروب وسایر متعلقات‌رامیپرداخت ناگفته نماند که اسمال دارای یك جفت سبیل پرپشت بود که دقیقه بدقیقه آنها را تاب میداد وگاه گاهی هم درمورد بعضی کارها به سبیل مردانهٔ خود قسم میخورد و خلاصه باداشتن این یك‌جفت‌سبیل مردانگی‌اش تکمیل میشد .

صحبت نیویورك

یکی دیگر از رفقای اکیپ اسمال «جعفر» نام داشت که زبان انگلیسی را مانند زبان مادری خود تکلم مینمود ودر جلسات

شبانه سمت مترجم اسمال راداشت .

آن شب اسمال در عالم مستی صحبتهائی از هرطرف بمیان آوردکه توسط جعفر برای دوست امریکائیش «ویلیام» ترجمه‌میشد و ویلیام از شنیدن داستانهای او بسیار میخندید مخصوصاموقعیکه اسمال از ماجرای یك دعوای خود برای آنها صحبت میکردکه‌منجر بزندانی شدن او شد ، سه چطول خالی شد وبعد رشته سخن بدست ویلیام افتاد و پس از آنکه جامها رابسلامتی یکدیگر سرکشیدند ویلیام گفت :

بااینکه محیط ایران باکشور ما از زمین تاآسمان فرق‌دارد ولی در این مدت‌شش ماه کاملا بوضع اینجا عادت کرده واز شنیدن داستانهای شما لذت میبرم در امریکا درمورد معاشرت بین زن‌ومرد آزادی بیشتر از هرمملکتی رعایت میشود مثلا درنیویورك شمااگر مایل باشید بافلان دختر موخرمائی شام بخورید یابرقصید یابه‌سینما بروید تنها با ادای چند کلمه خواهش شما پذیرفته خواهد شد ولی اینرا هم بگویم امریکا برای ماچندان «انترسان» نیست فقط برای آنهائیکه آنجا را ندیده‌اند تازگی دارد خیابانهای بزرك ، مغازه‌های چند طبقه با فروشندگان زیبا ، عمارتهای آسمان خراش صدطبقه . اتومبیلهای آخرین سیستم خلاصه اگرتعریف ازکشور خودمان‌نکنم واقعا دیدنی است البته تا نروید و نبینید نمیتوانیدقضاوت‌کنید .

اسمال بااینکه سرش از باده‌های پی درپی میچرخید از شنیدن سخنان ویلیام مستی رافراموش‌کرده و چشم بدهان اودوخته و کلمات ویلیام مانند «هیپنوتیزور» باو اثر کرده و او را به بقیه صحبت مشتاق‌تر نموده بود ، ویلیام حرف خود راقطع‌کرد وپاکت سیگار «کامل» را ازجیب شلوارش درآورده جلوی اسمال گرفت وبه جعفر هم تعارف کرد سپس بسخنان خود چنین ادامه داد.

ماجرای یك عشق

البته باید بدانید که سربازی درامریکایك موضوع مهم و اجباری است ولی افراد هم بانجام وظیفه اشتیاق‌فراوان دارند من

موقعیکه خود را برای سربازی معرفی کردم ۲۱ سال داشتم پس از پایان خدمت سربازی باحقوق مکفی درنیروی دریائی استخدام شدم شش سال بعد بادختر یکی ازثروتمندان آشنا شدم . کم‌کم این آشنائی ما مبدل بیك عشق سوزان وجنون‌آمیز شد وچون پدردختر باازدواج ما مخالف بود یکشب بادخترك قرار گذاشتیم که شبانه بوسیله یك‌کشتی فرارکنیم قبلا من استعفای خودرا ازنیروی دریائی بمقامات مربوطه تسلیم نمودم و همانروز دریك‌کشتی باربری برای کارنام نویسی‌کردم و شبی که‌کشتی مااز بندر سانفرانسیسکوحرکت میکرد دخترك نیز بایك چمدان خود را رسانید و هردو با هم بدنبال سرنوشت مجهول خودحرکت کردیم .

دنیا پستی و بلندی دارد

اسمال‌که از یکنواخت بودن صحبت های ویلیام به‌دهن‌دره افتاده بودگیلاس خود راسرکشید وگفت:

ـ راستی که عجب دنیائیه ... آدم واسهٔ یك لقمه نون‌چقزه باهاس صدمه بکشه ، «اصلن» این زندگی به‌چه درد میخوره‌همش بدبختی ... فلاکت ...دردسر ...ولی خب دنیا پستی وبلندی زیاد داره ... آدم باهاس بااین روزگار «بی‌بفا» بسازه و جیکش هم درنیاد .اسمال ادامه داد .

ـ خوب تعریف میکردی ؟ ..بالاخره عشقتو بادختره کردی هان؟ ... جعفر این حرفها را برای ویلیام ترجمه کرد و ویلیام هم درحالیکه ته‌سیگار خودرا خاموش میکردگفت :

ـ بالاخره شش ماه درکشتی باهم بودیم .. یکوقت من متوجه شدم‌که دخترك باردار شده واز این پیش‌آمد اظهارنگرانی میکند هرچه سعی میکردم او را آرام کنم میسرنمیشد رفته رفته شکمش بالا میآمد تاپس از ۹ ماه هنگامیکه دریکی از شهرها برای تخلیه بار اقامت‌کرده بودیم وضع حمل نمود ویك پسر بدنیاآورد.. خلاصه دردسرتان ندهم امروز ۱۵ سال ازآن تاریخ میگذرد وزن و بچهٔ من که یکسال است ازآن‌ها جدا شده‌ام در یکی از دهات

کالیفرنیا زندگی میکنند و امیدوارم هرچه زودتر به‌مملکت‌خودم برگردم ودوباره زن وفرزندم را ببینم .

اسمال که کلاه مخملی خود را با تلنگر گردگیری میکرد با صدای بلند گفت : ایشاالله ایشاالله ولی مسیو ویلیام میخواستم بپرسم چطورشد که شما دومرتبه اومدین توسربازی !

ـ جنك که پیش آمد دولت عده زیادی را احضار کردمنهم جزو آنها بودم و ماموریت ما درخاورمیانه بودکه باکشتی بایران آمدیم و موقع مراجعت‌هم باکشتی خواهیم رفت .

ـ راستی وضعیت‌کار توممکلت شماچطوره ؟.. مثلا یکنفر مثل چاکر که شوفری بکنه روزی چقدرش میدن ؟

ـ درامریکا حد وسط دستمزد کارگر «۸» دلاراست یعنی به‌پول شما ۵۰ تومان .

ـ عجب شهر خوبیه .. ما تو ایران بیست وچهار ساعته جون میکنیم روزی ۱۵ تومن میگریم تازه‌نه‌به عرقمون میرسد نه‌به عشقمون همیشه هم «ناکیم» بمولا اگه یك کسی پیدا میشد مارو ببره امریکا تا عمر داشتیم دعاش میکردیم اما یك کسی پیدا بشه بمن بگه خاك برسر «ناکس» تورو چه به امریکا ! بجون تو «جعفر» امشب لول لولم مخصوصا که مسیو ویلیام هم یخورده واسمون کارشو کرد !

آخرین قطرات چطول چهارم در گیلاس‌ها خالی شد و هریك به سلامتی هم بالا رفتند.

یك مسافر از کشور گل و بلبل !

اسمال در طفولیت پدرو مادر خود را از دست داده وبیکس وتنها زندگی میکرد و این خود موجب شد که فکر مسافرت بامریکا در مغزش تقویت شود از اینرو باویلیام قرار گذاشت که وسیله مسافرتش را فراهم آورده و باتفاق او بامریکا برود ویلیام هم قول دادتابمحض اینکه مأموریتش تمام‌شدوقصد مراجعت‌داشته باشداسمال را هم بنام کارگر در یك کشتی استخدام نموده و باخود بامریکا

ببرد این قضیه پس از ۵ ماه انجام یافت ، پاسپورت اسمال صادر شد همچنین یکماه بعدهم بویلیام ابلاغ شد که باید بایك کشتی تجارتی که از بمبئی ببندر شاهپور برای تخلیه بار میآمد و سپس بمقصد امریکا حرکت میکند روانه شود .

اسمال از خوشحالی در پوست نمیگنجید و هروقت فرصت میکرد بسرو گوش ویلیام میپرید و مانند گربه او را لیس میزد هرچه ویلیام دراین مدت فارسی یاد گرفته بود بهمان نسبت هم اسمال انگلیسی «بلغور» می‌کرد و خلاصه هردو پس هم برمیآمدند .

کشتی روز سه‌شنبه در بندر شاهپور لنگر انداخت و صبح جمعه بندر را بقصد امریکا ترك نمود ولی لحظه‌ایکه اسمال و ویلیام از دوستان‌خود خداحافظی میکردند اسمال جعفر را کناری کشیده و گفت :

ــ جعفر جون مرك من غصه نخوری ها هربدی هرخوبی، ازما دیدی حلالمون کن، از قول من از آق‌آبرام و مش رجب و اصغر وهمهٔ بچها خداحافظی کن ــ راستی «بیست چوب» بــه خاچیك عرق فروش بدهکارم‌بهش‌بده بعدباهم‌حساب میکنیم، هروقت هم بابچه‌ها رفتین کافه گلشن یادی از ما بکنین به «ملوکی» هم از قول من بگو «نسناس» انقزه بمن جفا کردی تا منو از عشق خودت به «لنگه دنیا» فرستادی ! خلاصه دیگه «خص» میشم قربون تموم بچه‌های «بامعرفت‌دار تهرون» «زت زیاد» «وای وای!»

اسمال در حالیکه کلاه مخملی خود را بعلامت خداحافظی تکان میداد باتفاق ویلیام باقایق کوچکی بطرف کشتی حرکت کردند و لحظه‌ای بعد کشتی تجارتی حامل یك مسافر از کشور گل وبلبل دامن آبهای متلاطم خلیج فارس را شکافت وبندر شاهپور را ترك نموده از دیدهٔ ساکنین ساحل ناپدید شد.

گردش در کشتی

در یك ساعت اول اسمال ساکت روی یك صندلی چوبی کنار ویلیام نشسته و بفکر فرو رفته بود ولی دیری نگذشت که رو

به ویلیام نموده و با لهجه فارسی و انگلیسی گفت :
ــ ویلیام خیلی دیگه مونده به‌امریکا برسیم ؟
ویلیام خنده‌ای کرد و گفت نه چیزی نمانده فقط یکماه دیگر در راه هستیم!... معلومه خیلی مایلی امریکارو ببینی.
ــ بهه ، یکماه دیگه ؟ خدا پدرتو بیامرزه من الان داره حوصله‌ام سر میره یك فکری بکن.
ــ ناراحت نباش بلند شو بریم قدری در کشتی گردش کنیم بعد باید خودمان را برئیس قسمت باربری معرفی کرده و مشغول کار شویم .
ــ راستی ویلیام این کشتی کافه‌مافه نداره بریم چندتا گیلاس «کارشو» بکنیم ؟
ــ همه چیز داره اماحالا وقتش‌نیست بلندشوبریم گردش... هردو از جا برخاسته وبسمت عرشه کشتی از پله‌ها بالا آمدند همه‌جا امواج دریا بچشم میخورد ، سطح متلاطم و آبی رنك دریا منظره زیبائی داشت ، باد ملایمی موهای زرد رنك ویلیام را بـــرروی چهره‌اش پخش میکرد اسمال گوشه‌ای نشست وپس از لحظه‌ای بویلیام گفت : مسیو ویلیام «خوش دارم واست یك غزل کارشو بکنم» واسهٔ اینکه خیلی «دمقم» توبشین کیف کن، ویلیام گفت مانعی ندارد بخوان منهم گوش میکنم اسمال اول سینه خود را صاف کرد و بعد کلاهش را جلوی دهان گرفته با صدای دورگه بخواندن غزل مشغول شد.
تنها کسی که از آواز اسمال خوشش میآمد خود اسمال بود که بعداز هر شعر باصدای بلند میگفت «به... به.. ناز نطقت» ودوباره ادامه میداد بالاخره آواز تمام شد و هر دو پائین آمدند.

پهلوان کشتی !

در طبقه پائین مسافرین اجتماع کرده وهرچند نفر باهم مشغول صحبت بودند یکی از کارگران کشتی کیسه‌ای را که از پشتش افتاده بود میخواست بردارد ولی نمیتوانست در این بین اسمال

جلو آمد و مانند رستم دوطرف کیسه را گرفت سردست بلند کردو روی پشت باربر نهاد و زیر لب گفت: بروبابا همش یك مثقال وزن داره، عده‌ای از مسافرین که درمیانشان هندی زیاد دیده میشد از حرکت و قیافه اسمال بخنده افتادند واسمال که متوجه جریان شده بود برك غیرتش برخورد و بالهجهٔ مخصوص مسافرین را مخاطب قرارداده گفت :

ــ خنده نداره ، بی‌معرفتا میتونین دومی‌شو وردارین؟

بعد قدری زیر لب قرقر کرد در این اثناء باربر برگشت وهمینکه اسمال را دید دستی به‌پشت او زد و گفت :

ــ خیلی متشکرم شما خیلی نیرومند هستید

ــ اختیار دارین ... اما اینکه چیزی نبود از این‌گنده‌ترهاش پیش ما دومثقاله

باربر گفت میخواستم یکی از دوستانم را که در زورمندی دست‌کمی از شما ندارد بشما معرفی کنم.

در اینوقت مرد قوی هیکلی نزدیك شد واو را باسمال نشان داد و گفت آقای «جمس» پهلوان کشتی

آهای زکی !

اسمال با جمس دست داد و بعد بالهجهٔ تمسخرآمیز گفت:

ــ اگه این «جمسه» پس من «انترناش» ده تن هستم !

همه از این حرف بخنده افتادند ولی جمس قیافه‌اش درهم رفت ویلیام که موضوع را فهمیده بود جمس را شناخت و فهمید که او «بوکسور» معروف است آهسته جریانرا به‌اسمال رسانید اسمال که باین زودیا زیر بارزور نمیرفت باصدای بلند گفت :

ــ ولش کن ... بمولا بایك مشت درب وداغونه !

جمس همانطور که به اسمال چشم غره میرفت گفت : شما بایك مشت من «نك‌اوت» میشوید، ولی اسمال معطل نکرد. دستش را نزدیك دهان برد ویك شیشکی محکم بست و بعدهم با صدای بلند گفت :... آهای زکی ؟! اونکه منو بایك مشت میزنه هنوز از

شیکم مادرش بیرون نیومده!. قرار شد هردو لخت شده باهم دست‌و پنجه نرم کنند ولی اسمال پیشنهاد کرد که روی این مسابقه شرط بندی شود که هرکس از دیگری خورد ۵ چطول عرق کشمش بدهد چون عرق کشمش در کشتی وجود نداشت روی سه بطری ویسکی شرط بندی شد و برای انجام کشتی بگوشه‌ای رفته و لخت شدند.

خالکوبی روی سینه !

تمام مسافرین از اینکه یك سرگرمی پیدا کرده بودند خوشحال بنظر میرسیدند و همه منتظر بودند که دو نفر پهلوان بوسط میدان آمده به‌زور آزمائی مشغول شوند تعداد تماشاچی زیاد شده بود و آنها که از موضوع بی‌اطلاع بودند از دیگران موضوع را سئوال میکردند ، همه بگوشه‌ای که آندو برای لخت شدن رفته خیره شده بودند لحظه‌ای بعد اول جمس با هیکل ورزیده و بازوان قوی در حالیکه یك «مایو» بپا کرده‌بود ظاهرشد و قدری برای نرم کردن اندام‌خود بالا و پائین پرید ولی یك دقیقه بعد صحنه‌ای هویدا شد که صدای خنده تماشاچی‌ها حتی بگوش ملوانان و سایر کارکنان کشتی رسید.

این صحنه را اسمال بوجود آورده بود زیرا یك لنك به کمر بسته و سینه پر از خال خود را لخت نموده و با یك قیافه خنده آور وارد میدان شد اول اوهم برای نرم شدن بدن خود قدری بالا وپائین پرید و بعد بصورت شنا روی زمین افتاد و بسبك شیرخدا شروع بخواندن نمود و مرتباً شنا می‌رفت جمس از دیدن بدن خالکوبی اسمال بتشویش افتاده بود بالاخره اسمال پس از شنا برخاست وشروع بچرخیدن نمود و ده ثانیه مانند فرفره دور خود چرخید بطوریکه جمس وتماشاچیان ازاین‌عمل که‌برای آنها تازگی داشت بـه حیرت افتاده بودند ویلیام نیز در این مسابقه رل داور را ایفا میکرد و لی فکر میکرد اسمال بالاخره مسابقه را خواهد باخت وسه بطری ویسکی جریمه خواهد داد.

گوسفند انداز !

مسابقه شروع شد جمس سعی می‌کرد با ضربهٔ فنی حریف خود را به خاك رساند اما اسمال این حرفها سرش نمیشد و چون بفنون کشتی آشنا نبود هرجا که دستش بند میشد دیگر ول نمیکرد دو دقیقه این دو حریف بایکدیگر زور آزمائی کردند ولی معلوم نبود برنده کدامیك خواهند بود.

ویلیام نیز در این میان مانند اسپند مرتباً بالا و پائین و اینطرف و آن‌طرف میپرید و گاهگاه با صدای بلند میگفت : اوکی!

جمس بنفس نفس افتاده بود واسمال سعی میکرد باحیله‌ای پشت او را بخاك برساند سرانجام با تردستی به‌زیر دوشاخش رفت و او را گوسفند انداز کرد ولی جمس بایك حرکت برخاست این دفعه اسمال معطل نکرد و خود را لای دوپای جمس انداخت و بایك «یاعلی» گفتن او را از زمین کند و پس از چند دور چرخیدن مانند یك لنگه برنج محکم بزمین زد در این موقع صدای هورا از هرطرف بلند شد و دنباله این هیاهو یك صحنه مضحك بوجود آمد که همه از خنده روده‌بر شدند.

لنك از کمر اسمال باز شده بود وویلیام بادستپاچگی فوراً لنك را از زمین برداشته بکمر اسمال بست او را از وسط معرکه خارج کرد.

«پوکر» یا «سه قاپ»

تقریباً همه مسافرین باهم آشنا شده واز مصاحبت یکدیگر رنج سفر را برخود کوتاه میساختند بااینکه وجود اسمال در کشتی باعث تفریح و خنده مسافرین بود معذلك چون در این مسابقه برنده شده بود تااندازه‌ای به‌او احترام میگذاشتند.

بالاخره شب فرا رسید ورستوران کشتی از مسافرین پر شده بود کنار دریچه‌ای که بخارج دریا باز میشد یك میز قرارداشت که چهار نفر گرد آن نشسته بودند (سه بطری ویسکی روی میز

گذارده شده بود) واین چهار نفر عبارت بودند از باربر و پهلوان‌و ویلیام واسمال ، گارسن مقداری غذا روی میز نهاد واسمال که از دریچه منظره امواج زیبای دریا را که از پرتو ماه مانند شبق برق میزد تماشا میکرد یکمرتبه برگشت‌وآماده برای صرف‌شام شدولی‌مثل آنکه ازغذا ایرادی داشته باشد باعصبانیت مشت محکمی روی میز زد و باعربده صدا زد : «آهای گارسن !»

تمام مشتریان متوجه اسمال شدند، گارسن باعجله بطرف میز آنها آمد و مؤدب ایستاد اسمال خیال میکرد در کافه رستوران جمشید نشسته است بادی در گلو انداخت و گفت :

ــ بی‌معرفت... این چی‌چیه آوردی؟ مگه پول نمیگیری... زودباش یك چطول ودکا مخصوص سه‌پرس هم چلوکباب بیار یك کاسه ماست هم بزار پهلوش ...

ویلیام که دست و پای خود را گم کرده بود واز طرفی جرات نمیکرد حرفی بزند قدری ملایمتر بگارسن دستور غذا داد وبعد هم روباسمال کرده گفت ... اینجا که ودکا پیدا نمیشود این سه بطری ویسکی جایزه‌ای که شما برده‌اید و آقای جمس هم امشب ما را مهمان کرد ه‌است.

هنگامیکه گارسن غذا را روی میز چید اسمال باخونسردی آستین‌هایش رابالازد اول قدری نان‌درظرف «ترید» کرد و پس از آن بادست همه را خورد چند گیلاس ویسکی هم بالا رفت و سبس یك لنك جوجه را در دست گرفت و شروع کرد بخوردن ــ این منظره گرچه برای مسافرین و مشتریان رستوران که همه متجدد و متمدن بودند ناراحت کننده بود ولی بااشتیاق تمام به اسمال خیره شده واو را باانگشت بیکدیگر نشان داده میخندیدند .

شام تمام شد جمس یکدست ورق از جیب خود در آورده روی میز نهاد آنگاه رو باسمال کرد و گفت :

(حاضرم با شما پوکر بزنم)

اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت ماز این قرتی‌بازیها «بلت» نیسیم اگه راس راسی میخواین قمارکنین بلند شین مث بچهٔ آدم روی زمین بشینیم و«سه قاپ» بزنیم ! بدنباله این حرف دست در

جیب خود کرد وسه عدد قاپ درآورده روی میزانداخت دراین‌موقع صدای خنده‌اش همه را متوجه ساخت بعد گفت :

«دستخوش ببین ویلیام ... سه پلشك اومدا!»

سه روز بعد

همانطور که قبلا گفته شد اسمال بسمت باربـر در کشتی استخدام شده بود ودر این مدت سه روز تااندازه‌ای به رموز کار آشنائی پیدا کرده و کار های خود ر ابخوبی انجام میداد واز اینکه بارهای سنگین را بامهارت حمـل میکرد او را «جـر ثقیل» مینامیدند بعداز ظهر روز سوم ویلیام باخوشحالی خود را باسمال رسانیده وگفت یکساعت دیگر بجزیره‌ای خواهند رسید و پس از یك روز توقف دوباره حرکت خواهند کرد : ضمناً داستانی هم‌از جزیره مزبور برای او تعریف کرد و باو متذکر شد که هنگام تفریح در جزیره متوجه باشد خطائی از او سر نزند زیرا ساکنین این جزیره سیاه پوست هستند وبا سفید پوستان خصومت فوق‌العاده دارند اسمال از شنیدن این خبر خوشحال شد و بلافاصله پرسید آیا در این جزیره عرق کشمش هم پیدا میشه ؟ ویلیام گفت دوست عزیز ... بجز کشور خودتان در هیچ‌جا عرق کشمش پیدا نمیشود زیرا هرجائی مشروب مخصوصی دارد ، اسمال اخمهایش درهم رفت وبرای اولین مرتبه خاطرات کشور خودش را بیاد آورد و سپس آهی کشید و در حالی که سرش را بپشت برگردانید گفت «قربون مملکت خودمون!»

در جزیره سیاه پوستان

کشتی در کنار بندر لنگر انداخت و تمام مسافرین در طبقهٔ فوقانی کشتی آمده جزیره را تماشا میکردند اسمال که از شدت گرما عرق از پیشانیش میریخت بدون اینکه توجه به جزیره ومسافرین داشته باشد لخت شد و لنگی بکمر خود بست و پس از

اینکه بااشاره ویلیام را صدا کرد مانند آنکه در «چاله حوض حمام» شنا میکند بایك پرش خود را در دریا افکند و بشنا مشغول شد یك ربع شنا کرد دراینمدت قایق های کشتی روی آب افتاد و عده‌ای برای گردش‌در جزیره پاروزنان بطرف ساحل حرکت کردند منجمله ویلیام وجمس نیز در یك قایق نشسته و باکمك یکدیگر اسمال را باهمان حال از آب بیرون کشیدند . اسمال بمحض اینکه سوار قایق شد دستش را دم گوش خود نهاده و باصدای‌بلند فریاد کرد : « بیار ... خشك!» «قدیفه بیار» از حرکات بی‌ادبانه ! اسمال که گاهگاهی از او سر میزد ویلیام شرمگین میشد وچاره‌ای جز سکوت نداشت .

قایق‌ها در کنار ساحل ایستاده و مسافرین پیاده شدند.

در کنار ساحل چند نفر سیاه پوست مشغول ماهیگیری و چند نفر دیگر هم از دیدن کشتی باسرنیزه های دومتری منتظر ورود مسافرین بودند و بمحض آنکه مسافرین پیاده شدند دور آنها حلقه زده باصدای مخصوصی شروع بآواز خواندن‌و رقصیدن نمودند.

رئیس قبیله سیاه پوستان

جمس تااندازه‌ای بروحیه واخلاق ساکنین این جزیره واقف بود لذا جلوتر از سایرین حرکت میکرد.

صدای طبلهای ممتد بومیان از دور بگوش میرسید واسمال از شنیدن این صداها بیاد زورخانه افتاده بود ومرتب بادست و پا حرکات مخصوصی میکرد ویلیام بااشاره باو فهماند که از این حرکات دست بردارد ولی اسمال بکار خود همچنان مشغول بود بالاخره ویلیام طاقت نیاورد و گفت :

ــ این عمل توعاقبت ما رابکشتن میدهد زیرا سیاه‌پوستان‌خیال میکنند که آنها را مسخره میکنی اسمال از شنیدن این‌حرف عصبانی شد وگفت «توبمیری بدفهمیدی منو اسمال میگن نه بلك چغندر ! به «ابوالفرض» جیك بزنن سیراب و شیردونشونو میریزم بیرون!».

لحظه‌ای بعد آنها را نزد رئیس قبیله آوردند و جمس جلو

رفت وبادست سلام مخصوصی داد.

رئیس قبیله جلو آمد و بمنظورجواب سلام با دو دست‌محکم بسینه جمس زد که جمس چند قدم بعقب رفت اسمال خیال کرد رئیس قبیله قصد دارد جمس را کتك بزند لذا مانند گربه جلو پرید وباصدای بلند گفت :

ــ «ناکس» چرا میزنی مگه صغبر گیر آوردی بخیالت میرسه؟ بمولا با یك نیش چاقو «نفلت» میکونم ها ... اهه

ویلیام دست او را کشید و گفت اسمال چه میگوئی اورئیس قبیله است وجواب سلام جمس را میدهد مگه بتو نگفتم بی‌احتیاطی نکن.

ــ برو بابا خدا پدرتو بیامرزه این چه جوز جواب سلام دادنه پسره‌رو داره میزنه خبر مرگش درست جواب سلام بده، رئیس قبیله که حرکات و مخصوصاً بدن لخت خالکوبی شده اسمال را دیده بود گفت بگو این مرد بیاد جلو جمس بااشاره اسمال را صدا زد واوهم باهمان حال جلو آمد و مقابل رئیس قبیله ایستاد.

رئیس قبیله دستش را ببدن اسمال نزدیك کرد وبخیال اینکه ببدنش نقاشی کرده دستش را روی خالهای او کشید واز جمس پرسید اینها چیست ؟ جمس جواب داد اینها خال است که جوانان نیرومند با سوزن روی بدنشان میکوبند.

رئیس قبیله دستش را دراز کرد و باسمال گفت از اینها روی دست من نقاشی کن اسمال هم که دل پری از دست رئیس قبیله داشت سنجاقی از یقهٔ ویلیام کشید و سه‌چهار ضربهٔ محکم بدست رئیس قبیله زد که صدای او بلند شدو بدنبال این صدا سیاه پوستان بخیال آنکه آنها نسبت برئیسشان سوء قصدی دارند و مخصوصاً آنکه خون از دست او سرازیر شده بود بطرف آنها هجوم آوردند و زد وخورد کوچکی درگرفت ولی رئیس قبیله فریادی کشید ودوباره آنهارا بجای خود برگردانید بالاخره پس از مذاکرهٔ کوتاهی که میان جمس ورئیس قبیله صورت گرفت قرار شد مقداری میوه برای افراد سیاه پوست بیاورند و یکدست لباس هم بشخص رئیس قبیله هدیه کنند تا در اینصورت در جزیره آزاد باشند.

شکار تمساح !

روز بعد با اجازه رئیس قبیله افراد برای گردش در جزیره بچند دسته تقسیم شده وعده‌ای تفنگها را برداشته مشغول شکار شدند.

اسمال وویلیام وجمس ودونفر دیگر ویکزن دسته‌ای بودند که برای شکار قرقاول بطرف جنگل روی آوردند .

اسلحهٔ اسمال فقط یك ضامندار بود که در دست داشت و مرتباً بااو بازی میکرد خانم مزبور که از روز اول حرکت بیش از همه از حرکات اسمال خوشش می‌آمد پاپپای او راه میرفت و منتظر بود که از او عملی سربزند واو تفریح کند. این دونفر باسایرین بیش از صد قدم فاصله داشتند واین موجب شد که اسمال سرصحبت را باخانم باز کند.

ـ من تو تهرون یه «نشمه» داشتم خیلی شبیه شما بود منظورم از نشمه رفیقه است بجون شما لنگه نداشت ...

روزی سه دفعه واسش میمردم نمیدونی چه لعبتی بود سه چهار مرتبه بالاش چاقو خوردم اما آخر بمن «نارو» زد و رفت با یکی دیگه ریخت روهم. بموتون قسم انقزه ازش شیکار شدم که لامصبو ولش کردم ودیگه هم محلش نذاشتم ما تو تهرون صدتا خاطر خواه داشتیم حالا اومدیم تو این مملکت غریب باهاس واسه یکیش «انك» بندازیم.

خانم که از حرفهای او کم وبیش می‌فهمید گفت شما اهل کجا هستید اسمال جواب داد :

ـ من‌بچه چهارراه سوسکیم‌اما تازگیها تو‌گود زنبورکخونه می‌شینم

ـ شما یونانی هستید ؟

ـ عرض کردم بچه تهرونم

ـ تهرون کجاست ؟

ـ شوما هم مارودست انداختین ؟ چطور نمیدونین تهرون کجاس اونجا که کافه‌گلشن داره. اونجاکه دربند و کافه عبدالوهاب

داره. اونجا که ناحیه «جفت پنج» داره. اونجا که آب کرج داره اونجا که نفت داره! حالا فهمیدین کجاس !

ـ اوه... اونجا که نفت داره! حالا فهمیدم!

ـ خانم واسمال هردو سرگرم سئوال وجواب بودند که ناگهان خانم جیغی کشید و خود را در آغوش اسمال انداخت و با دست گوشه‌ای را باونشان داد. اسمال از صدای جیغ از جا پرید و متوجه شد که حیوانی از آب بیرون آمده بطرف آنها میآید قیافه هیولا وخوفناك حیوان رنك از صورت اسمال برده بود ولی اسمالهم خود را آماده کرد و خانم را بگوشه‌ای نشاند بعد ضامندار را کشید وبطرف جانور آبی روی آورد . این جانور تمساح بود که برای شکار از آب بیرون آمده بود اسمال نفس‌کش طلبید ! و بعد سه چهار مرتبه به چپ وراست پرید و همینکه تمساح خواست باو حمله کند باضامندار محکم به پشتش فرو کرد تمساح از شدت درد عصبانی‌تر شده خود را برای حمله مجدد آماده نمود ولی این‌بار هم جرات بخرج داد وضامندار را به پهلوی اوفرو نمود تمساح دهانش را که مانند اره بود باز کرد ، در این بین اسمال قلوه سنگی برداشت ومحکم بطرف دهان او پرتاب نمود اتفاقاً قلوه سنك بگلوی او فرو رفت وپس از قدری کلنجار رفتن، این جانور عجیب از پای درآمد. جمس وویلیام که در دویست متری آنها حرکت میکردند بمحض شنیدن صدا بر گشتند و موقعی رسیدند که تمساح بی‌جان روی زمین افتاده و دست چپ اسمال هم در اثر تماس بادندان حیوان مجروح شده بود بالاخره باکمك هم جسد حیوان را کشان کشان بسمت ساحل آوردند، مسافرین از دیدن آن وحشت کرده وگرداگرد اسمال جمع شده و بادیدهٔ تحسین او را وارانداز مینمودند.

حرکت از جزیره

۲ بعد از ظهر به‌مسافرین اعلام شد که ۲٫۵ کشتی حرکت خواهد کرد مسافرین خودرا آماده میکردند وهر کدام نسبت‌بفراخور حال خود مقداری خوراکی از جزیره تهیه کرده به‌کشتی حمل

مینمودند ، ده دقیقه مانده بود بوقت حرکت ، قایقها بطرف کشتی پاروزنان حرکت کردند ولی از اسمال خبری نبود ویلیام از غیبت او به تشویش افتاده و مرتبا فریاد میزد : اسمال . اسمال ، بالاخره غیبت او بمقامات وفرمانده کشتی رسیده ویکعده ٥ نفری باقایق به‌سمت جزیره حرکت نمودند تا اسمالرا یافته به‌کشتی برگردانند ، تا نیم ساعت هرچه گشتند خبری از اسمال بدست نیامد ، همه مایوس شده فکر میکردند ممکن است در دریا غرق شده و یا دچار حیوانات گردیده و یا سیاه پوستان باو صدمه رسانیده باشند درآن میان که همه با حالت یاس برمیگشتند ناگاه ازلای درختان صدائی نظر آنها را بخود جلب کرد که میگفت : خوش اومدین بفرما قدمتون بالای چشم ... ؟ همه از شنیدن صدا متوجه سمت چپ خود شده وباکمال تعجب اسمال را در حالیکه کنار چشمه‌ای نشسته وبساط عرق را پهن کرده ومشغول خوردن بودمشاهده کردند.. ویلیام سخت‌عصبانی شده بود ، از دیدن آن منظره بنای داد و بیداد را گذاشت ولی اسمال باخونسردی درمقابل داد و بیداد ویلیام مرتباً جواب میداد...

ـ سخت نگیر ... جون من ترمز کن بده اون دستت ..

ویلیام قدری خاموش شد و به اسمال گفت زودباش کشتی فقط بخاطر تو ایستاده وهمه از غیبت تو به‌تشویش افتاده‌اند ولی اسمال گوشش باین حرفها بدهکار نبود و در برابر اصرار آنها میگفت : ... ولش کن . غمت کم .

پس از اینکه بنا بتعارف اسمال همه یکی یك گیلاس نوشیدند بجانب قایقها و سپس به‌کشتی نزدیك شدند . تمام مسافرین درکشتی منتظر آنها بودند و بالاخره اسمال را با هزار زحمت ببالا کشیدند وی همینکه قدمش به‌داخل کشتی رسید فریاد زد .

ـ حالا مسیو ویلیام .. آتیش‌کن .. بزن بریم

جزیره را با سیاه پوستانش که مشغول رقص بودند پشت سرگذاشت.

طوفان و تلاطم

اسمال که از شدت افراط در مشروب بیهوش شده بود مانند

مرده‌ای در یك گوشه افتاده وبخواب فرو رفته بود بطوریکه صدای خرناسه‌اش تاشعاع ۵۰ متر بگوش میرسید . دستش راکه در اثرتماس بادندان تمساح مجروح شده بود پانسمان‌کرده وهنوز لکه‌های خون روی آن دیده میشد . تنها کسی که از او مواظبت میکرد ویلیام دوستش بود .. او با اینکه در اثر رفتارهای ناپسند اسمال پیوسته‌رنج میبرد و با اینکه اغلب مورد حملات ودشنام و بی‌احترامی‌های اسمال واقع میشد معذلك مانندیك‌برادرباوعلاقمندبود . اصولا اسمال جوان بامحبت وخون گرمی بود ولی دراثر عدم تربیت وپرورش درمحیط فاسد یعنی همان محیطی که خارجیان متمدن بوجود آورده بودند آنطور بار آمده بود . او اینك بار سفر را بسته وبکشوری که مرکز تمدن ومظهر علم وفرهنك بود میرفت ، در طول این چهار روز تقریباً تمام مسافرین از مصاحبت اسمال لذت میبردند مخصوصاً شبی که یکی از مسافرین با طعنه به‌اسمال گفت : تو خیال نداری به‌امریکا که رسیدی بایکی از دوشیزگان موطلائی آنجا ازدواج کنی ؟ او در جوابش گفت : خیر من خیال ندارم زن بگیرم و اگر هم‌روزی خواستم ازدواج کنم حتماً بدونید با دختران هموطنم ازدواج خواهم کرد زیرا دختران ایرانی اگر سواد ندارند ، اگر رقص بلد نیستند اگر زشت وفقیر وبیچاره هستند در عوض قلبشان پاك و نسبت بشوهرشان وفادار وبالاتر از همه قانع هستند این صحبت ها ازدهان یکفرد لات . یك آدم بی‌تربیت . یك نفر بیسواد خارج میشد و در قلب یکعده دکتر ومهندس و پروفسور اثر میکرد . در هرصورت اسمال از همه جا بی‌خبر خفته بود و ویلیام هم بالای سرش چرت میزد هوا کم‌کم تاریك میشد وخورشید مانند مس گداخته‌ای درسطح متلاطم آب فرو میرفت . بادی سخت میوزید وموهای مسافرین را در صورت آنها پخش مینمود لکه ابر سیاهی برفراز دریا حرکت میکرد و در اثر وزش باد امواج دریا مانند کوه غرش‌کنان درهم فرو میریخت و از برخورد آن‌صدا های‌مهیب ووحشتناك‌برمیخواست بطوریکه کم‌کم مسافرین به‌اطاق های خود روی آوردند . تنها اسمال و ویلیام در سطح فوقانی کشتی مانده بودند ، باران تك‌تك برچهرهٔ خواب آلود ویلیام خورد واورا از خواب بیدار کرد .

ویلیام که تا اندازه‌ای بوضع دریا آشنا بود از دیدن تلاطم و باران سراسیمه اسمال را با زحمت به‌اطاق رسانید وسپس به‌عرشه کشتی‌آمد و به ملوان گفت : قربان خیال میکنید دریا طوفان میشود ؟
ملوان جواب داد : بله ولـــی ما باید کشتی را بسمت مشرق راهنمائی کنیم ودرصورت شدت طوفان مجبوریم در وسط دریا توقف نمائیم ویلیام برگشت و داخل اطاق شد اما ناگهان سوت خطر بصدا درآمد و کارکنان کشتی بفعالیت پرداخته ومقدمات توقف کشتی را فراهم مینمودند یکساعت بعد طوفان شدت یافت و کشتی مانند یك قوطی کبریت روی امواج متلاطم دریا بالا و پائین میرفت .

قربون آدم چیز فهم

تمام متوحش شده بودند و از ترس خود را در پناهگاه ها مخفی میکردند هرتکانی توام باصدای برخورد آب‌که بکشتی وارد میشد زنها جیغ میکشیدند واین سر وصدا ها باعث شد که اسمال بهوش آمده از خواب بیدار شود . چشمان او کم‌کم باز شد وپس‌از قدری سکوت با لحن خسته‌ای بویلیام گفت : چه خبره ... چرا انقزه سر و صدا راه انداختن ؟ ویلیام گفت دریا طوفانی است و وضع کشتی بمرحله خطرناکی رسیده ممکن است غرق شود .

ــ چرا طوفانی شده مگه شوفر کشتی بلدنیس دور بزنه ! خب‌سرشو برگردونه روبشهر .!

ــ اسمال ؟ مگه هنوز مستی؟ بلندشو ببین چه خبره. کشتی داره غرق میشه .

ــ تو بمیری اگه یك مو از سر من کم بشه دخل همتونومیارم منو باهاس صحیح وسالم برسونین من این حرفها سرم نمیشه !

ــ باز رفتی تو لات بازی ، اصلا باتو نباید حرف زد .

ــ چرا مگه من چی‌چیم از شما کمتره بی‌معرفت توهم واسهٔ من «دو» میای

ــ نه من دیگر هیچی نمیگویم .

اسمال از جای برخاست و قدری چشمان خود را مالید و از اطاق خارج شد در راهرو به‌جمس برخورد کرد که هراسان بسمت بالا میرفت دست او را کشید و گفت : کجا با این عجله ؟

جمس گفت حالا وقت ندارم بعد با شما صحبت میکنم ، اسمال دستش را رها نمود وشروع کرد در راهرو بقدم زدن اتفاقاً دریك اطاق باز بود وداخل آن خانمی که در جزیره هم‌صحبت او بود با چشمان وحشتناك از دریچه دریا را تماشا میکرد . اسمال از دیدن خانم لبخندی زد و نزدیك درآمد و گفت : لامعلیکم خانوم ، پارسال دوست امسال آشنا ،دیگه یادی از مخلص نمیکونین ؟ انشاءاله کسالت مسالتی که ندارین ؟

خانم صورت خود را برگرداند اسمالرا در پاشنه درديد وحشت زده گفت گمان می‌کنم عمر ما بسر آمده باشد چون کشتی نزدیک است غرق شود ، اسمال بالحن ملاطفت آمیزی جواب داد :

ـ خدانکند انشاءالله صدسال دیگه عمرکنین خوب دم پنجره تماشا میکردین ؟

ـ مگه خبر ندارین دریا طوفانیه ؟

ـ نه ، کی تاحالا اینطور شده ؟

ـ تقریباً نیم ساعت است

ـ پس چرا کسی بمن حرف نزد که اقلا فکری واسش بکنم بالاخره شوماجوش نزنین شیرتون خشك میشه . من الان میرم یه فکری میکنم تا خیال همتون راحت بشه . راس راسی که قربون‌آدم چیزفهم . اینهمه آدم تو این کشتی هست‌هیچ بمن حرف نزدن اگه شوما نبودین که دیگه کار ما زار بود !

سرپیچ بوق بزن

اسمال که تا آن موقع از جریان بی‌اطلاع بود مستی ازسرش پرید وپله‌هارا سه‌تایکی طی‌کرد و خود را به ملوان رسانید .

کارگران کشتی همه مشغول عملیات بودند وچراغ خطر بالای دکل کشتی روشن بود ملوان از دیدن قیافه اسمال با کلاه مخملی و

شلوار پاچه‌گشاد و گیوهٔ کرمانشاهی جا خورد اسمال فوراً دستش را باحترام روی سینه گذاشت و تاکمر خم شد وسلام کرد ملوان جواب او را داد و پرسید چکار دارید ؟

ــ هیچی قربون اومدم سلام عرض کنم

ملوان مرتباً با فرمان کشتی بازی میکرد وبکار خود مشغول بود .

اسمال کمی ساکت ایستاد ولی بعد شروع ببازدید وتفحص دستگاههای اطاق نمود و سپس گفت : قربون معذرت میخواهم ، شوما وقتی فنر میشکونین چطوری «جك» میزنین زیر کشتی ؟

ملوان که خیال میکرد اسمال سربسر او میگذارد جوابی نداد باز اسمال پرسید : شما خیلی راحتینا چونکه دیگه کسی نمرتونو ورنمیداره . از دست مأمورین راهنمائی هم خیالتون راحته ، ملوان باز هم جوابی نداد . دوباره اسمال گفت راستی اگر ترمز ببرین چیکار میکنین ؟ ملوان این دفعه عصبانی شد و در جواب او بالحن تندی گفت : آقا مگه شما کار ندارید ؟ بفرمائید بیرون .

در این موقع اسمال معطل نکرده دستش را بدهان برد و یك شیشکی آب‌دار بست و دنبال آن گفت : نپیچی ، سرپیچ که رسیدی بوق بزن ! بعد در را بهم زد و از آنجا خارج شد .

یك دیزی دو نفره

اسمال از صدای طوفان پاك خود را باخته بود وسعی میکرد خود را خونسرد نشان بدهد. هرمرتبه‌که‌امواج ببدنه کشتی میخورد وکشتی را تکان میداد اسمال هزار فحش به‌ویلیام می‌داد . اوخیال میکرد گناه طوفان بگردن ویلیام است در هرحال از پله‌ها پائین آمد ودوباره به در اطاق «خانم» رسید .

خانم دستمالی بسرش بسته و روی تخت دراز کشیده بود اسمال دوباره سلام کرد و گفت : خانم هوا خیلی خرابه. بنظرم سیل میگیره . خانم گفت درچنین موقعی انسان باید خود را بدست قضا وقدر بسپارد زیرا من‌فکر کردم ودیدم کوشش مابیفایده است حالاهم

باخیال راحت خوابیده‌ام و منتظر پیش آمد هستم اگر همه مردند من هم جزو آنها . اسمال از شنیدن حرفهای خانم درصدد دلجوئی برآمده بالحن آمرانه گفت :

ـ قربون حرف حساب . منم همین عقیده شما را دارم . جلوی همه چیز رو میشه گرفت بغیر از مرك . خب راسی میخواسم بپرسم شما شوهر ندارین !

ـ چرا اتفاقاً شوهر من در همین کشتی است .

ـ ده پس حالا کجا رفته !

ـ او ناخدای این کشتی است والان در عرشه مشغول کـار است .

ـ اوه پس اون مسیو شوهر شماس ؟ عجب شوهر بداخلاقی دارین ، یه دقیقه قبل که من‌پیشش‌بودم همچین خودشو گرفت که خیال میکرد ازدماغ فیل افتاده، خدابشما رحم‌بکنه‌که بیست وچهار ساعت باهاس باาو زندگی بکنین. امااین شوهری‌که من‌دیدم واسه اینکه از دست شما راحت بشه حتماً کشتی روغرق میکنه وهمه ماروهم نفله و نابود میکنه !

پس از ادای این جملات خنده شدیدی کرد و گفت خـوب خانم ما «خص» میشیم میخوام برم شام بخورم بنظرم امشب ویلیام براموں سفارش یك «دیزی دونفره» داده باشه

شربت یا شراب

اسمال پس از اینکه از خانم خداحافظی کرد در راهرو به جمس برخورد نمود . جمس با عجله بطرف پائین میرفت همینکه اسمال را دید گفت : تو عجب کارگری هستی مزدتو مطابق مزدماست ولی کارت را چه عرض کنم ... زودباش معطل نکن طوفان بـه انبار ها سرایت کرده و تمام کیسه های شکر از بین رفته . یاله بیا کمك‌کن‌کیسه های سالم را بالا بیاوریم .

اسمال بدنبال جمس روانه شد و شروع کرد به حمل کیسه های شکر در عرض نیمساعت تعداد ۲۰۰ کیسه شکر را به تنهائی بالاآورد

چون کیسه ها تمام شد جمس باو گفت حالا بیا درآن انبار کیسه های آبدیده را ببرون بیاوریم هردو داخل انبار شدند ولی طوفان کار خود را کرده بود . تمام کیسه ها در زیر آب‌فرورفته وآب تاکمر انبار ایستاده بود . اسمال پیشنهاد کردکه جمس بیرون بایستد واو کیسه ها را بدستش بدهد بنابراین شلوارش را درآورد و داخل شد، آب تا زیر کمر او را گرفته بود وتکان کشتی اورا به‌اینطرف و آن‌طرف میبرد بالاخره با زحمت زیاد چند کیسه بالا آمد ولی بقیه دیگر میسر نشد . اسمال بقصد خروج بطرف درآمد که با جمس از انبار خارج شود ناگهان کشتی تکانی خورد ومقدار زیادی آب از دریچه بداخل انبار ریخت و در اثر ریزش آب اسمال با لباس و کلاه مخملی در زیر آب فرو رفت لحظه‌ای بعد سرش از زیر آب بیرون آمد و چون آب به‌حلقش رفته بود به‌سرفه افتاد وجمس را بکمك طلبید ، جمس دست او را گرفت و بالا آورد پس از اینکه حال اسمال جا آمد گفت :

ــ مسیوجمس اسم‌این دریاچی‌چیه؟ جمس‌جواب‌داد: اوقیانوس اطلسه اسمال پرسید : آبش چه مزه‌ای میده؟ جمس گفت اصولا آب تمام دریا ها و اقیانوسها شوره ، اسمال لبخندی زد و گفت : پس چرا آب این دریا شیرینه ؟ جمس‌که ملتفت قضیه شده بود لبخندی زد وگفت چون این کشتی شکر حمل میکند وحالا هم دریا طوفانی شده آب به‌انبار شکر رخنه کرده و شکرها آب دیده در نتیجه آب شیرین شده . یکمرتبه اسمال خنده‌ای کرد و گفت پس حالا که عرق کشمش گیرمون نمیاد یك «هورت» بسلامتی همه از این شربتها سرمیکشیم .

بعد دستها را از آب پر کرد و «هورتی» بالا کشید .

اما نکته دیگر اینکه آب شور دریا وشیرینی‌شکرها مخلوط شده یك «لیموناد مسهل» تشکیل داده و بیچاره اسمال را بدردسر انداخته بود و بالاخره قرار شد اسمال با سطل آبها را از انبار کشیده و از دریچه‌بدریا خالی کند. دیگر کفرش درآمده‌بود وزیرلب‌به‌همه‌بد میگفت ولی چاره‌ای نبود سطل را برداشت ومشغول شد .

ده دقیقه نگذشته بود که از فرط عصبانیت سطل را بگوشه‌ای

پرت کرده از انبار خارج شد جمس در راهرو با او برخورد کرد و جریان را پرسید اسمال که جوشی شده بود با فریاد گفت :

ــ برین بابا خدا پدرتونو بیامرزه‌اگه من میخواستم‌آب حوض کشی کونم تو مملکت خودمون میکردم ! اگه واستون صرف نمیکنه همین الان منو برگردونین ایرون کرایتونم هرچی میشه نقد میدم ! سپس راه پله‌ها را گرفت و وارد اطاق خود شد .

ویلیام روی تخت بخواب رفته بود اسمال هم گیوه هـــای خود را زیر سرش گذاشت وهمانطور باکت وشلواروکلاه خروپف‌ـ کنان بی‌خبر از همه‌جا بخواب فرو رفت .

عشق و رسوائی

هوا گرگ‌ومیش شده وتك وتوك ستاره‌ها در آسمان سوسو میزدند، اسمال در عالم خواب سرگرم رؤیاهای شیرین بود شاید خواب رفقایش را میدید که گردهم نشسته وراجع بـــاو صحبت میکردند ویلیام‌روی تختخواب غلطی زد و چشمانش باز شد نگاهی از دریچه بیرون افکند آنگاه قدری بدنش را خاراند و از جای برخاست پتوئی را که روی تختخوابش افتاده بود برداشت و روی اسمال کشیده واز در خارج شد.

طوفان تمام شده و کشتی بحرکت خـــود ادامه میداد. ویلیام از ماجرائی که دیشب گریبانگیر اسمال شده بود اطلاعی نداشت پس از لحظه‌ای برگشت واسمال را در حالیکه نشسته و چرت میزد مشاهده کرد اسمال ازصدای پای ویلیام بیدار شد. قدری‌چشمان خود را مالید ، چند دهن دره پیاپی کرد واز جای برخاست‌و بیرون رفت هنگام مراجعت چشمش بخانم افتاد که از پله‌ها پائین می‌آمد . خود را مرتب کرد و بمحض اینکه خانم باو نزدیك شد سلام کرد و گفت : خانم صبح شما بخیر کجا بودین صبح باین زودی ؟ خانم که یك سینی با دو فنجان خالی در دست داشت با لبخندی جوابداد:

ــ برای شوهرم‌صبحانه برده‌بودم‌حالااگرکاری‌ندارید بفرمائید در اطاق من تاباهم صبحانه بخوریم‌اسمال ازمحبت‌خانم شرمنده شد و

گفت : اختیار دارین . ما نمك پرورده هستیم، آنگاه باتفاق خانم وارد اطاق شدند ودر پشت سر آنها بسته شد.

خانم باگرمی و محبت یك فنجان شیر کاکائو بامقداری نان شیرینی جلوی اسمال گذارد ویك فنجان هم برای خود ریخت و در حالیکه لبخند میزد و از کلماتش شیطنت و ناز و عشوه میبارید گفت : من از تعارف خیلی بدم میآید . دوست دارم همه مثل من باشند . اصلا تعارف یعنی چه ! همه چیز مال همه کس است وهر کس اختیار مال خود را دارد. شما چرا باید ازمن دوری کنید و من چرا باید از شما روی گردان باشم خواهش میکنم فنجان خود را خالی کنید واگر چیز دیگری هم میل دارید بدون تعارف بگوئید اسمال که از صحبتهای خانم چیزی نفهمیده بود در جواب گفت :

ـ آره . همین‌طوره، اصلن زندگی‌یعنی‌همین، منهم‌مثل‌شما اهل تعارف نیسم . سپس یك‌نان شیرینی در دهان گذاشت و یکمرتبه فنجان را تا ته سر کشید و ادامه داد : بمولا شما زن هستید و از قدیم وندیم گفتن زن «ناقص‌العقله!» اما حالا فهمیدم که زنها همه چیز سرشون میشه! توزنها هم مثل شما با معرفت دار پیدا میشه ! خانم فنجان دوم را جلوی اسمال گذاشت و با همان حالت گفت : شما خیلی ساده و بی‌آلایش هستید و من اصولا از اشخاص مثل شما خیلی خوشم میاد. اما بدبختانه همه هم مانند من نیستند حالا یك سئوالی از شما میکنم. بگوئید آیا شما نظرتان نسبت بمن چیست؟ اسمال که با چوب کبریت لای‌دندان خود را پاك میکرد جواب داد : من درسته نوکر همتون ازدم هستم . این تن بمیره من شمارو ده برابر جونم دوست دارم. بی‌رو درواسی بگم. اگه بدتون نمیاد پاك خاطر خواتون شدم قربونتم میرم . جیگرتونم میرم .

خانم دیگر پاك خودش را باخته بود. از جای بلند شد و در کنار اسمال روی صندلی نشست ولی همین که خواست دستهایش را بگردن اسمال حلقه زند ناگاه صدای پائی بگوشش رسید هراسان بسمت دردوید و شوهر خود را دید که از پله‌ها پائین میآید باعجله بر گشت باسمال گفت تادر زیر تختخواب مخفی‌شود ، اسمال رنك از چهره‌اش پرید وسراسیمه خود را بزیر تختخواب کشانید و پنهان

شد . ملوان وارد اطاق شد، کلاه خود را روی‌میز گذارد خانمش فورا جلو دوید و دستهائی را که باید تالحظه‌ای قبل دور گردن اسمال حلقه زده باشد بدور کمر او پیچید و چند بوسه از لبان شوهرش گرفت اسمال جریان را از زیر تخت نگاه میکرد و آب دهانش را که از صدای «چلپ چلپ» بوسه‌ها روان شده بود قورت میداد، ملوان لباسهای خود را در آورد وروی تختخواب دراز کشید اسمال هم که رسوائی را در چند قدم خود میدید از زور ترس بتشویش افتاده ومانند کنه بزمین چسبیده بود.

نیمساعت بعد آهسته از زیر تخت بیرون آمد و دزدکی نگاهی روی تخت انداخت وچون از خواب بودن ملوان مطمئن شد خود را بخانم که اوهم در کنار شوهرش خود را بخواب زده بود نشان داد آنگاه پاورچین پاورچین بطرف در اطاق رفت و آهسته در را باز نمود سپس روی خود را برگرداند وبااشاره باخانم خداحافظی کرد ودر حالیکه زیر لب میگفت (برخر مگس معرکــه نعلت) راه اطاق خود را در پیش گرفت تا تلافیش را برسر ویلیام بیچاره درآورد .

چند روز بعد

اسمال از روزیکه پابکشتی گذارده بود بجز آب هیچ‌چیز دیگر ندیده بود، خیلی مانده بود که‌بامریکا برسد وقدری گردش کند، درخت ببیند. خیابانهای قشنگ واتومبیل های عالی را ببیند در این بین جمس رسید واعلام کرد که سه ساعت دیگر کشتی بآخرین جزیره خواهد رسید و پس از دو روز توقف دوباره‌حرکت کرده سه روز بعد هم در بندر نیویورک لنگر خواهد انــداخت

این خبر رمقی بود که در بدن اسمال وسایرمسافرین‌میامد همه خوشحال شدند. عده‌ای هم مشغول تهیه و تدارک شده لباس های خود را عوض مینمودند ساعت درست ۱۱ را نشان میداد که جزیره‌ای از دور پیدا شد و همه به عرشه کشتی آمده مشغول تماشا گردیدند .

این جزیره در مسافرت با کشتی چندان اهمیت نداشت و باصطلاح مانند قهوه‌خانه های بین راه اصفهان ومشهد خودمان بود بالاخره کشتی تا آنجا که میتوانست پیشرفت و لنگر انداخت قایقها از بدنه کشتی بآب انداخته شد و مسافرین دسته دسته درون قایقها جای گرفته پارو زنان بطرف جزیره حرکت کردند اسمال نزد ویلیام آمد و گفت :

ـ معطل چی هستی ؟ ، زودباش بریم . ولی ویلیام ازآمدن امتناع کرد و گفت شما بروید من همینجا میمانم ولی خواهش میکنم بازهم در این جزیره حواست جمع باشد مخصوصاً مواظب باش از مرکز جزیره دور نشوی زیرا این جزیره معروف بجزیره «میمون» است و میمونهای اینجا خطرناك هستند ، اسمال گفت : بیخیالش باش . خدا ضامندارو نگهداره سپس خداحافظی کرد و بایك قایق بسمت جزیره حرکت کرد.

حمام آب سرد

موقعی که قایق‌حامل اسمال بجزیره رسید عده‌ای‌از بومی‌ها درکنار ساحل در قیافه مسافرین تازه وارد خیره شده بودند اسمال بدون اینکه محلی بآنها بگذارد از قایق پیاده شده وراه کناره را در پیش گرفت یك کیلومتر راه پیمود ولی هرچه پیش میرفت بجاهای ساکت و خلوت تری میرسید ، عرق از سرو صورتش میریخت ، فکر کرد فعلا برای رفع گرما از آب دریا استفاده کند بهمین جهت قدری باطراف نگاه‌کرد و سپس لباسهای خودرا بیرون آورد وداخل آب شد قدری درآب دست وپا زد واز این «حمام آب سرد» طبیعی لذت میبرد بالاخره دلش بجوش افتاد وترس براو مستولی شد از آب بیرون آمد و بسراغ لباسهایش رفت اما باتعجب دید که از لباسها واز کلاه خبری نیست ، قدری باطراف نگاه کرد بالاخره اثری از ملبوس خود نیافت هراسان شد وبدتر از همه میترسید مبادا سروکلهٔ یکی ازمسافرین پیداشده اورا باآنوضع‌لخت ببیند آنوقت دیگرآبرویش میریزد، اوفکر میکردممکن استرفقایش

سربسر او گذارده باشند ولی بعد با خود گفت خیر کار آنها نیست ناچار در حالیکه یك دستش را جلو خود گرفته بود بکاوش پرداخت ودر دل بزمین و زمان بد میگفت . ده دقیقه بدنبال لباس خود بهر طرف دوید دیگر داخل جنگل جزیره شده بود. درختهای تنومند سربفلك کشیده آسمان را ناپدید کرده بود. چشمش جائی را نمیدید از عصبانیت تصمیم گرفت اگر دزد لباس خود را پیدا کند باضامندار (دخلش را بیاورد!) دراین افکار بود که یکمرتبه شیئی محکم از بالا بپشتش خورد و دنباله آن صدای جیغی بلند شد اسمال از ترس یکمرتبه از جای پرید و مضطربانه باطراف خود نگاه کرد و چون اثری از کسی نیافت وحشت زده قلبش به‌طپش افتاد. میخواست با همان حال بکشتی برگردد . با خود گفت: بر پدر مردم آزار لعنت ! در این اثنا دوباره جسم سنگین دیگری بمغزش خورد که سرش گیج رفت ومتعاقب آن باز صدای جیغی برخاست اسمال این مرتبه سرش را بالا کرد وناگاه از دیدن منظره‌ای برجای خشك شد.

میمونی بالای درخت نارگیل در حالیکه کلاه مخملی‌اسمال را برسر گذارده بود و مرتباً ورجه وورجه میکرد نظر اسمال راجلب نمود در شاخه دیگر دو میمون لباسهای او را آویزان کرده بودند اسمال نزدیك بود سکته کند ولی بخود جـرات داده و بااشاره از میمونها تقاضای کلاه ولباس خودرا نمود بالاخره پس ازنیمساعت کلاه ولباس او بدستش رسیدو باعجله آن را پوشید و باشتاب از آن محل دور شد.

ایرانی پرجرات است !

اسمال سخت به‌هن و هن افتاده واز دستپاچگی فراموش کرده بود دکمه های شلوارش راببندد بالاخره بچند نفر از دوستانش برخورد کرد و جریان واقعه را باآب وتاب تمام برای آنها تعریف نمود یکی از رفقا باو تکلیف کرد که برای گردش بوسط جنگل بروند ولی اسمال‌اظهار خستگی نمودو گفت من‌باید قدری استراحت کنم ولی‌یکساعت بعدحاضرم باویلیام وتوسه نفری بگردش درجنگل

بپردازیم. خلاصه اسمال بکشتی برگشت و ویلیام را باهزار من بمیرم و تو بمیری حاضر نمود که از فرصت استفاده کرده ساعتی در جزیره میمونها گردش کنند سرانجام خواهش اسمال مورد قبول ویلیام واقع شد و یکساعت بعداز ظهر پس از صرف نهار از کشتی بساحل آمده بجانب جنگل روی آوردند.

مناظر زیبای جنگل برای آندو خیلی جالب وتماشائی بود بطوری که هردو محو تماشا گردیده هدف خود را فراموش نموده و بلااراده پیش میرفتند. اسمال در حالیکه از دیدن وضع جنگل در قیافه‌اش آثار وهم وترس دیده میشد ویلیام را مخاطب قرار داده گفت : ویلی جون ؟ این همه درختهای باین بزرگی رو کی اینجا کاشته؟ ویلیام جواب داداین درختها طبیعی است وهرکدام بصدها سال قبل تعلق دارد. اسمال دستش را دراز کرد و یك شاخه از درخت را شکست وشروع کرد بادندان پوستهای آن را کندن در این اثنا ناگهان صدای پائی از پشت بگوششان خورد . همین‌که روی خود را برگردانیدند یك دختر سبزه روی لخت‌که فقط با پارچه‌ای سینهٔ خود را پوشانیده بود روبروی خود مشاهده نمودند ، ویلیام از ترس رنك و روی خود را باخته بود و میخواست اسمال را تنها گذاشته فرار کند ولی اسمال بدون هیچ ترس و وحشت اول قدری سراپای او را ورانداز کرد سپس قدری کلاه مخملی خود را در پیشانی کشید و با لبخند گفت : یا حق؟ رسیدم بخیر ، جیگرتوبرم . لامصب تا حالا کجابودی ؟ ویلی جون؟ میشناسیش ؟ توبمیری خیلی به «لیدا» شباهت داره؟

دختر که تا آن موقع بحرف های اسمال گوش میداد ناگهان چند قدم‌بعقب برگشت ودر میان علفهاو بیابان شروع بدوبدن کرد واز دیده آن دو ناپدید گردید، این حرکت دخترك سبزه رو هردوی آنها را مبهوت ساخته بود بطوریکه تاچند دقیقه بیکدیگر خیره شده و باتعجب بصورت هم نگاه میکردند. بالاخره ویلیام‌گفت: اسمال بنظرم این‌دخترك رفت‌به‌رئیسشان خبربدهد، بیازود ازاین‌محل فرار کنیم وگرنه بچنك اهالی اینجا اسیر خواهیم شد اسمال ازاین حرف ابتدا قدری هراسان شد ولی از آنجا که ایرانیها تا اندازه‌ای

پرجرات هستند بخصوص این دسته که اصولا شب و روز باحوادث تلخ وشیرین دست بگریبانند ویلیام را مخاطب قرار داده و با لحن دلیرانه گفت : عجب آدم ترسوئی هستی ! کسی که از یك زن بترسه هیکلش واسه لای «جرز» خوبه آخه مرد حسابی تو که انقزه بزدلی مگه مجبوری بیائی تو جنگل ! من نمیدونم شماها چطور سربازی میکنین ! تا یه تقی به توقی بخوره پارو میزارین بفرار ، حالا واسه اینکه بدونی ما از این چیزها باکی نداریم همین‌جا وایمیسم به‌بینم کدوم بی‌معرفتی می‌تونه بمن بگه بالای چشمت ابروس ! ویلیام از حرفهای اسمال شرمنده شده ونمیتوانست حتی یك کلمه هم جواب بدهد ناچار تسلیم شدو هردو شروع بقدم زدن در جنگل نمودند.

سیاه پوستان بی‌معرفت !

یك ربع گذشت ولی از کسی خبری نشد بالاخره اسمال بویلیام گفت : دیدی رفیق‌میترسیدی ؟ از قدیم گفتن: ترس پسرخالهٔ مرگه! اصلن هرکه گیرما میافته زپرتی و وارفتس ! من خیال میکردم این ینگه دنیائیها که انقزه بمب و توپ وتفنك اختراع میکنن اقلن یخورده دل وجرات‌هم دارن اماحالا میفهمم‌که بمبهارو روی سر خلق‌الله ول میکنن اول خودشون دوتا پا دارن دوتا دیگم قرض میکنن و میزنن بچاك !

ویلیام که از حرفهای نیشدار و دو پهلوی اسمال زیاد ناراحت شده بود گفت : تو همه‌اش بمن متلك میگوئی در صورتیکه خودت میدانی من جز خوبی چیز دیگری برای تو نمیخواهم حالا اگر موافقی قدری کنار آن نهر استراحت کنیم وبعد هم برگردیم بساحل زیرا ممکن است رفقا نگران شده و بتعقیب ما بپردازند اسمال موافقت کرد و هردو بکنار نهر آمدند . ویلیام بعد از آنکه فهمید جانوری مزاحم آنها نخواهد شد باخیال راحت روی سبزه‌ها دراز کشید واسمالهم از درخت تنومندی بالا رفت ودقیقه‌ای بعد در میان صدای خرخر ویلیام بخواندن غزل مشغول شد . هنوز دقیقه‌ای

از خوابیدن ویلیام وخواندن چند بیت غزل اسمال نگذشته بود که چهار نفر سیاه پوست باتفاق همان دختر از دور پدیدار شدند اسمال بمحض دیدن آنها صدایش را قطع کرده و فوراً از درخت پائین پرید وبالای سرویلیام آمد واو را صدا کرد ویلیام که خواب شیرینی را طی میکرد غلتی زد و دوباره بخواب رفت اسمـال که خطر را صد قدمی خود میدید باعجله چندتکان محکم به‌ویلیام داد و گفت :

ــ ویلیام ، ویلیام ! بلن شو اومدن . پاشو الان میرسن ؟ پنج نفر دارن میان ؟

ــ بمن چه خودت جوابشونو بده .

ــ آه. عجب‌نفهمیه‌ها. چی‌چی جوابشونو بدم. پاشو خودتو بخواب نزن؟ اگه بلند نشی من‌الان فرار میکنم .

ــ بمن چه میخواهی برو، میخواهی نرو

ــ اه . عجب نفهمیه‌ها . چی‌چی جوابشونو بدم . پاشو خودتو میکشن

ــ بمن چه میخوام بخوابم

ــ انقزه بخواب تاجونت دربره ؟ مام‌رفتیم زت زیاد ، اسمال گیوه‌های خود را ور کشید ولی همینکه خواست فرار کند سیاه پوستان خود را باو رسانیده و چهار طرف او را محاصـره کردند او که خود را در چنگال آنها اسیر یافته بود ایستاد و تن بقضا در داد ولی چون میدانست ویلیام باعث گرفتاری او شده لذا لگد محکمی بشکم او زد که از خواب پرید و بادیدن آن وضع رنك چهره‌اش را باخت ، آهسته برپا ایستاد اسمال منتظر بود که از طرف چهار نفر سیاه پوست بآنها حمله بشود ولی تابقیافه هریك نظر می‌انداخت آنها بحالت احترام تاکمر خم میشدند و دستها را بمنظور اداء سلام برسینه مینهادند این عمل برای اسمال بی‌اندازه غیر قابل قبول بود ولی در دل فکر میکرد که ممکن است اهالی این جزیره با تعارف انسان را قطعه قطعه کنند ، ویلیام رو باسمال کرد و گفت حالا تو که جرات داری بیفت جلو ، او هم نگاهی بدخترك کرد وبا تبسمی که معـلوم بود التماس میکند گفت :

ـ از کدوم طرف بریم ؟ سیاه پوستان بدون کوچکترین حرفی همچنان خبردار ایستاده وباو نگاه میکردند، اسمال دوباره گفت : چرا منو نگاه میکنین ؟ گفتم اگه میخواین مارو ببرین پس چرا معطلین از کدوم طرف بریم. باز از آنها کمترین عکس‌العملی دیده نشد ! سه‌باره اسمال در حالیکه صدایش را بلندتر کرده بود گفت :

ـ ده ! مگه ، زبون سرتون نمیشه چرا جواب نمیدین؟ گفتم از کدوم طرف باهاس بریم؟ ولی بازهم جز سکوت چیزی از آنها دیده نشد بالاخره حوصله‌اش سر رفت وروبویلیام کرد و گفت عجب سیاه پوستهای بی‌معرفتی هستن : حالا که اینها جواب نمیدن بیابریم ... دست ویلیام را کشید و براه افتادند بمحض حرکت پشت سر آنها دخترك وبعدهم سیاه پوستان براه افتادند اسمال از این عمل سیاه پوستان ناراحت شده بود بخصوص آنکه گاهی نیزه دراز یکی از آنها ببازوی چپش میخورد و میدانست منظور این پنج نفر اینستکه باید از سمت راست یعنی نزد رئیس قبیله بروند. اسمال تصمیم گرفت بمحض رسیدن پیش رئیس قبیله هفت هشت نفر را باضامن‌دار «کارتی» کند تاآنها دیگر بمردم صدمه و آزار نرسانند بالاخره پس از ده دقیقه از دور مجسمهٔ خدای بزرك آن قبیله پدیدار شد و لحظه‌ای بعد نیز اسمال وویلیام در مقابل سه نفر سیاه پوست که سرو صورت وسینه خود را بطرز عجیبی خط وخالی کرده وقیافهٔ یکی از آنها نشان میداد که رئیس قبیله میباشد ایستادند سپس عده‌ای سیاه پوست در مقابل بت بزرك برقص درآمده و شادی میکردند .

انتخاب سلطان

قبل از همه دخترك سبزه رو جلوی رئیس قبیله خم شد و چند کلمه با زبان بومی صحبت کرد آنگاه رو بویلیام نمود و گفت رئیس ما بشما خیر مقدم میگوید ! ویلیام واسمال از شنیدن این کلمه درجای خشك شده و لحظه‌ای بصورت یکدیگر خیره شدند چه

آنها خیال میکردند بمحض رسیدن هریك خوراك چربی برای افراد بومی خواهند شدهمچنین بحیرتشان افزوده شدوقتی که دیدنددخترك زبان انگلیسی خوب صحبت میکند لذا ویلیام گفت ماهم از اینکه جناب رئیس نظر لطفشان شامل حال ما شده خوشوقتیم هنوز این جملات برای رئیس ترجمه نشده بود که یك هیئت ده نفری آندورا سردست بلند کرده و در معبدگاه مقابل بت بزرك برزمین نهاده و در مقابل آن مجسمه کوه پیکر بخاك افتادند، پس از مراسم ستایش. رئیس قبیله برمحل بلندی ایستاد و با صدای رسا ٥ دقیقه برای افراد خود نطق کرد آنگاه بدخترك اشاره‌ای کرد که منظورش این بود: جریان نطق را برای آندو ترجمه کند.

دخترك در حالیکه تبسمی برلب داشت ویلیام واسمال را مخاطب قرار داده گفت رئیس قبیله پس از ستایش بدرگاه بت بزرك تذکر میدهد که چون همه ساله طی مراسمی سلطان جزیره تعیین میشود بنابراین فردابین‌دو نفرمهمانان گرامی مسابقه‌ای بعمل خواهد آمد تا یکی از آن دو باین سمت انتخاب گردد ! این کلمات مانندآب جوشیده‌ای بود که بسرو صورت اسمال و ویلیام ریختند ولی چون هنوز آنها از ماجرای انتخاب سلطان چیزی نفهمیده بودند لـــذا اسمال از دخترك پرسید، منظورتون از انتخاب سلطان چی‌چیه ؟ مگه این مملکت ! تا حالا سلطان نداشته که فردا میخوان انتخاب کنن ! دخترك پاسخ داد رسم این قبیله اینستکه همه ساله از افراد سفید پوست و سیاهانیکه برای سیاحت باین جزیره وارد میشوند سلطانی انتخاب نموده و پس از یکروز سلطنت در میان هلهله و شادی بی‌نظیری او را باطرز فجیعی قطعه قطعه میکنند بنابراین شما هم باید خود را برای فردا و شرکت در انتخاب سلطان آماده نمائید. این حرف برك مردانگی اسمال برخورد و با لحن تندی گفت ،

ـ اولندش که ما سیاح نیسیم مسافریم دومندش که‌یك پدری ازشون‌دربیارم تاخودشون بگن ایواله. سومندش میخواستم بپرسم که آبجی‌توچطوراینجااومدی؟ دخترك گفت‌ماجرای‌خودم را بعدبرای‌شما تعریف خواهم کرد فعلا حرفی نزنید که رئیس بطرف ما میآید. رئیس نزدیك شدوبا دست‌اشاره بدخترك کرد که در کاخ «آلاچیق»

برای صرف غذا بروند اسمال از دیدن قیافه رئیس خیلی شکار بود زیرلب قرقر کنان باتفاق ویلیام که خود را پاك باخته بود و دخترك بطرف اطاق مخصوص رئیس براه افتادند.

سر گذشت دخترك

ویلیام رنك ورویش مانند برف سفید شده ودر کنج آلاچیق خزیده بود اسمالهم چمباتمه زده در حالیکه سبیلهای خود را تاب میداد بفکر فرو رفت ، چند دقیقه بسکوت گذشت بالاخره ویلیام لب بسخن گشود و گفت : تمام این بلاها را تو بسر ما آوردی هی گفتی امریکائیها کم جرات هستند و ایرانیها خدای شجاعت . حالا کو آنهمه شجاعت که دقیقه بدقیقه دم از آن میزدی پس چرا با آنهمه مردانگی اینگوشه نشسته و بفکر فرورفته‌ای ؟

اسمال که اخمهایش از حرفهای ویلیام درهم رفته بود جواب داد : هرکاری راهی داره آدم نباهاس خودشو نفهمیده تو چاه بندازه ، توهم شدی انگلیسا که آدمو تیر میکنن و خودشون میرن عقب ؟ این هندونه‌ها زیر بغل ما نمیره اما اگه یخورده حوصله کنی بامید حق همه کارهارو روبرا میکنم ! فقط ویلیام جوابیکه در پاسخ حرفهای اسمال داد گفت تا به‌بینیم .

هردو ساکت نشسته و بانتظار پیش آمد بودند که دخترك وارد شد و تبسمی که برلب داشت آنها را متوجه خبر خوشی نمود ویلیام برخاست و مضطربانه گفت : به‌بخشید خانم از دوستان و رفقا کسی بکمك ما اینجا نیامده ؟

دخترك پاسخ‌داد: خیر ولی شما خاطر جمع باشید بـرای کمك بشما بنده خودم حاضرم فقط از شما خواهش میکنم خونسردی را از دست ندهید وهرچه من گفتم عمل نمائید اسمال از شنیدن صحبت های دخترك از جای برخاست و بلامقدمه گفت:

ـ خدا سایه شما رو از سرما کم نکنه آبجی شما باین‌پسره نگاه نکنین این‌یك آدم ترسو و بی‌بخاری است . نوکرتون هرچی دستور بدین از جون و دل اطاعت میکنه .

ویلیام که خیره باسمال نگاه میکرد اوقاتش تلخ شد و چیزی در پاسخ اسمال نگفت در این موقع دخترك سرش را از آلاچیق بیرون آورد و قدری باطراف نگاه کرد بعد از اینکه خاطر جمع شد کسی مزاحم آنها نمیشود داخل شد و گفت میخواهم در پاسخ سئوال شما که پرسیدید من چطور اینجا آمده‌ام توضیحی بدهم.

من از اهالی مکزیك هستم شش سال قبل با مرد سیاحی ازدواج نمودم ، این مرد سیاح که بعدا معلوم شد یکی از جاسوسان انگلیسی است وباسم سیاح برای کشور خود جاسوسی میکند اغلب کشورها را گردش کردیم منجمله سال قبل باین جزیره که تحت‌الحمایه آمریکاست آمدیم او در اثر خراب کاری وجلب‌نظر اهالی اینجا نسبت بدولت متبوعه خود وروشی که پیش گرفته بود از بین رفت واز آن ببعد من بدستور رئیس جزیره که یك مرد خود خواه وخطرناك بود ودارای موهای بور و اندامی بلند است در اینجا تحت نظر میباشم البته فراموش نشود رئیس این جزیره با رئیس قبیله فرق میکند، در این مدت من خوب فهمیدم که چگونه این مرد سیاستمدار توانسته بومیها را تحت نفوذ خود درآورد واز تسلط خود منافع بیشماری عایددولت خود نماید ، یکی از طرقیکه این مرد بوسیله آن قید بندگی را بگردن بومیهای این جزیره افکنده همانا تشویق اهالی به بت‌پرستی و رسوم بی‌مغز قدیمی بومیان است ومن عقیده دارم ...

اسمال که بسخنان دخترك گوش میداد یکمرتبه درمیان صحبت او دوید وگفت: این لامصب حالا کجاست . بمن نشونش بده تا بانیش چاقو تیکه تیکه‌اش کنم .

دخترك ادامه داد و گفت محل اقامت او در یك کیلومتری واقع است و اینك در بستر راحت غنوده واین آقا تراشی‌ها اثر فکر خراب اوست شماغصه نخورید فردا برنامه‌کاررا من اجراخواهم کرد.

ماریا و کوکو

ویلیام سری‌بعلامت تشکرتکان دادولبخندی‌ازشوق‌برلبانش‌نقش

بست ، اسمال هم‌که از دیدن دخترك وطرز ادا واطوار او آب از دهانش راه افتاده بود خنده‌ای کرد و گفت : راسی مامانی اسمتو بمانگفتی میدونیکه مادیگه از این ببعدباهم جدائی نداریم ! دخترك گفت اسم حقیقی من «ماریا» است ولی دراینجا مرا بنام«کوکو» مینامند اسمال با تعجب پرسید : کوکو؟ بهه چه اسمی آدم از شنفتنش هوس‌کوکو میکنه من عقیده دارم اسمتو نیمرو بذاریم واسه اینکه من به‌نیمرو خیلی علاقه دارم ولی خوب‌کوکو هم بدنیس ! بقول بچه‌ها در بیابون لنگه کفش کهنه غنیمته ،حالا کوکو جون بگوببینم اینجا عرق‌مرقم پیدا میشه ؟ ویلیام که از حرفهای اسمال عصبانی شده بودگفت : نه‌اینجا هیچی پیدا نمبشه وقتی به نیویورك رسیدیم من هرچه خواستی برای تو تهیه میکنم در این موقع اسمالهم معطل نکرد یك شیشکی بست و سپس گفت : برو خدا پدرتو بیامرزه شما آمریکائیها همش به آدم وعده میدین تازه کاشکی از صدتا به یکیش بفاکنین خلاصه از اینها گذشته توروبجون هرچی لوطیه دیگه پیش مااز این «دو»ها نیا وانقزه «پز» نده هروقت رسیدیم به‌نیویورك وتو عشق مارو جور کردی آنوقت یك مرید داری اونم اسمال نوکرته ؟!

ماریا که بحرفهای آندو با علاقهٔ زیادی گوش میداد گفت:

ـ از اینها گذشته حالا برای شما غذا میآورند اگرچه مطبوع نیست ولی با اشتیاق‌میل‌کنیدکه آنها بدشان نیاید شما هم‌آزادیدوهمه هم بشما احترام میگذارند هرکجا میخواهید بروید ،گردش‌کنید از نزدیك با بومی‌ها تماس بگیرید منهم باتفاق شما خواهم آمد ، ویلیام‌گفت خیر من خسته‌ام اینجا دراز میکشم شما بروید و زود برگردید تانقشهٔ فردا را طرح‌کنیم اسمال دستی بسبیلهایش‌کشید و کلاه مخملی‌اش را تاپیشانی پائین آورد وگفت : ماری جون من واسه گردش حاضرم ضامندارمم ورمیدارم که اگرکسی بهت نگاه چپ بکنه دخلشو بیارم .

بالاخره ماریا از جلو و اسمالهم پشت سرش از آلاچیق بیرون آمدند وپس ازگذشتن ازبرابر چند نفر نگهبان داخل سبزه‌ها ودرختان جنگلی شدند .

یاد آب کرج بخیر!

ماریا آهسته پابرمیداشت وپس از چند قدم بعقب برمیگشت و دوباره ادامه میداد بیش از ۵۰۰ قدم نرفته بودندکه استخری پیدا شد و ماریا دعوت نمود تا لحظه‌ای درکنار استخر بنشینند اسمال که از دیدن آن مناظر بیاد فرحزاد و آب‌کرج خودمان افتاده بود اول خودش درکنار استخر روی زمین نشست وبعد هم ماریا را دعوت بنشستن نمود ماریا از این بی‌احترامی اسمال خیلی ملول شد ولی از شنیدن این کلمه که اسمال ادا کرد وگفت: جیگر جون‌بشین بمولا بدخواهتو درب و داغون میکنم ! قدرت‌قیافه‌اش باز شد ومقابل اسمال روی زمین نشست. اسمال چند ریك برداشت ودرآب انداخت بعد سرصحبت را با ماریا بازکرد وگفت :

ـ این ویلیام رفیق ما خیلی پسر خوبیه اما یك عیبی داره زیاد ترسوست تو نمیری صد دفه بهش‌گفتم آدم باهاس دل داشته باشه همون وقتی که شما اومدین و در رفتین دستپاچه شده بود گفتم نترس ، اماچند تا فحش هم پشت سر شما دادم‌ایشاله‌که می‌بخشین ! ماریاکه حرفهای اسمال را باحرکت دست تشخیص میداد باسرتشکر کرد وگفت من از شما خیلی خوشم آمده شما ورزیده و پر جرات هستید .

ـ اختیار دارین این فرمایشتاکدونه چوب‌کاری میفرمائید.

ـ بنابراین قسمتی از برنامه فردا را اکنون بشما یاد میدهم.

ـ بفرمائید خدا از خواهری کمتون نکنه !

نقشه فرار

ماریا ادامه داد وگفت فردا بوسیله من از شما دونفر یکنفر بسمت سلطان جزیره انتخاب خواهید شد ولی چون من میدانم شما بهتر میتوانید نقشه را عملی‌کنید کاری خواهم کرد قرعه بنام شما بیفتد ولی این را هم بدانیدکه یك تازیانه از دست من نوش جان خواهید کرد .

ـ تازیانه که سهله دشنـــه هم از دست شما زهر مار میکنم

چون من تازیانه را بدستور رئیس چندبار دورسرمیگردانم ودر حالیکه عده‌ای از بومیها مشغول رقص میباشند محکم برسر شما فرود میآورم و بدین ترتیب شما باین سمت انتخاب خواهید شد ، بلافاصله لباس سلطنت برشما پوشیده میشود و تا فـردا همانموقع هر امری بفرمائید اجرا میگردد و بعد هم با تشریفات مخصوصی باید توسط چند نفر بومی قطعه قطعه شده در دریا خوراك ماهی‌ها شوید !

اسمال از شنیدن جمله آخر چشمهایش باز شد وهراسان گفت :

ــ بابا ایواله راس راسی که دستخوش . عجب میخواهی بما کمك کنی آبجی ؟ ماریاخنده‌ای کرد وادامه داد: صبرداشته‌باش من نمیگذارم کار بآنجا بکشد پس از اینکه لباس سلطنت بتن کردید در مقابل بت‌اعظم ایستاده چند عربده محکم میکشید آنوقت است که هر دستوری بدهید فوراً اجرا میشود .

اسمال پرسید مثلا چه دستوری بدهم ماریا جواب داد :

ــ مثلا اول دستور بدهید سر رئیس سیاه پوستان را ببرند.

اسمال از تعجب شاخ درآورده بود سؤال کرد ــ چطور ممکنه ؟ اما ماری جون الحق که چه جنس نخاله‌ای داری بمولا من باهاس بیام پیش‌تو لنك بندازم.

ماریا تبسمی کرد و گفت : ولی نقشه تا اینجا تمام نمیشود بلکه دستور میدهی تا وسیله شکار را فراهم آورند آنگاه باتفاق من و دوستت ویلیام از این نقطه دور میشویم بقیه‌کارها بامن .

اسمال که از طرح نقشه خوشش آمده بودگفت نوکرتم مثل ریك ! عجب نقشه‌ای‌کشیدی بذار لباتو ماچ‌کنم ــ در اینوقت از جا پرید و با دو دست سرماریا را جلوکشید و یك ماچ محکم از لبانش گرفت‌ولی یکمرتبه متوجه شدکه این عمل‌خیلی زننده بود، در حالیکه در قیافه‌اش اثر ناراحتی هویدا بود گفت : ماریا معذرت میخوام . خوب حالا دیگه من و تو با هم این حرفها رونداریم اگه دلخوری تو هم یك ماچ بکن اونوقت حساب بی‌حساب ... بعـد ادامه داد : راستی یه شعر بلتم ؟ خیلی خوبه اجازه بده واست بخونم در این موقع یکوری خوابید و سرش را روی پای ماریا گذاشت وکلاهش را تا روی چشم پائین‌کشید و پس از آنکه سینه خود را

صاف‌کرد شروع بخواندن نمود .

«گل گندم ، گل گندم مرا کشت
قشنگی دختر مردم مراکشت
ماریه ماری منو خواستو من ماری رو!
«خداوندا دلم یك جائــی بنده
همونجائی که ایوونش بلنــده
ماریه ماری منو خواستو من ماری رو!»

ماریا خنده‌ای‌کرد و دستی بصورت اسمال کشید و باو پیشنهاد نمود که به آلاچیق برگردند تا ویلیام را هم از نقشهٔ خود مطلع سازند .

هردو از جای برخاسته بطرف آلاچیق روانه شدند .

اسمال سلطان جزیره !

فردا در میدان ، مقابل بت بزرك هیاهوی عجیبی بپا بــود سیاه پوستان از همه جا بی‌خبر مشغول نواختن طبلهای شادی بودند رئیس قبیله وهمچنین رئیس جزیره یعنی همان مرد موبورامریکائی حضور داشت . در قیافه او همه چیز خوانده میشد . او این آداب را از اینجهت بوجود آورده بودکه بیگانگانیکه باین جزیره قدم میگذارند سرانجام قطعه قطعه شوند تاکسی نتواند از اوضاع آنجا خبری بدنیای متمدن ببرد . معلوم بود برای از بین بردن نفردومی در دل خود نقشه‌ای طرح میکند زیرا اگر یکی از آندو نفر فردا کشته شود بازهم یکی دیگر بجای خواهد ماند همچنین فکر میکرد چون این دو نفر ازکارگران بیسوادکشتی میباشند محال است در برابر نقشه‌های او نقشه‌ای طرح‌کنند در اینموقع اسمال و ویلیام هردو در حالیکه بدنشان لخت وکلاه های مخصوص بومی‌ها را بسرداشته و هرکدام نیزه‌ای در دست گرفته بودند بوسط میدان آمدند . مراسم معموله بجای آورده شد رئیس قبیله با اشاره دست ماریا را برای انتخاب سلطان و زدن تازیانه بوسط میدان فرستاد در اینوقت همه ساکت شدند و ماریا پس از چند دور چرخیدن تازیانه را محکم ببدن اسمال نواخت بطوریکه اسمال از شدت درد

فریادی کشید و گفت : آخ لامصب سوختم و صدای هورا و همهمه بومیان فریاد او را درخود محو نمود . یك لحظه بعد لباس زیبائی بتن اسمال پوشاندند و او برای ۲۴ ساعت سلطان جزیره گشت.

آهای نفس‌کش !

اسمال‌که دل پری از رئیس قبیله و بخصوص رئیس‌جزیره داشت بلافاصله جلوی بت بزرك تعظیم کرد آنگاه روی خود را بجمعیت نمود و فریادی کشید وگفت :

ـ آهای نفس‌کش! .. برین تمام‌اهل جزیره روبگین‌اینجاجمع بشن یك دستور فوری دارم ! . پس ازآنکه اهالی جزیره در میدان گردآمدند اسمال یك عربده محکم دیگر کشید و گفت : آهای‌بومیها منکه سلطان شما هستم بمولا بدتونو نمیخام. تواین جزیره یك‌بدخواه دارین اونم حاجی‌تون خوب میشناستش ! این بی‌معرفت موبور از گردهٔ شما سواری میگیره تا خودش تو ناز و نعمت غلت بزنه ! تا حالا هرچی بشما گفته وعده بوده تا صد سال دیگم باز وعده میده یااله همین الان دستوپاشو ببندین تا بهتون بگم .

فوراً عده‌ای دست و پای رئیس جزیره بخت برگشته را گرفته و با طنابی محکم بستند ، اسمال بار دیگر فریادی کشید و گفت حالا باون درخت وارونه آویزونش کنین تا هرچه مال مفت شما رو خورده بالا بیاره ؟ فوراً طبق دستور او اینکار را کردند بیچاره رئیس جزیره هرچه فریاد میزد غلط کردم شکر خوردم دیگه از اینکارها نمیکنم کسی بحرفهایش گوش نمیداد بالاخره او را وارونه بدرختی آویختند ولی اوحاضر نبودآنچه‌که بالاکشیده بودپس بدهد.

در اینموقع اسمال عربده‌ای کشید و دستور داد آنقدر باو تازیانه بزنند تا بمیرد . خدا روز بد نصیب گرك بیابان نکند ۵ نفر بومی بنا بدستور سلطان ! بجان آن بیچاره افتادند و لحظه‌ای بعد جسد بیجان رئیس جزیره بر بالای درخت معلق و بی‌حرکت‌آویزان بود ، اسمال از اینکه برای اولین‌مرتبه اوامرش مورد اجرا قرار میگیرد خوشحال بود ، ویلیام هم از دیدن این منظره بحیرت فرو

رفته گاهی به ماریا و زمانی باسمال نگاه میکرد . همه بجانب سلطان چشم دوخته بودند که یکبار دیگر صدای عربده اسمال بلند شد :

ــ آهای نفس‌کش . زودباشین تیر وکمونو حاضرکنین میخام برم شکار؟ یك دقیقه بعد چند تیر وکمال جلوی‌اسمال گذاشتنند و او هم سه عدد را انتخاب کرد یکی بماریا و یکی بویلیام و یکی را هم خودش برداشت سپس با فریاد گفت : آهای بی‌معرفتها غذای ما را حاضر کنین و تا از شکار برنگشتیم هیچ‌کس‌هم حق نداره از این میدون خارج بشه .

سرها همه بتعظیم درمقابل اسمال خم شد و هرسه بدون کوچکترین مانعی راه جنگل را پیش گرفتند.

کشتی در چه حال است

پنج دقیقه راه پیمودند دورنمای میدان و مجسمهٔ بت بزرك و اهالی قبیله که از قید زنجیر بندگی راحت طلبان آسوده گشته و دیگردر شهر خود فرمانفرمای بیگانه نمیدیدند در بین درختان سربفلك کشیدهٔ جنگل ناپدید شدند؟ ویلیام‌قلباً ازاین‌پیش‌آمدبخصوص استعداد و افکار بلنداسمال و طرز عمل او خشنود بود ولی از آنجائیکه اینگونه مردم باین زودیها حاضر نیستند بالای دست خود دستی ببینند بروی خود نمیآوردولی پس از طی مقداری راه بالاخره بحرف آمده اسمال را مخاطب قرار داد و گفت : راستی کشتی در چه حال است ؟ اما مستر اسمال خوب فرار کردیما ؟ اگر قدری سست میشدیم بدون شك جان سالم بدر نمیبردیم و فردا نیز جسد قطعه‌قطعه ما خوراك حیوانات دریائی میشد اسمال با اینکه خسته بود و عرق از سر و صورتش میریخت ناگهان از شنیدن اینحرف‌رگهای گردنش راست شو و با اینکه سعی میکرد کمتر باویلیام صحبت‌کند معهذا با لحن تمسخر آمیزی جوابداد :

ــ درشو بذار ! قدرتی خدا یك گره رك تو بدنت پیدا نمیشه ! صد رحمت به سیب زمینی ! مگه ما گوسفند بودیم که قطعه قطعمون کنن بمولاجون تو نباشد بمرك ماری که از یك چطی ودکای مخصوص پیش من عزیزتره دو نه دونشونو «ناکار» میکردم

اما از همه اینها گذشته اصلا شما خیلی بی چشم و روهسین‌روتونم از سنك پای قزوین سفت‌تره پدر من در اومده تا تونسیم فرار کنیم.. ماریااز اسمال خواهش کرد فعلا صلاح در اینست که از جنگل خارج شویم زیرا ممکن است سیاه پوستان از نقشهٔ ما مطلـع شده دوباره مزاحم ماشوند ، هرسه‌بطرف ساحل با سرعت حرکت کردند.

آدم با غیرت !

از دور ساحل پیدا شد و آنها بمحض دیدن کشتی با فریادهای شادی بسمت کشتی دویدند ، مسافرین از دیدن آنها باستقبال آمده در حالیکه در قیافه همه آثار تشویش و نگرانی هویدا بود رفقا را سردست برداشته به باقی مسافرین که در انتظار بودند ملحق شدند چیزی که موجب تعجب مسافرین شده بود وجود ماریا بود که از همدیگر در بارهٔ او سؤال میکردند در این میان سرو کله جمس پیدا شد و از دیدن اسمال و ویلیام خوشحال شد دست در گردن آنها انداخته پس از روبوسی آهسته سرش را بیخ گوش اسمال برد و گفت : معلوم میشه با تیر و کمان ها شکار خوبی (!) بچنك آورده‌اید .

اسمال لبه کلاه مخملی را از پیشانی بالا کشید و جوابداد ؛
ــ اولندش بچشم خواهر و مادری نیگاش‌کن ، دومندش‌حرف دهنتو بفهم و بزن ، شیکار باباته! این دختره‌که میبینی «مت» منه سومندش بگوببینیم چه‌وقت حرکت میکنیم، چهارمندش برای ما غذا چیزی درست کردین یانه؟ جمس‌خیال‌کرد منظور از«مت»راهنماست که‌آنها رابااینجارسانیده لذا پرسید: منظور شما را از «مت» نفهمیدم؟ اسمال گفت واقعاً که خیلی بیسواتی ! «مت» یعنی «نشمه» یعنی «سسك» یعنی «رفیقه» یعنی «معشوقه» حالا فهمیدی ! جمس‌ابروها را بالا کشید و گفت آهان فهمیدم معذرت میخواهم ، سپس صورتش را بطرف دخترك برگرداند ودر حالیکه تبسمی برلب داشت تاکمر خم شده دست ماریا را گرفت و بوسید و گفت :ببخشید مادموازل بنده جمس هستم خیلی از آشنائی با شما خوشوقتم ــ ولی هنوز

کلمه آخر از دهانش خارج نشده بود که اسمال یقهٔ او را گرفت و یك کشیده آبدار بگوشش نواخت جمس چند قدمی بعقب رفت ولی اسمال ول کن معامله نبود . کلاهش را برداشت کت خود را درآورد و بار دیگر یقهٔ جمس راگرفت تا جمس آمد بخود تکان بدهد که چند مشت و لگد نوش جان کرد ، بالاخره با وساطت ویلیام و چند نفر از مسافرین از ادامه زد و خورد جلوگیری شد . اسمال که‌حرکت ناشایسته جمس به‌غیرتش برخورده بودگفت: لامصب‌ناکس دست ‌مامان‌منوماچ میکنی؟ بخیالت رسیده ، من ازون بی غیرتاش نیسم ، این دفعه رو بخشیدمت اما اگه یه دفعه دیگه از اینکارابکنی شکمتو سفره میکنم یاالله برو گمشو دزد ناموس !

جریمهٔ مشت و سیلی و لگد

ساعت ، چهار بعد از ظهر را اعلام کرد ، ویلیام و اسمال وماریا از در رستوران کشتی خارج شده وارد اطاق خود شدند ناگاه پاکتی روی میز نظر آنها را جلب نمود ، ویلیام پاکت را باز نموده شروع بخواندن کرد .

(آقای ویلیام و اسمال نظر باینکه بدون کسب اجازه مدت ۳۶ ساعت در جزیرهٔ «میمونها» غیبت داشتید واین‌عمل شما باعث ۲ ساعت تأخیر حرکت کشتی گردید و همچنین برخلاف قانون کشتی رانی زنی را همراه خود بکشتی آورده‌اید ودیگرآنکه بگوش یکی‌از کارکنان کشتی بنام جمس سیلی زده و او را مضروب نموده‌اید بنابراین مبلغ ۳۰ دلار باید بعنوان جریمه بصندوق کشتی بپردازید، قبض جریمه جوف اخطاریه است ضمناً یك بلیطهم بمبلغ ۳۰ دلار تا نیویورك برای مسافر جدید از باجه ویژه دریافت دارید ، در صورت عدم‌توجه بمطالب فوق‌جریمه دوبرابر اخذ خواهد شد) امضاء

اسمال پس از خواندن نامه سری تکان داد و بویلیام گفت :

ــ ۳۰ دلاربلیطروقبول دارم اما ازون ۳۰ دلاردیگه‌یخورده‌هم بتوتعلق میگیره ، گورپدر مال دنیا بریم صندوق جریمه‌رو بدیم ولی بمرك تو تا اون شاهی آخرشو ازحلقومشون میکشم بیرون سپس

رو به ماریا کرد و گفت :
ــ ماری جون تو اینجا بشین تا ما برگردیم . هردو از اطاق کشتی بیرون آمدند ، اسمال صورت جریمه را روی میز گذاشت و بعد خطاب برئیس گفت :
ــ آقای رئیس ۳۰ دلار پول بلیط درست . خواهش میکنم بفرمائید اون ۳۰ دلار دیگه مال چیه ؟ رئیس صندوق جوابداد
ــ ۱۵ دلارجریمه غیبت۳۶ ساعته شماست، ۱۰دلارهم برای آنکه زنی رابرخلاف قانون با خود بکشتی آورده‌اید، ۵ دلارهم بابت‌سیلی ومضروب نمودن جمس است ، اسمال قدری فکر کرد و گفت همشو قبول دارم اما از این ۵ دلار یخورده تخفیف بدین ، رئیس پاسخ داد
ــ جریمه تعیین شدهٔ سیلی ومشت و لگدطبق‌قانون ۵دلاراست.
دراین موقع اسمالهم معطل نکرد بلافاصله یك سیلی جانانه بگوش رئیس زد و متعاقب آن چند مشت و لگد نیز حواله او نمود و بعد با خونسردی گفت «یك قبض ۵ دلاری دیگه هم صادر کنین!!»

حرکت به سمت نیویورك

مسافرین در عرشهٔ کشتی گرد آمده و با دوربین های خــود منظرهٔ جزیره را تماشا میکردند ؛ کشتی آهسته آهسته دامن آبهای دریا را می‌شکافت و بسمت نیویورك پیش میرفت ؛ اسمال و ماریا و ویلیام هم به عرشه‌آمده و با دوربین ساحل جزیره را تماشا میکردند؛ در ساحل سیاه پوستانی که بدست اسمال پس از سالها مشقت و رنج آزاد شده واینك در کنار زن و اطفال خود بدون سرخر بزندگی ادامه میدادند اجتماع نموده و بافتخار «یك نفر از مسافرین!» دستها را بعلامت خداحافظی تکان میدادند ؛ آری ستمدیدگان هنگامیکه مقدرات خود را بدست میگیرند و در بالای سر خود دیگر دست ستمگران و زورمندان را نمی‌بینند شادی میکنند ؛ پای میکوبند وآزادانه برگونه‌های گرم کودکان خود بوسه میزنند ضمناً ازآنهائی که برای‌آزادی همنوعان خود فداکاری کرده‌اند سپاسگزاری‌میکنند! خلاصه در ساحل سیاه پوستان برقص مشغول بودند و شادی میکردند

و دستها را بافتخار یکنفر ازمسافرین بعلامت سپاسگزاری وخداحافظی تکان میدادند .

بیش از همه ویلیام به این صحنه خیره شده بود و از سوراخ تنك دوربین دنیای بزرگی را مشاهده میکرد که مردم آن با چشمان بی‌نور خود مانند عدسی همان دوربین دشمنان کوچك خود را هزار برابر آنچه که هستند مشاهده میکنند !

کشتی سرعت گرفته بود و کم‌کم منظرهٔ جزیره که خاطره تلخ و شیرینی برای مسافرین بخصوص مسافرما بجای گذاشته بود از دیده ناپدید میشد اسمال از اینکه یك مصاحب زیبا بچنك آورده بود خوشحال بنظر میرسید و ماریا هم که یکمرد بتمام معنی در عمرش دیده بود آثار وجد و شعف در چهره‌اش دیده میشد ولی ویلیام قیافه‌اش گرفته و اخمهایش درهم بود ، اسمال متوجه آن حالت دوستش ویلیام شده برای فهمیدن علت ناراحتی ، او را مخاطب قرار داده گفت ، ویلی‌جون . چرا اوقاتت تلخه ؟ نکنه از دست من ناراحتی ؟ اسمالو کفن کردی راس بگو از من دلخور شدی ؟

ویلیام لبخند زهرآگینی زد و جوابداد نه . چرا دلخورباشم. اتفاقاً خوشحالهم هستم ولی این موضوع آخر یعنی دعوای تو و جمس مرا قدری ناراحت کرده است من نمیخواستم بین تو و جمس که هردو از صمیمی‌ترین دوستان من هستید این جریان پیش بیاید من عقیده دارم باید این کدورت هرچه زودتر برطرف شود و شما با هم آشتی کنید . اسمال با پشت دست دهانش را پاك نمود و گفت :

ـ ای بابا خیال کردم کشتی‌ات غرق‌شده‌اینکه‌اوقات تلخی‌نداره بالاخره میون دوتا رفیق از این‌چیزا فراوونه . الآن برو جمسو پیداش کن بیارش اینجا تا من صورتشو ماچ کنم اما ویلی جون خودمونیما توهم خیلی نازك نارنجی هستی. برو ...بروبگوجمس‌بیاد اینجا تا باهم آشتی کنیم ویلیام خنده‌ای کرد و بسراغ جمس ازعرشه بسمت طبقه پائین براه افتاد . اسمال در حالیکه سرش را تکان میداد رو به ماریا نمود و گفت : ماری‌جون دیدی ؟ لامصب همه این‌دعواها بالای چشم و ابروی تو بودها ؟ اما خوب عیبی نداره .حالا یه‌چیزی از تو میپرسم . اینارو کفن کردی ! راس بگو منو دوس داری یانه؟

ماریا سرش را بعلامت مثبت تکان داد در اینموقع اسمال بدون‌معطلی او را در آغوش کشیدوپس از چند بوسه محکم گفت: الهی درد و بلات بخوره تو سر اقدس ! «مت» سابق من ! اون لادین پس از دو سال که جد منو کف دستم گذاشت و پدرمو درآورد آخر سررفت با فتح‌اله ریخت رو هم ، انگا رنه‌انگار دیگه اسمال زنده است ! حیف اون پولهائیکه خرجش کردم اما تو عوضش خیلی لوطی هستی ، سرتاپات معرفته (!) ، خلاصه «رك» بگم خاطر خواتم . بجون همه لوطیها بی‌کم و زیاد درسته شهیدتم . ماریا که بعضی از کلمات را نمی‌فهمید فقط سرش را تکان میداد و در مقابل حرفهای او لبخند میزد ، اسمال بار دیگر دستها را دور گردن ماریا حلقه زد . ولی همینکه میخواست لبهایش را بلبهای او نزدیك کند سرو کله ویلیام و جمس پیدا گردید و باعث‌شد که اسمال از فیض بوسه محروم شود در این اثناء او هم همان لبها را برای صورت زبر جمس بکار برد و بمحض رسیدن آنها دو دستی کله جمس را جلو کشید و چندبوسه به لب و صورتش چسباند ! جمس با هزار زحمت خود را از دست اسمال بیرون آورد و گفت : امیدوارم که کدورتی بین ما نباشد اسمالهم جوابداد : نه رفیق ما از این‌چیزا زیاد دیدیم ایشاله که تو هم از دست ما «دمق» نشده باشی . بالاخره میان آنها آشتی داده شدو قرار گذاشتند شب را باتفاق هم مشروبی تهیه دیده و در همان عرشهٔ کشتی چطول‌ها را بسلامتی یکدیگر خالی نمایند .

آخرین روز !

دو روز دیگر گذشت ، این آخرین روزی بود که کشتی پس از یکماه مسافرت در دریا به مقصد میرسید و مسافرین خود را ، که همه انتظار ورود به نیویورك را داشتند در بندر پیاده میکرد .

اسمال این دو روزه جدی‌تر و گرمتر از همیشه کار میکرد و اغلب ناهار را ۳ ساعت دیرتر صرف مینمود ، شاید علتش این بود که سرگرمی تازه‌ای برای خود پیدا کرده و عشق‌اوست‌که اینگونه فعالیت‌میکند، مسافرین مشغول‌جمع آوری اثاثیه خود بودند زیرا ۷

ساعت دیگر کشتی در بندر زیبای نیویورك لنگر میانداخت و آنها باید پیاده شوند ، همه از هم آدرس میگرفتند تا در نیویورك بسراغ هم بروند .

دمی را خوش است !

اسمال که از وجناتش معلوم بود خوشحال است نزد ویلیام آمد و گفت : ویلیجون ، من عقیده‌دارم این دم آخری لبی‌رو تر بکنیم برو یخورده مشروب تهیه کن تامنم مزه‌شو آماده کنم بـه جمسم بگو بیاد سه چهارتائی چندتا گیلاس بزنیم . پیشنهاد اسمال مورد قبول واقع شد و پس از نیمساعت اسمال و ویلیام و جمس و ماریا دراطاق خود بساط مشروب را گسترده و مشغول گردیدند، اسمال گیلاس خود را پیاپی پـر میکرد و بسلامتی ماریا سر میکشید ؛ کله ها از باده ناب گرم شده بود و هر یك به آهنك مخصوصی‌آواز میخواندند ...

اسمال پس از خواندن تصنیف « کتان کتانه » آخرین گیلاس را برداشت و با صدای بلند در حالیکه میخندید گفت : رفقا دمی‌رو خوشه . بخورین بسلامتی « پل پیروزی ! » و بعد صدای خنده شدید آنها در فضا طنین انداز شد ، جمس با این که حالش خراب شده بود چشمهـایش باز شد و از اسمال پرسید : پـل پیروزی یعنی چه ؟ ..

او در جوابش گفت : بی‌معرفت پل پیروزی نمیدونی چی‌چیه؟ پل پیروزی اونجاس که پایه هاش روی دوش مردم بدبخت ایرون قرار گرفته و شماها واسه اینکه دنیارو « هورت » بکشین و شیکم کارد خوردتون پر بشه و آتیش طمعتون خاموش بشه از روش رد شدین !!

بعد اضافه کرد : راس‌راسی عجیب دنیائیه ؟ تف بتو دنیـا ، چقزه این لنگه دنیائیا فراموش کار هسن . در این اثنا آب دهان اسمال در صورت ویلیام و جمس پخش شد که مجبور شدند بادستمال پاك کنند !

بندر نما بجای گنبد نما !

جمس و ویلیام برای انجام کار و تهیه مقدمـات و بستن چمدانها و جمع آوری اثاثیه از اطاق خارج شدند ، اسمال پس از آنکه لباسهای کارگری را از تنش بیرون آورد و لباسهای خودرا پوشید چمدانش را بست و دست ماریا را گرفت ، برای گردش و در ضمن خداحافظی بادوستان از اطاق خارج شدند . اسمال تقریباً مست شده بود گاهی در اثر تکان کشتی و مستی باینطرف و آنطرف میرفت ، ماریا دستش را سخت گرفته از پله ها بالا رفتند اول بسراغ کاپیتان کشتی آمدند . کاپیتان مشغول کار بود و از ورود آنهـا مطلع نشد اسمال قدری بدستگاهها ور رفت ، سپس جلوی کاپیتان آمد و پس از آنکه سلام کرد گفت :

ـ آقای شوفرخسته نباشین‌ایشااله تایکساعت دیگه بشهرمیرسیم؟ کاپیتان همچنانکه مشغول بود جوابی نداد . اسمال دوباره پرسید : راسی آقای شوفر بنظرم رادیاتت جوش اومده نیگردار یخورده آب بریز توش ! بازهم کاپیتان جوابی نداد، اسمال باز قدری بدستگاهها ور رفت و بار دیگر گفت ، اگه یه وقت « استارت » نزنه یا مثلا خفه کنه چطوری « هندل » میزنین . بازهم کاپیتان جوابی نداد وهمانطور بکار خود مشغول بود این مرتبه اسمال شکار شده دستی محکم بشانه کاپیتان زد و گفت : بابا شوفری که انقزه باد و فیس نداره خب مام مث تو شوفریم دیگه دو ساعته هی ازت چیز میپرسم و تو خودتو میزنی بنفهمی !

کاپیتان سرش را برگردانید وگفت : خیلی عذر میخواهم متوجه نشدم سؤالی داشتید بفرمائید .

اسمال گفت :

ـ آهان. قربون آدم با معرفت ، حالا شدی یه آدم حسابی . میخوام ببینم شما وقتی « شاه‌فنر » میشکونین چطوری فنراشو وا میکنین ؟ یامثلا اگه پولوس ببرین چه جوری عوض میکنین ؟

کاپیتان دهانش باز شد تاجواب اسمال را بدهد ولی یکمرتبه چشمش ببندر نیویورك افتاد و گفت :

ـ ملاحظه کنیدآن بندر نیویورك است. اسمال دوربین کاپیتان را گرفت و پس از لحظه‌ای باخوشحالی گفت : آه بی‌فامیل راس میگه ، ماریا بیا بریم برفقا خبر بدیم و عوض « گنبد نما » بندرنما بگیریم . بعد باعجله از اطاق کاپیتان خارج شدند .

در بندر نیویورك

کشتی‌ببندر نیویورك‌نزدیك میشد، مسافرین همه‌مشغول تهیه و تدارك پیاده شدن بودند . ویلیام در اطاق مشغول اصلاح سر وصورت وتعویض لباسهای خود بود که اسمال باتفاق ماریا وارد شد وخبر ورود را باو داد ویلیام باسمال گفت :

ـ خود را آماده کن که قبل از پیاده شدن باید برای‌دریافت دستور نزد رئیس مربوطه کشتی برویم زیرا مدت توقف‌ما و سایر کارکنان کشتی درنیویورك معلوم نیست . وانگهی چون زمان جنك است ممکن است دولت دستور حرکت کشتی را برای حمل محمولات جنگی بدهد بنابراین ناگزیریم طبق امریه دولت حرکت‌کنیم. اسمال درحالی که چمدان‌ها را مرتب میکرد جواب داد : ویلی جون بی‌خیالش . حاجیت باهاس دوسه ماه اینجا خستگی درکنه اما برای کسب اجازه و گرفتن حقوق حاضریم بریم . لحظه‌ای بعد هردو نزد رئیس مربوطه آمده و پس از دریافت حقوق اجازه گرفتند تا یکماه در نیویورك بمانند مشروط براینکه هروقت احضار شدند فوراً خود را معرفی نمایند اسمال که چشمش بپولها خورده بود بشکنی زد و از اطاق خارج شد ، ده دقیقه بعد کشتی در کنار بندر لنگر انداخت و چند قایق موتوری که بوسیله چند افسر نیروی دریائی هدایت میشد بکشتی نزدیك و مسافرین را بطرف ساحل حمل کرد .

منظرهٔ نیویورك از دور بسیار جالب و تماشائی بود ،ساختمان های عظیم سر بفلك کشیده . هرمسافر تازه وارد را ساعتها بتماشا وامیداشت .کشتیهای عظیم جنگی و ناو های هواپیمابر درنیویورك آماده حرکت برای میدانهای جنك بودند ،سرباز ها دسته‌دسته

در حالیکه از اقوام و کسان خود خداحافظی مینمودند بوسیله قایق در کشتی قرار میگرفتند ، نیویورك با آنهمه جلال و جبروت درمیان فضای غم واندوه فرو رفته و مردم آن در دل بجنك افروزان نفرین میفرستادند .

اسمال و ویلیام و ماریا از قایق پیاده شده راه اداره گمرك را پیش گرفتند ، سالن گمرك مملو از جمعیت بود ، در گوشه‌ای ازسالن بمسافرین ورقه های گمرکی میدادند تا پر کنند مامورین تمام لباس اونیفورم بتن و کلاه لبه‌دار برسر داشتند .

ویلیام هنگامیکه میخواست از مأمور مربوطه پرسشنامهٔ گمرکی دریافت دارد رو باسمال کرد وپرسید : برای ماریا هم باید ورقهٔ گمرکی بگیریم ؟ اسمال گفت : من‌ورقه‌خودمو بماری میدم‌احتیاجی نیست ؛ ویلیام گفت اسمال باز دری وری میگوئی اینجاکه جزیره نیست از خود ماریا بپرس ببین نظر او چیست اسمال برگشت ودست خانم بغل دستی خود را اشتباهاً گرفت و محکم بطرف خود کشید بطوریکه خانم مزبور ناگاه بزمین افتاد ، مردم متوجه او شدنداسمال پس از آنکه فهمید اشتباه‌کرده بروی خود نیاورد وقدری اطراف خود رانگاه کرد و با کمال تعجب دید که ماریا ناپدید گردیده است لذا با صدای بلند داد زد .

ــ ماری .. ماری ..ماریا... از ماریا خبری نبود اومانندآبی‌که بزمین فرو رفته باشد مفقود شده بود . مأمورین از مشاهدهٔ حرکت اسمال جلو آمده یکی از آنها گفت خواهش میکنم قبل از ورود بسالن اخطاریه را بادقت مطالعه بفرمائید و سعی کنید از مواد آن تخلف نکنید . اسمال که از ناپدید شدن ماریا حواسش پرت شده بود با عصبانیت جواب داد : برو بابا خدا پدرتو بیامرزه . حالااینم شوخیش گل‌کرده . بزار بینم ماری کجا رفته ! .

مأمورکه بی‌اعتنائی اورا دیدگفت : اگر یکمرتبه دیگراینطور رفتارکنید جلب خواهید شد ، اسمال از شنیدن اینحرف ناراحت‌شد و با دست محکم بسینه مأمور زد بطوری‌که چند قدم عقب‌تر نقش زمین شد و متعاقب آن گفت : نسناس مردنی میدونه من‌واسه ماری حواس ندارم هی اطفار درمیاره ، ویلیام جلو دوید و هراسان باسمال

گفت : اسمال جان خوب نیست اینطور حرف میزنی زود برو ازو عذرخواهی کن والا کار بجاهای باریك خواهد کشید . اسمال جواب داد: آخه ببین من دارم پی ماریا میگردم این اومده سرخر شده ، تو نمیری میخواسم ضامندارو در بیارم ، بالاخره ویلیام با عذرخواهی سروته دعوا را جوش داد و قضیه بخیر گذشت ولی مفقود شدن ماریا بگوش مأمورین رسید و چند نفر برای پیدا کردن او از سالن خارج شدند .

جوان موبوری در حالیکه زیر لب زمزمه میکرد گذرنامه و کارتها را بررسی میکرد و اثاثیه مسافرین توسط دونفر مأمور دیگر بررسی میشد . همینکه اسمال مورد بازرسی قرار گرفت از جیب او ضامندار بیرون آمد و یك دقیقه بعد در حالیکه ورقه‌ای ضمیمه آن شده بود ضامندار را ضبط واسمال‌را بجرم حمل اسلحه سرد ! وبمنظور برهم زدن صلح (!) و ایجاد جنك به ۵ دلار جریمه محکوم نمودند !

اسمال که از گم شدن ماریا متوحش شده بود موضوع‌ضامندار هم مزید برعلت‌گردید بنابراین یقه ویلیام را چسبید و گفت :

ــ اگه ضامندارونگیری‌بمولا هرچی‌دیدی ازچشم‌خودت‌دیدی، من میرم ببینم این ناکس حرومزاده‌کجا در رفت .

سپس بطرف درب خروجی سالن آمد وخارج شد .

بدنبال معشوقه

جمعیت زیادی در رفت وآمد بودند . باربرها با چرخهای مخصوصی اثاثیه ومحمولات‌رابگمرك انتقال داده ودوباره برمیگشتند مسافرین که از هرنژاد و مملکت بودند بدنبال کالای خود وارد گمرك میشدند ، صدای سوت کشتی ها و فریاد افسران نیروی‌دریائی بمنظور جمع آوری سربازان و دستورات دیگر آشوب عجیبی بپا کرده بود یك افسر گمرك مسافرین را راهنمائی مینمود وافسر دیگر در حالیکه پیپی برلب داشت حرکات مسافرین را در نظر میگرفت ، اسمال با عجله خود را بافسر راهنما رسانید و بادستپاچگی گفت :

ـ سرکار یه دختر موخرمائی سبزه‌رو اینجاها ندیدی ؟ افسر مزبور که از شدت‌کار مجال جواب بمراجعین را نداشت بدون‌پاسخ همچنان بکار خود مشغول بود اسمال عصبانی شد و دوباره بجستجو پرداخت ولی کوچکترین نتیجه‌ای نگرفت بالاخره پس از نیمساعت خسته بگمرك مراجعت کرد واز شدت ناراحتی خطاب بویلیام گفت:

ـ عاقبت دختره‌بما «نارو» زد ورفت امااگه‌گیرش بیارم‌بجون تو نفلش میکنم . فعلا برو بریم ... هردوچمندانهای خود رابرداشته از سالن بزرك خارج شدند .

آهای تاسکی !

بااینکه شهر نیویورك هنگام شب بسیار تماشائی است ولی‌مسافر تازه واردما از فرط خستگی مجال‌تماشا را نداشت ، هردو بوسیله یك استیشن که وابسته بنیروی دریائی بود از گمرك بسمت شهر حرکت کردند و در مقابل ایستگاهی توقف نموده پیاده شدند اسمال در حالیکه کت خود را یکوری روی شانه انداخته بود از ماشین پیاده شد ، ویلیام از دیدن اسمال باآن حالت متعجب شده آهسته گفت :

ـ دوست عزیز لباست رادرست بپوش چون اینجا مردم متمدن هستند ! ودیدن این قیافه باعث مسخرگی خواهد شد .

اسمال از شنیدن اینحرف ابرو ها را درهم کشید و باعصبانیت گفت :

ـ بی رودرواسی بهت‌بگم از حالاا‌گه بخوای هی ایرادبگیری بمولا کلاهمون تو هم میره‌ها . من تو مملکت خودم‌آزاد باراومدم و اینجا هم باهاس آزاد باشم ! بروبرگردم نداره .

ویلیام قدری ناراحت شد و در جواب اسمال گفت :

ـ خیلی خوب پس سوار تاکسی بشیم و بمهمانخانه بریم هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که اسمال باصدای نخراشیده رو ببك تاکسی که از نزدیکش رد میشد کرد و فریاد زد :

ـ آهای تاسکی ، نیگردار! تاکسی ایستاد وراننده‌که ازشنیدن عربده و قیافه یکشخص خارجی مبهوت مانده بود در را باز کرده

آنها را سوار نمود وحرکت کرد .

شاخ دارم یا دم !

راننده مقصد مسافرین را پرسید ، ویلیام گفت هتل «والدرف آستریا» بعد اضافه کرد من درست از وضعیت این شهر اطلاع ندارم دوست منهم ایرانی است و برای اولین‌مرتبه وارد این شهرمیشود .

راننده همانطور که بحرکت ادامه میداد درآئینه مقابل خود دزدکی بصورت اسمال نگاه میکرد تا اینکه پس از سه‌ربع ساعت تاکسی درمقابل هتل «والدرف آستریا» توقف نمود . اسمال بلافاصله دست در جیب نمود تا کرایه تاکسی را بپردازد ولی ویلیام دست او را گرفت وگفت :

ـ من حساب میکنم .

اسمال روی دست او بلندشده دست ویلیام را عقب زد و گفت:

ـ تو نمیری اگه بذارم بدی ، مگه من و تو داریم ؟

بعد یك ده دلاری بطرف راننده پرتاب کرد و گفت :

ـ وردار باقیشو «اخ» کن معطل نشو .

ویلیام میدید ازاین کشمکش نتیجه‌ای حاصل نمیشود ساکت شد . راننده از روی کیلومتر کرایه خود را برداشت و بقیه رابااسمال پس داد ولی همانطور باو خیره نگاه میکرد تا اینکه اسمال متوجه شد و با لحن مخصوصی براننده گفت :

ـ خوب نیگاه کن ببین میشناسی ؟ بابا عجب روئی داریا ؟ مگه ما شاخ داریم ! خب ما هم مث تو آدمیم یخورده هم بیشتر!

بالاخره ویلیام دست اورا کشیده از تاکسی پیاده شده از پله های هتل بالا رفتند .

هتل والدرف آستریا

حالا قبل‌از اینکه مسافرین ما وارد هتل شوند قدری راجع‌باین مهمانخانه که ٤٦ طبقه دارد وجمعاً در حدود ۲۵۰۰ نفر کارمند از

مهمانان پذیرائی مینمایند با شما صحبت میکنیم :

دراین مهمانخانه که چندین‌هزار نفر گنجایش‌دارد چندآسانسور مسافرین را در مدت چند ثانیه از پائین بآخرین اشکوب میرساند . اغلب کارکنان این مهمانخانه زن هستند و لحظه‌ای لبخند ازلبانشان دور نمیشود . هراطاق دارای حمام ، روشوئی ، یك تختخواب ، یك میز تحریر ، یکدستگاه تلفن یك قفسه بزرك برای لباس و اثاثیه میباشد که یك مسافر را در مدت یکماه از هرنیازی بی‌نیاز مینماید دفتر آن در اشکوب اول قرار دارد ودر هراشکوبی یك اطاق وجود دارد که خانمی اطلاعات کافی در دسترس مهمانان ومراجعین میگذارد .

در راهرو ها رفت وآمد زیاد است ودر رستوران هتل جمعیت از شدت شلوغی درهم لول میزنند ، پیشخدمتها دائماً بفعالیت مشغول میباشند وهمهمه گوش انسانرا آزار میدهد . صدای موزیك بوسیله بلندگوها درهمه جا طنین‌انداز است ، بطورکلی میتوان گفت‌جمعیتی که در این هتل اقامت دارند باندازه جمعیت یکی از شهرهای‌خودمان میباشد .

در نیویورك مردم در آسمان زندگی میکنند و در زمین راه میروند ، فقط این نکته را هم باید تذکر دادکه مردم این شهر با آنهمه وسائل راحتی وداشتن زندگی مرفه روز ها جز یکی دوساعت رنك آفتاب را نمی‌بینند زیرا از دو طرف خیابان‌ها آسمان خراشهای ۵۰ الی ۱۰۰ طبقه مردم را از نعمت خورشید محروم ساخته واغلب روزها خیابانها تاریك است .

گارت ماشین دودی !

مسافرین ما در حالیکه یك پیشخدمت چمدانهای آنها را حمل مینمود وارد سالن شدند جمعیت موج میزد وعبور از میان مردم بسیار مشکل بود . بالاخره با هزار زحمت گوشه خلوتی آمده ووارد دفتر هتل گردیدند اسمال که از دیدن آنوضع بیاد تهران و «گارد ماشین شهرری» افتاده بود بویلیام گفت :

ـ بابا مگه اینجا چه خبره ، صد رحمت به «گارت ماشین دودی» داشتم خفه میشدم خلاصه بد جائی مارو آوردی بعقیده‌من اگه میرفتیم تو یه‌قهوه‌خونه امشبو میخوابیدیم بهتر بود . ویلیام‌جوابداد، اینجا تهران نیست که قهوه‌خانه داشته باشد الان یك اطاق میگیریم وراحت تا صبح می‌خوابیم .

اسمال چون دید ویلیام چندین بار باو گفت اینجا تهران‌نیست! عصبانی گردید وباصدای بلندگفت : خیلی دلت بخواد اینجا هم مثل تهرون باشه ، مملکتی که نه یه قهوه‌خونه داشته باشه نه‌آدم بتونه آزاد راه بره واسهٔ زیر بمب خوبه !

یك‌ربع‌بعد مدیرهتل پس از دریافت نام ونشانی آنها یك شماره بدست یکی از پیشخدمتها داد و گفت اطاق شمارهٔ ۱٦۵۷ .. هرسه براه افتادند ولی اسمال هنوز چند قدم نرفته بود مانند آنکه چیزی بخاطرش رسیده باشد برگشت ونزد مدیر مهمانخانه آمد و پس‌از اینکه خوب او را ورانداز نمود پرسید :

ـ موسیو شمارو مثل اینکه من تو تهرون دیدم !

ـ تهرون ؟ نه من الان چندین سال است که دراینجا مشغول کار میباشم .

ـ عجب پس شما خیلی شباهت به هامبارسوم دارید بمرك‌خودت عین یه پشکل میمونید که از میون دو نصفتون کرده باشن ، اما اون خیلی آدم خوبی بود هروقت «حاجیتو» میدید یك‌گیلاس ودکا روشاخش بود خوب فعلا خداحافظ .

مدیر مهمانخانه که از صحبتهای او چیزی نفهمیده بود با سر خداحافظی کرد و پس از رفتن آنها رو بخانم منشی خود کرد و گفت :

ـ بنظرم این آقا هم شرقی باشد زیرا این شرقیها خیلی مؤدب و دوست داشتنی هستند !؟

دایه مهربانتر از مادر !

پیشخدمت آنها را به آسانسور راهنمائی کرد و پس از آنکه

درب آسانسور بسته شد اسمال خیال کرد اطاق مزبور اینجاست لذا خطاب بپیشخدمت گفت : بابا این چه اطاقیه ؟ آدم نمیتونه تکون بخوره ؟ ماکه اهلش نیسیم اگه اطاق بزرگتر دارین بما بدین اگه هم ندارین الان میریم جای دیگه ، ویلیام تا آمد جریانرا باو حالی کندکه درب آسانسور باز شد وهمه بیرون آمدند ، اسمال همانطور به‌اعتراض خود باقی بود وبخیال آنکه در همان اشکوب اولیه است راه سالن را پیش گرفت ، ویلیام جلو دوید و او را از رفتن باز داشت ؛ بالاخره با هزار قسم وآیه باو قول دادکه اطاق آنها محل وسیع واز هرحیث مجهز میباشد ؛ پیشخدمت نیز از دیدن آن حرکات مبهوت شده بود وآنها را باطاق شماره (۱۶۵۷) راهنمائی کرد وپس از آنکه چمدانها را زمین گذاشت گفت اگر فرمایشی داشتید بوسیله تلفن یا زنك اخبار اطلاع بدهید مادموازل «کاترین» هم برای اجرای دستورات وخدمت حاضر است آنگاه تعظیم نمود و در را بهم زد وخارج شد .

اسمال از دیدن وضعیت اطاق پی باشتباه خود برده بود لذا رو به‌ویلیام کرد و گفت :

ـ ویلی جون اطاق خوبیه، من خیال کردم اون اطاق‌اولی‌اطاق ماست راسی اون اطاق فسقلیه چی بود ؟

ویلیام جوابداد ، آسانسور بودکه بوسیله آن از طبقه اول بالا آمدیم .

ولی دوست عزیز تو بدون دلیل عصبانی میشی ؛ آدم خوبه صبر وحوصله داشته باشه من صد مرتبه بتو گفتم اگر اختیار خودتو بدست من بدی من نمیگذارم بتو بد بگذره اما توخیال میکنی من دشمن تو هستم ، اسمال پاسخ داد ، ویلی‌جون ببین من یکی به مولا نوکرتم مثل ریك ! اصلن میخوام ببینم مگه آدم زنده وکیل ووصی میخواد شما ها تا می‌بینین یکی یخورده ناشیه زود میخواین قاپشو بدزدین ! اربابا‌تونم همین اخلاقارو دارن ! تا به‌بینن یه مملکتی یخورده وضعش خرابه یهو میشن دایه از مادر مهربونتر خلاصه ازاین حرفا گذشته دور مارو خیط بکش ما خر نمیشیم !! بعد از اداء این جملات دستی بسبیلهای مردانه‌اش کشید وشروع بقدم زدن و تماشای

اثاثیه اطاق کرد .

نعلت به زنها !

کمی نگذشته بود که چشمش به تلفن روی میز افتاد آهسته گوشی را برداشت و لحظه‌ای بعد صدائی از آنطرف به‌گوشش‌رسید. هلو .

اسمال که دستپاچه شده بود جوابداد :

ـ کی هستی ؟ صدای ظریفی از پشت تلفن گفت ... اینجا دفتر هتل است فرمایشی داشتید ؟

ـ نه تو با من چیکار داری ؟

ـ شماره اطاق خودتان را بفرمائید تا اگر امری باشد اجرا کنم .

ـ بنمره اطاق من چیکار داری ؟ مگه خوشت میاد خانوم سربسر ما بزاری ما اهلش نیسیم برو بیکی دیگه بند کن .

ـ ویلیام جلو پرید وگوشی را از دست او گرفت وگفت ، اسمال چه میگوئی مگر نمیدونی این تلفن بدفتر وصله ! اسمال پاسخ داد آخه این دخترا توخونه بیکارن هی سربسر مردم میزارن تو بمیری میخواسم سه چهار تا «لیچار» بارش کنم تو نذاشتی ؟. دراین موقع چند انگشت بدر کوفته شد ومتعاقب آن دخترکی ۲۸ ساله با مو های طلائی در حالیکه پیش‌بند سفیدی بتن کرده بود داخل اطاق شد وبالهجه شیرینی توأم باناز وغمزه گفت «گودایونینك»... اسمال یکمرتبه از دیدن دخترك چشمهایش باز شد و در حالیکه‌قدری خیره به او نگاه کرد گفت ویلیام این دیگه کیه ؟ سپس قدری جلو آمد ودستی بزیر چانه دخترك زد وگفت‌اینجا اومدی چکار؟ دخترك همانطور که لبخند میزد قدری به اثاثیه اطاق نگاه کرد وآنگاه بویلیام گفت : «من کاترین خدمتگار شما هستم» هرکاری دارید بفرمائید . در ضمن میخواستم تذکر بدهم که اتفاقاً امشب مادموازل «باربارا» که اخیراً به نیویورك آمده ویکی از خوانندگان معروف است در رستوران هتل آواز میخواند میتوانید تشریف آورده و

استفاده کنید ، بعد نگاهی بقیافه اسمال افکند وبقصد خروج بطرف در رفت ولی اسمال او را صداکرد و گفت به‌بینم خانوم مگه اینجا پیشخدمت مرد نداره که شما اومدین ؟: من اصلا از بیخ مخالف زنم خواهش میکنم دیگه اینجا پاتو نذار . کاترین که از حرفهای او چیزی درك نمیکرد در را بهم زد وخارج شد بعد اسمال رو بویلیام کرد وادامه داد برهرچی زنه نعلت ! یك کدومشون «بفا» ندارن . اون مال «ماریا» که اینهمه واسش زحمت کشیدم آخرشم گذاشتو زد بچاك حالا اینم مال این ؟ همشون از سر وته یك قماشن .

باهاس آزاد باشیم !

پس از رفتن کاترین اسمال کت خود را از تن بیرون آورد وبدون اینکه متوجه باشد چند تکان محکم داد بطوری که گرد و غبار هوای اطاق را تیره وتار نمود ، از این عمل ویلیام فوراً دستهایش را جلوی بینی گرفت وسپس جلو پرید وکت را از او گرفته روی مبل انداخت وگفت ، بابا اینجا که جای اینکار ها نیست آخر قدری ملاحظه داشته باش ، اینحرکات کار اشخاص نفهم وبیسواد است وانگهی آخر اینجا که تهران نیست دراینجا اشخاص بی‌مبالات را از خود دور میسازند ! اسمال از شنیدن این کلمات یکمرتبه از کوره در رفت و با صدای بلند گفت :

ــ بابا توهم مارو از بهشت ورداشتی آوردی توجهنم ؟ خدا پدر مملکت خودمونو بیامرزه ، بیچاره اسمش بد در رفته وگرنه به‌امام زمون یك مشت خاکش میارزه به تمام شهر های دنیا ! اگر بخواهی جلوی آزادی منو بگیری پاك رفاقتمون بهم میخوره ها . من اومدم اینجا آزاد باشم نه اینکه تا چپ میرم بگی یواش برو راست میرم بگی اینا بدشون میاد !

ویلیام با اینکه به‌اخلاق اسمال کاملا آشنا بود ترسید مبادا یکمرتبه عصبانی شده فریاد راه بیاندازد لذا چیزی نگفت و باو لبخندی زد و باصطلاح جلویش لنك انداخت .

یك مشت مالچی !

اسمال پشت پنجره آمد و لحظه‌ای از پشت پنجره بخارج نگاه کرد منظره نیویورك در موقع شب تماشائی بود پس از کمی نظاره برگشت و بویلیام گفت :

من خیلی خسته‌ام ، اینجا حموم مموم ، کجاس برم یخورده تن و بدنمو نرم کنم .

ویلیام گفت دراین هتل همه چیز در دسترس است ، آن در حمامرا باز کن لباست را بیرون بیاور و داخل شو اگر کاری هم داشتی شاستی را فشار بده پیشخدمت حاضر خواهد شد ، تاتواستحمام میکنی من هم برای یکساعت پائین میروم‌تلگرافی بکالیفرنیا مخابره کنم که هم خبر ورود خودمرا بدهم وهم سفارش کنم مقداری وجه توسط بانك برایم بفرستند .

اسمال جوابداد بسیار خوب ولی موقع برگشتن چند بطری ودکای مخصوص هم بگیر که من از بی‌عرقی پاك بساطم ناجــور شده ! ویلیام قول داد وخداحافظی نمود و از در خارج شد، اسمال بطرف در حمام آمد وچراغ داخل را روشن کرد ، لباسهای خود را از تن بیرون آورد اما مانند آنکه چیزی احتیاج داشته باشد شاستی را فشار داد ولحظه‌ای بعد کاترین وارد اطاق شد . وباکرشمه واطوار بطرف حمام آمد ، اسمال در را باز کرد و با بدن خالکوبی شده ویك زیر شلواری پیژامه با سینه پرموی خود جلوی دخترك ظاهر گشت بطوری که کاترین از دیدن قیافه اسمال چند قدم بعقب رفت ، اسمال گفت :

خانم چرا حموم شما لنك نداره ؟ زود یك لنك ورداربیاربعد هم بگو یك کیسه‌کش خوب بیاد یك مشت‌مال حسابی بمن بده یك سنك پام بهش بده بیاره !

کاترین که از حرف های او چیزی ملتفت نشده بود باحالت تحیر پرسید ، ملتفت نشدم چه میخواهید بگوئید !؟ اسمال دوباره گفت: عرض‌کردم یك لنك بیار یك‌کارگرم بگو بیادمنوکیسه بکشه! باز هم نفهمیدی ؟ بالاخره کاترین بسختی و با اشاره های اوقدری

موضوع را فهمید و جواب داد : اینجا کیسه کشیدن رسم نیست ، لنك هم احتیاجی ندارد فقط میتوانید وان بگیرید و ببدن خـود صابون بزنید اسمال در حالی که زیر لب قرقر میکرد ، و بهرچه مملکت متمدن بود لعنت میفرستاد داخل حمام شد .

یاد حموم چال بخیر!

نیمساعت گذشت ، اسمال پس از استحمام از حمام خارج شد ، لباسش را پوشید ، قدری روغن بسرش زد ، کلاهش را با ماهوت پاك‌کن گردگیری نمود ، از اینکه ویلیام دیر کرده بود دلش‌بجوش افتاده دیده‌اش بدر خیره شده بود . شاستی را فشارداد لحظه‌ای بعد باز کاترین در پاشنه در ظاهر گشت . اسمالُ با لهجهٔ نیمه انگلیسی باو گفت :

ــ خانم ... این رفیق ما رفته تلیغراف خونه ! نمیدونم چرا دیر کرده میترسم اینجارو گم کرده باشه .

کاترین همانطور که لبخند برلب داشت جواب داد ناراحت نباشید تا یکربع دیگر خواهد آمد اگر فرمایش دیگری داریــد بفرمائید . اسمال که وجود او را برای سرگرمی بد نمیدید گفت اگر کار واجبی ندارین یه دقیقه اینجا بشینین من حوصله‌ام سر نره کاترین قبول کرد وگفت مانعی ندارد ولی اجازه بدهید بعد از استحمام برای شما یك گیلاس قهوه بیاورم اسمال از شنیدن اسم گیلاس یاد مشروب افتاد در حالیکه با سختی جملات را ادا میکرد گفت : حالا که شما میخواهین لطف کنین ، عوض یك‌گیلاس قهوه یك گیلاس مشروب بیارین که بمرك شما پاك خمارم کاترین مطلب را فهمید وبلافاصله دو گیلاس مشروب آورد ویکی را بدست‌اسمال داد ودیگری را خودش برداشت سپس بحالت مخصوصی که عشوه از همه جایش میبارید گفت : بسلامتی شما .. آنگاه اسمال گیلاس خود را بالا آورد و بالحن ساده‌ای گفت ــ بسلامتی تموم‌خوشگلا ... وهردو گیلاسها را خالی نمودند اسمال کم کم حس میکرد که کاترین بیك چشم دیگر باو نگاه میکند مانند اینستکه درمیان آن لبخندها

وشیطنت ها رازهائی نهفته است در ضمن پی‌برد که قلب خود اوهم چیزهائی فهمیده وخلاصه بقول خودش گلویش گیر کرده وخاطرخواه شده است .

.. هروقت بیاد عشقهای گذشته خود می‌افتاد شانه‌ها را بالا می‌انداخت یکلحظه بسکوت برگذار شد بعد کاترین رو باسمال کرد وگفت : حمام خوبی‌گرفتید ، آیا خستگی از تنتان رفع شد ؟ اسمال که سعی میکرد بجملاتش روح عاشقانه بدهد جوابداد ، بد نبود اما یاد حموم چال شهر خودمون بخیر در شهرما آدم وقتی میره حموم اگه هزار دردهم داشته باشه یا یکدست مشت ومال حسابی که مشد ابراهیم دلاك بهش میده دردش ساکت میشه ! اما اینجا آدم بدلش نمی‌چسبه من نمیدونم شما تو این خزینهٔ کوچولو چطورپشتك میزنین حموم چال‌یك‌چاله حوض داره باندازه یك‌دریا ، راس‌راسی که مملکت ما از همه نعمتها تمومه .

کاترین معنی اصطلاحات حرفهای اسمالرا نفهمیده بود لذا خیال می‌کرد او از وضعیت حمام ناراضی است چند دقیقه بعد اجازهٔ مرخصی گرفت وباهمان قیافه عاشق‌کش خود خداحافظی کرد و خارج شد .

همه چیز بسرعت برق

باید گفت که در امریکا همه‌چیز با برق و بسرعت برق انجام میگیرد راه آهن ، تراموا ، تلگراف ، پست ، لباسشوئی ، حمام وغیره .

هتل « والدرف آستریا » که یکی از صدها هتل بزرك آمریکاست ، دارای مغازه ، بانك ، تلگرافخانه ، پستخانه ، آرایشگاه لباسشوئی ، کتاب‌خانه و قرائتخانه ، دستگاههای مخصوص گیرنده اخبار میباشد حتی این هتل دارای یك روزنامه یومیه است که آخرین خبرهای دنیا را منتشر میسازد ، بنابراین همانطور که ذکر شد باید دانست یکنفر میتواند تا چند سال بدون اینکه قدم بیرون بگذارد در آن زندگی‌کند و به چیزی احتیاج پیدا ننماید .

هنوز دقیقه‌ای از رفتن کاترین نگذشته بود ویلیام وارد شد و چشمش که باسمال افتاد خنده‌ای کرد و گفت :

عجب خوشگل شدی ؟ خوب بود یك تیغ هم بصورتت میانداختی تا قدری بیشترزیباتر شوی ! اسمال بدون مقدمه گفت :

ـ نبودی تموشا کنی این دختره پاك خاطر خواه ماشده‌بود تو نمیری یك خنده‌هائی میکرد که مارو درسته کشته خودش کرده بود لامصب چه تیکه خوبیه ! جات خالی یك گیلاس هم دوتائی کارشوکردیم خلاصه پدر خاطر خواهی بسوزه تو شهر غربت آدم عاشق بشه خیلی خنده هم داره ؟

ویلیام جوابداد اینجا همه آزادند و طرز معاشرتشان نسبت بهمه اینطور است البته برای شماکه درکشورتان از همه چیزمحروم هستید ! این جریانات اهمیت دارد در هرحال هرچه در امریکا بمانید بیشتر آزادی حقیقی (!) را مشاهده خواهید کرد ـ اسمال هم بلاتأمل جوابداد من آزادی با حرفرا قبول ندارم اگه به‌آزادی عمل کردید درسته حالا من فردا روی همین دختر امتحان میکنم!!

دور از وطن و بفکر وطن !

آنشب اسمال با ناراحتی شامرا خورد و چون خیلی خسته بود چند دهن دره کرد وبه ویلیام گفت : من خیلی خسته‌ام . . . بلندشو بخوابیم ویلیام هم‌که خسته بنظر میرسید برخاسته ، لخت شد و باسمال گفت حالا میتوانی بخوابی اسمال هم لباسهای خود را از تن بیرون آورده روی زمین گذاشت وگفت من عادت ندارم روی تخت بخوابم یك پتو بمن بده همینجا روی زمین درازمیکشم، کمی بعد در حالیکه یك چراغ قرمز درگوشه اطاق روشن بود صدای خرناسه ویلیام بلند شد وپس از یکماه تحمل رنج راه بخواب عمیقی فرو رفت اما اسمال ... اوبا اینکه بی‌اندازه خسته بودخوابش نمیبرد قدری بروی دنده چپ وراست چرخید و چشم‌های مخمور خود را بهم فشار داد ولی مثل اینکه گم‌کرده‌ای داشته باشدافکارش در جستجوی گم کرده خود سرگردان بود بالاخره طاق باز در

حالیکه چشمانش نیمه باز و بسقف زیبای اطاق خیره بود رشته افکارش را تعقیب نموده و بدنبال فکر وخیال روان گردید .

آنهائیکه مسافرت نموده و ماهها و سالها در خارج از کشور و میهن خود زندگی کرده‌اند میدانند که تحمل فراق ودوری از وطن تا چه اندازه دردناك است ، اصولا شامه‌ایکه سالها بوی خاك میهن را استشمام نموده و به آن خو گرفته است باین زودیها نمیتواند بخاك دیگری عادت کند این جاست که انسان قدر موطن خود را میشناسد وپی بارزش واقعی خانه خود میبرد ، اسمال مانند طفلی که از پستان مادر دور شده باشد بغض گلویش را میفشرد و هر لحظه که بیاد کوچه و خیابانهای تهران و دور نمای کوه عظیم البرز ورودخانه کرج وسایر نقاط شهرستانهای ایران می‌افتاد بی‌اختیار قلبش میگرفت و بجز یاد ایران همه چیز را فراموش میکرد ، او مانند مرغی که پس از چند دقیقه میفهمید سرشرا بریده‌اند تازه فهمیده بود هزارها فرسنك از خاك میهن عزیزش دور شده.

باخود میگفت انسان هر نعمتی دارد قدرش را نمیداند ولی همینکه از دستش رفت غصه میخورد واظهار پشیمانی مینماید.

دو قطره اشك که در اثر تابش شعله قرمز چراغ خواب مانند دو قطره خون جلوه میکرد در گوشهٔ چشمان مردانه اسمال میدرخشید .

آری این اشگها از دیده حقشناس کودکی جاری بود که مام مهربان خود را خودسرانه رها کرده و بدامان دیگری شتافته بود .

بالاخره فکرو خیال در برابر لشگر خواب مغلوب شد و اسمال در حالی که بیاد زادگاه خود بود دیدگانش برهم آمد و در دریای رؤیا غوطه‌ور گردید.

صبح روز بعد !

ساعت ۹ صبح اسمال غلطی زد و آهسته لای چشمانش را باز نمود چند دهن دره عمیق کشید و نیم خیز شد سپس مشت‌ها را گره

کرده و محکم در سینه کوبید لحظه‌ای بهمان حال نشست تا اینکه ویلیام از روشوئی داخل اطاق شد و بالبخند گفت :

ــ صبح‌بخیر دوست عزیز .. امیدوارم دیشب خواب خوبی کرده باشی اسمال خمیازه‌ای کشید و گفت : نه. جام خیلی بد بود تموم استخوانهام درد میکنه. اقلا برو باین یارو صاحب کافه بگو یه‌زیلو بندازه کف اطاقش که مردم راحت باشن ، شهرما تو هر قهوه‌خونه‌اش یك قالیچه کاشی پهن کردن اما اینجا آفتابه لگن ده دست شام و ناهار هیچی !

ویلیام پوز خندی زد در حالیکه از شنیدن کلمات دوپهلوی اسمال تا بناگوش سرخ شده بود گفت حالا بلند شو برو صورتت را شستشو کن و بعدهم بیا از چمدان من یکدست لباس سورمه‌ای بردار و بپوش وبعدهم برای خوردن صبحانه آماده باش اسمال بااین که باویلیام درهر حال به‌اصطلاح بیمعرفتی نکرده بود از این (ارد) ویلیام ناراحت شد بخصوص اینکه باو تکلیف کرده بود لباس او را عاریه بپوشد لذا دستی بسبیلهای مردانه‌اش کشید و ویلیام را مخاطب قرار داده گفت شما فرنگی‌ها خیال میکنین باهر که طرح رفاقت ریختین جیره خوار و غلام حلقه بگوش شوماس ! من با اینکه توابن شهر غریبم چشمم کور میشه کار میکنم پول درمیارم! آنوقت هفتادتا مثل توروهم لباس بهشون میدم! اونائی که با این چیزا گول میخورن و واسه یك پیرهن هزار دفعه جلو شما دولا و راست میشن ما نیستم خلاصه ایندفعه هیچی اما اگه یه دفعه دیگه از این حرفها بزنی بمولا پاك کلاهمون توهم میره .

پس از اداء این کلمات بطرف روشوئی رفت و لحظه‌ای بعد هردو برای صرف صبحانه به‌رستوران هتل وارد شده و پشت میزی قرار گرفتند .

یادکله پاچه‌های تهرون بخیر!

صبحانه روی میز چیده شد، هردو بخوردن مشغول شدند از قیافه اسمال خوب پیدا بود که صبحانه آمریکائیها بمزاجش

نمیسازد یعنی او یك صبحانه مفصل در دکان کله‌پزی حاجی رمضان کله‌پز را که عبارت بود از یك زبان و دوپاچه بایك نان سنگك، بصدتا از این صبحانه‌ها ترجیح میداد ولی چه میتوانست بکند دکان کله‌پزی حاجی رمضان کجا و هتل نیویورك کجا، در هرحال از آنجائی که بقول معروف «وصف‌العیش نصف‌العیش» اسمال به یاد کله و پاچه افتاده بود لذا رو بویلیام کرد و گفت یاد کله‌و پاچه های تهرون بخیریك خوراکش دوکیلو آدمو چاق میکنه.. بعد آهی کشید و سری تکان داد واضافه کرد:

بخدا حالا آدم قدر وطن خودشو میفهمه خدا ایشالله ایران رو از چشم زخم حسود و بخیل وبیگونه حفظ کنه!

ویلیام که از اینگونه کلمات ناراحت میشد بالحن کنایه آمیزی گفت: آخر کله پاچه کثیف گوسفند را هم کسی میخوره؟ من نمیدانم شما چطور و باچه رغبت این غذای کثیف را بااشتها میخورید اصولا علت فقر و گرفتاری و عقب ماندگی شماروی همین اصل است. چرا باید افراد شما همیشه دچار بیماریها وهزار درد و مرض باشند؛ همین خوراکها موجب این بلاهای خانمان سوز میشود. دوست عزیز ... تو هنوز درجه معلوماتت بآنجا نرسیده که بد را از خوب و کثیف را از تمیز تشخیص بدهی امیدوارم قدری که در اینجا ماندی تااندازه‌ای بحقیقت امر پی‌ببری و بفهمی که علت پیشرفت ما و سبب عقب ماندگی شما چیست؟

اسمال شاپوی مخملی خود راقدری در پیشانی پائین کشید ودر جواب ویلیام گفت: راس میگی! حق بجانب شماست، تاهمین یکماه ونیم قبل که من تهرون بودم علت ترقی و پیشرفت شما و عقب موندگی خودمونو دیدم ولی میگن گربه دستش بگوشت نمیرسه میگه پیف‌پیف بومیده دلم‌میخواس بیائی ببینی سرباز های آمریکائی آخر شبها تواین کافه‌ها چی‌چی میخوردن! این درد و مرض که گفتی همه‌روهمون سربازها برای‌ایرونیهای بدبخت سوقاتی آوردن، ویلیام ته‌سیگار خود را خاموش کرد و باسمال پیشنهاد نمود سری باطاق بزنند زیرا ممکن بود جواب تلگراف آمده باشد، بعدهم برای گردش در شهر نیویورك خود را حاضر کنند.

مرگ بردشمنان بشر !

هردو بسمت آسانسور آمدند ولی اسمال از رفتن باویلیام امتناع کرد و گفت ، من از این قرتی بازیا بلت نیسم ! خوش دارم پیاده برم بالا، تو با آسانسیه ! برو منم بهت میرسم بعد راه پله‌ها را گرفت و بالا رفت.

اطاق آنها در طبقه شانزدهم قرار داشت بنابراین اسمال باید ۳٦۰ پله را بپیماید تا باطاق برسد ، هنوز بطبقه سوم نرسیده بود که بهن وهن افتاد وعرق از پیشانیش سرازیر شد درپله‌ها رفت‌و آمد زیاد بود واغلب مردم برای خرید اشیاء مورد احتیاج خود از این اشکوب باشکوب دیگر میرفتند ، یك طبقه دیگر پیموده شد ، اسمال دستمال خود را از جیب درآورد عرق پیشانیش را پاك کرد ودوباره براه افتاد در این اثناء یکی از پیش خدمتهای هتل در راهرو ظاهر شد، اسمال جلو آمد و گفت :

ـ مسیو خیلی دیگه مونده باطاق ما ؟

ـ اطاق شما کدام اشکوب است شماره‌اش چند است ؟

ـ اگه میدونسم که از تو نمیپرسیدم ، پس شمارو واسه چی اینجا گذاشتن ؟ خدا پدر هرچی آدم بی‌عرضه‌اس بیامرزه ، آخه اینم مملکت شد ؟ هشتاد طبقه چیندین روهم خودتونم نمی‌فهمین سرش کجاس تهش کجاس ! خلاصه باهاس بیای ما رو به‌اطاقمون برسونی ما اهل این ولایت نیسیم ممکنه گم بشیم..

پیشخدمت دهانش از حرفهای او باز مانده بود و میخواست او را بحال خود گذاشته برود که سرو کله ویلیام ظاهر شد ، اسمال از دیدن ویلیام قدری خوشحال شد و پس از یکمشت متلك و گفتگو هردو بآسانسور آمده و در اشکوب ١٦ پیاده شدند ویلیام گفت : من میدانستم تو خسته شده دربین راه میمانی لذا دنبال تو آمدم ، ولی از این ببعد هروقت تنها بودی ومیخواستی باطاق بیائی بمامور آسانسور بگو اشکوب ١٦ او تو را بطبقه‌ای که اطاق ما در آن واقع است راهنمائی خواهد کرد اسمال قرقری کردو بطرف اطاق آمدند، ویلیام کلید را از جیب بیرون آورد ، درش را باز نمود در این

وقت صدای روزنامه فروشی بگوشش خورد ،کمی مکث نمود وبعد باسمال گفت خوبه یکشماره روزنامه بخریم، اسمال گفت بد نیس سپس با صدای بلند فریاد زد :

ـ آهای اطلاعاتی! بیا به روزنومه بده بینم ،روزنامه‌فروش یکشماره روزنامه داد و ازآن محل دور شد.

اسمال قدری بعکسهای روزنامه خیره شد ، یك گوشه روزنامه عکس یکی از فرماندهان جنك اروپا و در گوشه دیگر گراوری از میدان جنك و انفجار بمبهای مخرب ودرسمت دیگر آن تعداد زیادی اسیر جنگی و در قسمت پائین عکس عده زیادی از سربازان شهید ، همچنین در وسط یك عکس بزرك از کنفرانس سران سه دولت در تهران که عبارت بودند از چرچیل روزولت و استالین دیده میشد.

اسمال محو تماشای عکسها بود ، هرچه بیشتر نگاه میکرد قیافه‌اش بیشتر درهم میرفت گاهی به عکس سربازان کشته شده و زمانی بعکس انفجار بمبها و لحظه‌ایهم بصورت سران سه‌دولت خیره میشد.

او با این که در یك کشور عقب مانده بزرك شده بود وبا اینکه در یك مملکت بقول خارجیها بی‌فرهنك و تربیت رشد و نمو کرده بود معذلك از ته دل بجنك افروزان متمدن و بافرهنك لعنت میفرستاد ! او بااینکه هنوز معنی سیاست و تمدن و آزادی را درك نکرده بود ولی بخوبی میدانست آزادی و تمدن هنگامی در کشوری ثابت خواهد ماند که مردم و ملتها در آسایش واقعی و صلح حقیقی زندگی نمایند.

در یك لحظه‌ایکه چشم های اسمال برروی صفحهٔ روزنامه وعکس های آن خیره شده بود افکار زیادی مانند یك تیپ سرباز از جلوی چشمش رژه میرفتند واو بادیده نکته سنجش آنها را سان میدید و در دل قضاوت مینمود گاهی هم چند مرتبه باصدای بلند میگفت مرك بردشمنان بشر بالاخره صدای در و ورود پیشخدمت که برای دادن جواب تلگراف آمده بود رشته افکار اورا پاره کرد ، ویلیام پاکت را گرفت و پیشخدمت پس از تعظیمی از اطاق خارج

شد تلگراف از کالیفرنیا بود. ویلیام باآب و تاب تمام سر پاکت را باز نمودو شروع بخواندن کرد.

«ویلیام نیویورك هتل والدرف آستریا»

تلگراف ورود رسید بسیار خوشوقت ۵۰۰ دولار توسط بانك حواله منتظر ورود شما و دوست همسفر هستیم «کالیفرنیا : همسرتو ویرجینیا»

لبخند مسرت آمیزی برلبان ویلیام نقش بست و در حالیکه از شدت شوق آوازی زیر لب زمزمه میکرد باسمال گفت یاالله زودباش بریم پول را از بانك گرفته و بعدهم قدری در شهر گردش کنیم.

جاسوسه خطرناك !

ویلیام واسمال هردو آماده شده میخواستند از اطاق خارج شوند که چشم ویلیام بروزنامه افتاد برداشتو قدری سراپای روزنامه را ورانداز نمود ناگاه چشمش بعکس پشت جلد افتاد قدری بعکس مزبور خیره شد یکمرتبه بادستپاچگی گفت :

اسمال عکس ماریا ؟! اسمال از شنیدن اسم ماریا روزنامه را از ویلیام قاپید و پس از اینکه عکس ماریا را بدقت‌تماشا کرد گفت:

این لامصب عکسشو چرا داده تو روزنومه ؟ نکنه گم شده و عکسشو واسه اطلاع ما داده باشه یااینکه بنظرم یه‌کثافتکاری بالا آورده که عکسشو انداختن؟ ویلیام روزنامه را گرفت و تیتر آنرا اینطور خواند :

«روز گذشته صاحب این عکس که یکی از جاسوسه های خطرناك می‌باشد و معلوم نیست بچه وسیله‌ای به نیویورك وارد شده در بندر بوسیله کارآگاهان زبر دست دستگیر واینك زندانی میباشد، این جاسوسه که ٦ ماه قبل یك چمدان از اسناد مهم را بسرقت برده و در اختیار مقامات آلمانی گذارده بود بایك جاسوس آلمانی از نیویورك خارج وبمحل نامعلومی گریخته بودند ، با دستیگیری این جاسوسه که نام حقیقی‌اش «مارگارت» است و خود را ماریا

معرفی میکرد میتوان امیدوار بود که اطلاعات وسیع و جالبی در دست کارآگاهان وادارهٔ ضد جاسوسی آمریکا خواهد افتاد.»

اسمال با عصبانیت گفت :

ـ تف بگور پدر هرچی زن بی‌معرفته !؟ زنیکه گیس بریده توروچه بجاسوسی ، ویلیام دیدی یارو میخواس مارو درسته بیچاره بکنه .

بمولا خدا خیلی بهمون رحم کرد ، اما اگه من میدونستم که این لادین جاسوس از آب درمیاد تو نمیری همون تو جزیره دخلشو میآوردم عجب ما هم خاطرخواش شده بودیم واین بی‌پدر و مادر هم درسته مارو کشته خودش کرده بود .

ویلیام در حالیکه از فهمیدن این خبر بحیرت دچار شده بود گفت : من عقیده دارم امروز از هتل خارج نشویم زیرا ممکن است پیش آمد بدی روی دهد امروز در هتل خواهیم ماند و فردا صبح پس‌از دریافت پول از بانك ، با کشتی بجزیره «بدلوزایلند» که مجسمه فرشته آزادی درآنجاست خواهیم رفت تااین مجسمه عظیم راکه هنگام ورود بعلت تاریکی دریا ندیده‌ایم تماشا نمائیم .

گوشی دستمونه !

هردو از اطلاع این خبر ناراحت شده بودند لحظه‌ای بسکوت برگذار شد تا اینکه بالاخره اسمال سرصحبت را باز کرد و گفت ماتو این مسافرت اگه صدمه زیاد کشیدیم عوضش یك عالمه تجربه پیدا کردیم بمولا من هیچ فکر نمیکردم این زنیکه انقزه «نخاله » باشه ! لاکردار باما خدا حافظی هم نکرد ، چشمش کورشه تا دیگه جاسوسی نکنه ، بمولا از این ببعد بسایهٔ خودمم اطمینون نمیکنم ... ویلیام لبخندی زد و با شوخی جوابداد لابد به‌منهم اطمینان نداری‌ها ؟ اسمال گفت بی‌رو درواسی بگم اگه راستشو بخوای نه از کجا معلومه توهم فردا یك بی‌معرفت از آب درنیای از ماریا بدتر ! اما خوب خاطرم جمعه که بمن نمیتونی نارو بزنی واسهٔ اینکه حاجیت از اون بچه‌های «هیچی سرش نشو» نیس ما

گوشی دستمونه ، خب حالا ازین حرفا گذشته فکر تا فردارو بکن من عقیده دارم پاشی بری یخورده عرق مرق تهیه کنی و بعد هم بگی این یارو پیشخدمت خوشگله بیاد مزه درست کنــه تا اقلا حوصلمون سرنره ، ویلیام بااین پیشنهاد موافقت نمود وبرای تهیه مشروب بسمت درآمد واز اطاق خارج شد ... ۵ دقیقه از رفتن او نگذشتند بود که اسمالهم کلاه خود را با تلنگر پاك کرده وبسرش گذاشت واز اطاق بیرون آمد ...

آهای کبلائی !

اغلب در راهرو های هتل عکس های قشنك و تماشائی نصب شده و مردم ساعتها آنها را تماشا میکنند درپای یکی از این عکسها مرد نسبتاً تنومندی که‌کمی ریش مشکی داشت باعینك ذره بینی‌اش بیکی از تابلوها خیره شده بود و با خود حرف میزد ، یك شابوی رنك و رو رفته‌که دور نوارآن از عرق‌کپك زده بودبرسرش خودنمائی میکرد کفش های او را یك جفت گیوه کرمانشاهی تشکیل میداد ، وناخنهای دستش در اثر بستن حنا مانند خانم هائی که لاك میمالند قرمز بود اسمال همانطور که بتابلوها نگاه میکرد و پیش می‌آمد محکم تنه‌اش بشخص مزبور خورد بطوری که کلاه از سر او بزمین افتاد و یك عرقچین یزدی برروی موهای حنا بستهٔ سرش نمایان شد . مردك پس ازاینکه باعجله‌کلاه را برداشت‌وبسرش گذاشت برگشت ورو باسمال نمود وباصدای دورگه مخصوصش گفت : نره خر مگه کوری ، آدم باین گندگی رو نمی‌بینی ؟ خدا پدر مردم آزارو بیامرزه ؟

اسمال از شنیدن این حرف ناگهان متوجه او شد و بکلی موضوع را فراموش‌کرد زیرا پس از مدتها یکنفر فارسی زبان پیدا کرده بود لذا در حالیکه از شوق لبخندی برلب داشت جلو آمدو گفت :

کبلائی جون معذرت میخوام ! حواسم جای دیگه بــود نفهمیدم ببخشید . ببینم شما ایرونی هستین ؟ مردك با همان حالت عصبانی گفت : کبلائی پدرته من دوسفر بمکه مشرف شدم اسمم حاج

عبدالرسول اصفهونیه کبلائی چیه ؟ اسمال گفت :پس همشهریم در اومدیم حالا اگه خوش داری بریم اطاق ما یخورده باهم صحبت کنیم بموت قسم نمیدونی چقزه خوشحال شدم وقتی شومارو دیدم ، حاجی که هنوز آثار عصبانیت در قیافه‌اش هویدا بود کمی مکث کرد و بعد دستمال ابریشمی خراسانیش را از جیب درآورد و محکم دماغش را گرفت بطوریکه صدایش مانند دهل در سراسر سالن پیچید وبعد باسمال گفت داداش آخه وقتی راه میری جلوی خودتو ببین حالا من نه ویك «احمق» دیگه (!) آخه اینکه رسمش نیس؟

اسمال بالاخره با زبان چرب ونرم خود حاجی را راضی کرد که ساعتی باطاق او آمده و قدری صحبت کنند.

حاجی کوپنی !

حاجی‌با سلام وصلوات فراوان در حالیکه زیر لب اورادی میخواند وارد اطاق شد بمحض ورود جعبه‌ای از جیبش درآورد ، این جعبه حاوی‌مقداری توتون ویك بسته‌کاغذ سیگاربود ، ۵دقیقه طول کشید تا حاجی یك سیگار درست کرد و آتش زد، اسمال که تااین ساعت ساکت مقابل اونشسته بود وسراپای حاجی را ورانداز می‌کرد سینه‌ای صاف نمود و گفت :

ــ خوب حاج آقا خیلی خوش اومدین ایشاالله که از این حرکت ما «دمق» نشده باشین ؟

ــ نه بابا جون ، خوب بگو ببینم شما واسه چی اومدین امریکا .

ــ عرض کنم که مخلصتون واسهٔ گردش و تفریح اومده اینجا ، ولی لابد حاج آقا واسهٔ تجارت اومدن ، بله ؟

ــ نه ! من تو چهارسو بزرك حجره دارم ، این جنگی که پیش اومد یه‌خورده جنس ارزون خریدم و توانبار خوابوندم بعداز دوسه ماه «بیرابیر»تومنی ۱۰ تومن استفاده کرد البته میدونی معامله باهاس واسه تاجر اقلا تومنی صدتومن برگردون داشته باشه والا کاسبی صرف نمیکنه !

خلاصه در ظرف هف‌هش ماه ۵۰۰ هزار تومنی جمع وجور کردم ولی بقول شاعر «کجا کفاف دهد این باده‌ها بمستی‌ما!» بسلام و علیك قسم تازه پول یه آپارتمان و شیشتاده در نیومده. بالاخره با چندتا دلال گاو بندی کردیم و دویست سیصدتا کوپن خریدیم.

همین کوپن‌هاهم براموس بخورده نون کرد ! و تونیسم سوروسات زندگی رو روبراه کنیم، از اینطرف سه‌تا سفته ۵۰ هزار تومنی مال کل‌مم رضا رو بالا کشیدیم که هنوز داره تو عدلیه دوندگی میکنه و میدونم آخر هم دستش بجائی بندنیس ... دراین اثنا حاجی یه آروغ محکم زد و بعد ادامه داد:

خلاصه چون دیدم وضع مملکت خرابه باسم اینکه مریضم گذرنامه گرفتم واومدم اینجا فعلا هم خیال دارم، تا آخر جنك اینجا بمونم .

ــ اسمال گوشهای خود را تیز کرده بود و حرفهای حاجی را گوش می کرد ، بعد تکانی بخود داد و گفت:

ــ واقعاً که حاج آقا دلم واسه شما میسوزه ! لابد زن و بچه روهم آوردین ؟

ــ خیر، من زن ندارم‌که بچه داشته باشم آخد برادر من، تو این دوره وانفسا بااینوضعیت بی‌پولی مگه کسی میتونه زن‌داری بکنه !؟ اون گنده‌گندهاش توش موندن چه برسه به‌ما فقیر وفقراها! ثانیا اگه من زن داشتم مگه میتونستم حالا اینجا باشم ؟

ــ پس‌کی براتون غذا تهیه میکنه و لباسوتونو میشوره ؟

ــ ای بابا یك آدم پیرمرد مثل من چه شیکمی داره که کسی واسش غذا بپزه ، شیکمی که با نصف نون تافتون و یکسیر پنیر ودهشی ترب پر میشه دیگه کلفت‌و نوکر لازم نداره وانگهی من لباسی ندارم‌که احتیاج بشستن داشته باشد ، خودمم و این یکدست لباس ، مگه میشه بااین پارچه های گرون آدم لباس دستی ۱۰۰ تومن بدوزه ؟

مستراح بی آفتابه !

اسمال که فهمیده بود رفیقش از آن حاجیهای خسیس و

(نخور) بازار است سرشوخیش گل کرد و گفت :
ــ پس حاج آقا چطور رفع تنهائی میکنین بالاخره مرد زن میخاد ! منو که می‌بینین اگه یه ساعت «نشمه» گیرم نیاد بمولا دق میکنم . حالا بگذر از اینکه یکماه و نیمه رنك زن رو ندیدم واز هرچه زنه بیزارم اما خودمونیم زن تو این عالم راسی راسی نعمتیه! خدا جد و آبادشو بیامرزه که زن و آفرید ؟!
حاجی از شنیدن این حرف یکمرتبه چشمانش باز شد و گفت :
ــ العیاذبالله ، پسر میفهمی چی‌داری میگی، مگه‌تومسلمون نیسی مگه نمیدونی خدا زن رو آفریده ؟ بگو استغفرالله و خود تو سبك کن وگرنه خدا قهرش میگیره .
ــ خوب حاج آقا شما بنفهمی ما نیگاه نکنین ما بیسواتیم ، حالا جواب منو بدین ، گفتم شما چطور رفع تنهائی میکنین ؟
ــ عرض کنم بحضور آقای خودم ، خدا پدر این ربابه سلطانو بیامرزه نمیدونی چه زن زنده دل و نازنینیه ! ما هروقت کار خیری داشته باشیم یه دو تومنی کف دستش میزاریم باقیشو خودش درست میکنه، گاهی هم در دکون‌از اون زنهای جاافتاده ودود چراغ خورده باب دل ما پیدا میشه‌که صیغه‌اش میکنیم خلاصه رزق را روزی رسان پر میدهد ! ... در این موقع حاجی دوباره دستمالش را از جیب بیرون آورد و محکم دماغش را گرفت ، متعاقب آن بادی در گلو فرو برد و یك آروغ دیگر زد که‌اسمال از شنیدن صدای آن چندشش شد بعد حاجی ادامه داد :
ــ من این دو روزه که اومدم‌تو این مملکت از دو چیــز خیلی بهم سخت میگذره یکی اینکه اینجا حموماش مسلمونی نیس! دوم اینکه خبر مرگشون مستراحاش آفتابه نداره ، از دیروز تاحالا نتونستم سرمو سبك کنم درست و حسابی اینجا اومدم کافر شدم مردشور این شهرو ببره .
اسمال که از شنیدن حرفهای حاجی از ته دل میخندید بشوخی گفت : حاجی جون بسرمبارکتون منم بهمین درد گرفتارم ! ولــی چاره‌ای نیس باهاس ساخت . بعد ادامه داد و گفت حالا اطاقتون

کجاست حاجی جوابداد والله خودمم گم کردم ولی بنظرم طبقه ۱۲ اطاق هزار و سیصد و بیسته اسمال گفت : پس باهاس خدمتتون برسیم جای ما هم معلومه ایشاءاله باز همدیگرو میبینیم .. حاجی تکانی بخود داد و در حالیکه زیر لب دعائی میخواند و تسبیح را میگردانید از جا بلند شد و بسمت در آمد و خداجافظی نموده و خارج شد اسمالهم در را پشت سر او بست و باخود گفت لامصب خون یکمشت مردم بدبختو مثل زالو مکیده تازه نالههم میکنه .

رفیق نالوطی !

ساعت دست اسمال ۳٫۵ را نشان میداد که ویلیام باقیافه گرفته وارد شد دیگر موقع ناهار شده بود و اسمال از گرسنگی رمق حرف زدن باویلیام را نداشت (یك موضوع را هم باید تذکر داد که ساعت نیویورك باتهران ۸٫۵ ساعت فرق میکند بنابراین ۳٫۵ بعد از نیمه شب تهران مطابق ۱۲ نیویورك است) ویلیام جلو آمد و بابیاعتنائی گفت .. اسمال مثل اینکه خیلی خستهای بلندشو دست و صورتت را شستشو کن و برای خوردن غذا آماده باش اسمال از دیدن آن قیافه قدری ناراحت شد و بخیال آنکه برای ویلیام پیش آمد بدی رخ داده گفت :

ــ ویلی جون مگه خدای نخواسته طوری شده که انقزه « تولبی » ویلیام جوابداد : نه اتفاقاً خوشحالم هستم زیرا ۵۰۰ دلار را از بانك گرفتهام فقط یك موضوع را باید بتو بگویم و آن اینستکه توهم بایست فکر پول بکنی زیرا من از این ببعد نمیتوانم جور مخارج تو را بکشم ؛ امیدوارم از این حرف من نرنجی ؟ اسمال رنك و رویش سرخ شد و انتظار نداشت ویلیام بااو اینطور صحبت بکند معذالك خود را از تنك و تا نینداخت و در پاسخش گفت : نه الحمدالله ما چشم و دلمون سیره ! تاحالام اگه صنار دادی بیا یك عباسی بسون ، اما بهت بگم خیلی نالوطی هستی ! بابا ۵۰۰ دلار که انقزه خود گرفتن نداره ما بمولا سیگار نشمه هامونو باهزارتا از این اسکناسا آتیش میزنیم ، شما حالا تازه

چشمتون بپول خورده ، خلاصه این رسم رفاقت نیس ، مام نوکرتیم اگه تاشاهی آخرشو نسلفیدیم ! .. تو حق داری خرخره مــارو جر بدی ! .. ویلیام دیگر صحبتی نکرد و بسمت روشوئی رفت ، پس از شستن سر و صورت باتفاق اسمال برای صرف غذا از اطاق خارج شدند و در رستوران پشت میزی قرار گرفتند .

گردش در نیویورك

اسمال در تمام مدت غذا خوردن بفکر دستگیر شدن ماریا بود و گاهی هم باخود زیر لب چیزی میگفت ؟ چند مرتبه ویلیام علت سکوت او را پرسید و اسمال در جواب بادادن چند جمله کوتاه دوباره بفکر فرو میرفت بالاخره پس از صرف ناهار هر دو از رستوران خارج شده باطاق آمدند ویلیام پیشنهاد کرد تالباسهایشان را عوض کرده برای گردش در شهر خود را آماده کنند روی این اصل خود مشغول تعویض لباس شد و اسمالهم پس از عوض کردن لباس ، کلاه خود را تمیز کرد و سپس ازاطاق خارج‌شده باآسانسور بطبقه اول آمده واز هتل بیرون آمدند .

خیابانها روشن و جمعیت زیاد بانظم و ترتیب از پیاده‌رو ها می‌گذشتند هزار ها اتومبیل در مسیر ها در حرکت بودند آسمان خراشها یکی پس از دیگری از کنار ایندو مسافر رد میشدند و اسمال باتعجب سراپای آنها را ورانداز میکرد ، اغلب عابرین یاپیر مرد یاکودك و یا زن و دختر بودند زیرا جوانان آنها در آن موقع بجبهه های جنك روانه شده و شهر را به پیر مردان و زنان سپرده بودند در میان جمعیت از هر نژاد و هر رنك زیاد بود . سیاه و سرخ و سفید و زرد بالباسهای مختلف بدنبال کار و هدف خــود روان بودند اسمال که از دیدن آنهمه عمارتهای بزرك دهانش باز مانده بود رو بویلیام کرد و گفت : ببین این بی‌پدر مادر ها چطور اینهمه طبقه رو رویهم چیندن رفته بالا ! ویلیام پاسخ داد دیگه چرا فحش میدی ؟ خوبه در این محیط قدری تربیت یاد بگیری و عوض فحش دادن و بد و بیراه گفتن بسازندگان و مهندسین این عمارتها

آفرین بگوئی اسمال گفت : ما اینیم ! بااینکه هیچ ادعا نمیکنیم اما معرفتمون خیلی بیشتر از شماهاس ویلیام چون میدید بااسمال‌نمیشود مباحثه کرد سروته قضیه را در همانجا درز گرفت و براه ادامه دادند .

آبریزی همگانی

اسمال دستش را در جیب شلوار فرو برده بود و مضطربانه باینطرف و آنطرف نگاه میکرد و دنبال چیزی میگشت و گاهی‌هم ابرو ها را مانند کسی که درد میکشد درهم میکشید و خود را تکان میداد ولی ویلیام از اینموضوع چیزی ملتفت نشده بود : پیر مردی عصا زنان در حالیکه پیپی برلب نهاده بود به آنها نزدیك شد همین که نزدیك رسید اسمال جلویش آمد و آهسته گفت :

ـ مسیو این نزدیکی ها مستراح کجاس ؟ پیر مرد بدون اینکه چیزی از سؤال اسمال فهمیده باشد سر را بعلامت نفی تکان داد و از او دور شد چند قدم بالاتر پسر بچهٔ موبوری پشت ویترین یکی از مغازه ها ایستاده بود اسمال باو نزدیك شد و مضطربانه پرسید : آقا پسر اینجاها مستراح نمیدونی کجاس ؟ پسرك قدری بصورت اسمال نگاه کرد و دوباره بتماشای ویترین مشغول شد اسمال بار دیگر گفت : بچه مگه باتو نیسم میگم مستراح کجاس ؟ باز پسرك نگاهی باو انداخت و مانند آنکه غول بی‌شاخ و دمی را جلوی خود دیده باشد رنك صورتش از ترس عوض شد و آهسته از پشت ویترین کنار آمد و در پیاده‌رو باشتاب دور شد اسمال کفرش در آمده بود : آخه این چه خراب شده‌ایه یك مستراح نداره که آدم ترکمون بزنه ! بالاخره اسمال همانطور که دستهایش در جیب شلوارش بود و خود را تکان میداد از پیاده‌رو بداخل خیابان آمد .

ویلیام هنوز متوجه نشده بود یك وقت مشاهده کرد اسمال پشت یکی از اتوبوس هائی که در کنار خیابان توقف کرده بود

ایستاده و ادرار میکند .

رگهای گردنش راست شده بود و میدانست که الان پلیس از دیدن آن منظره مزاحم اسمال میشود ، از طرف دیگر چند نفـر از عابرین از دیدن آن حالت به اسمال نگاه میکردند و عده‌ای هـم باحالت تعجب آن منظره را میدیدند و بعد بالبخندی رد میشدند ولی اسمال باخیال راحت بکار خود مشغول بود و بعد از اتمام عمل خود را چند تکان داد و براه افتاد و در بین راه دگمه های جلوی شلوارشرا بست ناگهان متوجه شد ویلیام و چند نفر دیگر در کنار پیاده‌رو به او نگاه میکنند ، بدون هیچگونه ناراحتی و خجالت بویلیام نزدیك شد و گفت : پدرم از زور ادرار در اومده بـود ، آخه این خراب شده که مستراح نداره ؟ تو نمیری از درد تاتوی مغزم تیر میکشید ! بعد اضافه کرد ــ راسی ویلی جون توهم اگه ادرار داری همین حقه‌رو که من زدم توهم بزن ! برو الان پـای لاستیك این ماشین خودتو راحت کن ما تو تهرون مثل سگها کـه باهاس حتماً پای تیر چراغ برق ادرار کنن پای لاستیك ماشین ادرار میکنیم اگه طوری دیگه بشه بموت قسم هیچ بدلمون نمی‌چسبه! ویلیام دهانش از حرفهای اسمال باز مانده بود و دیگر در مقابل اسمال پاسخی نداد و هر دو بگردش ادامه دادند ، در گوشه‌ای از خیابان تعداد زیادی زن و مرد پشت سرهم ایستاده و منتظر رسیدن نوبت دقیقه شماری میکردند. اسمال علت‌آنرا پرسید ویلیام جوابداد: اینجا تلفنخانه عمومی است و اینها برای رسیدن نوبت پشت سر هم ایستاده‌اند در هر نقطه شهر تعدادی از این مراکز تلفنی وجود دارد که مردم از آنها استفاده میکنند ، این تلفن ها اتوماتیك هستند و باانداختن یك سکه خود بخود راه میدهند و دیگر برای نگهبانی‌آن بمأمور احتیاجی نیست .

جیگولو گشنه!

بااینکه دنیا دوران جنك را طی میکرد و اغلب ممالك در آتش جنك سوخته و نابود میشدند معهذا در روحیه مردم آمریکا

جنك چندان اثری نكرده بود و در هیچ یك از برنامه های روزانه آنها تأخیری حاصل نمی‌شد كاباره ها سینما ها و تآتر ها و مراكز عمومی و سایر جاهائیكه مركز عیش و نوش و خوش گذرانی بود كمافی‌السابق دایر بلكه بعلت هرج و مرج مولود از جنك ، فساد بیشتر موجود بود . نه‌تنها آمریكائی ها در شهر خود دست ازعیش و نوش برنمیداشتند ، در هر مملكتی.هم كه قدم می گذاشتند آنجا را تبدیل به یك شهر خوشگذرانی و عیش مینمودند و دامنه فساد را تاجائی میرسانیدند كه تكرار آن انسان را شرمگین میسازد آنها كه بآمریكا نرفته‌اند و فقط آنچه كه از آن سرزمین شنیده‌انـد خیال میكنند این كشور وسیع و متمدن از هر عیبی مبرا و از هر نقصی پاك است ولی این سخنرا از دهان اسمال بشنوید كه پس از بازدید از یك كاباره بویلیام گفت :

ــ الحق كه این جوونا و این سربازای آمریكائی از هرچی لات و بیفك و فامیله جلو افتادن ! .. اسمال بچشم خود دیده بـود كه سرباز های از جبهه برگشته آمریكائی در كاباره ها چطور علناً در حال مستی دختران نجیب را از راه بدر كرده و در انظار عام لكه ننك بردامنشان افكنده‌اند .

در هر حال باز حاشیه رفتم ، اسمال چند قدم دیگر با ویلیام برداشت و در مقابل یك كاباره توقف كرده بصدای ساز وآواز گوش میداد ، یك سرباز جوان و قشنك در حالیكه دستش را در دست دختركی زیبا انداخته بود و از طرز راه رفتن آنها معلوم بود هر دو از فرط استعمال مشروب مست هستند از كاباره خارج شدند ، قدری دورتر از اسمال ایستاده و پس از چند دقیقه صحبت جوانك دست در گردن دخترك انداخت و یك بوسه « سینمائی » از لب او گرفت اسمال از دیدن آن منظره ناراحت شد و بایك تكان خود را بآنها رسانید و بادو دست محكم بسینه جوان زد بطوریكه او را چند قدم از دخترك دور ساخت و بعد باصدای مخصوص خود گفت :

... جیگولوی بی‌سر وپا خجالت نمیكشی وسط خیابان دختر مردمو ماچ میكنی ؟ در این اثناء كت خود را بیـرون آورده بویلیام داد و دوباره جلو پرید و مشتها راگره كرد و بافریاد گفت:

بگیر ببینم لامصبو الان شیکمشو سفره میکنم ! دهه ... بی‌غیرت بی‌ناموس خواهر ... بالاخره جنك مغلوبه شد و جمعیت زیادی دور آنها جمع شدند ، اسمال جوانك را که از زور مستی و کتك خوردن مانند مرده گردنش باینطرف و آنطرف می‌افتاد بامشت بزمین‌انداخت بعد از اتمام زد و خورد بلافاصله سوت پلیس بلند شد و یك اتومبیل حامل چند مأمور ایستاد و پس از یك لحظه سرباز مزبور و اسمال به اتفاق دخترك و ویلیام در ماشین پلیس قرار گرفته بطرف اداره پلیس حرکت کردند .

دشت اول ! پس از دو ماه

کار آنها در اداره پلیس بیش از یکربع بطول بیانجامید و هردو خوشحال از اداره بیرون آمده وارد خیابان شدند ، اسمال از شدت شوق قهقهه میزد و مانند آنکه هندوستان را فتح کـــرده باشد جریان زد و خورد خود را بار دیگر بادست و سر وپا تکرار میکرد ، ویلیام بااینکه دیده بود اسمال از این جرم تبرئه حـــاصل کرده است و سرباز بدبخت‌را بجرم نداشتن اجازه مرخصی ٤٨ ساعت توقیف نمودند ناراحت بنظر میرسید ولی برعکس اسمال این کار را شاهکار خود میدانست و روی همین اصل بودکه دوباره برای‌ویلیام تعریف میکرد اسمال ضمن صحبت گفت :

ــ ویلی بجون والده آقا مصطفات ! اگه یه‌خورده دیگه یارو جوونه برامن ژست میگرفت با « بسك » دك و دندش له شده بود جات خالی یکی از اون بسکهارو بخوری ببینی چه مزه‌ای میده ، اما حیف که هندل مندل یافنر منر دم دستم نبود وگرنه مغزشو مثه خیار دولابی دو قاچ میدادم ، اما خودمونیم از اینها گذشته دختره هم بسربازه علاقمند بود دیدی وقتی میخواس بیرون بیاد چه جوری اشگش از مشگش سرازیر شده بود ، خلاصه بد نبود، یخورده بدنمون پس از چند ماه نرم شد تو نمیری الان ، دوسه ماهه که یك مشت یایك نیش چاقو به احدالناسی کارشو نکردم پس از دو ماه این اولین دشت من بود .. ویلیام سراپا گوش شده بود و حـــرفهـــای

اسمالرا باتکان دادن‌سر پاسخ میداد تااینکه یك تاکسی جلوی پایشان توقف نمود و بنا بر پیشنهاد ویلیام قرار شد شهر را بوسیله تاکسی گردش کنند ، تاکسی ایستاد و راننده تاکسی بلافاصله در را بست و حرکت نمود .

بابا «سیدش» کن !

اسمال آنقدر ها هم بتماشا و گردش علاقه نداشت و عمارت دو طبقه را به آپارتمان صد طبقه ترجیح میداد یکمرتبه ویلیام باو گفت : اسمال ببین آن ساختمان چقدر زیباست ؟ آن سینما را تماشا کن چه اندازه بزرك و قشنك است ؟ ولی اسمال جوابداد چکنم که بزرگه ! خیلی چیزا بزرگه مگه آدم باهاس تماشا بکنه ، ما که از ده کوره نیومدیم تازه فایدش چیه مردم رنك آفتابو نمی‌بینن بیشتر روز شهر تاریکه ؟ بگو این آقای شوفر مارو ببره «سربند» دم یه کافه مافه‌ای اقلا یك ته استکان ودکا بزنیم ویلیام پاسخ داد اینجا که سربند نداره ولی جاهائی ازسربند بهتر داره ایشااله یکروز هم به‌اونجاها خواهیم رفت .

تاکسی در سر خیابان پشت سر دهها تاکسی توقف نمود اسمال سر خود را از شیشه بیرون آورد چشمش بچراغ راهنما افتاد که برای دو طرف دیگر سبز بود ، او هرچه چشم انداخت پاسبان‌راهنما را ندید قدری تأمل کرد باز هنوز چراغ قرمز بسبز تبدیل نشده بود یکدفعه حوصله‌اش سر رفت و بافریاد گفت : بابا « سیدش » کن لامصبو مگه خوابت برده ! ؟ ویلیام باو فهماند که چراغهای راهنمای نیویورك اتوماتیك است و هر دو دقیقه خود بخود عوض میشود .

اغلب روی خیابانهای شهر خطوط سفیدی رسم شده واتومبیلها بهخط زنجیر عبور می‌کنند تاکسی حامل مسافرین ما مرتباً خیابانها را پشت سر میگذاشت و از روی پلهای بزرك شهر که بر روی رودخانه «هودسن» و «هارلم» کشیده شده بود میگذشت .

نیویورك تقریباً شبه جزیره‌ایست که از سه‌طرف بسه رودخانه

وصل میشود که در این رودخانه ها نیز کشتی‌رانی میشود و چندین پل روی این رودخانه ساخته شده است در خیابانی که تاکسی از روی یك پل میگذشت زیر آن دو خط راه آهن بود و زیر آن دو خط هم باز یك خیابان دیگر ساخته شده بود که در حقیقت چهار طبقه رویهم قرار گرفته و در هر چهار طبقه وسائل نقلیه مردمرا از نقطه‌ای بنقطه دیگر میبرد ، برای اولین مرتبه اسمال از دیدن این منظره مبهوت شد و بویلیام گفت : بابا ایواله راس راسی که کت شیطونو از پشت بستن . لاکردارا چهار طبقه خیابونو رویهم ساختن ؟ الحق که باهاس گفت دست مریزاد !

چندخیابان‌دیگر طی‌شدویلیام‌براننده تکلیف کرد که‌درمقابل‌هتل توقف‌کند ولی چون اتومبیل زیاد بود صد متر دورتر ایستاد ودر را باز نمود اسمال از این عمل جوشی شد و بالحن مخصوصی براننده گفت : نسناس بی‌معرفت بتوگفتیم دم هتل نیگردار چرا اینجا وایسادی ، یااله عقب بزن مث بچه آدم برو جلوی هتل وگرنه ارواح ننت کرایه تاکسی مالیدس ! راننده که صحبتهای او را نمی‌فهمید سرشرا پائین انداخت ولی ویلیام اسمال را متقاعد کرد که پیاده شود اسمال در حالی‌که میگفت : لامصبا واشون زور داره جلوتر ترمز کنن ، از تاکسی پیاده شد و هردو به طرف هتل آمدند .

باحترام ادیسون

ویلیام کلید راگرفت و با آسانسور باطاق آمدند ، اطاق تمیز شده و تختخواب‌ها مرتب چیده شده بود .

همانطورکه قبلا ذکرگردیده بود نیویورك بعلت وجود آسمانخراش‌ها و از طرفی بعلت بروز مه اغلب از ساعت ۳ بعد از ظهر شهر در خاموشی فرو میرود ولی چراغهای زیاد و پرنور شهر را مانند روز روشن میسازد ، بهرحال با اینکه ٦ ساعت بعداز ظهر گذشته بود اسمال اظهار گرسنگی‌کرد ولی میل نداشت امشب از خوراك رستوران استفاده کند و دلش برای یك دیزی آبگوشت

پرمیزد بالاخره بویلیام پیشنهاد کردکه شام را با مقداری ماست و خیار و نان صرف کنند ، این خوراك گرچه باب میل ویلیام نبود ولی بخاطر اسمال با قید دو فوریت تصویب گردید و بلافاصله اسمال گوشی تلفن رابرداشت و بادفتر اینطور صحبت‌کرد .

ــ آلو خانم امشب ما شام هوس آبدوغ خیارکردیم زود یخورده ماست آب بزنین هفت هشتا خیارم بذارین پاش بفرستین اینجا نمك و نعنا خشك با یك سیرکشمش هم یادتون نره !

ویلیام گوشی را گرفت و چون میدانست مخاطب زبان فارسی بخصوص اصطلاحات مخصوص اسمال را نمیفهمد خودش جریانرا گفت و بعدگوشی را زمین گذاشت ، اسمال بویلیام‌گوشزد نمود که اقلا یه چطی عرقهم بیاره چون آبدوغ خیار بدون عرق مثل اشکنه بیروغن میمونه !

نیمساعت بعد شام روی میز چیده شده و هر دو بخوردن مشغول گردیدند پس‌از صرف شام و مشروب اسمال که سرش کمی گرم شده و باصطلاح شنگول گردیده بود بویلیام گفت : خوبه بریم توکافه هتل بقیه برنامه رو اونجا اجرا بکنیم چون من باهاس همیشه عرقو تو کافه پای آواز ورقص بخورم ویلیام اول مخالفت کرد ولی بعد موافقت نمود و بطرف کافه هتل از اطاق بیرون آمدند .

در داخل کافه زن و مرد درهم میلولیدند موزیك مرتباً مینواخت و در میان پیست زوجها مشغول رقص بودند ، چراغهای قرمز روشن بود و میز ها اغلب خالی بنظر میرسید اسمال وویلیام در پشت یك میز قرار گرفتند و بگارسن دستور مقداری مشروب داده شد ، بعد از اتمام رقص چراغهای سالن روشن شد و همه بجای خود باز گشتند ، مرد ۵۰ ساله‌ای که اطراف موهای سرش کمی سفید شده بود با خانم چاق خود بسمت میزآمدند ولی وقتی مشاهده کردند که میزشان در اختیار دونفر دیگر است با احترام گفت : ببخشید آقا این میز بنده است اگر ممکن است از میز دیگر استفاده کنید .

اسمال جوابداد ما اهل این حرفا نیسیم ارواح شیکمت

میخواسی نری برقصی حالا چشمت چهار تاشه برو جا پیدا کن ، ویلیام درمیان حرف او دوید و با احترام مخصوصی گفت : اگر ممکن است با شما از این میز استفاده کنیم ؟ خانم سری بعلامت رضایت تکانداد و هرچهار نفر گرد یك میز نشستند پیر مرد سر صحبت را بازکرد و از شغل خود برای آنها توضیح داد منجمله از کار آنها پرسید و خلاصه در مدت کمی باهم «ندار» شدند ، گارسن یك بطری ویسکی روی میز گذاشت و پس از تعارفات زیاد چهار گیلاس در دست آنها بهم خورد وبسلامی یکدیگر سرکشیدند هنوز چند قطرهٔ آخر از گیلاسها خالی نشده بودکه ناگهان برق خاموش شد و سکوت فضا را در خود گرفت درست یکدقیقه همه جا خاموش و در سکوت بود و پس از آن دوباره چراغها روشن شد و دوباره همه بجنبش افتادند اسمال از دیدن اینموضوع پیرمرد را مخاطب قرار داده و با انگلیسی شکسته پرسید ، چرا یکمرتبه برقها خاموش شد ؟ پیر مرد جوابداد همه ساله بیاد ادیسون مخترع یکدقیقه در تمام امریکا برقها خاموش میشود و این بزرگترین تجلیلی استکه از آن دانشمند بزرك بعمل می‌آید ، اسمال ازشنیدن اینحرف شانه‌ها را بالا انداخت وگفت :

«پس معلومه ایرانی‌ها قدر این مرد بزرگوار را بیشتر از امریکائی ها میشناسن ، چون اگه اینجا یك دقیقه واسه احترام اون مرحوم چراغها خاموش میشه در کشور ما بیست و چهار ساعته برق خاموشه ! از اینجهت شما باهاس قدردونی رو از ما یاد بگیرین !»

پیرمرد از صحبت‌های او درست چیزی نفهمید تا اینکه ویلیام برایش ترجمه‌کرد .

مستی و استفراغ

یك بطری دیگر خالی شد وهرسه مست شده بودند ، خانمی که معلوم بود از خوانندگان معروف امریکاست در پشت میکروفون قرار گرفت موزیك شروع شد و خواننده نبز مشغول گردید ،

اسمال هرچه بیشتر گوش میداد بیشتر ناراحت میشد زیرا ازآواز های او چیزی نمی‌فهمید و مرتب می‌گفت :

ــ بابا این چه جور خوندنیه ، درست یه‌تصنیف مث‌آدم‌های حسابی بخون ، ویلیام برو بگو تصنیف کنگری کنی یا عروس و مادر شوور و بخونه !

ماکه از این آواز چیزی سرمون نمیشه اگه تو مستی و نمیتونی خودم الان میرم میگم منکه مث تو مست نیسم ، بعداسمال از جا بلند شد چند قدم تلوتلو خورد بطوری‌که تنه‌اش بمیز خورد واز صدای برخورد ظروف همه متوجه او شدند متعاقب آن ناگهان حالش بهم خورد تا آمد بخود بجنبد سر و صورت و لباس خانم چاق را غرق استفراغ نمود .

همه از جای خود بلند شدند دو نفر از گارسن‌ها زیر بغل او راگرفته میخواستند از سالن خارج‌کنند که دوباره اسمال بایك صدای عجیب‌که از قعر معده‌اش خارج میشد سراپای دختر دیگر را بکثافت کشید ، سالن بهم خورد و صدای «اق» از هر گوشه بلند شد بالاخره گارسن‌ها موفق شدند او را از سالن خارج نموده و لباس مشتریان را باهزار زحمت تمیزکنند .

یا حق رسیدم بخیر !

آن شب را اسمال بیهوش تا صبح خوابید و باصطلاح بعد از یکماه اولین شبی بودکه تا خرخره مشروب خورده و شکمی از عزا درآورده بود .

صبح روزبعد همانطورکه گفته شد قرارگذاشته بودندبرای مشاهده مجسمه آزادی به جزیره «بدلوزایلند» بروند بنا براین ویلیام اسمال را با زحمت زیاد از خواب بیدار نموده و باو جریان را یادآور شد و گفت :

ــ اسمال باید هرچه زودتر صبحانه خورده باکشتی که ساعت ۱۰ صبح بطرف جزیره حرکت میکند عزیمت کنیم ، اسمال همانطور که خمیازه میکشید و دهن‌دره میکرد گفت : نمیدونی

چرا کسلم ؟ همش دلم میخواد بخوابم بنظرم تب کرده باشم . ویلیام که میدید اسمال در اثر مستی ماجرای دیشب را فراموش کرده گفت : نه . مشروب زیاد خوردی و حالا اگر قدری راه بروی کسالتت مرتفع میشود . اسمال از شنیدن این حرف کم‌کم قضیه شب‌گذشته بیادش آمد و گفت : مگه دیشب خیلی مشروب خوردم؟ خب بیمعرفت مگه تو آدم نبودی میخواسی نذاری من زیاد بخورم! ویلیام در پاسخ او گفت : از این ببعد جلوگیری میکنم فعلا هرچه زودتر صبحانه بخوریم بهتر است .

اسمال داخل روشوئی شد و دست و روی خود را شست، سروصورت را هم صفا داد لباسهایش راکه شب قبل کثیف شده بود عوض‌کرد ؟ بعد کلاهش را با ماهوت پاک‌کن پاك نمود و بویلیام گفت : حاضرم بریم صبحونه بخوریم هردو آماده رفتن بودند که تلفن زنك زد ، اسمال گوشی رابرداشت .

ــ الو .... جمس از پشت تلفن صدای اسمال را شناخت و گفت اسمال منو میشناسی ؟

اسمال جوابداد : نه چمیدونم چه خری هستی ؟

ــ من جمس هستم حالا شناختی ؟

ــ اوه یاحق . رسیدم بخیر . بابا تو نمیری خیلی نالوطی هستی نسناس! نمیگی آخه ما یه رفیق داریم تو این شهر غربت بریم سری بهش بزنیم .

ــ اتفاقاً خیلی دلم برای تو و ویلیام تنـــك شده بود . نمیدونستم کجا هستید بالاخره بازحمت آدرس شما را پیدا کردم . حالا بگو ببینم نمره اطاقتون چنده ؟ من الآن دفترهستم میام پیش شما .

اسمال پس ازنثار چند فحش خواهر و مادر «البته‌دوستانه» رو بویلیام‌کرد و گفت :

ــ ویلیام . جمسه ها . از تو دفتر داره تیلیفون می‌کنه نمره اطاقو میخاد ویلیام شماره اطاق راگفت و هردو گوشی را زمین گذاشتند لحظه‌ای بعد در باز شد و جمس درحالی‌که لبخندی برلب داشت وارد اطاق شد اسمال فوراً جلو رفت وگردن او را

محکم جلو کشید و چند ماچ آبدار بصورتش چسباند وبعد گفت : ناکس چطور شد یاد ما کردی ، ای بیشرف بیمعرفت .. این رسم رفاقته ؟ خب دیگه تعریف کن ببینم . بمرك تو دلم خیلـی واست تنك شده بود . چند دفعه به ویلی گفتم ، این نالوطی دیگه مارو پاك فراموش کرد .

ویلیام هم از دیدن جمس خوشحال بنظر میرسید پس از احوال پرسی پیشنهاد کردندکه صبحانه را هرسه باهم صرف کنند ولی جمس گفت صبحانه خورده‌ام .

آمده‌ام با اتومبیل بگردش برویم ، اسمال پرسید : ماشین مال خودته یاکرایه کردی ؟ جمس پاسخ داد . نه از یکی از رفقا گرفتم تقریباً مثل مال خودم میمونه ، بعد از صحبتهای زیاد اسمال و ویلیام صبحانه را صرف نموده و هرسه برای گردش از اطاق خارج شدند در ضمن جمس که از برنامه آنها برای مشاهده مجسمه آزادی اطلاع پیدا کرده بودگفت : ساعت ٤ بعد از ظهر بدیدن مجسمه میرویم چون شب مجسمه آزادی بیشتر از روز جـلوه و تماشا دارد .

راننده ماهر

یك اتومبیل بیوك مدل ٤٠ که آخرین مدل آنزمان بود در جلوی هتل ایستاده بود جمس ماشین را نشانداد وگفت بفرمائید، اسمال نزدیك اتومبیل آمد و قدری با دست محکم به‌لاستیك های ماشین زد و زیر و روی آن را با دقت تماشا کرد بعد به جمس گفت : سویچو بده ببینم خوش دارم امروز یخورده شوفری کنم . ویلیام از شنیدن این تقاضا ناراحت شد و باسمال گفت :

ـ دوست عزیز تو بقانون این مملکت وارد نیستی خوبه خود جمس ماشین را براند و ما هم با خیال راحت شهر را گردش کنیم . این کلمه مانند مشتی بودکه بمغز اسمال فرود آوردند .

اخمهای اسمال درهم رفت این کلمه رك غیرت او را راست نمود ، با لحن عصبانی بویلیام گفت : ماشین بردن که دیگه قانون نمیخواد ماشین یه رل داره یه دنده و یه‌گاز و یه ترمز هرننه قمری میتونه ماشین ببره ؟ وانگهی بعد از سی سال شوفری ، انقزه عقلمون میرسه کجا ترمز کنیم وکجا بزنیم دنده خواهش میکنم اگه واست مایهٔ دلخوریه نوکرتم هستم نمیخاد زحمت بکشی .

بالاخره ویلیام و جمس در مقابل اصرار اسمال تسلیم شدند و اسمال کلاه خود را تا بالای ابرو پائین کشید و پشت رل قرار گرفت جمس هم پهلوی دستش نشست ، ویلیام هم درعقب اتومبیل لمید و ماشین حرکت نمود .

اسمال یکی دو دنده «چاق» کرد و در خیابان‌ها بجولان درآمد ، جمس هم راهنمائی او را بعهده‌گرفته دستور میداد که از کدام خیابان برود ودرکجا توقف نماید .

در آمریکا برای سرعت اتومبیلها تابلوئی وجود داردکه راننده باید طابق‌النعل بالسیخ از آن پیروی نماید مثلا در یك تابلو نوشته شده حداکثر سرعت ۳۰کیلومتر چنانچه راننده از۳۰ تجاوز کند جریمه خواهد شد و در جای دیگر نوشته شده حداقل سرعت ۸۰ کیلومتر و راننده‌ایکه از ۸۰ کیلومتر آهسته‌تر براند جریمه میشود ، جمس باسمال تذکر داد که سرعت را روی ۸۰ کیلومتر قرار دهد زیرا اگر آهسته‌تر برود اتومبیلهای پشت سر مجبورند آهسته بروند بنابراین خیابان بندخواهد آمد . اسمال از خداخواسته بود ، پایش را روی گاز گذاشت و بحرکت ادامه داد . عقربه کیلومتر شمار بروی ۱۰۰ قرارگرفت ، جمس چند مرتبه باسمال تذکر داد آهسته‌تر برود ولی اسمال گوشش بدهکار نبود از چند چهارراه‌که درهرخیابان آن صدها اتومبیل‌برای روشن شدن چراغ سبز توقف کرده بودند مانند فشنك رد شد و مرتباً از لابلای‌ماشینها «ویراژ» میداد بدتر از همه از این شیرین کاریهای خودکیف میکرد و زیر لب هم با خیال راحت آوازی زمزمه میکرد . رنك ازصورت جمس و ویلیام پریده بود و هرچه باو تذکر میدادند تا آهسته تر براند بخرجش نمیرفت ، از دور صدای سوت پلیسها بلند شد ،

اسمال همانطور که سرعت داشت پایش را از گاز برنمیداشت ، حرکت سرسام آور اتومبیل و سوت های مداوم اتومبیلهای پلیس مردم را متوجه ساخته بود ، عرق سردی از صورت جمس میریخت و بدن ویلیام مانند بید میلرزید ، هر دو از ترس زبانشان بلکنت افتاده بود ولی اسمال همچنان خونسردانه بحرکت ادامه میداد . کیلومتر شمار بین ۱۲۰ و ۱۳۵ بازی میکرد . یکمرتبه اسمال از آئینه مشاهده کردکه دو اتومبیل او را تعقیب می‌نمایند ، سوتهای کشیده اتومبیلهای پلیس پرده گوش اسمال را آزار میداد ، اسمال یکمرتبه متوجه شدکه یکی از اتومبیلها باو نزدیك شده است یکباره پایش را از روی‌گاز بلندکرد و محکم روی ترمز فشار داد ، صدای مهیبی از ترمز اتومبیل بلند شد و متعاقب آن صدای برخورد و شکستن شیشه‌های چراغ اتومبیل پلیس در هوا طنین اندازگشت اتومبیل بعدی نیز در طرف دیگر اسمال متوقف شد بلافاصله هشت نفر گرداگرد اسمال حلقه زدند ، جمس و ویلیام مانند چوب خشك شده برجای خود مانده بودند ، قیافه‌های غضبناك پلیسها اسمال را دستپاچه کرده بود ، یکی از افراد پلیس جلو آمده در را باز کرد وگفت : شما متخلف هستید و فوراً باید خود را باداره پلیس معرفی نمائید زیرا بچند جهت برخلاف قانون رفتار نموده‌اید یکی اینکه بچراغهای راهنماتوجه نکرده‌اید ، دیگر اینکه سرعت زیاد داشته‌اید. سوم اینکه صدای سوت اتومبیل پلیس را می‌شنیدید معذلك‌بحرکت خود ادامه میدادید ــ همچنین در اثر ترمز ناشیانه موجب تصادف و وارد کردن خسارت باتومبیل پلیس شده‌اید ، در هرحال تاساعت ۱۲ باید خود را باداره پلیس معرفی نموده و جریمه قانونی را بپردازید .

اسمال قدری بقیافه پلیس مزبور نگاه کرد و گفت : جون مولا سخت نگیر ! بیا و ایندفعه رو ندیده بگیر ! پلیس مزبور از حرفهای اسمال چیزی درك نکرد ، جمس که تا اندازه‌ای حال طبیعی خود را بدست آورده بود با لحن محترمانه‌ای به پلیس گفت: خیلی متأسفم که دوست من برخلاف رفتار نموده ولی مطمئن باشید درساعت مقرره به‌اداره پلیس خواهیم آمد .

افسر پلیس گزارشی راکه همانجا نوشته بود بامضاء رساند وبعد یك قبض باو داد وگفت دیگر عرضی ندارم . بای . بای.

دلخوری «بر» بزن !

پس از رفتن پلیس‌ها اسمال قدری بصورت جمس و ویلیام خیره شد و باصدای بلند شروع کرد بخندیدن ، این حرکت ویلیام را سخت عصبانی نمود بطوریکه باصدای بلندگفت : اسمال . واضح بگویم که وجود تو برای ما باعث دردسره ؟ اصلا نمی‌خواهی حرف گوش کنی ، چقدر بتوگفتم پشت ماشین ننشین حالا باید خودت جریمه را بپردازی تا دیگر از اینکارها نکنی اسمال جوابداد :

درشو بذار انقزه واسه من «دو» نیا سرتاپات درد سره ! سروته معامله همش ٥ تومنه ، درضمن اگه دلخوری نگیر از سرنو «بر» بزن ، ماشینو واسه همین ساختن که آدم پشتش بشینه و تند ببره و گرنه آدم سوار الاغ میشه ! ، حالا مخلص هر دوتا تونم هستم خودتون بشینین پشتش انقزه هم دری وری نگین ! بعد از اداء این کلمات رو بجمس نموده‌گفت : بفرما ما میریم عقب تو خودت ماشینوببر . جمس‌که هنوز پایش میلرزید پیشنهادکرد تا او ماشین را براند ولی ویلیام هم قبول نکرد وگفت من پاهام قدرت نداره . بالاخره باز هم قرعه بنام اسمال افتاد ، اسمال اول کمی ناز کرد ! عاقبت قرار شد آهسته آنها را بهتل برساند بشرط اینکه بدستورات جمس گوش‌کند . دوباره ماشین حرکت‌کرد اما اینمرتبه سرعت ماشین بیش از۳۰کیلومتر نبود چهارراه !ولی و دومی‌گذشت چشم جمس بتابلوی خیابان افتادکه روی آن نوشته بود «حداقل سرعت ۸۰کیلومتر» لذا باسمال دستور داد سرعت را زیاد کند . اسمال که جریان چند دقیقه قبل هنوز از نظرش دور نشده بود ترسید مبادا دوباره سوت اتومبیلهای پلیس بلند شود معذلك بهمان سرعت ۳۰کیلومتر ادامه داد . جمس برای بار دوم تکرار نمود ولی اسمال درجواب‌گفت :

اگه سرمو ببرین ازاین تندتر نمیرم خوش ندارین‌خودتون

ببرین ! جمس ناراحت شده بود صدای بوق دهها اتومبیل از عقب برخاست و هرلحظه برتعداد اتومبیلها افزوده میگشت چند دقیقه نگذشت که صدها اتومبیل پشت هم‌قرارگرفتند و بالنتیجه خیابان‌بند آمد . جمس هرچه التماس کرد سودی نبخشید دراین اثناء دومرتبه صدای سوت اتومبیل پلیس بلند شد وکمی بعد همان عده پلیس آمدند و یك‌گزارش دیگر بامضاء اسمال رسانیده و یك قبض جریمه دیگر نیز ضمیمه قبض اولی‌کردند و بدین ترتیب راننده ماهر ما مبلغ ۷۵ دولار بابت‌سرعت و۷۵دولار نیز بابت آهسته رفتن‌پرداخت نمود (!) درآن‌موقعی‌که اسمال وویلیام وجمس ازاداره پلیس‌خارج میشدند اسمال روبهردوی‌آنها نمودوگفت: الحق باهاس‌باینها‌نازشست داد ! راسی راسی که‌کت ملانصرالدین مرحومو از پشت بستن ! اینا یه‌جا واسه تندرفتن آدمو تلکه میکنن یه‌جا واسه یواش رفتن ! بد دکونی نیس ، صد رحمت بآجانای شهر خودمون که بدبختا پینجزار ساختن !

بازدید از مجسمه آزادی

آن روز هم گذشت و شب هم بصبح رسید طبق قراری که با جمس گذاشته بودند باید ساعت ٤ بعد از ظهر برای تماشای مجسمه آزادی حرکت‌کنند . ساعت ٤ بعد از ظهر اسمال و ویلیام دم هتل منتظر جمس بودند ده دقیقه نگذشت‌که سروکله جمس پیدا شد و پس از تعارف معموله هرسه بوسیله یك تاکسی به‌طرف ایستگاه دریائی حرکت کردند در کنار دریا عده‌ای برای تماشا و عده‌ای نیز برای حرکت بجزیره «بدلوزایلند» که نزدیك «نیوجرسی» است آمده بودند و پس از یکربع مسافرین ما نیز بآنها پیوستند جمس سه بلیط خرید و پس ازده دقیقه درکشتی قرار گرفته حرکت کردند فاصله بین نیویورك و جزیره راکشتی درمدت ١٫٥ ساعت طی میکند بنابراین ساعت ٦ کشتی درکنار بندر جزیره توقف کرد ومسافرین یکی پس ازدیگری پیاده شدند در بین راه جمس شرح مختصری از تاریخچه مجسمه آزادی را برای اسمال وویلیام تعریف

کرد و آندو با دقت تمام بحرفهای او گوش می‌دادند ، جمس میگفت **این مجسمه را ۶۰ سال قبل دولت فرانسه بآمریکا هدیه** کرده و سازنده آن نیز یکنفر فرانسوی بنام «فردریك اگوست‌بار تولدی» است‌که ۱۰ سال روی آن زحمت‌کشیده و قیافه آنرا از روی قیافه مادر خود ساخته است ، اسمال ابتدا خیال میکرد هیکل این مجسمه باندازه هیکل فرشته آزادی خودمان است‌که در مجلس شورایملی قرارگرفته ولی پس ازاینکه جمس گفت ، تنها دست راست آن که مشعل راگرفته ۶ متر است چشمانش گرد شد و سوتی‌کشید وگفت خدا بده برکت ، **معلومه دستش واسه این درازه‌که بهمه‌جای دنیا برسه !** اما نمیدونم این مجسمه آزادی با این دست درازش چرا جلو گیری ازجنك نمی‌کنه ! بعد باخود گفت مجسمه‌که جون‌نداره! **اصلن هرچی که بیجونه اسمشو میذارن آزادی !**

اسمال پس از اینکه ازکشتی پیاده شد و آن مجسمه بزرك راکه برروی یك پایه زیبا قرار داشت مشاهده کرد ، جمس را صدا زد و پرسید ، قد و بالای این مجسمه چند متر است ؟ جمس پاسخ داد خود مجسمه با پایه بیش از ۱۱۰ متر طول دارد ، اسمال دوباره پرسید : خب اینو واسه چی اینجا گذاشتن . جمس گفت این مظهر آزادی کشور ماست و آمریکاکه خود یکی از بنیان گذاران‌آزادی در دنیاست بداشتن چنین مظهری افتخار میکند اسمال باز سؤال کرد : مثلا اگه این نبود آمریکا آزادی نداشت ؟ جمس که سؤال پیچ شده بود و در ضمن نمی‌توانست با بیان ساده باو حالی کند جواب داد . چرا ولی همانطورکه هرمغازه‌ای اسمی دارد یا هر خانه‌ای شماره‌ای دارد و آن مغازه و خانه را باسم و شماره می‌شناسند هرمملکتی هم برای خود نشانه‌ای دارد و نشانه مملکت ما همین مجسمه است‌که به مجسمه آزادی معروف است ، اسمال پس از شنیدن اینحرف خودسرانه و بدون اینکه در صحبتهای خود عمیق شود گفت : اگه این مجسمه آزادیه پس چرا آوردینش تو این جزیره حبسش‌کردین (!) بنظرم تو خوب ملتفت نشده‌ای یا اینکه بد فهمیدی حتماً ارباباتون بشما حقه زدن واسه اینکه اگر این نمونه

آزادیتونه باهاس وسط شهر کار گذاشته باشن . نه‌اینکه تواین جزیره حبسش کنن من با این عقل ناقصم یا بقول شما با اینکه سوات ندارم خیال میکنم آمریکائی ها وقتی دیدن جنك بهتر از صلحه فوراً اومدن این مجسمه رو آوردن دست‌بسته تو این جزیره قایم کردن و بعد هم وارد جنك شدن اما بمردم میگن ما آزادیخواه هستیم ! اصلن هرکی هرچیزی‌رو که نداره هی دم از اون میزنه حالا نقل این مجسمه آزادیه بعد اسمال اضافه کرد و گفت . راسی یه چیزی یادم افتاد مام توشهرمون مجسمه آزادی داریم اما اون اینطور نیس، اون فرشتس از اینم خیلی کوچکتره ، ولی اونم مث مرغی که تو قفس حبس باشه تو باغ مجلس حبسه ، آدم باهاس از پشت میله‌های آهنی که مث میله‌های زندون میمونه تموشاش بکنه . حتمن‌اینکارم زیر سر اربابای شماس که فرشته آزادی مارو گرفتن تو قفس‌انداختن که اگه خواستن کاری بکنن کسی جلوشونو نگیره ؟ بعقیده من خوبه آمریکائی‌ها عوض این مجسمه آزادی یه مجسمه دیکتاتوری بسازن و بذارن وسط شهر بلکه کارها همینطور که حالا برعکسه اونوقتم برعکس بشه و عوض دیکتاتوری آزادی حقیقی همه جا برقرار بشه ...

او همانطورکه صحبت میکرد متوجه شدکه جمس وویلیام از حرفهای او خسته شده‌اند لذا حرف خود را قطع نمود و در حالیکه خنده میکرد گفت : امروز کلهٔ من بوقرمه سبزی گرفته‌واسه اینکه مث یه وکیل داخل سیاست شدم اصلن بمن و شما چه بریم دنبال تموشای‌خودمون ... پس از ادای این حرف هرسه براه افتادند تااز نزدیك برنامه خودراکه همان تماشای مجسمه بود ادامه دهند .

یخورده از منارجنبون درازتر

درپائین مجسمه دری وجود داردکه محل ورود است ، در داخل آن نیز دو پلکان دیده میشودکه مانند گلدسته‌های شهر خودمان مارپیچ است و یکی از آنها برای بالا رفتن و دیگری جهت پائین آمدن میباشد ، جمس جلو افتاد و پشت سرش اسمال

و ویلیام از پله‌ها شروع ببالا رفتن نمودند . پنجاه پله پیموده شد ، هرسه‌نفربهن و هن افتاده عرق از پیشانیشان سرازیر گردیده بود جمس همچنان بالا میرفت و نگاهی بپشت سرخود نمی‌کرد ، بیش از ۲۰ پله دیگر رفت و برای آنکه از حال رفقای خود با خبرباشد کمی مکث نموده اسمال را صدا زد . صدای اسمال مانند صدائی‌که از ته چاه درمیآمد بگوش میرسید جمس باصدای بلندگفت : چرا عقب ماندید اگر بخواهید اینطور بیائید دو ساعت دیگرهم نمیرسیم اسمال‌که پاهایش سست شده بود باعصبانیت فریاد زد :

بنظرم امروزکاه و یونجت زیاد شده . آخه لامصب یخورده یواش‌تر برو تامام برسیم ! پس از آنکه اسمال و ویلیام بجمس رسیدند اسمال پرسید الان کجای مجسمه رسیدیم ؟ جمس پاسخ داد تازه از قوزك پای مجسمه گذشته‌ایم و اگر ٦٠ پله دیگر برویم بکنده زانوی اوخواهیم رسید! اسمال درحالی‌که با انگشت عرق‌های پیشانیش را پاك میکرد گفت : بابا اینجا کجاس مارو آوردی ، من خیال میکردم این یخورده از منار جنبون درازتره ؟ بمولا اگه میدونستم پس از اینهمه راه تازه بقوزك پاش میرسیم از همونجا «زه» میزدم . مگه آدم کله‌اش خله بیاد تو این دالون تنك و تاریك! خلاصه ما درگیومون گشاد شده !

بالاخره پس از لحظه‌ای دوباره براه افتادند ولی این‌بار اسمال شوخی اش گل کرده بود و مرتباً با جمس و ویلیام مزاح میکرد ضمن شوخی بجمس‌گفت :

ــ راستی خدا رحم‌کرده‌که این مجسمه کفش پاشنه بلند پاش نکرده و گرنه باهاس دویست سیصد پله هم از توی پاشنه کفشش بالا بریم ! همچنین قدری که بالاآمد بویلیام گفت :

حالا این مجسمه خیال میکنه سه تا مورچه داره از پاش بالا میره ! اگه پاشو یه تکون بده تو نمیری دخل هرسه تامون اومده ! دو دقیقه دیگر هم‌گذشت جمس ایستاد و رو بآنها کرده گفت : الآن داریم از ران مجسمه بالا میرویم و سه دقیقه دیگر بشکم مجسمه خواهیم رسید . اسمال از شنیدن این‌کلمه نیشش تا بناگوش باز شد و نفسی کشید و جوابداد : پس وقتیکه بشکمش

رسیدیم یخورده خستگی در میکنیم بعد از توی شکمبه وشیردونش راه میفتیم ، این کلمات با اینکه بلهجه مخصوص ادا میشد معذالك ویلیام که قدری باصطلاحات اسمال آشنا بود برای جمس ترجمه میکرد و هر سه میخندیدند چند دقیقه بعد جمس توقف کرد و گفت درست نصف راه را آمدیم و الآن در شکم مجسمه هستیم .

کبدش عیب داره !

ویلیام سیگاری آتش زد و پس از آنکه چند پك کشید اسمال باو گفت : ویلی جون خاموشش کن مجسمه سرفش میگیره ! ویلیام هم فوراً خاموش نمود و گفت بجای شوخی کردن خوبست هرچه زودتر برفتن ادامه دهیم زیرا با اینطریق نیمساعت دیگر هم بتاج و مشعل مجسمه نخواهیم رسید . اسمال سری تکان دادو گفت : با اینکه ما پاك زوارمون در رفته اما بجون همتون خیلی برنامهٔ خوبیه . تازه اولشه من باهاس تمام سوراخ سمبه‌ها و دل واندرون اینو ببینم لابد حالا باهاس از روده هاش بالا بریم ؟ جمس گفت :

تقریباً . ولی راه بیفتیم که زودتر برسیم . هرسه باردیگر حرکت کردند ، اسمال مرتباً شوخی میکرد و دنبال سوژه میگشت که چیزی درست کند و برای رفقای خود بگوید . کت خود را از تن بیرون آورد و روی شانه انداخت و در حالی که ازقیافه‌اش معلوم بود خود را آماده دری وری گفتن کرده بجمس گفت : راسی راسی اگه این مجسمه آپانتیسش درد بگیره چطوری عملش میکنن. جمس با اینکه خسته شده بود از حرفهای اسمال خوشش میآمد و میخندید . باز اسمال بویلیام که از پشت سرش میآمد گفت :

ویلی بنظرم کبد این مجسمه عیب کرده ! خوبه ببریم شهر معاینش بکنیم ، کم کم بسینه مجسمه نزدیك میشدند ، اسمال همانطور از اینگونه نکته ها میگفت و جمس و ویلیام میخندیدند. یکمرتبه جمس ایستاد و باسمال گفت : دیگر نزدیك است برسیم . اینجا قلب مجسمه است و قدری بالاتر دو راه وجود داردکه یکی بپیشانی و تاج مجسمه منتهی میشود و راه دیگر از دست راست

بمشعل خواهد رسید . اسمال پاسخ داد : پس چرا قلبش کارنمی‌کنه! نکنه سکته کرده باشه یا اینکه فشار خون داشته قلبش وایساده ! ویلیام رو بجمس کرد وگفت : توکه میدانی اسمال دنبال سوژه میگرده حرف تو دهنش می‌گذاری ؟ اسمال خنده‌ای کرد وگفت: زکی مگه ما خریم . ما خودمون چل تا شمارو حرف یادتون‌میدیم ! بالاخره قرار شد ابتدا از راه‌گلو و حلق بپیشانی مجسمه بروند و بعد هم از دست راست به بالای مشعل رفته دور نمای نیویورك را که از بالای مشعل بسیار زیباست تماشا کنند .

صدای آسمان قرنبه !

همانطورکه قبلاگفته شد دنیا دوران جنك را می‌گذراند و همین جنك باعث شدکه اسمال سفری بآمریکا کرده و خیلی چیزها را ببیند . در آنموقع دولت امریکا تمام وقت خودرا صرف ارسال مهمات باروپا کرده بود و هرساعت تعداد زیادی ناو جنگی و صدها هواپیمای بمب افکن بمیدانهای جنك وکشور های دور دست می‌فرستاد ... اسمال و جمس وویلیام همانطورکه بالا می‌رفتند ناگهان صدائی وحشتناك بگوششان رسیدکه این صدا در دالانهای داخل مجسمه مانند رعد می‌پیچید و مجسمه را بلرزه درمی‌آورد . اسمال از شنیدن صدا که هرلحظه بیشتر میشد متوحش گردید و بجمس گفت : بنظرم هوا ابر شده و آسمون قرنبه راه افتاده برگردیم بریم شهر . جمس گفت : نه این صداها صدای صدها هواپیماست که از نیویورك پرواز نموده و باروپا میرود . بعد آهسته باخود گفت : کی این جنك تمام میشه که همه راحت شوند. اسمال داخل حرفش پرید و جوابداد . ماکه جای خود داریم اما این مجسمه آزادی هم که چیزی سرش نمیشه از این سروصداها وحشت میکنه . !!

داره نفس میکشه

چند دقیقه دیگر هم بالا آمدند . هوای داخل مجسمه

برای استنشاق از چند سوراخ که بخارج راه دارد تأمین میشود. یکی از این سوراخها که باندازه یك درمی باشد در تاج مجسمه است جمس یکوقت متوجه شدکه باد شدیدی از بالا بطرف پائین می‌وزد بویلیام گفت ما اکنون در ارتفاع صد متر هستیم و دراین ارتفاع معمولا بادهای سخت می‌آید اسمال کلاهش را برداشت و بجمس گفت: این بادوکه می‌بینی از آسمون نمیاد. مجسمه داره نفس می‌کشه! حالا مواظب باش وقتی نفسشو برمیگردونه مارو هم با خودش نبره؟ رفته رفته دالان پلکان روشن میشد و معلوم بودکه نزدیك پیشانی و تاج مجسمه هستند: جمس از اینکه موفق شده بودند خوشحال بود.

ویلیام هم از حرفهای اسمال نشئه شده و مرتباً لبخند میزد اسمال هم پی درپی مزه میانداخت و می‌خندید، جمس‌همانگونه که بالا میرفت گفت: اکنون از خرخره گذشته‌ایم و تقریباً روی زبان کوچك مجسمه هستیم بلافاصله اسمال پاسخداد خب حالا دیگه مواظب باش یارو گلوش قلقلك نباد وگرنه با یه اخ ویه‌تف حسابی کارت ساختس. یه وقت از اون‌بالا معلق میشی و یا مث خمیر میافتی پائین!!

دریچه نمودار شد و آنها پس از طی ده پله از پیشانی گذشته به تاج رسیدند، از زور خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و بمحض رسیدن اول‌کاری که‌کردند برای رفع خستگی درکف تاج نشسته قدری استراحت نمودند.

بادیه و کماجدون!

هواکم‌کم تاریك میشد و خورشید مانند مس گداخته‌ای در سمت مغرب بزمین فرو میرفت. اشعهٔ قرمز خورشید قسمت بیشتر مجسمه راکه جنس آن از مس میباشد مانند یکقطعه آهن سرخ در آورده بود. دورنمای دریا و نیویورك در ارتفاع ۱۰۰ متر بسیار دیدنی بود. اطراف مجسمه که بطرز جالبی‌گل کاری شده بود برزیبائی آن افزوده وآنها را دقیقه‌ای چند به‌تماشا مشغول

ساخته بود .

اسمال یادگلدسته‌های «قم» افتاد و بویلیام گفت : اینجا یك مؤذن کم داره کـه اذون بگه ! پس از دقیقه‌ای هرسه آماده مراجعت شدند ولی ویلیام پیشنهادکرد ٥ دقیقه دیگر استراحت کنند . جمس هم موافقت کرد و آنها ٥ دقیقه دیگر بتماشاپرداختند.

اسمال ضمن اینکه تماشا میکرد جمس را مخاطب ساخته گفت : یاد امامزاده داود افتادم . اونجا هم از یونجه‌زار که رد میشند یه «کتل خاکی» داردکه عین اینجا میمونه ! آدم وقت رفتن باهاس گیوه‌ها رو ورکشه و سربالائی رو طی‌کنه اما برگشتنش مثه آب خوردنه . چشم بهم زدی از بالای کتل اومدی پائین حالا باهاس سه پله یکی کرد و زود پائین رفت . من چون خیلی خسته شدم دیگه حاضر نیسم بریم تو مشعل . فعلا تا همینجا ترمز !

یك لحظه بعد اسمال و ویلیام و جمس از پله ها پائین آمدند و در آن موقعیکه جزیره را بقصد نیویورك باکشتی ترك میکردند و چراغهای متعددی مجسمه را روشن ساخته بود اسمال گفت :

بنظر من اگه اینهمه مسی که برای ساختن این مجسمه مصرف کردن بادیه و دیك و کماجدون میساختن بیشتر بدرد میخورد تا اینکه این مجسمه رو درست کنن !

ساعت ٨ کشتی در ایستگاه دریائی توقف کرد و مسافریــن خسته و مانده بایك تاکسی بطرف هتل حرکت نمودند وبدین ترتیب برنامه بازدید از مجسمه آزادی که بقول اسمال در یك جزیــره محبوس میباشد بپایان رسید .

مملکت کفار !

مقابل هتل جمس در حالیکه خوشحال بنظر میرسید دستش را برای خداحافظی بطرف اسمال دراز کرد و گفت : امروز بهترین روز ها برای من بود که باشما گذرانیدم امیدوارم باز هم بتوانیم این برنامه ها را تکرار کنیم حالا اجازه مرخصی میخواهم . اسمال سرشرا تکان داد وکلاه خود را بالا کشید و پاسخداد :

ـ خدا حفظتون کنه مسیو جمس، بجون هرسه‌تائیمون، امروز خیلی بهمون خوش گذشت ایشاءاله از حرفهای مخلص دمق نشده باشی . یه وقتا که من از روی نفهمی چیزائی میگم شما باهاس زیر سبیلی در کنین خب خداحافظ .. جمس پس از خداحافظی بایك تاکسی در خیابانها ناپدید شد و اسمال و ویلیام هم هردو با آسانسور باطاق خود آمدند .

ویلیام بمحض ورود روی یکی از مبلها افتاد و اسمالهم که آثار خستگی در چهره‌اش هویدا بود لباسش را بیرون آورد وروی یکی دیگر از مبلها یله داد یك لحظه بسکوت گذشته و هر دو از شدت خستگی چشمها را برهم گذاشته در میان فضای بی‌سر و صدای اطاق بخواب فرو رفتند هنوز چشمهای آنها گرم نشده بود که صدای در بلند شد و متعاقب آن صدای چند سرفه بگوش رسید اسمال از جا برخاسته بطرف در آمد ، حاجی عبدالرسول را با یك پیراهن متقال و یك زیر شلوار چیت در حالی که عرقچین خود را هم بسر گذاشته بود درپشت در ملاحظه کرد دیدن این قیافه نیش اسمال را تابناگوش باز کرد .

حاجی داخل شد و بدون مقدمه گفت : بجون شما دو ساعته میخوام این نخو از توی این سوزن رد کنم نمیشه اصلن دیگه چشمم کار نمیکنه اومدم تاشما کمك کنین ! اسمال سوزن و نخ را گرفت پس از اینکه قدری سراپای حاجی را ورانداز کرد پرسید :

ـ حاجی آقا فقط واسه همین کار شش طبقه اومدین بالا ؟

حاجی گفت : آره .. می‌خواسم جورابامو وصله بندازم در ضمن خشتك شلوارمم که پاره شده بود بدوزم ! اسمال گفت : مگه اطاقت پیشخدمت نداره ؟ اینهمه پیشخدمت توی این هتل هس میخواسی بدی اونا واست درست کنن ، حاجی بمحض شنیدن این حرف ابرو ها را بالا کشید و صورت خود را نزدیك آورد گفت : این پیشخدمتهای بی‌حجاب بچه درد میخورن ما شهرمونو عوض کردیم . دیگه دین و ایمونو که عوض نکردیم ؟ از دیروز به پیشخدمته گفتم حق نداری تو اطاق بیای . اینا همشون کافرن . آدمو از راه ایمون بیرون میکنن . اسمال نخ را از سوزن در کرد

و همانطور که بدست حاجی میداد گفت : حاج آقا میخواسی یه جفت جوراب نو بخری که انقزه زحمت نکشی . هنوز اینحرف از دهان اسمال خارج نشده بود که حاجی تکانی بخود داد و با صدای بلند پاسخ داد . مگه پول علف خرسه ؟ یه جفت جوراب ۲ تومن میشه از کجا بیارم . مگه ارث بابابهم رسیده ؟ در این موقع سینهٔ حاجی گرفت و چند سرفه‌کرد که صدایش بی‌شباهت‌بانفجار نارنجك نبود بطوریکه ویلیام چرتش پاره شدو از خواب پرید . حاجی اضافه کرد . از قدیم گفتن سیر از گرسنه خبر نداره حالا تو هم خیال میکنی همه مث خودتن ، ویلیام با سر سلامی بحاجی داد و جلو آمد و حاجی بدون اینکه صحبتی بکند از جا بلند شد وبطرف در آمد و در حالیکه گیوه هایش را مانند سوهان بزمین میکشید و زیر لب دعائی میخواند در را محکم بهم زد و خارج شد !

آشنا و بیگانه !

ویلیام که تا آن روز کمتر اینطور قیافه دیده و با اینکه از خواب ناز بیدار شده بود معذالك متبسم بنظر میرسید . چند دهن‌دره و يك خمیازه خواب را از چشمان او دور کرد ، از روی مبل برخاست در حالیکه وسط اطاق راه میرفت باسمال گفت : واقعاً در مملکت شما چه اشخاص عجیب وغریبی پیدا می‌شوند . بعد برای اینکه اسمال از او نرنجد لحن خود را تغییر داد و اضافه کرد . البته تنها در کشور شما مردم اینطور نیستند بلکه بطور کلی کشور های شرقی تمام مردمانش از این تیپ هستند اسمال که از چهره‌اش معلوم بود وجود این حاجی و سایر افرادی که مانند او بحیثیت ملت ایران لطمه وارد میآورند شرمنده شده پس از کمی فکر گفت: اتفاقن خود منم میدونم اما نباهاس برای خاطر چند نفر روی مملکتی عیب گذاشت . ما یعنی ملت ما از دم از این جور افراد متنفرن .

اینا هسن که خون مردمو تو شیشه میکنن تا ثروتی بهم بزنن و اسمی در کنن اینجور آدما با یه نفر دشمن فرقی نمیکنن .

واسه اینکه اونا بجون ما صدمه میرسوَنن . اینا هم بشرافت ما وهم بحیثیت ما لطمه میزنن ویلیام گوش های خود را تیز کرده و حرف های اسمال را بدقت گوش میداد اسمال اضافه کرد و گفت :

ـ مثلن تو خیال میکنی تو مملکت شما از این تیپ آدما پیدا نمیشه بمولا اگه بگی نه دروغ گفتی من حتم میدونم که تو این شهر هم از این بدترش فراوونه ایشاءاله اگه وقت کردیم یه روزی هم میریم چاله میدون اینجا رو تماشا می‌کنیم ، . ویلیام سری تکان داد و گفت : البته ولی باید برای سه روز دیگر به کالیفرنیا برویم زیرا خانم من چشم انتظار است یکهفته شما در کالیفرنیا میهمان من خواهید بود و بعد از آن شما باید به نیویورك بیائید و منهم پس از ۱۵ روز دیگر خواهم آمد چون میدانم در آنموقع قطعاً از طرف نیروی دریائی احضار خواهیم شد فعلا بقیه صحبتها بماند برای فردا و حالا خوبست دستور بدهیم چند ساندویچ برای ما بیاورند و چون خسته هستیم زودتر بخوابیم اسمال قبول کرد و لحظه‌ای بعد « کاترین » پیشخدمت آنها باصدای زنك احضار شد و دستور ساندویچ را گرفت و از اطاق خارج گردید .

ورزش باستانی

اسمال شلوار خود را از پای بیرون آورد و باپیژامه برای رفع خستگی روی زمین شروع کرد بشنا و ورزش و در حین شنا باصدای بلند میگفت یکی و دوتا . سه‌تا و چهارتا و ...

ویلیام بطرز ورزش او نگاه میکرد و بعضلات محکم وپیچیده اسمال حسرت میبرد . شنای اسمال ۵ دقیقه طول کشید هنگامیکه برخاسته و با شکم طبل میگرفت و بالا و پائین میپرید و اشعار ورزشی میخواند گارسن وارد شد و غذا رو روی میز گذاشت و بیرون رفت متعاقب او « کاترین » داخل گردید و ازدیدن حرکات اسمال برجای خشك شد اسمال بااینکه از ورود کاترین مطلع شده بود معهذا بحرکت خود ادامه میداد و همانطور باشکم طبل میزد و اشعار را میخواند ، ورزش تمام شد و اسمال بادستمال عرق های

خود را پاک نمود ، بعد جلوی کاترین آمد و گفت : خانوم . از ورزشهای ما خوشتون میاد ! کاترین فهمید اسمال مشغول ورزش بوده لبخندی زد و جواب داد خیلی خوشم آمد . مگر ندیدید تماشا میکردم . اسمال گفت حیف که اینجا میل و کباده و تخته شنو گیر نمیاد وگرنه بهت میگفتم ورزش یعنی چه . ما از این ورزشهائی که شما میکنین بلت نیسیم اونا بچه بازیه .. خب حالا چرا وایسادین. بفرما بیشین کاترین گفت : نه باید بروم بامن کاری ندارید ؟

اسمال جوابداد : کاری که نداریم . اما اگه خوش داری بیا یه دقه پهلوی فقیر و فقرا ها بیشین و یخورده سر مارو گرم کن . این تن بمیره خیلی دلم واسهٔ یه نگار خوش اطفار قیلی ویلی میره . توهم که تا بما میرسی میگی کار دارم . مردهشور این کارو ببره که تموم شدنی نیس . کاترین بالاخره بنا بخواهش اسمال نشست و آنها مشغول خوردن ساندویچ شدند .

عجب جونوریه !

ویلیام پس از خوردن غذا اجازه خواب گرفت و بجـانب تختخواب رفت و خوابید اما اسمال باآمدن کاترین خستگی از بدنش رفته و تازه سر کیف آمده بود . از تنهائی و سکوت استفاده کرد و قدری بادست بسیبلهایش کشید و در حالیکه اندام کاترین را ورانداز میکرد گفت :

میخوام یه چیزی ازت بپرسم راس میگی یانه . کاترین که از لهجه اسمال کم و زیاد چیزی میفهمید جوابداد : بپرسید . برای جواب حاضرم . اسمال جملات را بااینکه بانگلیسی با سختی ادا میکرد دوباره گفت : می‌ترسم بدت بیاد . اگه بدت نمیاد حرفمو بزنم ، باز کاترین پاسخ داد : خیر . سؤال کنید حتماً جواب شما را خواهم داد ، اسمال همانطور که باللباسهای خود ور میرفت گفت:

ــ شما شوهر دارین ؟

ــ خیر . شش ماهست که از شوهرم طلاق گرفتم .

ــ چند ساله که شوهر کردین .

ــ یکسال قبل باجوانی بنام « فرانك ــ هوارد » ازدواج کردم ولی پس از ششماه همانطور که گفتم از او طلاق گرفتم .
ــ حالا خیال ندارین عروسی کنین ؟
ــ همسری که لیاقت داشته باشد پیدا نکرده‌ام .
ــ به .. عجب بی‌ذوقی اینهمه مرد تو این شهر ریخته یعنی یکیش بدرد شما نمیخوره ؟
ــ حقیقتش را بخواهی . نه زیرا هرچه این مردها پولدار باشند بپای « هانری جونز » نمیرسند و هرچه خوشگل باشند مثل « لسلی ــ پارکس » نمیشوند و هرچه هنرمند باشند مانند « ژاك بروك» نخواهند بود .
ــ اینا که گفتی چیکارن ؟
ــ اینها شوهران سابق من هستند ولی زندگانی من باهریك از آنها بیش از چند ماه طول نکشیده و کارمان سرانجام بطلاق و جدائی رسیده .
اسمال از شنیدن این جمله چشمهایش باز شد و باتعجب پرسید خدا بده برکت پس شما تاحالا سه‌تا شوهر کردین ؟
ــ چهارتا ، یکی هم همین شوهر آخری بود که گفتم ولی دیگر باین زودیها باکسی ازدواج نخواهم کرد .
ــ کار بدی میکنین شما که خوب بلتین هی عروسی کنین و هی طلاق بگیرین هر دو سه ماه خوشی هم بد نیس بعقیده من واسه سرگرمی هم شده معطل نشین ! خواجه حافظ شیرازی مونده .
ــ ابداً ، فعلا که تصمیم ندارم تابعد چه پیش بیاید .
ــ راسی یادم رفت بپرسم مگه شما چند سال دارین ؟ اما من بمیرم چاخان نکن راستشو بگو ؟
ــ خاطر جمع باشید من دروغ نمیگویم سن من ۱۷ سال است .
ــ پس لابد ۱۵ ساله بودین عروسی اولو راه انداختین ؟
ــ آره ... در ازدواج اول بیش از ۱۵ سال نداشتم .
ــ پس اون ۱۵ سال دیگه‌رو چیکار میکردین ؟

ــ هیچ تحصیل میکردم

ــ **خب تو مدرسه عروسی نکردین ؟**

ــ نه . کوچك بودم و سالم اقتضا نمیکرد .

ــ شما که بسال نگاه نمیکنین ، بنظرم بدجنس یواشکی .. آره ، .. کارشو کردی ای ناقلا راسشو بگو !

ــ من منظور شما را از این سؤال نمیفهمم .

ــ منظور من اینه ، ... حیفه شما که جوون و خوشگل و خوش قواره هسین اینطور بی‌شوهر زندگی کنین اونم شما که اصلن معنی شوهر و نمیدونین چیه !

ــ راست میگوئید ، آدم تا چند مرتبه شوهر نکند نمیتواند بفهمد .

ــ ای بنازم شیر پاکتو ! لامصب‌مگه جوال پنبه‌آوردی ؟ تازه تاچندتا شوهر نکنی نمیفهمی ؟ بابا ای والله صد رحمت به «مهین سالکی » اون بدبخت نصف تو سال داره بهش میگن « معروفه » اما تو تازه با این همه بیا برو ... واقعاً که نجابت از سر و کله شما خارجیها میریزه . آدم این چیزارو که می‌بینه قدر آب و خاك مملکت خودشو میفهمه . قربون زنای نجیب تهرون که یه موشون تو بدن هیچ زنی پیدا نمیشه از اول تاآخر عمر یه شوهر بیشتر نمیکنن . تازه نه مث شماها .

کاترین خسته شده بود میخواست برود ولی ملاحظه میکرد سرانجام باسمال گفت : بالاخره سؤال خود را نکردید ؟

اسمال جوبداد : شما بااین حرفاتون دیگه سؤالی برای من نذاشتین من میخواسم بشما یه چیزائی بگم اما شما از اون سه پله بدتراشو بمن پس دادین . خلاصه اگه خسته شدین زودتر برین بلکی تافردا یه شوهر واسهٔ خودتون پیدا کنین و اینطور دختر نمونین .

کاترین از جا بلند شد و خداحافظی کرد و در را بهم زد . ، اسمال پس از خروج او باخود گفت : تف بروی هرچی آدم بی معرفته . . لامصب عجب جونوریه .

منو بگو که داشتم گول میخوردم . اصلن اینجا سرزمین عجایبه همه چیزش فرق داره آدم هرچی از این چیزا ببیند بتجربش

اضافه میشه ..

بعد از جای برخاست و قدری چشمان خود را مالید و کلید چراغ را زد و یك لحظه بعد در دریای خواب غوطه‌ور گردید .

پسر عمدة‌التجار تهرانی

صبح روز بعد هر دو ازخواب بیدار شدند ولی اثرات خستگی و کوفتگی برنامه روز گذشته هنوز در بدن آنها باقی بود . ویلیام از جای برخاست . صورت خود را تراشید و پس از شستشوی دست و صورت بسراغ اسمال آمد ، او را صدا زد و گفت : مثل اینکه امروز خیال نداری از خواب بیدار شوی . اسمال جوابداد : بامن کاری نداشته باش من باهاس حالا حالا بخوابم تو برو صبحونتو بخور بعد بیا منو بیدار کن ، ویلیام او را بحال خود گذاشت و برای صرف صبحانه از اطاق خارج شد . هنوز لحظه‌ای از رفتن ویلیام نگذشته بود که در باز شد و حاجی باتفاق جوانی وارد شدند اسمال دمر خوابیده بود و صدای خرناسه‌اش فضای اطاق را پـر کرده بود جوانك بمحض ورود متوجه اسمال شد و بلافاصله بالای سر او آمد ابتدا قدری بقیافه اسمال خیره شد سپس چند تکان باو داد و او را صدا کرد ، حاجی هم روی مبل نشست و پس از آنکه عینکش را جابجا نمود بجوانك گفت : آدمی که نماز نمیخونه تـا اینوقت روز میخوابه صداش کن بلندشه میخام برم ، .. اسمال در اثر تکان شدید بهوش آمد و بخیال آنکه ویلیام برگشته گفت :

ــ انقزه‌اطفار نیا بتوگفتم‌بذار یخورده بخوابم جوانك بازاورا صدا کرد ولی اسمال گوشش بدهکار نبود تااینکه یکمرتبه از تکان عصبانی شد و باصدای بلند گفت ، لامصب بلند میشم شکمتو سفـره میکنم ها ، صد دفه گفتم بذار بخوابم ..

جوانك فهمیده بود که اسمال عوضی گرفته سرش را قدری پائین آورد و بالحن آمرانه گفت :

ــ اسمال آقا عوضی گرفتید ، بلند شید حاجی آقا باشماکار دارند . اسمال از شنیدن صدای آشنا از خواب بلند شد و پس از

آنکه چشمانش را مالید جوان آراسته و خوش قواره‌ای را درمقابل خود ایستاده دید ، جوان سلام کرد و گفت صبح بخیر ، از اینکه مزاحم شما شدم عذر میخواهم . اسمال مبهوت شده بود این جوان ایرانی در اطاق او چکار دارد ؟ از جای برخاست پس از چند خمیازه گفت : شما مث اینکه از همشهریهای خودمونین ، در این موقع چشمش بحاجی افتاد که باتسبیح مشغول گرفتن استخاره بود حاجی را مخاطب قرار داد و گفت: حاجی‌آقالامعایکم .. حاجی جواب سلام او را داد و بکار خود مشغول شد .

اسمال لباسش را پوشید و باتفاق جوان نزد حاجی آمد ومقابل او روی مبل نشستند . حاجی ازاستخاره فارغ شده جعبه سیگارش را بیرون آورد و یك سیگار پیچید و پس از آتش زدن اضافه کرد آدم مسلمون تالنك ظهر نمیخوابه . حالا نماز نمیخونی بدرك اقلا صبح زود بلند شو و خودتو تمیز کن که خدا خوشش بیاد .

این آقا حمید خان پسر مرحوم حاج میرزا غلامحسین عمدة التجار تهرانی هستند که واسه درس خواندن اومده اینجا من باپدر مرحومش سالها همکاری میکردم .

راستی نور از قبرش بباره آدم مؤمن و خدا پرستی بود . حمید خان از دیروز تاحالا داره دنبال من میگرده تااینکه امروز صبح اومده سراغ من وقتی که فهمید غیر از من یك همشهری دیگه هم اینجا داره اومد شما را هم ببینه . بقول قدیمی ها کور کور و میجوره آب گودالو حالا ماهاهم همدیگه‌رو خوب پیدا میکنیم . بعد حاجی چند سرفهٔ « پارازیت » دار کرد و دوباره ادامه داد :

ــ صبح میخواسم ازاطاق‌برم بیرون یك قالب صابون‌بخرم‌که رختامو بشورم صبر اومد یخورده وایستادم یه دفعه حمید خان وارد شد، الان هم داشتم استخاره میکردم که برم یانه اتفاقاً استخاره «راه داد» خلاصه من میرم و برمیگردم حمید خان دست شما سپرده تامن بیام ..» حاجی برخاست و بدون خداحافظی از اطاق خارج شد .

ژیگولوی ثروتمند

حمید خان پسر عمدةالتجار تهرانی یکسال قبل برای ادامه تحصیل به‌امریکا آمده بود پدرش در سال ۱۳۱۸ فوت کرد وازخود یك پسر بنام حمید و یکدختر بنام نرگس بیادگار گذاشت، تمام ثروت اوبعد از مرك بین دوفرزند و مادرشان تقسیم گردید نرگس بیکی از بازرگان زاده ها شوهر کرد وحمیدهم از پولهای بادآورده اتومبیلی خریدو مدتها در مجالس ومحافل بزم و پای میز قمار با لعبتان طناز وقت میگذراند. سرو وضع حمید نشان میداد یکی از ژیگولوهای تهران است ، کفشهایش برق میزد واز موی سرش روغن میچکید اطوی شلوارش بقول معروف «خربزه قاچ» میکرد! وکراواتش از آخرین مد هولیوود بود جملات را «ملقلق» وبا لفظ قلم ادا میکرد .

گرچه برای تحصیل بامریکا آمده بود مع‌الوصف بچیزی که علاقه نداشت همان تحصیل بود. حمید بااینکه ثروت زیادی بارث برده بود و باآن میتوانست صدها جنس لطیف را بتور بیاندازد ولی باز بایك لبخند و یك اشاره پاهایش سست میشد و در مقابل چشمان شهلا و لبان زیبای زنی زانو میزد و التماس میکرد .

... پس از خروج حاجی از اطاق اسمال در حالیکه از دیدن یك همشهری خوشحال بنظر میرسید گفت : خب داش حمید، هیچ دوئی‌نیس که بسه نرسه. مابودیم حاجیم اومد شدیم دوتا شما هم اومدین شدیم سه‌تا بجون عزیزت خیلی خوشحال شدم.

حمید گردهای روی شانه‌اش را باتلنگر پاك نمود و بالحن ژیگولو مآبانه‌ای پاسخداد :

ــ مرسی ، متشکرم ، باور بفرمائید از دیروز تاحالا چندتا «راندوو» داشتم ول کردم اومدم حاجی‌آقارو ببینم خوشبختانه باشما آشنا شدم حالا بفرمائید جنابعالی برای چه منظور بآمریکا آمدید ؟ اسمال از طرز صحبت کردن حمید جا خورد خود را جمع کرد و گفت : اولا باهاس ببخشین اگه من‌مث شما نمیتونم لفظ قلم حرف بزنم . دوماً قبل ازجواب دادن بگین ببینم که دیروز چندتا

چی‌چی داشتین ول کردین ؟

ــ عرض کردم چندتا «راندوو» داشتم. راندوو یعنی وعده ملاقات با دخترهای قشنك.

ــ صحیح حالا فهمیدم بنده قربون واسه درس نیومدم اینجا وقتی که تهرون بودم بایه نفر امریکائی آشنا شدم و هردو باهم اومدیم امریکا الان هم توکشتی کار میکنم اما یکماه مرخصی داریم.

ــ اوه پس شما برای تحصیل اینجا نیامدید ؟

ــ نه ما از این قرتی‌بازیها بلت نیسیم. ما سواتمون تکمیله مولای درزمون نمیره ! شما حالا درس میخونین ؟

ــ بله بله صبحها تا ظهر درس میخونم بعدازظهرها هم بادخترها به سینما و شب نشینی و کاباره میروم بجان شما باندازه موی سرتون رفیق دارم هرشب بایك دختر هستم ... راستی مثل اینکه سرکار از اهالی چاله میدان هستید .

ــ عرض کنم بحضورتون که مخلص بچه میدون اعدامم ! اما میخواستم بپرسم که شما اسم لاس زدنو میگین تحصیل؟

ــ لاس زدن چیه؟ من نگفتم لاس میزنم . عرض کردم با دخترها بسینما میروم اصولا در قاموس جوانها تحصیل یعنی همین مخصوصاً اینکه در امریکا باشند.

ــ میخواستم خواهش کنم اگه ممکنه یخورده ساده‌تر حرف بزنین واسهٔ اینکه نوکرت قلمبه سلمبه سرش نمیشه . تازه ما اومدیم یخورده فرنگی یاد بگیریم شما اینجور که نستعلیق صحبت می‌کنین میترسم فارسیم یادم بره.

ــ اوه ... شما چقدر بی‌سوادید . خیلی از جامعه عقب هستید آمریکا برای شما زیاده. باید شما توی همون میدون اعدام قمار بازی کنید. اینجا بدرد شما نمیخورد.

بده اون دستت !

اسمال در وهله اول خیال میکرد بایك ایرانی عاقل سرو

کار دارد ولی پس از شنیدن این کلمات رگهای گردنش راست شده بود و میخواست دوبامبی به مغز او بکوبد بالاخره خونسردی خود را حفظ کرد و گفت :

ــ خیلی دور ورداشتی یخورده ترمز کن ! اگه میخوای کلاهمون از حالا توهم نره حرف دهنتو بفهم و بزن. من محض خاطر حاجی احترام بهت میذارم. اگه میدونستم بایك جیگولو طرفم بمولا همون اول جلوتو میگرفتم. خلاصه دیگه متلك نگو، مام بلتیم جوابتو بدیم.

ــ من حرفی نزدم . چرا بدتون آمد، خوب اگه جسارت کردم ببخشید. در هر صورت از ملاقات جنابعالی بسیار مشعوف و خرسندم.

در این اثناء حمید پاکت سیگار «پال‌مال» را از جیبش بیرون آورد و جلوی اسمال گرفت و گفت :

ــ بفرمائید، اوقاتتون تلخ نشه ؟

ــ نه ما ازاین چیزا دلخور نمیشیم سیگارم خودتون بکشین ما دودی نیسیم.

حمید سیگاری گوشهٔ لبش گذاشت و با فندك آتش زد و بعد همانطور که ژست میگرفت ادامه داد :

ــ راستی میخواستم ببینم آن دوست آمریکائی شما کجاست. مگر هردو یکجا زندگی نمیکنید ؟

ــ چرا ... رفته صبحونه بخوره الآن پیدایش میشه . این اطاق مال دونفریمونه ، تاچند شب دیگه اینجا هستیم بعداز اینجا میریم بشهر دیگه. پیش زن و بچه رفیقمون .

ــ اوه ... خیلی متاسفم که شما میروید من تازه با شما آشنا شدم می‌خواستم یکشب از شما دعوت کنم که باهم شام بخوریم باور کنید من در زندگی بعداز زن به‌رفیق علاقمندم مخصوصاً رفیقی مثل آقای اسمال خان.

ــ خدا سایتونو کم نکنه منم از ودکا گذشته بشما خیلی علاقه پیدا کردم اما چکار باهاس کرد فعلا اینجوره .

ــ در هر صورت این چند روزه اگر کاری داشتید لطفاً

بدون رودرواسی بفرمائید اطاعت میکنم چون من خوشم میاد همه مثل خود من درویش باشند.

ـ به ... بده اون دستت لیز نخـوری ! معنی درویشم فهمیدیم ! اگه همه درویشا مث توبودن حساب همشون پاك بود.

حمید نگاهی بساعت خود کرد و یکمرتبه از جا بلند شد و گفت :

ـ اوه هیچ یادم نبود ساعت ۹ با «لوسی» وعده داشتم حاج‌آقا هم که نیامد پس بنده بااجازه مرخص میشوم ایشااله بعداز ظهر باز اینجا خواهم آمد بروم که «لوسی» منتظر است.

حمید کراواتش را مرتب نمود و شانه‌ای بسرش کشید و باعجله خدا حافظی کرده از اطاق خارج شد پس از خروج او اسمال چند لحظه در فکر بود و سپس در حالیکه زیرلب میگفت : مردشور ترکیب تو و «لوسی»رو ببره ! کلاهش را برداشت وبرای یافتن ویلیام بیرون آمد وبرستوران رفت.

آروغ و «بمب اتمی»

در امریکا مردم بصبحانه بیش از ناهار و شام اهمیت میدهند ومیزیکه برای صبحانه چیده میشود مفصلتر از میزشام و ناهار است، ویلیام سر میز نشسته بود وبا دو نفر سرباز نیروی دریائی گفتگو میکرد.

اسمال وارد شد و قدری باطراف نگاه‌کرد تا ویلیام را پیدا نمود ، این دونفر سرباز از افرادی بودند که در مسافرت با آنها همراه بودند لذا دروهله اول سراغ اسمال را از ویلیام گرفتند ومنتظر بودند که اسمال‌را به‌بینند ، سالن رستوران از جمعیت پر بود و مشغول صرف صبحانه بودند، اسمال بمیز آنها نزدیك شد و بمحض دیدن سربازها خوشحال شد و با خنده گفت: به‌به... مخلص یه‌جفت رفیق نالوطیم هسیم ... بابا دستخوش عجب بی‌معرفتائی هسین ... چطور از این طرفا ... یادما افتادین ؟

سلام واحوالپرسی چند دقیقه طول کشید اسمال در کنار

آنها روی صندلی نشست . گارسن بمحض مشاهدهٔ مشتری تازه وارد جلوی آنها خبردار ایستادو پس از گرفتن دستور رفت.

اسمال کلاهش را ازسر برداشته روی صندلی بغل دستش گذاشت و سپس کتش را هم بیرون آورد و دوباره شروع بصحبت نمود : خب ازکشتی چه خبر .. موسیو حالش چطوره ؟ بعد رویش را بویلیام نمود و ادامه داد .. ــ راستی من توعمرم یك شوفر مث این موسیو خشك ندیدم .. یادت میاد اونروزکه دریا طوفانی شده بود رفتم تو اطاقش چطور بمن اوقات تلخی‌کرد ؟.. یکی ازسربازان که در اینمدت شیفتهٔ اسمال شده بود زیاد با او گرم گرفته ومرتباً با او شوخی میکرد اسمالهم با صدای بلند میخندید و کلمات خود را بالهجه انگلیسی البته توأم با اصطلاحات خودش ادا میکرد و خلاصه انگلیسی را همان قدرکه میدانست با فارسی «بلغور»مینمود و تحویل آنها میداد عده‌ای از سروصدای آنها سربرگردانیده و خیره خیره نگاه میکردند ، گارسن صبحانه را روی میز چید و اسمال همان طورکه شکر پرانی میکرد مشغول خوردن گردید در بین صرف صبحانه صحبتهای زیادی بین آنها رد وبدل شد و از هرگوشه سخنها گفته شد منجمله اسمال جریان دیروز و تماشای مجسمه آزادی را برای آنها شرح داد . بالاخره صبحانه صرف گردید و اسمال انگشتان خود راکه از مربا چسبناك شده بود لیسید و متعاقب آن چند «آروغ» محکم شلیك نمود بنحویکه موی در بدن مردم راست شد . آمریکائیها اصولا از آروغ خیلی بدشان میآید و اینعمل را یکنوع بی‌تربیتی میدانند در نظر آن‌ها شلیك عمل زشتی است حالا چه «آروغ» باشد چه خمپاره باشد و چه بمب اتم فرقی نمیکند .. روی همین اصل هم میباشدکه باکسی سر جنك ندارند (!) و همیشه حافظ صلح و طرفدار آرامش هستند . این بمب‌ها و اسلحه‌ها هم‌که میبینید ؟ برای سردی وگرمی روزگار است (!) والا منظورشان جنك نیست درهرحال موقع خوبی بود رفقا دور هم جمع شده و سرگرم صحبت بودند .

تاسر دارم سرمیشکنم

یکی ازسربازان که درموقع بیکاری فقط بقمار میپرداخت پیشنهاد کردکه بساط «پوکر» را راه بیاندازد همه‌موافقت نمودند فقط اسمال گفت : اگه میخواین قمار کنین اینجور نمیشه اولندش که حاجیت از این قرتی بازیها بلت نیس . دومندش ورق چیـه بفرستین سه‌تا قاپ بیارن درست و حسابی مث بچه‌های آدم سه قاپ بزنیم سومندش روی میز نمیشه قشنك دور هم رو زمین می‌شینیم و بازی رو شروع میکنیم «شیتیلی» شم میدیم باین یارو گارسنه ویلیام که قبلا طرز قمار کردن اسمالرا دیده بود جریان را برفقای سرباز خود حالی نمود ولی چون «قاپ» در دسترس نبود بنا به پیشنهاد اسمال قرار شد پاسور بزنند ، یك دست ورق حاضر شد و هرچهار نفر مشغول شدند . بازی هر دست ٥ دلار طی شد ، ویلیام دست اول از هرسه آنها برد اسمال هم موقعیکه ورق‌ها را برمیزد کلاهش را برسر گذاشت و قدری جا بجا شد سپس دستش را با آب دهن تر کرد وگفت : لامصبا الان بهتون میگم که گربه کجا تخم میذاره ، خلاصه ورق ها را بین آن ها توزیع نمود و اوکه تصمیم گرفته بود بازی را ببرد مرتباً بالا و پائین میپرید و هروقت که سرباز میآورد میگفت سپور آوردم ، آن وقت همه را جمع میکرد هنوز دست تمام نشده بود «پر» شد وگفت : یااله یکی ٥ دلار «اخ» کنین .. ویلیام از طرز بازی کردن اسمال هاج و واج مانده بود اسمال پیشنهاد کردکه دستی ٥ دلارکم است دستی ١٠ دلاربهتر است بالاخره بازی روی ١٠ دلار شروع شد ولی اینبار اسمال باخت یکدست دیگر هم بازی شد باز هم باخت پولها جلوی ویلیام جمع شده بود معمولا در اینگونه بازیها باید پول یـا باصطلاح اسمال «چپ» روی میز باشد اما اسمال پولها رایا توی‌کلاه خودمیگذاشت یا در لیفۀ آستین جا میداد در هرحال یکساعت بازی شد یکوقت اسمال متوجه شدکه ٦٠ دلار باخته است ، ویلیام خسته شده بود لذا گفت خوبست ببازی خاتمه بدهیم اسمال‌که عصبانی بود با صدای بلند و از روی پکری جواب داد : زکی پولا رو بردی حالا میخای

«زه» بزنی بمولا تا قرون آخرشو ازت میگیرم یاالله ورق بده دستی ۲۰ دلار ، تا سردارم سرمیشکونم ! باردیگر بازی شروع شد و لحظه‌ای نگذشت که اسمال «علت» آورده بود و مرتباً میبردبطوری که دورلیفهٔ آستین وداخل کلاهش پر از اسکناس شده‌بود ، سربازها مقدار زیادی باخته بودند ، ویلیام هم ۵۰ دلار روی ۶۰ دلار اسمال گذاشت و در بازی باخت اسمال از خوشحالی بادمش گردومیشکست یکمرتبه از شوق با مشت محکم روی میز کوبید وگارسن را صدا کرد و گفت: بیار بینم دوسه چطول ویسکی میخام امروز دخل‌هرچه آدم پولداره بیارم ! بعد رو بویلیام نموده اضافه کرد : اگه ادعا داری معطل نشو «چپتو» در بیار . ویلیام با این‌که باخته بود بروی خود نمیآورد و هنگامی‌که دید سربازها هم برای بازی آماده‌اند مقداری پول روی میز ریخت و دوباره بازی شروع شد . اسمال متوجه بود که مبادا ویلیام و رفقایش حقه بزنند یکی از سربازها آهسته ورقش را عوض کرد ولی اسمال فهمید وگفت بی‌معرفت «لاپ» نیا اگه بخوای تو بازی «سوسه» بیای بمولا پاك دلخور میشم ، ایندست تمام شد و اسمال باردگر مقداری اسکناس جمع‌کرد وگفت حالا اگه خوش ندارین بازی نمیکنیم . لوچهٔ آنها آویزان شده بود و میرسیدند اگر ببازی ادامه دهند بازهم ببازند لذا به‌ختم بازی رأی گرفتند و تصویب شد ! دراین موقع گارسن مشروب را روی میز گذاشت و اسمال هم پولها را چماله کرد و در جیب شلوارش جای داد ، سپس بطری‌ها را در گیلاس خالی نمود و هر چهار نفر مشغول نوشیدن شدند .

کوی «هارلم»

چطول‌ها خالی شد و سرها از باده ناب‌گرم گردید ویلیام اخمهایش از هم باز نمیشد و سربازان با اینکه از باختن پکربودند خود را از تانینداخته خوشحال جلوه میدادند تنها کسی‌که واقعاً در دلش قند آب میکردند اسمال بود گارسن صورتحساب را روی میز گذاشت ، ویلیام با اوقات تلخ که معلوم بود سعی میکند خود

را خرسند نشان بدهد گفت : اسمال پول میز را تو باید حساب کنی . .

اسمال قبل از آنکه اواین حرف را بزند دستش را درجیب برده بود که بپردازد این جمله برك غیرتش برخورد پاسخداد :

ـ نترس.. میخواسی صبر کنی اگه‌من‌نمیدادم اونوقت‌میگفتی.. راستی‌که چقزه خسیس هسی . چشم نداری ببینی کسی یخورده وضعش روبراس ؟ . ویلیام خود را جمع‌کرد و درحالیکه قیافه‌اش را عوض کرده بود گفت : راستی تو چقدر زود باوری شوخی باتو نمیشود کرد ..

اسمال فوراً جوابداد : شوخی زیر لحافه ! ما نمیخوایم با ما اینطور شوخی بکنی ، ماکه از پشت کوه قاف نیومدیم خوب میفهمیم . حالا توما را بچه فرض میکنی اون امری است جداگونه. وجه توسط اسمال پرداخت گردید و باتفاق تصمیم‌گرفتند برای دیدن محله «هارلم» که مرکز سیاه پوستان است بروند ابتدا ویلیام‌مخالفت کرد زیرا میدانست این محله که کثیفترین قسمت شهر است ممکن است پیش اسمال که یکنفر خارجی است باعث آبرو ریزی شودولی در اثر اصرار اسمال که میگفت . باهاس چاله میدون اینجا رو هم ببینم بقصد کوی «هارلم» از هتل خارج شدند.

مردم اینمحله تمام فقیر و مفلس هستند و هرتازه واردی که بآنجا پا میگذارد فکر نمیکند در داخل نیویورك بآن زیبائی و بزرگی محله‌ای باین خرابی وکثیفی وجود داشته باشد ، عمارتهای «هارلم» قدیمی است و در خیابانهای آن تا چشم کار میکند سیاه پوست‌های لب‌کلفت و موفرفری است جمعیت سیاه پوستان اینمحله متجاوز از ۳۰۰ هزار نفر هستند و شغلشان اکثر نوکری و کلفتی و پیشخدمتی است . مثل اینکه این بندگان خدا اهل آمریکانیستند زیرا از وضعشان پیداست که دولت بآنها رسیدگی نمیکند . حاصل دسترنج مردم رنجبر وکارگر محله «هارلم» بجیب یکعده سرمایه‌دار پولپرست «وال‌استریت» ریخته میشود .

چه این‌ها کار میکنند تا آنها در میان زر و زیور غلت بزنند «وال استریت» که ترجمهٔ آن «خیابان دیوار» می‌شود مرکز

سرمایه‌داران و محل عمده خرید و فروش و صادرات و واردات و بازرگانی آمریکاست از اول تا آخر خیابان آن هرساعت صدها میلیون دلار معامله میشود البته راجع به «وال استریت» نیز روز بعد با اسمال قهرمان داستان خود خواهیم رفت و جزئیات آنرا مشاهده نموده برای خوانندگان محترم شرح خواهیم داد .

... بالاخره اسمال باتفاق ویلیام و دو نفر سرباز با تاکسی به «هارلم» وارد شدند اینجا با نیویورك درست نقطه مقابل هم بودند ساختمانهای هارلم دو یا سه طبقه می‌باشد و زندگی مردم در اینجا با نیویورك زمین تاآسمان فرق میکند .

ما باج بشغال نمیدیم

اولین موضوعی که نظر اسمال را جلب نمود سیاه پوستی بود که تلو تلو خوران از یك رستوران بیرون آمد . اسمال همانجا ایستاد و بحرکات او که بی‌شباهت بحرکات خودش در موقع مستی نبود خیره شد .

سیاه پوست مست اندامش رشید بود و از هیکلش معلوم بود که بسیار ورزیده است یکمرتبه اسمال مشاهده کرد که وی بسمت او پیش میآید خودش را جمع و جور نمود ، ویلیام آستینش را کشید و گفت : بیا برویم ، ولی اسمال همچنان ایستاده بود تا اینکه سیاه پوست باو نزدیك شد و در حالیکه محکم یقه‌اش را چسبید با لحن مخصوصی گفت : پول دو بطری آب جو بمن بده ! من کارگرم . امروز هرچه کارکرده‌ام آبجو خوردم و دو بطری دیگر کسر دارم یاالله زودباش .

اسمال از اینعمل یکه خورد نمی‌دانست بـا چه زبانی بـاو حالی کند .

ویلیام و سربازانهم مانند آنکه از سیاه پوست مـی‌ترسیدند کناری ایستاده منظره را تماشا می‌کردند . سیاهپوست جمله خودرا تکرار کرد منتهی اینمرتبه صدایش را بلند کرده بود . اسمال چون دید اگر بخواهد سست بیاید ممکن است نزاعی روی دهد و سیاه

پوست در حال مستی حقش را بگیرد تکانی بخود داد و با دست محکم روی دست او زد بطوریکه دستش از یقهٔ اسمال رها شد و محکم بزمین افتاد . سیاهپوست عصبانی شد ، فوراً برخاست ومشتها را گره کرد و بطرف اسمال خیز گرفت . اسمال موقعیت را بد میدید. قدری بعقب رفت. سیاهپوست آهسته اورا تعقیب نمود تااینکه اسمال بدیوار تکیه داد .

سیاهپوست در حالیکه زیر لب دشنام میداد مشتش را محکم بطرف چانه اسمال نشانه رفت ولی اسمال باچالاکی سرش را دزدید و مشت او محکم بدیوار خورد بطوریکه نعره دردناکی کشید وخون از پنجه هایش سرازیر شد . اسمال فوراً او را بحال خود گذاشت و بسمت دوستان خود آمد سیاه پوست همچنان ناله میکرد و فحش میداد ویلیام از اسمال دل پری داشت و بی‌میل نبود اسمال کتکی بخورد ولی همینکه زرنگی اسمال را دید در دل احسنت گفت ، سربازان هم مبهوت شده بودند و فکر نمیکردند اسمال بتواند اینطور سالم از چنك او بگریزد یك چیز را هم باید تذکر داد که سیاه پوستان تمام ورزشکار و نیرومند هستند و اغلب مشاهده میشود که اکثر ورزشکاران امریکائی در مسابقات المپیك سیاهپوستان میباشند ویلیام بحال دلسوزی گفت : اسمال خوب بود باو مبلغی کمك میکردی اینها بیچاره هستند . اسمال جوابداد :

ــ ما باج بشغال نمیدیم . چرا من کمك کنم همشهری تو هسن. میخام ببینم شما اینهمه میگین میخواهیم بکشور های عقب افتاده کمك کنیم تاحالا چقدر کمك کردین . مگه اینا اهل این آب و خاك نیسن ؟ مگه خون نیویورکی ها از خون اینا رنگی تره ؟ ! وانگهی مگه ندیدی این یارو میخواس بازور از ما حق و حساب بگیره .

تو که خوب میدونی ما ایرونیا زیر بار حرف زور نمیریم و بهیچ نامردی حق و حساب نمیدیم این تن بمیره این یارو که چیزی نبود اما اگه ازون گنده تراش میومدن بمولا دیو بودن شاخشونو میشکوندم !!

اینجارو «بسه»

مقداری دیگر از این حرفها بین آنها رد و بدل شد . یکی از سربازان مرتباً قسمتهای مختلف را بآنها نشان میداد و توضیحاتی کافی در اختیار آنها میگذاشت اسمال از وضع زندگی سیاه پوستان ناراحت شده بود و گناه این بدبختی وسیه‌روزی‌را بگردن زمامداران بزرك میانداخت . او بخوبی میدانست حاصل زحمت شبانه روزی این بدبختان و هزاران امثال آنها کــه در تمام دنیا و کشور ها پراکنده‌اند و بهمین نحو زندگی میکنند استراحت زعمای قوم در تختخوابهای پرقو را فراهم میآورند .

قدریکه راه رفتند اسمال ویلیام را مخاطب ساخت و گفت ویلی جون چرا دلت نمیخواس این محله‌رو بما نشون بدی ؟ نکنه ناقلا خجالت میکشیدی ؟

خلاصه ویلی جون روراس بگم ، بلانسبت تو نعلت بهرچی لنگه دنیائی بیمعرفته ! واسه اینکه همشون از بیخ نالوطین ! آخه مسلمون اینم مملکت‌داری شد که‌یه مشت سرمایه‌داربی‌رفك وفامیل‌شبها تو رقاص خونه‌ها برقصن و کیف کنن ویه عده هم اینطوری زحمت بکشن و تو بدبختی لول بزنن میخوام یه چیزی دیگه بهت بگم مثلا تو مملکت‌ما نون گیر نمیاد . آب گیر نمیاد . برق نیس . بیکار فراوونه . جونم واست بگه . کاسبی ها کساته اما وقتی یه نفر گدا میاد پیش کسی آدم بهش کمك میکنه . ایرونیا خودشون گشنن اما شیکم یه گشنه دیگه‌رو سیر میکنن حالا بیا اینجارو « بسه » یه طرف از خوشی مردم نمیفهمن چیکار کنن یه طرفم اینجوری .

خلاصه اینطور که من میبینم یه روز میشه که همین سیــاه پوستای بدبخت همین سیاه پوستای گشنه ، همین مردم بیچاره کــه نصف ثروت ینگه دنیائیها از بغلشون در میاد . دخل همتونو بیارن و حق خودشونو بگیرن ... ویلیام و سربازان بحرف های اسمــال سراپا گوش شده بودند . اسمال سری تکان داد وگفت. باشه بالاخره دنیا ویلی جون اینطور نمیمونه ! ویلیام که دیگر از کوره در رفته بود باصدای بلند گفت : بابا تو هم نصیحت کردنت گرفته ول کن

بگذار گردش کنیم ، اسمال دیگر چیزی نگفت و بگـردش خود ادامه داد .

همه‌رو مار میگزه ...!

معمولا سیاه پوستان بیشتر غذای خودرا در رستوران میخورند و خیلی بندرت دیده میشود که غذا در منازل خود تهیه کنند از این نظر در محله هارلم بیش از همه چیز کـافه رستوران وجود دارد ، اسمال بمحض رسیدن بیکی از رستوران ها بویلیام گفت :

ــ ویلی‌جون‌من‌خوش دارم‌بریم‌تو‌این‌رستوران‌یه‌خورده‌مشروب کارشو بکنیم ! ویلیام چون میدانست اگر اسمال سرش بمشروب خوری گرم شود دیگر شمر هم جلودارش نمیشود مخالفت کـرد ولی اسمال پا را در یك کفش کرده میگفت : به «ابوالفرض» اگر نیای ازت دلخور میشم . آخه نسناس آدم اینهمه راه بیاد و دهن خشك بر گرده یاالله معطل نشو بیا بریم .. پس از ادای این کلمه سرش را پائین انداخت و داخل رستوران شد ویلیام چاره را ناچار دید بالاخره پشت سر او با سربازان وارد شدند ... یك زن نسبتاً چاق که دستمال سفیدی بسرش بسته بود بایك پیش بند سفید پشت‌بار ایستاده و مرتباً به مشتریان خود باخوشروئی مشروب میداد، اینزن از سیاهی مثل آن بود که او را در حوض مرکب زده باشند دندان هایش سفید بود و همینکه میخندید منظره تماشائی در قیافه سیـاه رنگش پدیدار میگشت مشتریان این رستوران بجز یکی دو نفر همه سیاه پوست بودند در گوشهٔ شرقی رستوران یك «سن» وجود داشت که چند نوازنده سیاه پوست آهنگی را مینواختند و یك سیاه‌پوست بالباس سفید و کلاه سبدی آواز می‌خواند . اسمال و ویلیام ورفقای سربازش پشت یك میز قرار گرفتند . بمحض‌نشستن، یك گارسون سیاه پوست « البته زن » با دماغ گنده و لبهای کلفت و برگشته‌اش جلوی آنها ایستاد و در حالیکه عشوه از سراپایش میریخت پرسید چه میل دارید . دیدن قیافه گارسن برای اولین مرتبه اسمالرا محو تماشای خود کرد . او گاهی لبهای کلفت و قرمز رنك او را تماشا

میکرد و گاهی بدندان های سفید او که از خنده از دهانش بیرون افتاده بود خیره میشد ... پس از لحظه‌ای سکوت گفت : یخورده عرق و مرق و یه کاسه ماست و خیار یه تیکه هم نون بیار زود باش ببینم . گارسن از حرف های اسمال چیزی ملتفت نشد زیرا اسمال بااینکه کمی انگلیسی میدانست ولی هنگام حرف زدن گیر میکرد چند کلمه فارسی و گاهی هم ترکی قاطی می‌نمود و تحویل میداد. ویلیام باو فهماند که منظور اسمال چیست .

پس از دقیقه‌ای سه بطر مشروب و یك ظرف ماست و خیار و یك شیشه هم آب گازدار «سودا» روی میز گذاشت و همان‌طور که عشوه میریخت و عور می‌آمد آهسته دستی بزیر چانه اسمال‌زد و رفت ، اسمال از اینحرکت هاج و واج ماند ، کمی از پشت سر او را نگاه کرد بعد بویلیام گفت :

ــ همه‌رو مار میگزه من یکی‌رو خرچسونه حالا بیا درستش کن . پس از یکعمر عاشقی تازه ببین کی خاطرخواه ما شده !

قربون خدا برم . لامصب انگار الان از تو خاکه ذغال بیرون اومده . از قدیم گفتن میمونه هرچی زشت‌تره . اطفار و بازیش بیشتره این زنیکه خیلی سرخ و سفید و تو دل بروس واسهٔ ماهم قروقربیله میاد .. بعد سری تکان داد و گیلاس ها را از مشروب پر نمود و گفت بسلامتی هرچی آدم بامعرفته .

میتی مصری مطرب !

موزیك مترنم بود و برنامه های آواز و رقص مرتباً اجــرا میگردید . اسمال گوشش به چیزی بدهکار نبود . فقط حواسش جمع خوردن مشروب بود : یك وقت سرش را بلند کرد و رویش را بطرف « سن » برگردانید مشاهده کرد یك جوان سیاه پوست مشغول رقص و « استپ » زدن است قدری حرکات او را بدقت تماشا کرد و باز دوباره مشغول شد ..

هنگامیکه رقص تمام شد جمعیت شروع بکف زدن نمودند و چند دقیقه کف میزدند بطوری که صدای کف زدن آنها گوش

اسمالرا آزار میداد معمولا در اینگونه مواقع تماشاچیان آنقدر کف میزنند تا هنرپیشه بار دگر بروی سن آمده برنامه دیگری اجـرا نماید . او که سرش از باده های پی‌درپی گرم شده بود و ازطرفی صدای دست زدن گوشش را آزار میداد عصبانی شده یکمرتبه ازجا بلند شد و با مشت محکم بروی میز زد و متعاقب آن باصدای بلند فریاد زد : چه خبرتونه بی‌فك و فامیلا پرده گوشم پاره شد ، آخه لامصبا جفتك چارکش زدن که انقزه سر و صدا نداره یاالله بتمرگین وگرنه بااین کارد گوشت خورد کنی همتونو مث بادمجون دو تیکه میکنم !

سکوت فضای رستوران را گرفت. چشم های سپید سیاه‌پوستان بطرف اسمال خیره شد . دستهایشان که تا آن موقع مانند دونیمسوز بهم میخورد از حرکت باز ایستاد اسمال همانطور که گیلاسش را سرمیکشید فریاد زد : مگه تاحالا رقص ندیدین که اینهمه دست میزنین . بمولا اگر دوباره سر و صدا کنین همتونو بااین کـارد امشی میزنم .

این کلمه‌را گفت و نشست بعد باعصبانیت گارسن را صدازد : بیا بینم توهم با این مشروب آوردنت یك چطول دیگه بیار کارشو بکنیم مستی از سرم پرید ! دو مرتبه گارسن جلو آمد ولی اینبار چشمانش از ترس گرد شده بود مشروب‌را روی میز گذاشت ارکستر خاموش شد و نفس از دهان کسی خارج نمیشد ، همه متحیر بـاو نگاه میکردند نمیدانستند این عربده چه بود و این عربده کش باآن قیافه و سبیل و کلاه مخملی اهل کجاست ، مدیر رستوران که این سروصداها رادید..جلوآمد ودرحالیکه‌لبخندی‌برلب‌داشت ودستهایش را بهم میمالید اجازه گرفت وپهلوی اسمال نشست . ابتدا میترسید حرفی بزند ولی بعد جرأت بخود داد و پرسید : ببخشید نـاراحت شدید ؟

اسمال با چهره اخم آلود جوابداد : آره که ناراحت شدم اینا خیال میکنن « میتی مصری مطرب » داره بازی میکنه . بعد اضافه کرد ، واسه اونم اینهمه دست نمیزنن بااینکه اون چل پله ازینـا خوشمزه‌تره . صاحب کافه نمیفهمید او چه میگوید ؛ ویلیام هـم

بااینکه قدری باصطلاحات حرف های اسمال آشنا بود نفهمید منظور او چیست لذا هر دو ساکت نشستند کمی بعد صاحب کافه از ویلیام پرسید شما که اهل آمریکا هستید این آقایان هم « یعنی سربازان » اهل اینجا هستند . ولی ایشان بنظرم اهل اسپانیا باشند اسمال سرش را برداشت و نگذاشت ویلیام جواب او را بدهد گفت : نه من اهل اینجا که تو میگی نیسم .

دوباره صاحب کافه باهمان حالت متبسم پرسید . لابد ازاهالی پرتقال میباشید . اسمال نمیدانست که پرتقال نام یکی از کشورهای اروپاست خیال میکرد وی میخواهد بااو شوخی کند و باصطلاح از دلش بیرون بیاورد جواب داد :

ــ نه . ما اهل پرتقال و نارنگی هم نیسیم ما مال خاك پاك تهرونیم : باکسی هم شوخی نداریم . صاحب کافه معذرت خواست و اجازه گرفت و از جای برخاست و پشت میز خود آمد .

بخواب حال نداری !

پس از رفتن مدیر کافه اسمال قدری ساکت نشست بعدسرش را تکان داد و گفت .

ــ اینا چرا خفه‌خون گرفتن ... بهشون بگو یه رنك عربی بزنن یه خورده عربی برقصن .. ما از روزیکه پامونو از ایـرون بیرون گذاشتیم تا حالا نه آواز قشنك شنفتیم نه یکی واسمـون رقصیده . آخه این چه وضعشه خلاصه منکه دارم دق میکنم .

ویلیام پاسخ داد ، اینها رقص عربی بلد نیستند . تـو خیال میکنی اینجا هم ایرونه ؟

ــ خب اگه بلد نیستن پس واسه چی زندن ، من شنفتم میگن ینگه دنیائیها محض خوش آیند بهمه سازی میرقصن (!) تازه‌فهمیدم تو زرد در اومدن ! خلاصه یه فکری بکن .

سالن در سکوت فرو رفته بود ، همه بهم نگاه میکردند . دو نفر از سیاه پوستان که سرشان از نوشیدن می گرم شده بود از حرکت اسمال ناراحت شده بودند ، چند کلمه باهم نجوی نمودند

شاید نقشه‌ای طرح کرده‌بودند که اسمالرا برای‌آن حرکتش گوشمالی بدهند و باو بفهمانند که علی آباد شهری است !

اسمال و ویلیام راجع برقص باهم مباحثه میکردند که ازآن طرف سالن دو نفر سیاه پوست از جا برخاسته بطرف میز آنهاآمدند. یکی ازآنها آرام ولی عصبانی جلوی اسمال ایستاد وپس ازآنکه کمی بهیکل اسمال خیره شد گفت :

ـ شما به‌چه جهت اسباب ناراحتی مردم را فراهم کردید؟ مگر اینجا هم‌کشتی است‌که عربده میکشی ،

اسمال که متوجه شده بود آنها منظوری دارند خود را آماده کرد و گفت :

ـ بزن جا .. از تو پهلوون تـر کسی نبود بیاد عـرض اندام کنه ؟

سیاه پوستان از حرفهای او چیزی نمیفهمیدند ولی ویلیام از آن ها خواهش کرد برگردند بعد به اسمال گفت دوست عزیز مگه بیکاری چرا بیخود جنجال بپا میکنی ؟

اسمال از او هم عصبانی شده لبانش را بادست پاك کـرد و جواب داد :

ـ بخواب حال نداری ، حالا اینهم واسهٔ ماآقا بالاسر شده بامام زمون تکون بخورن بابطری دخل همشونو میارم . بعدصورتش را بطرف سیاه پوستان برگردانده ادامه داد .

ـ اگه دندتون میخاره بگین تابلند شم حالتون بیارم !!

جنگ تن بتن !

در اینموقع ناگهان هردو سیاه‌پوست ازدو جانب باسمال حمله کردند و بامشت ولگد بجان هم افتادند ، سالن بهم ریخت و جار وجنجال از هرطرف برخاست ، زنها از ترس جیغ میکشیدند ، و مدیر کافه مضطربانه بهر طرف میدوید ، گارسنها که مشغول بردن غذا بودند دروسط معرکه سینیها از دستشان رها شد و سروصدای شکستن بشقابها برجنجال افزود ، ویلیام و دو نفر سربازها از ترس

جان بگوشه‌ای پناه بردند و نوازندگان سازهای خود را بزمین گذاشته مبهوت منظرهٔ دعوا را تماشا مینمودند ، جنك مغلوبه شده بود و هرسه نفر باشدت به‌سروصورت و شکم یکدیگر مشت و لگد میزدند ، اسمال هرچه بدستش می‌آمد بطرف آنها پرتاب میکرد و آنها هم ا زطرفین باو حمله می‌کردند با اینکه اسمال تنها بود و آنها دو نفر بودند معذلك زور اسمال بآنها میچربید ، پیراهن اسمال پاره شد وآن دونفر از فرصت استفاده کرده باچنگال بدن لخت اسمالرا خونین کردند ، هرسه قبل از دعوا مست بودند ولی حالا مستی از سرشان پریده و سعی میکردند برحریف غالب شوند. کسی هم جرأت نمیکرد جلو آمده آنها راجدا کند ، اسمال مانند شیر میغرید وگاهی هم با سرمانند قوچ بآنها حمله میکرد .

یکی از سیاه پوستان از پشت سراسمال خیزگرفت ولی اسمال بازبر دستی جاخالی نمود و سیاه‌پوست بامغز نقش زمین شد و دو سانت پیشانبش شکافت سیاه پوست دومی یك بطری از روی میز برداشت و باشدت بسمت اسمال پرتاب کرد . اسمال سرش را دزدید بطری محکم بطبل «جاز» خورد و مانند فنر برگشت‌وبسینهٔ خودش اصابت نمودکه از شدت درد نعره‌ای‌کشید و چرخی زد و او هم نقش‌زمین گشت ، اسمال مانند کبوتر خسته به‌هن وهن افتاده بود و چند قطره خون از صورتش سرازیر شده سینه‌اش را قرمز کرده بود ، سیاه پوستان از درد ناله میکردند ، . اسمال مرتباً زیر لب از آن فحشهای دست نخوردهٔ ! مخصوص‌که شاید همه میدانید و ذکرش دراینجا دور از ادب است تحویل میداد . مدیر کافه مانند بید میلرزید و میترسید جلو بیاید . وضع رستوران بشکل عجیبی درآمده بود میزها و صندلی‌ها هرکدام بگوشه‌ای افتاده و بشقابهای شکسته کف رستوران را سفید کرده بود رنك بصورت ویلیام نمانده و چشمانش قرمز شده بود ، سیاه پوستی‌که پیشانیش شکسته بود آهسته تکانی خورد و یك بطری که جلوی دستش روی زمین‌افتاده بود برداشت و بلند شد ولی همینکه میخواست از پشت بفرق اسمال بکوبد اسمال متوجه شد یك صندلی برداشته بالا برد و محکم روی دست او کوبیدکه بطری بطرفی افتاد و دوباره سیاهپوست بزمین

خزید .

بذار در کوزه آبشو بخور !

چراغهای سالن در اثر اصابت بطری شکسته و سالن قدری تاریك شده بود دراین اثنا دو نفر مأمور پلیس وارد شدند وگردا گرد اسمال ایستادند یکی از آنها پرسید :

ـ چه شده ؟ سرچه دعواکردید ؟

ـ چیزی نیس آژدان ! دونفر سریه نفر ریخته بودن !

پلیسها فهمیده بودند که طرفشان خارجی است و چون اغلب سیاه پوستان باافراد خارجی برسرچیزهای جزئی دعوامیکنند، قطعاً دراین جریان هم تقصیر باسیاه پوستان است .

مدیر کافه جلو آمد و آهسته درگوش پلیس چیزی گفت یکلحظه بعد آمبولانس حاضر شد و دونفر سیاه پوست را ببیمارستان حمل کردند اسمال هاج و واج مانده بود ، نمیدانست با او چه معامله‌ای خواهند کرد .

پس از حرکت آمبولانس دوباره پلیسها آمدند و یك کاغذ بدست اسمال داده پس از اداء احترام خارج شدند اسمال کاغذ را بسوی مدیر کافه پرتاب کرد وگفت :

ـ بذار درکوزه آبشو بخور . بنظرم باز میخوان مارو تلکه کنن ! مدیرکافه بالحن محترمانه‌ای گفت :

من از شما معذرت میخواهم بنده خودم باداره پلیس میروم و جریمه را میپردازم فقط از شما خواهش میکنم چون درکافه من برای شما اسباب زحمت و ناراحتی فراهم شده ببخشید و راجع باینموضوع هم باکسی صحبت نکنید زیرا آبروی من و رستوران من خواهد رفت و دیگرکسی باینجا قدم نمی‌گذارد و باعث آبرو ریزی من میشود .

اسمال صورتش راکه خونی بود شست کلاهش راکه روی زمین افتاده مچاله شده بود برداشت و پاك کرد و بعد دستش راروی دستش انداخت و آنگاه جلوی ویلیام و سربازان که هنوز درگوشه

سالن ایستاده بودند آمد وگفت قربون ننه تون برین با این دل جرأتتون ، من نمیدونم شماکه انقزه بزدل هستین چطور میخواین واسه آب و خاکتون خدمت کنین من اگه جای دولتتون بودم شماهارو میدادم عوضش چند تا گونی کود می‌گرفتم ، اما راس راسی‌که خیلی سرتون میشه ! رسم مهموننداری‌رو خوب بجا آوردین بریم ، بریم که حالا قدر «ابول» و «ابرام» معلوم میشه قربون یه موی تن بچه‌های تهرون که یه همچین جاها باهم متحد میشن ونسل بد خواهاشونو از روی زمین میکنن بعد اسمال آهی کشید و ادامه داد .

ـ زنده باشی مملکت که چه نعمت خوبی هسی و ما قدر تورو نمیدونیم بمولا آدم از گشنگی بمیره و یه‌وجب خاك مملکتشو نده باین جور مملکتا .

اسمال در حالیکه از اینجا هم ارمغانی باخود میبرد باتفاق ویلیام و سربازان خارج شده و در خیابان براه افتادند .

جمالتو عشقست !

جمعیت زیادی در خیابان رفت و آمد میکردند واین چهار نفر از فرط خستگی مرتباً بعابرین تنه میزدند.

اسمال حالش جا آمده و مانند سرداری‌که شهری را فتح کرده باشد خوشحال بود ، اسمال و تیپ اسمال معمولا باین چیزها اهمیت نمیدهند بهمین جهت سرکیف‌آمده و آهسته وگاهی باصدای بلند و مخصوص غزل میخواند . مردم با تعجب بآنها نگاه میکردند واز کنارشان می‌گذشتند . مقداری بهمین منوال راه آمدند تانزدیك یك رستوران دیگری رسیدند هنوز اسمال قدمش مقابل دررستوران نرسیده بودکه یکنفر سیاهپوست قلچماق مست تلوتلو خوران ازآنجا خارج شد و باشدت باسمال تصادف کرد اسمال سرش را برداشت و می‌خواست دوباره یقه طرف را بچسبدکه مشاهده کرد شخص مزبور همان سیاهپوست مستی است‌که در موقع آمدن مشتش را بدیوار زده بمحض دیدن یکدیگر خنده‌ای کرده و بطرف هم آمدند اسمال با

لحن دوستانه گفت :

ــ یا حق ، جمالتو عشقست . رفیق چقدر عرق خوردی که این طور مست شدی ؟

سیاهپوست مزبور که هنوز موضوع یکساعت قبل ازنظرش نرفته بود موقع را مغتنم شمرده درصد تلافی برآمد و میخواست دوباره او هم اسمال را مشت‌کاری کند ، اسمال از قیافه اوموضوع را فهمید و دست و پای خود را جمع‌کرد‌که مبادا حریف نقشهٔ خود راعملی سازد . هرچه باو حرف میزد وی دندانهایش را بهم فشار میداد و آهسته توی سینه او می‌آمد . یکمرتبه سیاه پوست مشت‌ها راگره کرد و بچانه اسمال نشانه رفت . اسمال نمی‌خواست پس از دعوای کافه با این یکی هم سرشاخ شود ولی جای سستی نبود بایك حرکت سرش را دزدید و مشت سیاهپوست مانند یك پتك آهنین بچانه یکنفر عابر که در آن موقع از کنار آنها میگذشت اصابت‌کرد و او را نقش زمین ساخت در این وقت اسمال خود را بویلیام و رفقایش رسانید و براه خود ادامه دادند ، صدائی از پشت سرشان برخاست و همهمه‌ای بلند شد وقتی اسمال رویش را برگردانید مشاهده کرد‌که سیاه پوست و مرد عابر مانند دو بوکسور مشغول زدوخورد میباشند .

اسمال باکمال خونسردی براه خود ادامه داد و دوباره شروع‌کرد بغزل خواندن مثل آنکه اصلا موضوعی اتفاق نیفتاده و آندونفر بالای او بزدوخورد و نزاع نپرداخته‌اند .

قاپ قمارخونه !

دیگر نمیتوانستند بقیه برنامه رادرمحله هارلم بعلت خستگی ادامه دهند این بودکه یك تاکسی صدا زده و باو دستور دادند در مقابل هتل توقف‌کند . شوفر تاکسی‌که متوجه شده بود مسافرینش همه مست هستند فرصت را غنیمت شمرده سراتومبیل راکج‌کرد واز آن نقطه دور شد سربازان بخواندن و خندیدن مشغول شدند ویلیام هم از زور مستی و خستگی چشمانش را هم گذاشت و اسمال نیزکه

پهلوی دست راننده نشسته بود سرصحبت را بازکرد .
البته همانطورکه قبلاً گفته شد در امریکا تاکسی‌ها از روی کیلومتر تاکس دریافت میکنند بنابراین رانندگان تاکسی همیشه دنبال مسافرین ناشی میگردند که آنها را بیهوده در خیابانها گردانده و مبلغ زیادی سرکیسه کنند بیچاره شوفر تاکسی زبان فارسی‌سرش نمیشد اسمال هم با اینکه قدری انگلیسی میدانست دراثر مستی‌زبان فارسی را هم بسختی ادا میکرد . اسمال پرسید: با این‌ماشین شبی چند دخل میدی ؟ راننده سری تکان داد وگفت : «آی دونت‌نو» (من نمیدانم) .
اسمال گفت : روزی چقدر مزد میگیری باز راننده‌جواب داد : «آی دونت‌تو» اسمال پرسید چند ساله شوفری راننده جواب داد : «آی دونت‌نو» اسمال این دفعه با تعجب گفت : عمو مگه نمی‌فهمی چی میگم ، پرسیدم چند ساله پشت رل میشینی ؟
راننده که قیافه اسمالرا آنطور دید صدایش را بلندتر نمود و سه‌مرتبه گفت : «آی دونت‌نو آی دونت‌نو آی دونت‌نو» منظور او این بودکه یعنی من از حرفهای تو چیزی نمیفهمم اسمال هم عصبانی شد و قرقرکنان گفت شیکمت میره مث آب زوون ! مردیکه ماکه اهل این آب وخاك نیسیم چند کلمه زبون شما رو می‌فهمیم ، اما توکه مال اینجائی همین یه کلمه رو یاد گرفتی ؟ مواظب باش شست پا چپت توچشم راستت نره . این مرتبه راننده در جواب او گفت : اوکی !
نمیساعت اتومبیل درراه بود . تمام خیابانها راگشت بعد در جلوی هتل متوقف شد راننده کیلومتر را نشان داد و گفت ۲۲ کیلومتر .. اسمال اعتراض نمود : چرا ۲۲ کیلومتر بنظرم حواست پرته ما خودمون قاپ قمار خونه هسیم اگه تو مستی ما هوشیاریم لاپ نیا ؟ راننده در مقابل اعتراض و داد و بیداد اسمال گفت :
ـ مگر شما باوضاع اینجا آشنا نیستید . اسمال جواب داد نمیدونم باز راننده پرسید : مگه دفعه اول شماست‌که تاکسی سوار میشوید ؟ اسمال گفت نمیدونم . دوباره راننده گفت درکارما تقلب وجود ندارد و این کیلومتر شمار هم از طرف شرکت تاکسی رانی

نیویورك پلمپ شده . اسمال شانه‌ها را بالا انداخت آهسته گفت : نمیدونم . این بار راننده عصبانی شد و با صدای بلند گفت آقاچرا معطل میکنید خواهش میکنم کرایتان را بدهید اسمال در جواب برای تلافی سه مرتبه گفت : نمیدونم نمیدونم نمیدونم .

راننده که از قضیه مطلع شده بود فهمیدکه او هم جواب «آی‌دونت‌نو» های او را میدهد . لحن خود را تغییر داد و گفت من حاضرم ۱۰ کیلومتر از کرایه را قبول‌کنم تقاضا دارم بقیه را بدهیدکه بکارم برسم . در این موقع نیش اسمال تا بناگوش باز شد و دستی محکم بشانه راننده زد بعد باصدای بلند گفت : نمیری . حالا اوکی .

عاشق درب و داغون !

حرکات اسمال درمدت این‌پنج روزه موجب ترس کارمندان هتل شده بود و اغلب تا او را می‌دیدند سلام میکردند . هنگامیکه اسمال از رفقای سربازش خداحافظی کرد و تلو تلو خوران وارد هتل شد پیشخدمتی جلویش آمده پس از سلام کارتی باو ارائه داد وگفت : دوست شما حمید پیغام داد : امروز عصر با « لوسی » بسراغ شما خواهندآمد تا باتفاق بسینما بروید اسمال کارت‌راگرفت و با ویلیام بوسیله آسانسور باطاق خود آمدند ویلیام داخل‌روشوئی شد و اسمال بمحض رسیدن زنك را فشار داد ، یـك دقیقه بعد «کاترین» وارد شد . اسمال از قیافه کاترین لبخندی برلبانش‌نقش بست و قدری او را نگاه کرد بعد سبیلهایش را چند دور تاب داد وگفت: لاکتاب امروز خیلی ترگل ورگل شدی . راس بگوتیکه‌ای بتور انداختی ؟ کاترین دستش را در جیب پیش بند خودکرده بود و جلوی اسمال ساکت ایستاده اورا نگاه میکرد .

اسمال با زبان دور لبانش را ترکرد و گفت : حیف که با ما نیومدی بجون تو امروز تو چاله میدون یه «تیکه» دیدیم‌درست مث «قره‌قوروت» ناکس !با اینکه سیاه بود اما یه میدون توپخونه اطفار داشت . تو نمیری میخواسم زیر آبشو بزنم و بیارمش اینجا

تا مونس دلم باشه اما دوتا جاهل مزاحم شدن جات خالی نمیدونی چه بزن بزنی شد بعلی اگه تو جلوم بودی بعشق تو هم شده بود ناکارشون میکردم .

خلاصه تو این دعوا عشق و عاشقی از یادم رفت ، جخت ترسیدم نکنه اونم مث «ماریا» جاسوس از آب دربیاد خلاصه مامان جون ما واسهٔ تو درب و داغونیم اما توهم باما خیلی جفا میکنی ، ماکه تو این شهر غریب دستمون بدامن نگاری نرسیده . بیا و اقلا تو جور اونارو بکش و سور وسات مارو جورکن .

« کاترین » همانطور ایستاده میخندید و حرفی نمیزد . اسمال کلاهش‌را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و بطرف او آمد ، دستی بزیر چانه‌اش زد و گفت : عجب لعبتی هسی . بعلی‌تو تموم دنیا لنگه نداری جیگر جون حالاکه می‌بینی ما با تو همچینیم پس چرا تو با ما خوب «تا» نمیکنی . این تنو کفن کردی خودتو لوس نکن .

کاترین قری بکمر خود داد و آهسته بطرف در آمد ، هنگامی که می‌خواست خارج شود دستش را به‌دهان برد وبا دست به‌اسمال بوسه داد .

هلوی پوست کنده !

این منظره قلب اسمال را بقیلی ویلی انداخت . مانند گربه خیز گرفت وموقعی‌که کاترین میخواست در را ببندد مچ دستش را گرفت و گفت :

ــ الهی درد وبلات بخوره توسر اسمال . لامصب توکه دل منو آب‌کردی بیا عزیز جون باین زودی‌کجا میری ؟ خودم واست میمیرم ! کاترین دستپاچه شده بود . هرچه کردکه اسمال دستش را رها کند نتوانست ناچار چند قدم جلو آمد . اسمال همچنان مچ او را سخت‌گرفته بود و قربان صدقه‌اش می‌رفت و میگفت این تن بمیره از این ساعت دیگه درسته میخواست بگوشارگتو بزن تا همین الآن بزنم ، اسمال کاترین راکه از حرکات او متعجب شده بود با

زور روی مبل نشاند و خودش هم روی دسته مبل نشسته باو خیره شد . اندام ظریف کاترین دین ودل از اسمال ربوده بود نگاههای شهوت‌انگیز کاترین و اطوارهای او عاشق دلباخته را از خودبیخود ساخته بود بالاخره سرش را روی سر کاترین گذارد و دستی به صورت وی کشید و گفت :

ــ الهی داغتو نبینم جیگر ، چه بوی خوبی میدی ، لاکردار اگه من میدونسم توباین خوبی هسی بمولا همون روز اول مث‌هلوی پوس کنده میخوردمت . همه چیت مامانیه ، کاترین تکانی بخود داد و برخاست ولی باز هم باهمان نگاههای سحر انگیز خودبچشمان اسمال خیره شده بود ، شاید فکر میکرد آن مردیرا که مرتبه قبل باسمال گفته بود ، پیداکرده واینك در مقابلش ایستاده است ، اسمال باز هم قدری باو نگاه کرد ولی این مرتبه قیافه التماس آمیز بخود گرفت در حالیکه چشمانش سرخ شده بود گفت : خانم جون تورو بعلی اینطوری نیگاه نکن ، واسهٔ من دیگه دل نمونده ، بذار اون لباتو مث آب نبات بمیکم ، کاترین سرشرا بزیر انداخت و بی‌اعتنا چرخی زد وآهسته بطرف درآمد .

بوسهٔ سینمائی !

اسمال چشمش را از اندام او برنمیگرداند و مانند آدم‌برق زده‌ای برجای خشك شده بود .

کاترین نزدیك درآمد و منتظر بود اینمرتبه هم اسمال‌جلو پریده دستش رابگیرد ولی اسمال ... دیگر قدرت حرکت نداشت عرق برپیشانیش نشسته وپایش کمی میلرزید .

لحظه‌ای تامل نمود ولی عکس‌العملی از اسمال ندید ، نزدیك درآمد دستگیره راگرفت ، در را باز نمود یکقدم دیگر برداشت ولی این حرکات کوچکترین اثری دراسمال نداشت زیرا اسمال خیال میکرد کاترین ازاین‌صحبتها چیزی نفهمیده وخواهشهای دل شیدای او را درك ننموده لذا همان طور ایستاده بود یکمرتبه کاترین متوجه شده بود اسمال نسبت باو بی‌اعتناست برگشت و با

قیافه خندان و متبسم جلوی او رسید ، دستهایش را مانند بالهای شاهین بازکرد ودور گردن اسمال حلقه زد وچون قدش نسبت به قد رشید اسمال کوتاه بود بنوك پنجه بلند شد ولبان ماتیك مالیده خود رالبلبهای چروك خورده و کبود اسمال نزدیك نمود . در اینوقت اسمال متوجه شدکه لبان گرم کاترین با لبش تماس گرفته است ، جانی در بدنش آمد و حرکتی بخود داد بادستهای خشن خودگردن کاترین را جلوکشید وچنان بوسه‌ای گرفت که صدای آن درفضای اطاق مانند شیشهٔ که با ضربت سنك میشکنند پیچید و از شدت فشار سبیلهایش بصورت لطیف کاترین مثل تیغ فرو رفت .

این بوسه سینمائی مانند آبی بودکه برجگر تشنهٔ اسمال ریخته شد حالش قدری بجا آمد . مثل آنکه شربتی خورده باشد با زبان دور لبش را پاك کرد ، حرارت اسمال لحظه‌ای کمتر شد ولی حالاکاترین ول‌کن معامله نبود بازهم سرپنجه بلند میشد و صورت خود را بصورت اسمال نزدیك میکرد اسمال درحالیکه لبخند میزد گفت :

ــ دیگه بسه مامانی . دلمو زد بسکی شیرین بود «ماچ» نبود شربت به‌لیمو بود ..! جیگر جون میخواستی اینو زودتر بدی ، کاترین در مقابل اسمال بالتماس افتاده بود ولی اسمال دیگر با او کاری نداشت ، بالاخره بنا بخواهش کاترین یك بوسهٔ سینمائی دیگر بین آنها رد وبدل‌شد و پس از یکدقیقه‌که هردو حس‌میکردند نسبت بهم علاقه پیدا کرده و بقول اسمال «خاطرخواه» هم شده‌اند از هم جدا شدند و کاترین بارفتن خود اسمالرا تنها گذاشت.

بزغاله یکی هفصنار !

پس از خروج کاترین ویلیام از روشوئی بیرون آمد وبا دستمال سروصورتش را خشك نمود . یك گیلاس آب نوشید و در حالی‌که جلوی آئینه سرخود را شانه می‌کردگفت : ــ دوست عزیز، برای اینکه رفاقت ما همیشه محفوظ باشد و در دوستی ما خللی‌وارد نیاید باید راجع بچند موضوع با تو صحبت کنم و چند نکته را هم

متذکر شوم ، البته خودت میدانی از روزی‌که وارد نیویورك شدیم تاکنون هرکجا که رفتیم تو باحرکات خودت اسباب آبروریزی ما را فراهم کردی و منهم برای دوستی و رفاقت سکوت‌کردم .

ولی عمل امروز تو در محله هارلم موجب شدکه دوستانه بتو تذکر بدهم ازاین ببعد قدری ملایمتر رفتارکنی البته هرکس برای خود آزاد است ولی تا جائیکه آزادی را از مردم سلب نکند . موضوع دیگر اینکه تاکنون مقداری مخارج پیش آمده‌که اکثر را من پرداخته‌ام و باید بنشینیم و حساب کنیم و هرکس بدهکار شد بپردازد .

سوم اینکه دو روز دیگر باید بطرف کالیفرنیا حرکت‌کنیم و از هم اکنون باید بلیط قطار تهیه نمائیم و این خود مستلزم وجه است و توباید سهم خود را بپردازی ولی در کالیفرنیا مهمان من خواهی بود .

اسمال که هنوز از فکر کاترین بیرون نیامده بود سری تکان داد وگفت راجع بموضوع اول ، من داداش همینه‌که میبینی هسم اگه خیلی بآبروت علاقمندی با مانیا راجع بحسابم نوکرت تا قرون آخرش ومیده از قدیم گفتن رفاقت بجای خود بزغاله یکی هفصنار ! بشین جمع بزن بدهکاری بده طلبکاری بسون ، اما راجع بمسافرت حالاکه همچنین شد ما یکی اهلش نیسیم خودت بسلامتی برو وبرگرد حاجیت دو دقیقه پیش میتونس بیاد اما حالا دیگه از تو این هتل قدمشو ورنمیداره راستشو بگم عاشق شدم ..

ویلیام از جلو آئینه نزدیك میز آمد ومقابل اسمال روی میز نشست او ازشنیدن این حرف موضوع را فهمید و دانست که کاترین و اسمال برای هم حساب جاری بازکرده‌اند با قیافه در هم گفت ، اسمال با اینکه جوان پخته‌ای هستی ولی باز هم کارکودکانه میکنی این دل بهانه‌گیر تو آخرکاری دستت خواهد داد :

اسمال گفت : بیخیالش فعلا تو باین کارهاکاری نداشته باش قلم و کاغذ بیار و حساب مونو روشن کن ، ویلیام قلم وکاغذ را حاضر نمود و از روز اول تا آخرین قلم را جمع زد سهم خودش راکسرکرد و بعد به‌اسمال گفت چقدر تاحالا پول دادی اسمال‌قدری

فکر نمود و گفت نمیدونم هرچی توبگی من قبول میکنم ، بالاخره حساب واریز شد و درنتیجه اسمال ۱۴۰ دلار بویلیام بدهکار شد البته مخارج هتل هم که بعداً پرداخت میشود هردو باید بنسبت مساوی بپردازند .

اسمال پولهای خود راکه ۵۵ دلار و مچاله شده بود از جیب بیرون آورد پس از شماره کردن ۵۰ دلارش را جلوی ویلیام ریخت و گفت تا اینجا ۹۰ دلار طلب تو ، اما هنوز طرفتو نشناختی ما مث شماها نیسیم که مال کسی روبالا بکشیم و یه آب‌روش بخوریم اگر سرمنو باضامندار ازتن جداکنن باز مخلص حرف حسابم ، شماها از بسکی کلاه مردمو ورداشتین خیال میکنین همه مث خودتونن .

اصولا آمریکائیها هیچ مایل نیستند کسی از دست آنها رنجیده خاطر شود ، ولی خیلی هم پر توقع هستند مثلا اگردلشان خواست یك مملکت ضعیف را بمباران کنند انتظار ندارند مردم‌آنجا حتی یك سنك بسوی آنها پرتاب کنند .

ویلیام با اینکه سنك رفاقت با اسمال را بسینه میزد ولی اگر جانش را میگرفتند حاضر نبود ببیند رفیقش‌که از هرحیث از او عقب‌تر است سرو وضعش خوب باشد با اینحال توقع هم نداشت از این حرفش اسمال رنجیده شود وبا قیافه درهم بدهی‌اش راجلوی او بریزد .. ویلیام دستش رفت‌که پول‌ها را بردارد ولی قدری مکث کرد .

... او حالا بااسمال خیلی‌کار دارد اگر رفیقش ازاوبرنجد ممکن است یکروز که بکشور خودش برگردد هرکجاکه میرسد بنشیند و بگوید امریکائیها خیلی موذی تشریف دارند . لذا دستش راکشید ودرحالیکه کلماتش بریده ادا میشدگفت :

ــ اسمال جان من نمیخواهم سرپول از من ناراضی شوی‌پولها را بردار بجان خودت اگر میدانستم از این پیشنهاد رنجیده خاطر میشوی هیچوقت چنین حرفی را نمیزدم ما امریکائیها همیشه سعی میکنیم بهمه کس‌کمك کنیم (!) نه تنها بعنوان وام بلکه بلاعوض اما توخودت میدانی‌که منهم الآن در مضیقه هستم وگرنه بتو راجع به بدهی حرفی نمیزدم اسمال از شنیدن اینحرف تکانی خورده و

گفت :

ــ درشو بزارین ... کمك ؟ برین این کمکهارو واسهٔ خالتون بکنین ما ایرونیا همیشه گوشت دست خودمونو میخوریم و منت قصابو نمیکشیم . بعلی با اینکه تو این شهر غریبم میتونم باندازه صدتا هیکل تو پول تهیه کنم ، خواهش میکنم پولارو وردار تا باقیشم امشب بسلفم میخواهی از همین حاجی عبدالرسول که برای صنار جون میده هرچی دلت بخواد قرض بگیرم ؟ مگه نمیدونی هم وطنای ماهرچی با هم بدباشن ، هرچی پدر همدیگه رودربیارن، وقتی ببین یه خارجی انگشت بهشون میرسونه متحد میشن و اول پدر اونو درمیارن بعد میشینن حسابهای خودشونو صاف میکنن .. خلاصه ویلی جون مایکی کرتیم این کمکها رو بروواسهٔ جانجانت کن .

کراوات مشدی !

این موضوع میان ویلیام و اسمال‌را قدری شکر آب کرد و تا چند ساعت با هم صحبت نمیکردند ، اسمال خود را حاضرمیکرد که عصرباحمید و «لوسی» طبق قرارقبلی بسینما بروند، سروصورتش را تراشید و لباس‌هایش را ماهوت پاك‌کن کشید قدری روغن بسرش زد و یك شانه چپ و راست هم به‌سبیل‌هایش کشید خیلی دلش میخواست برای اولین مرتبه کراوات هم بزند ولی کراوات نداشت ضمناً نمیخواست ازکراواتهای ویلیام هم استفاده کند شاسی را فشار داد لحظهٔ بعد کاترین وارد شد اسمال نونوار شده بود و قیافه‌اش باعث شدکه کاترین بگوید !

ــ بنظرم خیال دارید بگردش بروید اینطور نیست !

ــ آره جیگر جون میخوام با رفیقم بریم سینما ! راسی کدوم سینما فیلم بزن بزن نشون میده !

کاترین از حرفهای او چیزی نفهمید پس ازکمی سکوت گفت ، بامن کاری داشتید .

ــ آره میخواسم یك کراوات مشدی واسم بیاری بگردنم

ببندی من دکون کروات فروشی رو بلند نیسم شما زحمتشو بکش هرچی پولش میشه دو دستی «اخ» می‌کنم کاترین با علم و اشاره منظور او را فهمید و برای خرید کراوات خارج شد و پس از یك ربع به اتفاق یك شاگرد وارد گردید شاگرد مغازه کراوات راروی میز گذاشت وفاکتور آن را هم بدست اسمال داد پول کراوات را پرداخت ولی حالا بلد نبود بگردنش ببندد بالاخره باکمك کاترین کراوات بسته شد و اسمال درحالیکه زیر لب میگفت عجب کروات مشدیه کاترین را مرخص کرد و روی مبل‌بانتظار آمدن حمید نشست .

سرساعت ٤ر٥ تلفن زنك زد و اسمال‌گوشی را برداشت صدای حمید از آن طرف‌گفت : اسمال خان قرار بود امروز عصر بالوسی سراغ تو بیائیم و باتفاق بسینما برویم ولی چون «لوسی» با جوان دیگری «راندوو» داشت نتوانست بیاید بنابراین منهم با یکدنیا معذرت نمیتوانم خدمت برسم انشاءاله اگر لوسی با کسی وعده نداشت ! خواهیم آمد ، اسمال از شنیدن این حرف عصبانی شد ودر جواب گفت : مرده شور ترکیب تووااون لوسی روببره . مرتیکه قرتی مگه مردم آدم توهسن ؟ خبر مرگت توکه نمیدونی «نشمت» یه دل داره و هزار دلبر غلط میکنی بمردم قول‌میدی اصلن نمیخوام فردا هم بیای ..

حمید میخواست جواب بدهدکه اسمال‌گفت خاك برسرت کنن پسرهٔ بی‌فك و فامیل ، .. بعد محکم‌گوشی را روی تلفن‌گذاشت دیگر اگر باسمال سوزن می‌زدی خونش درنمی‌آمد خیلی عصبانی بود و مرتباً در دلش بهرچه لوسی و حمید بود فحش میداد وبزمین و زمان بدمیگفت ! بالاخره باهمان قیافه از اطاق بیرون آمد و بسراغ حاجی عبدالرسول رفت .

دست قرض !

حاجی در اطاق خود روی یك تخته پتوی چهارلا کرده نشسته و به یك‌کتاب چشم دوخته لبانش را تکان میداد ، دستگیره

چرخی زد و اسمال وارد شد حاجی سرش را از روی کتاب برداشت و چشمش به‌اسمال افتاد ، اسمال سلام کرد و پهلوی حاجی روی پتو نشست حاجی نظری بکراوات اسمال انداخت بعد سرش‌راتکانی داد و گفت :

ـ مسلمون این افسار چیه بگردنت بسی توهم تنت به ننهٔ فرنگیا خورده؟ زود اینواز گردنت واکن که ملائکه‌ها نفرینت میکنن!

حاجی اغلب روزها دراطاق خود تنها مینشست دعا میخواند زمانی هم با چرتکه کوچك خود حساب دخل و خرجها و معاملات روزانه خود را جمع و تفریق مینمود . اسمال در جواب حاجی گفت : حاج آقا آدم باهاس قلبش پاك باشه ، کسی واسهٔ یك کراوات تو جهنم نمیره ! ! وآنگهی امروز قرار بود با حمیدخان پسر اون مرحوم رفیق شما بریم سینما اما از قرار معلوم «نشمش» زه زده بود خلاصه مارو پاك دمق کرد ، حاجی عینکش را جابجا کرد و بالحن‌نصیحت آمیز گفت : امان از این روزگار ، راسی اگه کسی بتونه تو این سال و زمونه نفس خودشو بکشه زبونم لال هفت قرآن در میون پیغمبره ، خدا قلب شما جوونارو پاك بکنه و بهتون توفیق عبادت بده . اسمال هم با صدای بلند گفت الهی آمین ، یکلحظه گذشت اسمال میخواست موضوع قرض را بمیان کشیده درخواست مقداری پول بکند ولی اولا خجالت میکشید و ثانیاً میترسید حاجی درخواستش را قبول نکند واو را شرمنده سازد بالاخره رودرواسی راکنار گذاشت و گفت : راسی حاج‌آقا سلام‌علیك و همشهری‌گری واسهٔ چه وقت خوبه ؟ مخلصت الان واسهٔ یخورده پول انك‌میندازه ، تو این شهر غریبهم کسی رونداره ازش قرض بگیره ، میخوام ببینم با بودن شما من باهاس تو آب و عرق بخیسم و خجالت بکشم؟

حاجی یك آروغ محکم شلیك نمود و گفت منظور تورو نمی‌فهمم ، اسمال گفت : منظورم اینه که اگه میتونی صد دولار بما قرض بده چند روزه بهت میدم حاجی از شنیدن اینحرف چشمانش گرد شد . اگه جانش را می‌گرفتند بهتر بود تا از او پول بخواهند ولی قلباً هم نمیخواست اسمال در شهر غربت برای صددولارخجالت زده شود لذا درحالی که زبانش به‌لکنت افتاده بودگفت :

ـ گفتی صد دولار میخوای؟ نمیشه حالا ده دلار بگیری؟ اسمال جواب داد بجون خودتون حاج آقا ۹۰ دلارشو باهاس یه‌کش بویلیام بسلفم ، حاجی گفت حالا ۲۰ دلار بهش بده باقیشو بعداً بپرداز ! اسمال لبخندی زد و پاسخ داد، اختیار دارین حاجی‌آقا اینکه دیگه معامله نیس که چونه میزنین من میخـــواسم دویست «چوب» بسونم حالا که ندارین همون صد دولارو بدین خلاصه پس از دوساعت معطلی حاجی یك کیسه از زیر لبادهٔ خود خارج کرد ومقداری اسکناس از داخل آن بیرون آورد ۱۰ اسکناس ۱۰دولاری شمرد وبقیه را در کیسه گذاشت بعد برای اینکه کاملا خاطر جمع باشد سه‌مرتبهٔ دیگر آنها را شماره کرد و همانطور که دستش میلرزید باسمال دا دو گفت : این صد دولار ... فقط پای یه‌تیکه کاغذ انگشت بزن که اگه من خدای نکرده مردم وارث من بدونه از تو طلبکاره !

سرانجام اسمال پا ی‌یك تیکه کاغذ انگشت زد و بعد در حالیکه به جان حاجی وتمام بچه‌های بامعرفت دار! تهران دعا میکرد خدا حافظی نمود وباطاق خود آمد.

هولیوود عروس امریکا !

ویلیام مشغول تنظیم کردن چمدان خود بود زیرا دو روز دیگر بایست بطرف کالیفرنیا حرکت کند، اسمال وارد شد وبدون اینکه حرفی بزنند ۹ قطعه اسکناس ۱۰ دلاری جلو ویلیام انداخت و گفت : حساب بی‌حساب ویلیام چهره‌اش مانند یکپارچه مخمل سرخ، قرمز شد واز این حرکت دوستش مبهوت گردید و سرش را از خجالت پائین انداخت . اسمال که آن حالت را دید چند قدم نزدیك شد و گفت: ویلی جون حساب حسابه کاکا برادر، بیخود ناراحت شدی .

ویلیام موهای زرد رنگش را که روی پیشانی ریخته شده بود باپشت دست عقب زد بعد گفت : اسمال من میدانستم برای تو پیدا کردن پول خیلی آسان است ولی تودربارهٔ من بد فکر کردی. بجان تو من مقصودی نداشتم . امیدوارم اگر از من دلخور شدی

مرا ببخشی ضمناً من برای کرایه بلیط قطار امشب تلگراف میکنم ۵۰۰ دولار دیگر برایم بفرستند تواین پولرا بردار و بازهم اگر خواستی بتو کمك خواهم کرد، در ضمن در این مسافرت باید حتماً همراه من باشی زیرا خانم من چشم انتظار است امروز که روز دوشنبه است فرداهم هیچ پس‌فردا ساعت ۹ صبح باقطار از ایستگاه پنسیلوانیا بطرف کالیفرنیا حرکت خواهیم کرد اگر باقطار مستقیم سریع‌السیر حرکت کنیم ۱۸ ساعت در راه خواهیم بود ولی نرخ قطار سریع‌السیر سه‌برابر قطار معمولی است وباقطار معمولی بیش از دو روز ودوشب در راه نیستیم البته بااین تفاوت که باقطارمعمولی از چند شهر نیز دیدن خواهیم کرد، یك چیز دیگر که باید گوشزد کنم اینست که در کالیفرنیا برای مدت یك هفته به «هولیوود» لوس‌آنجلس خواهیم رفت واز شهریکه باید گفت عروس شهرهای دنیاست وکمپانیهای فیلمبرداری آمریکا در آن شهر قرار دارند دیدن میکنیم من بتو قول میدهم بهترین شهرهائیکه از هرحیث جالب و تماشائی است هولیوود است و توبادیدن هولیوود معنی حقیقی مسافرت بآمریکا را درك خواهی کرد... ویلیام بعداز ادای اینحرفها جلو آمد و صورت اسمالرا بوسید بعد اضافه کرد. خواهش میکنم مرا ببخشی... خلاصه ویلیام آنقدر گفت که اسمالرا شرمنده کرد واسمال هم جواب داد: بخشیدم. اما ویلی جون باما بهتر از این باش یه موقع هم اسمال بی‌سوات که بقول تو لات بیسر و پاس بدردت میخوره.

سینما تآتر متروپولیتن

هردو تصمیم گرفتند از فرصت استفاده کرده قسمت‌هائی از شهر را که ندیده‌اند گردش کنند اسمال پیشنهاد کرد باهم بسینما بروند وویلیام هم قبول کرد بنابراین، هردو بقصد سینما از هتل خارج شدند حالا قبل از اینکه آنها بسینمای «متروپولیتن» که بزرگترین سینمای امریکا بلکه جهان است بروند شمه‌ای از وضع آن را برای خوانندگان عزیز شرح میدهم سینما تآتر «متروپولیتن»

۹ طبقه رویهم قرار گرفته که دوطبقه زیرو ۷ طبقه روی زمین است ساختمان این سینما در یکی از آسمان خراشهای «روکفلر» واقع است وبجدیدترین ادوات مجهز میباشد. در زمان جنگ سینما برای مردم تنها وسیله سرگرمی وتفریح بود و خانواده‌ها برای وقت گذرانی اغلب بسینماها روی میآوردند. اداره کردن یک‌چنین سینمائی از عهده هرکس خارج است بنابراین سینمای «متروپولیتن» زیر نظر بنگاه رادیوسیتی اداره میشود، بطور کـلی سینماهای آمریکا از صبح مرتباً کار میکنند و جدیدترین فیلم‌ها را نمایش میدهند بهمین لحاظ همیشه دوکیلومتر جمعیت برای گرفتن بلیط پشت هم قرار گرفته‌اند سینماتآتر مزبور ۷ هزار نفر گنجایش دارد واغلب یک فیلم خوب تا ٦ الی ٨ ماه روی پرده میباشد بااینحال بازهم از طرف مردم تقاضا میشود که بنمایش مثلا فلان فیلم ادامه داده شود.

اسمال وویلیام باتاکسی جلوی درب بزرگ سینما توقف نمودند، چشم اسمال به صف جمعیت افتاد ابتدا خیال میکرد اینها برای گرفتن نان سیلو یا «دمپختک» پشت‌هم ایستاده‌اند ولی وقتی فهمید این صف طویل برای خرید بلیط سینما است سوتی کشید و بویلیام گفت: عجب ملت بیکاری هسن، انگار اگه سینما نرن شب خوابشون نمیره! منکه ویلی‌جون اهلش نیسم برم توصف، بیادوتا بلیط از بازار سیاه بخریم، گورپدر یه‌تومن گرون‌تر بالاخره چون تصمیم داشتند حتماً بسینما بروند ومخصوصاً آنکه سینمای مزبور فیلم «برباد رفته» را نمایش میداد مجبور شدند در صف بایستند، اسمال همچنانکه باحرکت صف جلو میآمد بویلیام گفت ویلی جون خوبه من برم یخورده تخمه وآجیل بگیرم واسه‌تو سینما بشکنیم.

ویلیام جـوابـداد در اینجـا رسم نیست در سینـمـا تخمه بشکنند، نیمساعت طول کشید تا بباجه رسیدند ویلیام دوعدد بلیط گرفت همینکه میخواستند داخل سینما شوند تابلوئی نظر ویلیام را جلب کرد روی تابلو با انگلیسی بخط درشت نوشته شده بود.

امشب علاوه برفیلم بربادرفته یکپرده فیـلم مناظر ایران نیز نمایش داده میشود ویلیام با دستپاچگی موضوع را به‌اسمال

رسانید واسمال وقتی از دهان ویلیام این خبر را شنید مانند کسیکه برندهٔ جایزه بزرك بخت آزمائی شود بشگن زد وبا خوشحالی داخل سینما شدند ده دقیقه در سالن انتظار ایستادند تاجوانی آنها را روی شماره بلیط در صندلی جای داد سمت چپ اسمال ویلیام قرار گرفت وسمت راستش یك پیرزن ۷۵ ساله که در دستش یك ذره‌بین داشت نشسته بود ولحظه بلحظه نزدیك چشمش میآورد واطراف خود را تماشا میکرد.

دو دقیقه اسمال به قسمتهای مختلف سالن خیره بود و موقعیکه چشمش بطبقهٔ هفتم افتاد و جمعیت را که در اثر ارتفاع زیاد کوچك بنظر میرسیدند دید با آرنج محکم بپهلوی ویلیام زد و گفت : اون بالارو «بسه» سه‌پشته نشستن ، از حرکت اسمال پیرزن ناراحت شدو باعصبانیت گفت : بی‌تربیت درست بنشین مزاحم مردم نشو.

اسمال چپ چپ نگاهی باو کرد و حرفی نزد ، یك لحظه دیگر گذشت وی حس میکرد که کراوات . او را ناراحت کرده خواست از گردن خود باز کرده در جیبش بگذارد ولی خجالت کشید، هنوز جمعیت برای پیدا کردن جا در رفت‌و آمد بودند یك مرتبه حوصله اسمال سررفت و چون دید بااینترتیب به‌این زودیها فیلم شروع نمیشود انگشتان دودستش را دردهان فروبرد ومحکم سوت کشید بطوریکه پیرزن بغل دستش از جا پرید و جمعیت از صدای سوت متوجه او شدند چند نفر مأمور بلافاصله بطرف اسمال آمدند واو را کشان کشان از سالن بیرون بردند یکی از مأمورین علت اینعمل را از او پرسید اسمال گفت : آخه این چه جورشه، بی‌معرفتا مردمو معطل کردین. بازهم ویلیام که خون خونش را میخورد جلو آمد و بمأمورین حالی نمود وی از مقررات اینجا مطلع نیست بالاخره هردو دوباره بجای خود باز گشتند وروی صندلی قرار گرفتند . پیرزن از صدای سوت غش کرده وهنوز حالش‌جا نیامده بود، بدنش از شدت ترس میلرزید و تماشاچیان اطراف او سعی میکردند وی را بحال خود باز گردانند اسمال همان طـور خونسرد نشست یك مرتبه متوجه شد یکقطعه گوشت بدنش لای دو

انگشت فشرده شد از شدت درد تکانی خورد، و پیرزن را در حالیکه لبهای چروك خورده‌اش را از خشم دردهان فرو برده بود دید که نیشکون محکمی از پهلوی او گرفته است، عصبانی شد وبا صدای بلند گفت: زنیکه مگه مرض داری؟ بمولا شیطونه میگه فوتش کنم بیفته اونورا، پیرزن با اینکه معنی صحبت‌های اسمالرا نمیفهمید ولی میدانست باو فحش میدهد، لذ او هم رك پرچانه‌گیش بلند شد وهردو بافریاد وصدای بلند بجان هم افتادند، سالن قدری متشنج شدو صورتها بجانب آندو برگشت. مأمورین انتظامی سالن مرتباً آنها را بسکوت وآرامش دعوت میکردند و ویلیام هم که از زور خجالت عرق برپیشانیش نشسته بود از اسمال خواهش میکرد که آرام شود ناچار چند نفر از تماشاچیان وساطت کردند که جای پیرزن را عوض کنند و مرافعه را فیصله دهند بالاخره یکزن جوان جایش را باپیرزن عوض کردو بدین ترتیب اسمال تااندازه‌ای ساکت شد وسرو صداها خوابید.

کبوتر با کبوتر ...!

پیرزن در دو ردیف جلوتر از اسمال قرار گرفت اما از آنجائی که دختران حوا هرچه بسنشان اضافه میشود پرحرف‌تر و پرچانه‌تر میشوند بازهم مانند کنیز حاجی‌باقر قرقر میکرد و گاهی هم صورتش را برمیگرداند وبا حرکت دست باسمال چند کلمه‌قلنبه میگفت، ویلیام که تا اندازه‌ای خیالش راحت شده بود مرتباً اسمال را نصیحت میکرد و باو میگفت تو نباید خود را با زن طرف کنی... دختریکه بغل دست اسمال نشسته بود می‌دانست این حرکات از یك شخص خارجی سرمیزند ودر دل فکر میکرد اسمال باید یکی از اهالی کشور های آفریقای شمالی مثل مراکش یاالجزیره ویا قاهره باشد، اسمال از کراواتیکه به‌گردنش بسته بود بی‌اندازه ناراحت بنظر می‌رسید و چون همیشه آزاد بود اینعمل او را رنج میداد، یك مرتبه‌روبه ویلیام کرد و گفت:
— این صاحب مرده‌هم داره مارو خفه میکنه، اصلن ماأهل

این قرتی‌بازیا نیسیم، میدونی‌چیه ویلی جون؟ مااین فکل و کراواتو نخواسیم بیا... کراوات را از گردنش کشید و بدست ویلیام داد بعد کتش را هم درآورد و روی زانوی خود گذاشت تکمه یقه‌اش راهم باز کرد و گفت . حالا دوباره شدم یه‌آدم حسابی ! بعلی ویلی جون قربون آزادی . نمیدونی چه نعمت خوبیه! اما امشبم یارو پیرزنه مارو پاك دمق کرد، یك مرتبه متوجه پهلوی دستش شد ؟ چشمش بدخترك افتاد اشاره‌ای بویلیام کرد و گفت : یارورو بسه! دیو بیرون رفت و فرشته جاش اومد ! تورو خدا خودت بگو این بهتره یا اون ؟ ویلیام جوابداد : خواهش میکنم ساکت باش تا ۵ دقیقهٔ دیگر فیلم شروع میشود... اسمال گوشش باین حرفها بدهکار نبود، آخر مگر میشود آدم یك دختر زیبا بغل دستش نشسته باشد وچیزی نگوید ؟ برای اینکه ویلیام را قانع کرده باشد گفت : «ما داداش شوفریم ، عادت داریم هرکی بغل دستمون نشست باهاش لاس بزنیم !» خلاصه بهت بگم بنظرم این‌دختره خودشه ! واسه اینکه هی‌زیر چشمی مارو ورانداز میکنه ! بعد تکانی بخود داد و بدون رودرواسی آهسته بدخترك گفت : خانوم جون یه‌موی گندیده تو می‌ارزه بصدتا این پیرزنا! اصلن ما جوونا باهاس پهلوی هم بنشینیم و پیرزنا هم پهلوهم خلاصه کفتر با کفتر زاغ با زاغ! دخترك از حرفهای اسمال چیزی نمیفهمید ولی چون اسمال باتبسم صحبت میکر داو خیال میکرد از او تشکر میکند بنابراین سرش را تکان میددا و ساکت نشسته بود ، اسمال یك لحظه ساکت نشست دوباره سرحرف را گرفت و گفت : ما اگه بخوایم درسته هیکلتو بریم باهاس کی‌رو ببینیم ؟ چقزه خجالتی هسی جیگرجون ، بمولا هرچه بیشتر خودتو واسه‌ما بگیری ما بیشتر عاشقتیم !

دراین بین قسمتی ازچراغهای سالن خاموش شد وهمه خود را برای تماشای فیلم حاضر کردند، موزیك نواخته شد و پرده ۳۰ متری سینمای مترو پولتین باقوه الکتریك کنار رفت وفیلم شروع شد روی پرده جمله «مناظر ایران» نقش بست، ویلیام با آرنج باسمال حالی کرد که برای دیدن مناظر ایران خود را آماده کند، اسمالهم که از خوشحالی در پوست نمیگنجید صورتش را بطرف

دخترك‌برگردانید وگفت: خوب‌تماشاکن مملکت‌مارو به‌بین! اونوقت اگه پسندیدی بیاباما یه‌رنك شو! تو نمیری ماهم مث مملکتمون اگه ظاهراً خوب نیسیم عوضش تادلت بخواد باطنمون مشدیه... مثل اینکه دخترك فهیده بود که او اهل ایران است و چون آمریکائیها بمردم شرقی خیلی علاقمندند لذا دخترك هم لبخندی زد و خودش را آهسته روی دست اسمال خم کرد.

نیش و نوش!

در زمان جنك متفقین بااینکه بادول خاورزمین دم از دوستی ورفاقت میزدند معذالك هرموقع که از فرصت استفاده میکردند ممالك شرقی را باتبلیغات زهرآگین درچشم دول بزرك و متمدن خوار و زبون جلوه میدادند. اینهم یکنوع سیاست است که گردانندگان اصلی کشور های بزرك برای بچنك آوردن منافع خود و دخالت در امور جاری مملکتها بانشان دادن نقطه‌های ضعف آنها دست باینگونه نقشه‌ها زده و مثلا فیلمی از مناظر ایران تهیه کرده در کشورهای خود بمرحلهٔ نمایش در میآورند، فیلمی که از مناظر ایران تهیه شده بود در تمام کشورهای اروپائی نمایش داده شده نگارنده خوب بیاد دارم یکی از دوستانم که در آنزمان برای تحصیل به‌انگلستان رفته بود نامه‌ای بمن نوشت و توضیح داده بود که شبی ملاحظه کردم سینمای ... فیلم مناظر ایران را نمایش میدهد من باچند نفر از رفقای انگلیسی‌ام برای تماشای این فیلم بسینمای مزبور رفتیم ابتدا قسمتهای اول‌فیلم‌و مناظر زیبای شهرهای اصفهان و شیراز موجب تحسین وتعجب انگلیسی‌ها شد ولی بعد.

هنگامی که از سالن بیرون آمدیم من از شدت شرم نمیتوانستم سرم را بلند کنم وتا چند روز مورد طعنه دوستانم قرار گرفته بودم.

اسمال و ویلیام چهار چشمی به پرده خیره شده‌بودند ابتدا منظره دل‌انگیز وزیبای کوه البرز و بعد قسمتهای شمالی تهران و کوه دماوند پشت هم‌در روی پرده ظاهر میشدند. فیلم برداری

باندازه‌ای قشنك و روشن بود که زیبائی و صفای صحنه‌ها را از اصل خود دوبرابر زیباتر جلوه می‌داد ، اسمال بادی بغبغب خــود انداخت و در حالیکه از دیدن دورنمای کشور خود قلبش به‌تپش افتاده بود . مانند کودکی که پس از مدتی مادر مهربان خود را در آغوش خویش می‌بیند اشك شوق در چشمان حق‌شناسش حلقه زده بود واگر برایش مقدور بود از جا برخاسته خود را به‌سن رسانیده پرده سینما را می‌بوسید ، ییلاقات مصفای شمالی تهران و آبشارهای قشنك، خیابانهای پرجمعیت اسلامبول ولالــه‌زار ، میدان سپه ، بهارستان ، مجلس شورای ملی ، مسجد سپهسالار با گلدسته‌های زیبا جلوی چشمان تماشاچیان رژه میرفتند ، اسمال در اینجا مترجم شده بود و بمحض این که یکی از خیابانها را نمایش میدادند با صدای بلند میگفت اوه اسلامبول اوه لاله‌زار . اونم : کافه گلشن ...

این کلمات با اشتیاق تمام ادا میشد و اسمال در هر مرتبه‌تکانی بخود میداد وروی مبل ورجه ورجه میکرد . ویلیام مدتی در ایران زندگی کرده بود و قسمت های مختلف ایران بخصوص تهران را دیده بود ولی آنطور که باید و شاید به تمام قسمتها آشنا نبود وبدین لحاظ از دیدن مناظر ایران لذت میبرد .

نمایش مناظر تهران تمام شد ونوبت به‌اصفهان و شیراز و مشهد و تبریز ووو... رسید همه این قسمتها بازیباترین وجهی بروی پرده می‌آمد واسمالهم مانند مرغیکه از قفس آزاد شده باشد پرواز می‌کرد وبازبان بی‌زبانی خود بخارجیانی که مشغول تماشای مناظر کشور او بودند در دل میگفت : آری این مملکت من است ، این افتخار هرفرد ایرانی است : این کوه دماوند است که مانند مشت آهنین در مقابل تجاوز بیگانگان گره شده و سینهٔ تجاوزکاران را خرد میسازد این زادگاه منست و من در دامن او بزرك ورشد کرده‌ام وباید در دل خاکهای گرم و بامحبت او مدفون شوم ، دهان تمام تماشاچیان از دیدن دورنمای ایران باز مانده بود بخصوص ویلیام که حس حسادتش تحریك شده بود ولی نمیتوانست بروی خود

بیاورد. هنوز اسمال شکر پرانی میکرد که یك مرتبه موزیك قوی یکی از بدترین صحنه‌ها را بروی پرده آورد ، این صحنه یکی از زاغه‌های جنوب‌شهر بودمردم‌مفلس‌وفقیرومریض درکنار خاکروبه‌ها نشسته آشغال جمع میکردند ، یك آخوند باریش بلند سوار الاغ می‌آمد : یك مرد برهنه کنار کوچه کثیفی نشسته بود و به‌پیراهن پاره‌اش وصله میچسباند ، خلاصه صدها منظرهٔ زننده از بدترین و کثیف‌ترین نقطه‌ها روی پرده آمد ومعلوم بودکه فیلم‌بردار ماهرانه مدتها وقت خود را صرف کرده است تا توانسته است از این صحنه‌ها ومناظر عکسبرداری کند، اسمال خودش از بچه‌های پائین شهر بود و در همان وهله اول دانست که تهیه کننده فیلم یك صحنه را صد برابر آنچه که هست جلوه میدهد و بعضی از صحنه‌ها معلوم است ساختگی است یعنی بیك نفر پول داده‌اند و گفته‌اند که از لابلای زباله‌ها نان پیدا کند و بخورد بعد از آن فیلمبـــرداری کرده‌اند اسمال آرام شد و بیحرکت ومتحیر روی مبل نشست عرق سردی برپیشانیش نمودار شد و دندانهایش را ازشدت عصبانیت روی هم فشار میداد تاجائی که دیگر چشمانش بهم آمد واز زور خجالت باز نشد گویندهٔ فیلم صحنه‌ها راتشریح میکرد و مردم گاهگاهی میخندیدند ، کثیف‌ترین مزبله‌ها وبدترین صحنه‌ها از جلوی چشم تماشاچیان می‌گذشت و پس از یکربع نمایش مناظر ایران روی پرده (THE END) ظاهر گردید و چراغهای سالن روشن شد.

قربون ننت بری

ویلیام یکوقت متوجه شد کــه جای اسمال خالی است واز او خبری نیست دستاچه شد، سراسیمه از جای برخاست و بسالن های انتظار آمد، او رفته بود زیرا در مقابل دیدن این مناظر طاقت نیاورده‌و حاضر نشده بود با آن خواری هم‌وطنانش جلوی چشمان اجنبی خودنمائی کنند پرسان پرسان باطاق رئیس «رادیو سیتی» آمد وباحال عصبانی گفت:

ـ بی‌معرفتا این چه‌وضعشه، ما کجای مملکتمون اینجوریه:

این فشاری که توجنك بایرون اومده اگه بمملکت شمااومده بود الان شما که اینجا باشیکم گنده وایسادین مث اون یارو باهاس تــو خاکروبه‌ها نون خشگه جمع کنین ، وانگهی هرمملکتی خوب داره بدم داره ، اگه یکی بیاد از اینجا هم فیلمبرداری کنه و ببره جاهای دیگه نشون بده شما خوشتون میاد؟ برین یخورده شرافت و معرفت پیدا کنین ، بیا دستتو بده بمن بریم تابهت ازاین بدتراشو توهمین شهر نشونت بدم.

مدیر «رادیوسیتی» چیزی از صحبتهای او نفهمیده بالاخره یکی از امریکائیها که قدری بزبان فارسی آشنائی داشت موضوع را برای مدیر ترجمه کرد و مدیر هم که موضوع را فهمیده بود بالحن محترمانه‌ای گفت خوشبختانه فردا فیلم عوض میشود و پس از یکماه امشب آخرین شب نمایش این فیلم است ، اسمالهم در جواب گفت :

ــ قربون ننت بری ، بعلی اگر قدرت داشتم همین الان می‌رفتم فیلمو آتش میزدم بعدهم میرفتم جار میزدم که این فیلم قلابی بود ! اما عیبی نداره بالاخره گذر پوست بدباغخونه میافته. یه‌روزی هم میشه همین ایرانو که این جوری نشونش دادین واسهٔ یك مشت خاکش جونتونو بدین وما محل سگتونم نداریم ... اسمال این را گفت و از در خارج شد .

صد رحمت بمسگر آباد !

از آنجا مستقیما بهتل آمد و باآسانسور بالا رفت ، ویلیام یکلحظه قبل آمده بود ودر اطاق انتظار اسمال را میکشید همینکه. اسمال وارد شد ویلیام گفت : کجا رفته بودی من خیلی بدنبال تو گشتم . بالاخره مجبور شدم نصفه‌کاره از سینما خارج شوم . بعد اضافه نمود : مگه از فیلم خوشت نیامد ؟ اسمال روی مبل نشست وچون عصبانی بود جواب داد :

ــ تودیگه خفه‌خون بگیر همتون سروته یکرباسین ، این مسافرت خیلی چیزارو بمن فهموند. ایشااله اگ.رفتم تهرون میدونم

چه جوری تلافی کنم.

اصلن میخوام ببینم تو خود همین لنگه دنیا گدا نداره؟ پاره پوره‌ای نداره؟ آخوند نداره؟ کثیف پیدا نمیشه ؟ پس چرا هر وقت تو روزنامه‌ها چشم میندازی فقط این ساختموناى درازو میبینی وماشینهای قشنگو؟ یعنی کشورهای کوچك جای قشنك نداره ؟ هزارتا فیلم رنك و وارنك باقیمتهای گزاف بتهرون میاد که آدم هروقت میره‌تماشا کنه‌دلش واسهٔ لنگه دنیا پرمیزنه، این فیلمها که‌مال خودشونه باون قشنگی ورمیدارن اما این فیلمهارو اینطور ؟ بخدا وختی پام‌برسه بخاك‌پاك ایرون فریادمیزنم. آهای‌مردم‌این لنگه‌دنیا که انقزه سرو صدا داره بعلی از مملکت خودمون بدتره، جاهائی داره که صدرحمت بمسگرآباد خودمون ، تموم آدماش بی‌معرفتن، همشون از بیخ یه‌چیزیشون میشه ! خلاصه پاك آبروی هرچه لنگه دنیاس میبرم ، آخه مسلمون ببین اینا می‌خوان چه جوری مملکت مارو عقب افتاده نشون‌بدن فقط منظورشونم اینه که بیمعرفتاصاحابش بشن! اما خبر ندارن یه مو گندیده، یه‌دونه علف بیابونشم بهشون نمیماسه .

اسمال قرقر میکرد و عقده دلشرا با زبان ساده پیش ویلیام خالی می‌کرد شاید هم حق داشت ، زیرا خودش ناظر بود که‌چگونه کشورش مورد تجاوز متفقین قرار گرفته واز آن برای بـــدست آوردن پیروزی استفاده میکنند.

اسمال بهمه چیز بدبین شده بود بهرچه نگاه میکرد دلش بهم میخورد حتی از شن‌ریزه‌های آنجا هم بیم داشت بدبینی‌اش بحدی شده بود که باخودش میگفت اون کراوات لعنتی امریکائی هم که انقزه قشنك بود داشت یواش یواش تنك میشد و میخواست منو خفه کنه !!

گردش در «وال‌استریت»

بالاخره یك شب دیگر هم گذشت وصبح زود روز بعد که اسمال تا اندازه‌ای موضوع دیروز را فراموش کرده بود پس از

صرف چای باتفاق ویلیام از هتل بیرون آمدند و ویلیام برای مخابره تلگراف و درخواست پول بتلگراف‌خانه رفت واسمال بطرف پارك بزرك نیویورك رهسپار شد.

قدری راه آمد یکمرتبه متوجه شد حمید باياك تاکسی جلو پایش پیاده شد . از اینکه رفیقی پیدا کرده بود خوشحال شد و بمحض دیدن حمید گفت :

ــ لامعلیاك ؟ یاحق رخصت داش حمید رسیدم بخیر .

حمید هم همانطور که لبخند میزد گفت : بجان «اسی» خیلی خیلی شرمنده‌ام نمیدونم باچه زبونی عذر خواهی کنم.

ــ خب بیمعرفت این رسمشه مارو تو خماری بذاری ؟ تو نمیری ازت خیلی کنف شدم. بگو ببینم حالا کجا میرفتی ؟

ــ داشتم می‌آمدم نزد تو . میخواستم باهم بریم گردش. نمیدونی «اسی جون» «اسی مخفف اسمال است» دیروز یك «تیکه» خوب بتور زدم، درست مثل قرص قمر اگر ببینیش دلت ضعف میره

ــ اولندش «اسی» کی باشه؟

ــ اوه «اسی» یعنی اسمال ، من همیشه اسم اشخاص را سنگین صدا میزنم.

ــ ارواح شیکمت ما نمیخواهیم اسم مارو سنگین بگی حاجیت از این فکلی بازی‌ها اصلن بلت نیست همون اسمال که بگی واسه چل پشتمونم بسه !

ــ معذرت میخوام اسمال خان اگه حاضر باشی امروز یخورده بریم خیابان «وال استریت» گردش کنیم . موافقید؟

ــ من اگه جهنم بگی‌باهات میام اینمملکت همه جاش تماشائیه، چه چاله میدونش چه خیابون شاهرضاش خلاصه شهر فرنك که میگن همینجاس . آدم هرچی تموشا کنه سیرنمیشه !

حمید و اسمال برای گردش در خیابان وال‌استریت با تاکسی حرکت کردند و بعد از پنجدقیقه در مقابل یك آسمان خراش شصت و پنج طبقه پیاده گردیدند .

همانطور که قبلا گفته شداین خیابان مرکزبزرگترین معاملات و بورس آمریکاست بزرگترین ثروتمندان و بازرگانان در طبقات

مختلف آسمانخراش این خیابان بخرید و فروش اشیاء و جواهرات گرانبها مشغول میباشند و باید گفت سرمایه آمریکا بلکه سرمایه جهان بکوچکترین ترقی و تنزل بورس این بازار بستگی دارد . کشاورز زحمت میکشد یکسال رنج می‌برد پنبه بدست میآورد و اگر در این بازار شکست بخورد از هستی ساقط میشود هرکدام از این تجار امریکا دارای کشتیهای باربری و هواپیماهای متعدد می‌باشند که شبانه روز مال‌التجاره وارد یا صادر مینمایند .

حمید مرتباً از وضع ساکنین خیابان وال‌استریت برای اسمال تعریف میکرد و از چگونگی امرو طرز بدست آوردن سرمایه و پول آنها را برای وی شرح میداد بطوریکه اسمال خیال میکرد هرکس ازاین خیابان عبور میکند دارای میلیونها دلار پول نقد میباشد .

اسمال طبق عادت دیرین کت خود را روی شانه انداخته آستینهایش را نیز بالا زده بود ، کلاه مخملی‌اش را تاپیشانی پائین آورده زیر لب ترانه‌ای را زمزمه میکرد .

یکساعت راه طی شد بانکهای بزرك نیویورك که همه در این خیابان قرار دارد یکی پس از دیگری رد میشد و اسمال گاهگاهی از حمید سؤالاتی مینمود و حمیدهم برای نشاندادن درجه معلومات خود جوابهای راست و دروغ میداد اسمال ضمن سؤالات خودپرسید:

ـ راسی این بانکهای باین بزرگی واسه‌چی خوبه؟ اینهمه پول بچه درد میخوره . بعلی اگه پولاشو بمن میدادن میدونی چیکار میکردم؟ اول یه‌ضامندار مشدی دو تیغه میخریدم بعد سه‌چهار هزار چطول ودکامخصوصم تهیه‌میکردم باقیشم میدادم یه‌دونه بمب گنده واسم بسازن که‌اگه این خارجیا جیك بزنن و باصطلاح بخوان بوطن ما دست درازی بکنن اون بمبو بندازم تو مملکتشون تا کلکشون از سر همه مردم دنیا کنده بشه .

حمید سرش را تکانداد و گفت : اسمالخان همین فکر و خیالهاست که شب و روز مارا سرگرم کرده حالا کی میاد یك بانك بتو بده که تو این‌کارها را بکنی ؟ معلومه اسمال‌خان تو هم دلت خوشه ، اسمال دنباله صحبتهای خود را ادامه داد وگفت .

ـ راس گفتی ، مگه خود اینها بلت‌نیسن بااین پول بمب‌بسازن و پدر هرچی بشره دربیارن همین الان اینهمه توپ و تانك و طیاره‌های جنگی ساخته میشه و روزی هزارتاش میره بجبهه جنك بااین پولها درست میشه ؟ اما داش حمید از کجا معلومه که روزی ورق برنگرده و اینموضوع حقیقت پیدا نکنه ؟ خلاصه خدا بزرگه. بامید همونروز .

سیرك نیویورك

کم‌کم اسمال داشت خسته میشد بحمید گفت : ما که دیگه اهلش نیسیم یااله سرخر وکج‌کن برگردیم بریم هتل بعد از ظهر باویلی بریم یه‌جای دیگه که تموشائی‌تر باشه.

حمید قبول کرد و هردو بهتل مراجعت کردند ویلیام از تلگرافخانه برگشته در اطاق تنها نشسته بود اسمال و حمید وارد شدند ، ویلیام از دیدن آنها خوشحال شدولی حمید را تاکنون ندیده بود اسمال جلو آمد و با لحن مخصوصی گفت :

ـ ویلی‌جون داش‌حمیدرو میشناسی؟ یکی ازاون بچه‌های نیك تهرونه باهاش آشنا شو ، حمید و ویلیام باهم دست دادند و هرسه روی مبل نشستند مقداری صحبت از همه‌چیز و همه‌جا بین آنها رد وبدل شد و در خاتمهٔ صحبتها قرار گذاشتند عصرهرسه‌باهم بسیرك نیویورك بروند ، ویلیام دو بلیط قطارگرفته بود وبرنامه‌حرکت خود رااباطلاع اسمال رسانید و گفت ساعت ۳٫۵ بعد از ظهر پس فردا بایددر ایستگاه پنسیلوانیا حاضر باشیم که قطار ساعت ٤ و یکربع حرکت میکند.

بطور کلی باید تذکر داد آنهائیکه بامریکا مسافرت میکنند تنها اگر در نیویورك یا واشنگتن بمانند چیزی از آمریکا راندیده‌اند چه امریکا از ٤٨ کشور تشکیل شده و هر کشوری نسبت بکشور دیگر یك امتیاز دارد از این‌لحاظ می‌توان گفت نکات جالب داستان مسافرت اسمال بآمریکا ازپس فرداکه روزحرکت‌بطرف‌کالیفرنیاست وارد مرحله نوی خواهد شد و در حقیقت بهترین قسمتهای مسافرت

اسمال از همان وهله حرکت بکالیفرنیا شروع می‌گردد و پس فردا که ویلیام و اسمال باتفاق هم بطرف کالیفرنیا حرکت میکنند تقریبا قسمتی از برنامه اقامت وی در آمریکا تمام شده است همچنین با پایان برنامه مسافرت اسمال در نیویورك و آغاز مسافرت و گردش او در کالیفرنیا و هولیوود و سایر قسمتهای دیگر جلد اول داستان ما نیز خاتمه یافته و جلد دوم که قسمت های جالب این سرگذشت شیرین است از آن ببعد شروع خواهد شد .

نهار هم امروز مانند هرروزصرف شد یکساعت هم بعد از نهار برنامه خواب اجرا گردید ساعت۳ بعد از ظهر هرسه لباسهای خود را پوشیده و آماده رفتن شدند در مقابل درب هتل یك تاکسی متوقف گردید و پیشخدمت هتل که هر روز یك «لامعیك» بلند از اسمال تحویل میگرفت و همچنین یك کلمه را یاد گـرفته بود موقعیکه اسمال میخواست سوار تاکسی شود تعظیمی کرد و با لحن شیرینی گفت «لاموعالیك» اسمال هم جوابداد و تاکسی بلافاصله بطرف سیرك حرکت کرد .

پیش لوطی ملق میزنی ؟!

سیرك محل وسیعی است که اهالی برای سرگرمی روزهای هفته بخصوص یکشنبه‌ها بآنجا هجوم می‌آورند . در مدخل سیرك دالان طویلی وجود دارد که انتهای آن بباجـهٔ فروش بلیط ختم میشود و ایندالان مخصوص تماشاچیانی است که برای خرید بلیط صف میکشند ابتدا اسمال و بعدویلیام و سپس حمید در صف قرار گرفتند ، یکدقیقه بعد تا دویست نفر پشت سر آنها ایستادند ، تـا جلوی باجه در حدود ۳۰۰ نفر صف کشیده بودند ولی دیگر خرید بلیط چندان معطلی نداشت بطوریکه پس از ده دقیقه اسمال در جلوی سوراخ باجه قرار گرفت و بدختریکه در داخل باجه بلیط میفروخت گفت :

ـ خانم سه تا بلیط یه تومنی ! این کلمه باعث شد که ۵ دقیقه ویلیام و اسمال ودختر بلیط فروش برای دادن سه بلیط معطل‌شوند

زیرا اسمال بخیال اینکه بلیطهای اینجا هم مانند سینماهای خودمان یك تومانی است میخواست یك تومانی بگیرد و ویلیام هم‌میخواست بدخترك حالی کند که اسمال با وضع اینجا آشنا نیست بالاخره سه بلیط توسط ویلیام خریداری شد و هرسه داخل شدند .

کنترلور آنها را طبق شماره های بلیطشان روی صندلی‌جای داد و لحظه‌ای بعدصندلیها یکی پس از دیگری اشغال گردید ودرهای سالن بسته شد ، سیرك بازان آمریکا همیشه در اینجا نیستند بلکه بطور دسته‌جمعی بنا بمقتضای فصل بنقاط دیگر نیز میروند ، این محل که یکی از بزرگترین جاها جهت تفریح میباشد برای‌سرگرمی مورد استفاده قرار میگیرد هیئت ارکستر در قسمت غربی سالن قرار داشتند و با نواختن آهنگی سیرك شروع شد و اسب‌های‌تربیت شده بوسط صحنه آمدند نمایشاتیکه بوسیله اسبها انجام شد بحدی برای تماشاچیان جالب بود که مدتها کف میزدند ولی اسمال ساکت وآرام نشسته و حتی تکان هم نمیخورد ویلیام نگاهی باو کرد و مانند آنکه فهمیده‌بود اسمال از این نمایش خوشش نیامده و رقص اسبها در او تاثیری نکرده گفت :

ــ اسمال مثل اینکه از نمایش اسبها چیزی نفهمیدی ، همین رقص که دیدی دو سال برای اسبها زحمت کشیده شده تا اینطور تربیت شده‌اند و میتوانند به رقصند ، اسمال چشمانشرا بطرف‌ویلیام برگرداند و گفت : اتفاقا خیلی خوب فهمیدم **«اما ما دیگه چشم و گوشمون از این رقصا پرشده ، درسته که این اسبای لنگه دنیائی خوب می رقصن ولی ما انقزه خوش رقصیهای بهتر از اینا از خود لنگه دنیائیا دیدیم که اینا پیشش خیمه شب بازیه!»** نمایش اسبهای رقاص پایان یافت و همه بطویله های خود مراجعت کردند !

پنجدقیقه بعد یکدسته فیل داخل صحنه شدند . این فیل‌ها بدستور معلم خود نمایشاتی میدادند و حرکاتی میکردندکه‌تماشاچیان از حیرت دهانشان باز مانده بود در این بین اسمال مثل آنکه چیزی بخاطرش رسیده باشد لبخندی زد و بویلیام گفت :

ــ این فیلارو دیدم یاد یه چیزی افتادم ، تازه فهمیدم برخلاف عقیده سابقم این خارجیا چقزه واسهٔ مملکت ما زحمت کشیدن !

تورو بعلی ببین یه همچین آدمائی که اومدن این فیلای زبون نفهمو تربیت کردن و حالا دارن ازشون استفاده میبرن چطور نمیتونن چندتا وکیلو درس بدن که واشون یخه جر بده و فریاد راه بندازه. تونمیری حالا می فهمم که بازی این فیلا چطور مث همون بازیاست که بعضی از وکلای ما تومجلس درمیارن !

مردم از همه جا بیخبر خیال میکنن بازیشون جالبه مث این تماشاچیا که هی کف میزنن ، اونام هی زنده باد مرده باد میکشن ! خلاصه ویلی چون مث اینکه بدجائی نیومدیم .

اسمال خودش را راست وریس نمود و کلاهش را محکم بسرش فشار داد و چشمان نکته سنجش را بیش از پیش باز کرد تا پرده های جالب بعد را با دقت هرچه تمامتر تماشاکند ، چند نفر از قسمت شمالی سیرك مشغول آوردن قفس آهنین بزرگی بودند . پس از ۵ دقیقه قفس در میان صحنه نصب گردید . آنگاه یك کامیون رو بسته وارد شد و در مقابل در قفس قرار گرفت . در این کامیون چند عدد شیر و ببر و پلنك حمل میشد که همه را در قفس خالی کرد، در قفس بسته شد . نفس از سینهٔ کسی خارج نمیگشت و همه حواس خود را جمع کرده با حالت وحشتزده ای بحیوانات درندهٔ داخل قفس نگاه می کردند .

خانمی باریك اندام در حالیکه شلاقی بدست داشت ابتداجلوی حضار تعظیم کرد و بعد داخل قفس گردید ، چند تازیانه بزمین نواخت که حیوانات هرکدام از ترس بگوشه ای خزیدند : اسمال از دیدن این صحنه زیر لب گفت : عجب جونوریه این زنیکــه ؟ لامصب چه دل و جرأتی داره بعد بویلیام که محو تماشا بود آهسته اضافه کرد :

ــ دلم میخواس الان یه دونه موش تواین قفس ول کنم تاببینی این زنیکه چطور از ترس درمیره .

دلقك های سیرك !

خانم شیرباز چند قسمت از عملیات خــودرا انجام داد و تماشاچیان را در مقابل عملیات خود مبهوت ساخته بود . ولی گاهی

شیرها بحرف و دستور اواعتنائی نکرده نعره میکشیدند؟ ومیخواستند تا فرصتی پیدا کرده بخانم حمله کنند. ناچار باز معلوم نبود روی چه اصلی از صدای تازیانه آرام می‌شدند و دوباره بگوشه‌ای ساکت می‌نشستند، اسمال که این صحنه را تماشا میکرد بویلیام گفت:

تو خیال میکنی اگه این شیرا بخوان این زنیکه را بخورن نمیتونن؟ بمولا واسشون مث آب خوردنه اما لابد صلاحشون نیس! بعد اضافه کرد: من با این عقل کوچیکم فکرمیکنم بعضی ازمملکتا هم مث این شیرا هستن خیلی کارها میتونن بکنن اما دنبال فرصت میگردن. خلاصه آخر اینجور آدما بدست شیرا قطعه‌قطعه‌میشن!

پس از اتمام نمایش شیرها چند صحنه دیگر نمایش داده شد و در پایان عملیات بندبازی نیز انجام گرفت. آنچه که موجب تفریح وخنده مردم واقع میشد حرکات مسخره دلقکهای سیرك بود. مثلا دو نفر از روی طناب راه میرفتند و بالا و پائین میپریدند. زیر طناب هم دونفردلقك با قیافه‌های مخصوص ادای آنها را درمیآوردند ومردم میخندیدند.

اسمال مانند آدم هیپنوتیزم شده‌ای ساکت نشسته بودو بازیهای دلقکها هم او را بخنده نمیآورد ولی در عوض ویلیام از زور خنده دلش را گرفته و مرتباً روی صندلی ورجه وورجه میکرد. اسمال رویش را بطرف ویلیام کرد و گفت:

ـ ناکس چته! چرا همچین میکنی. مگه تقلید در آوردنم خنده‌داره؟ اصلن اگه بخوای خوب بفهمی همه‌کار این روزگارتقلیده هرکی رو می‌بینی تقلید درمیآره؟ حالا اگه این یارو دلقکه داره تقلید اون بالائی رودرمیآره یه وکیلم دلقك «ارباب» میشه. یه رئیسم دلقك وکیل میشه. خلاصه همه دلقکن! ویلیام خاموش شد و دیگر با اسمال حرفی نزد.

بالاخره سیرك هم تمام شد. جمعیت بطرف درخروجی سالن هجوم آوردند اسمال و ویلیام و حمید هم از سیرك خارج شده پس از گردش در چند خیابان بهتل باز گشتند.

حمید چون کارداشت خداحافظی کرد و گفت پس فردا در ایستگاه راه‌آهن بدرقه خواهم آمد و آندوهم برای صرف غذا

برستوران رفتند، صبح فردا بعد ازصرف صبحانه ویلیام پیشنهادکرد خبر حرکت خود را بوسیله تلفن بدوستان اطلاع دهد بنابراین گوشی را برداشت و ابتدا با جمس و سپس با رفقای سرباز خود که با هم درکشتی کار میکردند موضوع را گفت و قرار شد ۳٫۵ بعد ازظهر فردا در راه‌آهن یکدیگر را ملاقات کنند ویلیام پس از اینکه مکالمه با تلفن را تمام کرد گوشی را گذاشت و باسمال گفت باید برای پاسخ تلگراف واطلاع از رسیدن وجه ببانك و تلگرافخانه برود از اینرو سرش را شانه کرد و از در خارج شد اسمالهم مشغول تنظیم چمدانها گردید و باصطلاح خود را آماده حرکت مینمود .

تا اینجا بیش از ده روز نبود که اسمال و ویلیام بنیویورك وارد شده بودند و در اینمدت که اکثر خیابانها و نقاط دیدنی اینشهر را گردش کرده بودند طبق قراری‌که داشتند ۲۰ روز دیگر وقت مرخصی آنها منقضی می‌گردید و آنها باید بهرنحوی شده خود را بمقامات مسئول کشتی معرفی نمایند ولی با مسافرتیکه فردا در پیش دارندممکن است در موعد مقرر نتوانند سر وقت مراجعت نمایند ، ویلیام برنامه مسافرت را ۱۵ روزه در نظر گرفته بود ولی باید دانست که فقط از این ۱۵ روز ٤ روزش را در قطار خواهند بود و درکالیفرنیا بیش از ۱۱ روز نمیتوانند بمانند در هرصورت فعلا جای این فکرها نبود باید هرطور شده فردا حرکت نمایند تابرگشتن هم خدا بزرك است .

یا حق ، زت زیاد !

ساعت ده صبح فردا اسمال و ویلیام تقریبا همه کار را انجام داده و مهیا بودند . ویلیام برای تصفیه حساب نزد مدیر هتل رفت واسمال نیز برای خدا حافظی باطاق حاج عبدالرسول آمد .

حاجی روی تخت دراز کشیده بود و بمحض ورود اسمال تکانی خورد و از جا بلند شد . اسمال لبخندی زد و گفت :

ـ خب حاج‌آقا دیگه هربدی هرخوبی ازمادیدین حلالمون کنین ما دیگه امروز خص میشیم . ایشاله چند روز دیگه بازخدمت

میرسیم . حاجی عینکش راجا بجاکرد وجوابداد :
ـ حلال جونتون باشه دست علی بهمرات ، اما میخواستم این دم رفتن یه نصیحتی بهت بکنم . سعی‌کن نمازتو بخونی‌که نماز ستون دینه . ایشااله بسلامتی برگردی ، منهم‌که فعلا اینجا هسم از کاغذ کوتاهی نکن ، اسمال صورت پرموی حاجی را بوسید و خدا حافظی‌کرد و گفت :
ـ یا حق ، زت‌زیاد حاج آقا. بعد همانطور که بطرف در میآمد بالحن مخصوصی این شعر را میخواند .

اگر بار گرون بودیم بای‌بای   اگر نامهربون بودیم بای‌بای
شما باخونمون خود بمونید   که ما بیخونمون بودیم بای‌بای

در راهرو بکاترین برخوردکرد وهمانطورکه احوال‌پرسی می‌کردند وارد اطاق شدند . [redacted] نگاهی به‌قیافهٔ کاترین نمود و گفت :
ـ ما دیگه امروز میریم ، اما جیگر جون بعلی رك میگم خیلی کشتتم !
این چند روزه درسته از بیخ نفلت شدم ، حالا نمیدونم چطوری ازت جدا بشم ، خلاصه مامانی هرچی ازما دیدی ولش !..
اگه از دست سادمق شدی بی‌رو درواسی بکش پشت‌دوری!.
کاترین چمدان های آنها را زیر چشمی نگاه می‌کرد و همانطورکه عشوه میآمد گفت :
ـ مستر اسمال ، امیدوارم دراینمدت بشما بدنگذشته‌باشد؟
ـ به ، اختیار دارین ، غلط میکنه تاشما هسین‌کسی بهش بد بگذره .
ـ خواهش میکنم اگر مراجعت کردید بازهم مستقیم بأین هتل بیائید .
ـ البته ماآدم بامعرفتی هسیم ! وقتی بایکی آبی‌گرم‌کردیم دیگه اگه سرمونم بره دست وردار نیسیم !
ـ لابد امروز بعداز ظهر حرکت میکنید دراینصورت‌بنده هم برای خداحافظی بازخدمت میرسم .
ـ قدمتون روی این تخم چشمم . اصلن مامانی من اگه یه

دفعه دیگه تورو نبینم پامو از توی اینشهر بیرون نمیذارم . خاطر جمع باش نوکرت انقزهام بی‌صفت نیس‌که چیزی یادش بره !.
ـ ویلیام وارد شد و از رنك صورتش معلوم بود صورت حساب هتل خیلی عادلانه ! واز روی انصاف بوده . کاترین اجازه گرفت و خداحافظی کرد ، ویلیام هم‌صورت حساب را روی میز گذاشت و گفت ٦٧٥ دولار .

حرکت بسوی کالیفرنیا

ویلیام از ٥٠٠ دولاری که برایش رسیده بود ١٧٥ دولار هم باید رویش‌گذاشته بصندوق بپردازد بالاخره یك حواله ٥٠٠دلار بمدیر هتل داد و ١٧٥ دلار هم نقداً پرداخت و بقیه را برای خرج سفر در جیب گذاشت ساعت ٣ بعداز ظهر تاکسی حامل دونفرمسافر ازهتل «والدرف‌آستریا» بسوی ایستگاه راه‌آهن شرکت پنسیلوانیا حرکت کرد و پس از یکربع‌آنها را در مقابل ساختمان ایستگاه‌پیاده کرد هردو مسافر داخل سالن شدند .

جمعیت مانند سیل از روی سرهم بالا میرفتند و مأمورین پلیس راه‌آهن با دقت مراقب وضع سالن بودند و اشخاص راکنترل میکردند ، باربرها با چرخهای مخصوص بار واثاثیهٔ مسافرین را باینطرف و آنطرف نقل می‌نمودند . در ایستگاه شرکت راه آهن پنسیلوانیا بیش از ٥٠٠ رشته راه‌آهن‌کشیده شده که تمام کشورهای آمریکا را بهم وصل میکند بنابراین ملاحظه خواهیدکردکه یك چنین مرکزی تاچه اندازه باید شلوغ باشد ، ویلیام و اسمال خود را بیك پلیس رسانیده و از او راهنمائی خواستند . مأمور پلیس نیز آنها را نزدیك قطار مخصوص کالیفرنیا رسانید و پس از خداـ حافظی رفت ، هر دو هاج و واج مانده نمیدانستند چکار کنند در این بین یك کارگر قطار که متوجه حرکات آنها شده بود آنها را بداخل واگن برد و مطابق شماره بلیط ، کوپه مربوطه را بآنها نشان داد .

دراین موقع سروکلهٔ جمس پیدا شد و لحظه‌ای بعدرفقای

سرباز و یك دقیقه بعد هم حمید درحالیکه دست یکدختر موطلائی زیبا در دستش بود بطرف کوپه آمد ، بازار ماچ و بوسه گرم شد و اسمال هم مرتباً شکر پرانی میکرد . حمید همینکه نزدیك اسمال آمد پس از سلام واحوالپرسی دخترك را باو نشان داد و گفت:

ــ معرفی میکنم . نامزدم «لوسی» !

اسمال نیشش تابناگوش باز شد و درحالیکه بادست زیر چانه لوسی میزدگفت : بەبه چه لعبتیه .

اما داش حمید راسشو بگو این مامانی کجاش «لوسه» که تو بهش میگی «لوسی» ! لوسی‌که میخواست از صحبتهای آنها مطلع شود موضوع را از حمید سئوال‌کرد ولی حمیدگفت :

دوستم اسمال میگوید : من راضی بزحمت شما نبودم ...

هنوز کلمه آخر از دهان اسمال خارج نشده بودکه بلندگو مسافرین را بسوار شدن تکلیف نمود . ویلیام مراسم خداحافظی را با دوستان بجا آورد ولی اسمال گوشش به‌بلندگو بدهکار نبود و مرتباً با حمید و لوسی شوخی میکرد ومتلك میگفت یکدقیقه بعد بلندگو اطلاع داد که اینك در واگونها بسته میشود در اینموقع اسمال صورت حمید را بوسید بعد دستش را بگردن لوسی انداخت وتا لوسی آمد تکان بخورد یك ماچ محکم هم از صورت اوگرفت بطوری‌که حمید از این حرکت مبهوت شده بود بعد بسراغ جمس و رفقای سربازش آمد و با آنها هم روبوسی‌کرد .

ویلیام از داخل‌کوپه او را صدا زد و اسمال همانطوری‌که با دست خداحافظی میکرد بجانب پلکان قطار آمده و بمحض اینکه پایش را روی پله گذاشت صدای سوت لوکوموتیو بلند شد و اسمال که بیاد روزهای شاگرد شوفریش افتاده بود روی رکاب ایستاده رو به‌جمعیت کرده و باصدای بلند فریاد زد .

ــ آقا میای ؟ خانم سوار میشی ؟ شما میاین ؟ ویلی جون بگو آتیش‌کنه ! بزن بریم ؟

اسمال روی رکاب ایستاده و فریاد زد ، آقا میای ، خانم سوار میشی ، نبود ؟ بزن بریم !..

چرخهای لکوموتیو بحرکت درآمد و قطار آهسته ازجای

خودکنده شد . بدرقه کنندگان که هرکدام بادستمال و کلاه و حرکت دست از کسان خود خداحافظی میکردند آهسته بدنبال‌قطار براه افتادند ویلیام از داخل کوپه دستش راتکان میداد و اسمالهم که بدستور مأمور قطار از روی پله بداخل میرفت کلاهش را ازسر برداشت و بجانب جمس و سایرین تکان داد و باصدای بلندگفت

ــ آهای بچه‌ها ماخص شدیم ؟ زت زیاد . وای وای ؟

یکدقیقه بعد قطارسرعت گرفت ودرحالیکه از دورمشایعین در حال تکان دادن دست وکلاه بسختی دیده میشدند قطار نیویورك را پشت سرگذاشت ومانند شکاریکه صیاد او را تعقیب میکند با سرعت از شهر فرار نمود و سربیابان گذاشت تابرنامه مسافرین و دوستان ما را از این ببعد بصورت جالب وشیرین‌تری ادامه دهد.

«پایان جلد اول»



جلد دوم

حرکت از ایستگاه راه آهن پنسیلوانیا

مسافرین مزاحم ؟

ساعت ٤ قطار حامل اسمال وویلیام از ایستگاه شرکت راه‌آهن پنسیلوانیا حرکت کرد و نیویورك با ساکنینش را پشت سر گذاشت و راه صحرا و بیابان را در پیش گرفت تا دو روز و دو شب بعد آنها را در کالیفرنیا پیاده نماید .

در آمریکا چندین نوع لکوموتیو و قطار های مسافربری آخرین سیستم وجود دارد که مجهز به بهترین وسیله آسایش برای مسافرین است ، قطار ها درجه بندی شده و درجه سه آن از درجه لوکس ما هم بهتر است ، یك قطار دارای بوفه ، بار ، پیست رقص، ارکستر . رستوران و غیره میباشد که مسافرین در راه هیچگونه احساس خستگی و ناراحتی نمیکنند بلکه برای رفع بیکاری دراطاق رستوران تجمع نموده ببازی پوکر و غیره میپردازند یا به سالن رقص میآیند .. در هر حال اشخاصی که باراه آهن مسافرت میکنند چون وسایل سرگرمی برایشان آماده است کوچکترین ناراحتی

احساس نکرده متوجه رنج سفر نمیشوند در هر قطار دو نفر رئیس و بیش از ۱۰ نفر مامور کنترل و عده‌ای مهماندار زن و چند نفر پلیس است ، تمام قطار ها دارای دستگاههای فرستنده و گیرنده میباشند که بوسیله بلند گوهائی که در کوپه ها نصب شده ساز و آواز و یاآخرین اخبار جهان را بگوش مسافرین میرسانند .

در کوپه‌ایکه اسمال و ویلیام نشسته بودند یك پسر و دختر انگلیسی نیز قرار داشتند که از قرار معلوم ظاهراً نامزد بودند و از ابتدای حرکت باهم میگفتند و میخندیدند و گاهی دست در آغوش یکدیگر میانداختند و زمانی پسرك سرش را روی سینه دختری می‌انــداخت و در حالی که چشمانشــان بصورت هم خیــره شده بود باهم درد دل میکردند و کلمات عاشقانه میگفتند ، اسمال از دریچه خارج را تماشا میکرد و مناظر بیابان از جلــوی چشمانش میگذشت ویلیام نیز در ساعات اول حرکت قدری از دریچه محــو مناظر خارج شده بود ولی بعد نشست ومجله‌ای از چمدانش برداشت و مشغول مطالعه گردید ، مهمانداران قطار با اجازه داخل کوپه‌ها میشدند تا چنانچه مسافرین کاری داشته باشند انجام دهند یکی از مهمانداران‌که دختر ۱۷ ساله‌ای بود درکوپه را باز کرد وهمینکه متوجه دو عاشق دلباخته شد در را فوراً بست و رفت نیمساعت اسمال بحرکات این۲نفر مبهوت شده بود و هنگامیکه میدید جوانك لبهایش را بلبهای دخترك میچسباند آب دهانش را قورت میداد و صورتش را بطرف دریچه برمیگردانید ، در این اثناء یکی از مامورین‌کنترل وارد شد تابشماره های بلیط رسیدگی کند زیرا ممکن بود مسافری اشتباها به کوپه‌ای وارد شود اسمال بلیط خود را ارائه داد ولــی جوانك انگلیسی تقاضا کرد اگر ممکن است بعدا بیاید و بلیطش‌را ببیند ، مامور قبول کرد و از کوپه خارج شد ، حرکات یکنواخت این دو نفر مسافر مزاحم ، اسمال را خسته کرده بود و هرچه بیشتر میگذشت شدت عملیات زیادتر میشد ! حوصله از سر اسمال سر رفت آهسته پایش را بپای ویلیام زد و بازبان فارسی گفت ، ویلی نگاه کن این دوتا ناکس چقزه بهم ورمیرن ، حالا اگه از خودشون شرم نمیکنن ؛ اقلن از ما دوتا جوون عزب خجالت بکشن ؛ میخوای من

بهشون دوتا متلك بگم تا یخورده آدم بشن ویلیام اشاره‌ای کرد و گفت فعلا حرفی نزن بگذار نیمساعت بعد من موضوع را به آنها حالی میکنم .

سگ زرد برادر شاغاله !

اسمال آهسته قرقر میکرد و در دل بآنها بد میگفت تا اینکه جوانك قدری راحت شد و ساکت نشست و دخترك هم شانه را از کیفش بیرون آورد مشغول شانه کردن مو های طلائی خود گردید.. جوانك تاحال قیافهٔ اسمال را ندیده بود ولی همینکه یك هیکل درشت باچشمان مشگی و سبیلهای لب برگشته و کلاه مخملی مقابل خودش دید ابتدا او را ورنداز کرد سپس خیلی اربابمآبانه گفت :

ـ شما شرقی هستید ؟ اسمال شانه ها را بالا انداخت و جواب داد .

ـ شرقی کدوم طرفه ؟

ـ منظور آسیائی هستید ؟

ـ نه حاجیت مال آسیاب نیس !

ـ اگر اشتباه نکرده باشم شما ایرانی هستید ؟

ـ آره . ما مال خاك پاك ایرونیم . فرمایشی بود ؟

ـ به بخشید من «هوارد» ازاهل انگلستانم برای آشنائی باشما خودم را معرفی می‌کنم .

اسمال از شنیدن کلمهٔ انگلیسی اول جا خورد ولی بعد خودرا جمع کرد و متعجبانه گفت :

ـ شما انگلیسی هسین ؟ از هیکلت معلومه چه نخاله‌ای هسی !

ـ لابد دوست شما آمریکائی است بله ؟

ـ آره سك زرد برادر شاغاله ! هردوتاتون سر وته یك کرباسین !

ـ خیلی خوشوقتم انشاءالله در این مسافرت با شما خوش باشیم .

ـ فعلن که خودتون دوتائی تنها تنها خوش هسین بما هم کاری ندارین ! ویلیام مجله را بست و سرصحبت را با « هوارد » باز کرد و گفت :

ـ این دوست من ایرانی است و در کشتی کار میکند برای اولین مرتبه است که به آمریکا آمده اکنونهم باتفاق هم بکالیفرنیا میرویم ، لابد شما هم بکالیفرنیا میروید ؟

ـ بله منهم باتفاق نامزدم «مارلین» بکالیفرنیا میرویم .

بالاخره این چهار نفر مسافر باهم گرم صحبت شدند و از هر در سخن میگفتند ویلیام از دوری زن و بچه‌اش حرف میزد و « هوارد » از سیاست بحث میکرد ، اسمالهم مرتبا به آنها کلمات دوپهلو تحویل میداد و به انگلیسها فحش میداد ، نیمساعت دیگر دوباره مامور وارد شد و با احترام از هوارد تقاضای بلیط کرد هوارد بلیطهای خود را بمامور داد و مامور شمارهٔ بلیط را دید و گفت : معذرت میخواهم شما باید بکوپه ۱۵۲ بروید و اینجا جای دو نفر مسافری است که اکنون در رستوران نشسته‌اند . هوارد خونسردانه جوابداد ، بنده بهیچوجه از جایم تکان نمیخورم ، مامور دو باره تذکر داد ولی او زیر بار نمیرفت ، این بار مامور لحنش را تغییر داد و گفت برای آخرین‌بار اگر نروید مجبوریم طبق مقررات رفتار کنیم در این بین اسمال که دل خوشی از هوارد بخصوص از انگلیسها نداشت وسط حرف آنها پرید گفت .

ـ داداش بیخود جوش نزن ، این انگلیسها هرجا پاشون برسه مثل سریشم میچسبن ! من باخلاق اینا خوب آشنام ، زود برو بکارت برس بعلی اگه یخورده دیگه سخ بگیری یه وقت این یارو میگه کشك چی پشم چی اصلن این ترن مال خودمه ! اونوخت دیگه خربیار و باقالی بارکن ، حرف نوکرتو گوش کن وبیخود مقرراتو از این حرفام اینجا نزن . این آدم زیر بار مقررات نمیره ! اگه صدتا بیل هم بیاری تو نمیری نمیتونی تکونش بدی ، من جنس این لاکردارارو میشناسم :

مامور نمی‌فهمید اسمال چه میگوید سرانجام باهر وسیله‌ای بود آنها را از کوپهٔ خارج کرد و بکوپه ۱۵۲ برد ، پس از رفتن

آن‌ها اسمال رو بویلیام نمود و گفت :
ــ ویلی جون خوب آبروشو بردم ؟ ناکس خیال میکنه اینجام ایرونه که هر غلطی میخواد بکنه . اما اگه اینو میگی الان دوباره برمیگرده میگی نه حالا تموشا کن یك لحظه بعد دوباره درب کوپه باز شد و هوارد وارد گردید . اسمال صورتش را بطرف ویلیام کرد و گفت : دیدی ویلی جون ، نسناس روش از سنك پای قزوینم سفت‌تره !

یکی روبده راه نمیدادن .

هوارد بمحض ورود خنده‌ای کرده گفت : بنده از فرط علاقه‌ایکه بشما پیدا کردم حاضر نیستم این جا را ترك کنم فعلا خانم در کوپه نشسته‌اند و ما می‌توانیم باکمال رغبت باهم صحبت کنیم . اسمال از طرز اطوار و قیافه هوارد فهمید که بایك آدم‌سمج و چاخانی طرف شده است ، کلاهش را تابالای پیشانی بالا زد و بویلیام گفت . مار هرچی از پونه بدش میاد دم سولاخش سبز میشه. ما هرچه از طایفه انگلیسا بدمون میاد اینم هی خودشو بما هوار میکنه ! خدا آخر و عاقبت مارو بااین یارو بخیر کنه !

هوارد کتش را از تن بیرون آورد و به قلاب آویخت بعد باهمان ژست و قیافه مخصوص سر حرف را باز نمود و گفت :
ــ اول می‌خواهم اسم شما را بپرسم ! اسمال جواب داد ، اسم حاجیت . اسمال اسم رفیقمم ویلیام .. هوارد گفت . خیلی خوشوقتم راستی گفتید شما اهل کجا هستید ، اسمال پاسخ‌داد. من‌اهل ایرونم. هوارد قدری فکر کرد و گفت . اوه . ایران اتفاقا چه مملکت خوبیه . ما به ایران خیلی علاقمند هستیم اما قدری مردمانش زیرك هستند . من میل دارم پس از این مسافرت . به ایران بیایم چون میدانم ...

اسمال وسط حرفش پریده گفت ؟ اولندش اگه مملکت خوبیه خدا بمردمش ببخشه ! دومندش میخام هفتاد سال سیاه بایران علاقمند نباشین ! سومندش واسهٔ این مردمش زیرك هستند که کسی کلاه

سرشون نذاره چهارمندش بیخود میکنی قدمتو بذاری اونجـا ! پنجدمش اگه یه دفه دیگه حرف ایرونو بزنی همینجا دخلتو میارم. بهت بگم حواست جمع باشه.

ویلیام چون میدید اسمال عصبانی شده وممکن استحرفهای شدیدتری بزند باسمال اشاره‌ای کرد و بعد هم به هواردگفت از این صحبت‌ها بگذریم فعلا باید قدری مشروب خورد چون در قطار مشروب بی‌اندازه لطف دارد. اسمال از شنیدن کلمه مشروب نیشش باز شد وگفت قربون هرچی آدم با معرفت داره ! زودباش «کارشو» بکن بگو این یارو هم اگه میخواد شریك باشه باهاس سهم خودشو بیاره. بالاخره بساط مشروب مهیا گردید و هرسه نفر مشغول‌شدند هوارد گیلاس خود را سرکشید و بعد از جا برخاست و بویلیام گفت: من رفتم نامزدم «مارلین» را هم بیاورم‌که او و هم باما شرکت کند. پس از آن از کوپه خارج شد ! اسمال چپ چپ نگاهی به هواردکرد و باصدای بلندگفت:

ـ یکی‌رو به‌ده راه نمی‌دادن سراغ خونهٔ کدخدارو میگرفت: این ناکس خودش اینجا زیادیه حالا رفته نامزدشم بیاره. خلاصه ویلی جون من می‌دونم بالاخره با این یارو معاملمون نمیشه، ازهمین الآن بگم. ما از آدم «ناتو» بدمون میاد، بهش بگو واسه مازرنگی نکنه. ماخودمون چل‌تا اینارو حقه بازیم.

ویلیام بازهم اسمال را دعوت بسکوت و آرامش‌کرد.

شیکمش میره !

• هوارد و مارلین به‌کوپه آمده و با اسمال و ویلیام بخوردن مشروب مشغول گردیدند، هنوز در داخل بطریها مقداری باقی بود که دو نفر مسافر از رستوران داخل کوپه شدند در این موقع اسمال رو به هوارد نموده وگفت: پاشین زحمتوکم‌کنین برین جای خودتون. این آقایون مال اینجا هسن میخان بشینن، هوارد خیلی محترمانه بیکی از آنهاگفت. ممکن است از شما خواهش‌کنم بجای ما بکوپه ۱۵۲ بروید چون من میخواهم با رفقای خودم در اینجا

باشم مسافر مزبور که گوئی هوارد را از سابق میشناخت جواب داد. خیر متاسفانه معذرت میخواهم . اسمال هم دنباله حرف راگرفت و گفت ، آره بابا اگه بازبون خوش نری با اردنگ بیرونت میکنم ! ناچار هوارد دست مارلین راگرفت ودر حالیکه کمی تلوتلو میخورد خارج شد و به‌کوپه خود رفت . این دو نفر همین‌که داخل کوپه روی صندلی قرارگرفتند دریافتند که اسمال ویلیام کله‌هاشان از فرط نوشیدن باده گرم است و باصطلاح مست شده‌اند سعی کردند قدری با این دو نفر تفریح نمایند یکی از آنها گفت . از آشنائی با شما خوشوقتیم ، ولی مثل این‌که این‌آقا وخانم از رفقای شما بودند من اگر از اول می‌دانستم مزاحم شما نمیشدم و نمی‌گذاشتم دوستان شما بروند و حالا هم اگر میل داشته باشید بنده بسهم خود حاضرم و سعی میکنم دوستم هم اجازه بدهند ما بکوپه ۱۵۲ رفته و رفقای شما به اینجا بیایند .

اسمال با چشمان سرخ شده‌اش لحظه‌ای بآنها خیره شدبعد لبانش را باپشت آستین پاك نمود و جواب داد ، خدا از برادری کمتون نکنه . بعلی من یکی نوکر هرچی آدم با معرفت و حق و حسابدونه هسم . اما ما خودمون خیلی دلمون میخاس این دو تا بی‌فك و فامیل مارو آزاد بذارن من اصلن ازاین انگلیسها بدم میاد. اگه بابامم انگلیسی بودتو نمیری همون روزای اول‌دخلشو میاوردم. اگه این مردم طلا از دست شون بباره همش فکر اینن‌که کلاه یکی رو وردارن بذارن سرخودشون .

مسافر مزبور از حرفهای او چیزی نفهمید ولی اسمال مقصود خودش‌را با انگلیسی دست وپا شکسته باو حالی‌نمود مردضمن اینکه تبسمی میکرد گفت : اتفاقاً من این جوان را خوب میشناختم وی در آمریکا معروف است . میدانید شغل او چیست ؟

اسمال گفت : نه

ـ شغل او خیلی ساده . دختران جوان را اغفال میکند و پس از چند هفته خوشگذرانی آنها را رهاکرده بدنبال زن جوان دیگری میرود .

اسمال از شنیدن این حرف چشمانش باز شد و گفت : اه‌تف

بگور پدر هرچی آدم بی‌ناموسه ! پس چرا زودتر نگفتی تا یه دقه درب و داغونش کنم . بعد رو بویلیام نمود و اضافه کرد ، دیدی ویلیام بمولا امروز کارشو میسازم حیف‌که ضامندار همراه نیس و گرنه با یه نیش چاقو شیکمش سفره بود .

ویلیام خونسردانه جواب داد اسمال تونباید درباره‌انگلیسها غرض ورزی‌کنی از کجا که او اخلاقش با آنها فرق داشته باشد اسمال میان حرفش پرید و گفت : زکی بده اون دستت شیکمت‌میرد. حالا توهم از اون پشتی میکنی ؟ ویلیام جوابداد اصولا این حرفهای بیخود باعث وقت تلف‌کردنه گور پدر همشون بمن و تو چه که عصبانی شویم و خون خودمانرا کثیف کنیم اگر بخواهیم از حالا اینطور رفتار کنیم در مدت این دو روز که در قطار هستیم باید وقت خود را بمباحثه و مجادله بگذارنیم خواهش میکنم اینموضوع را فراموش‌کن و دیگر ابداً حرفی نزن .

اسمال قدری قیافه‌اش از هم باز شد و گفت : زنده باشی میدونی این‌کله تو واسی چه خوبه ؟ویلیام پاسخداد نه . اسمال گفت: بدرد این میخوره‌که از بیخ با تبر بندازنش بعد هم یخورده پهن توش بچپونن اونوقت بذارن تو موزه مردم بیان تموشا بکنن ! متعاقب این حرف صدای قهقهه اسمال بلند شد و بعد هم آنهابه‌پیروی از اسمال شلیك خنده را سردادند !

اگه خوش دارین بفرمائین !

ایستگاهها بفاصله های هر ۲۰ کیلومتر یکی پس از دیگری میگذشت و دشتهای سبز و خرم از جلوی چشمان مسافرین قطار دفیله میرفتند ، مسافرین گاهی‌که خسته میشدند برای‌گردش و راه رفتن از کوپه‌های خود خارج شده و در راهرو های قطار و احیاناً به‌واگن نوازندگان سری میزدند .

معمولا آمریکائیها در هرحال میخواهند وقتشان همیشد بسرگرمی و عیش و شادی بگذرد . درکافه‌ها میرقصند ودر خیابان‌ها گیتار و ساکسافون میزنند حتی درمستراح وحمام هم آوازمیخوانند

و مقامات دولتی هم چون از اخلاق مردم با اطلاع هستند هنگام سفارش واگن مثلا سفارش یك واگن جهت خواندن و رقصیدن میدهند و بطورکلی باید گفت تمام مردم آمریکا شبانه روز چه‌هنگام کار و چه موقع بیکاری چه درسفر و چه در حضر شادمان وسرگرم میباشند .

صدای آواز و موزیك بلند بود و همه باهم میرقصیدند این صداها از لابلای صدای یکنواخت حرکت چرخهای قطاربگوش اسمال رسید و وی را نسبت به‌محل اصلی صدا کنجکاو نمود . اسمال خوب گوش داد و فهمید مسافرین جمع شده و بساط رقص را جور نموده‌اند . کلاهش را مرتب‌کرد ، دستی بسبیلهایش‌کشید بعد با دست اشاره‌ای بویلیام کرد وگفت :

ـ ویلی پاشو بریم . بنظرم بچه مچه‌ها بساط مطربی روجور کردن ؟ بعد خطاب بدو نفر مسافر دیگر اضافه‌کرد : شمام اگه‌خوش دارین بفرمائین ..

در روی سقف واگن !

آن دو عذر خواستند و این دو باتفاق ازکوپه خارج شده در راهروها بحرکت درآمدند ویلیام از جلو و اسمال هم از عقب چند واگن را طی کردند . یکوقت ویلیام متوجه پشت سرخود شد دید ازاسمال خبری نیست اول خیال‌کردکه بمستراح رفته ولی‌قدری که‌گذشت دستپاچه شد و بجستجوی او پرداخت . درهرکوپه سرکرد ولی اثری از او نیافت دراین اثناء مشاهده کرد چند نفر پلیس در راهروها میدوند و راجع بموضوعی بلند بلند صحبت میکنند ویلیام فهمید که حتماً اسمال باز خراب‌کاری کرده لذا دنبال آنها آمد یکی از مأمورین سرش را از دریچه واگن بیرون آورد و ببالانگاه کرد بعد برفقایش‌گفت : روی طاق نشسته دستور بدهید قطار توقف کند ؟ . .

رنك بصورت ویلیام نماند سرش را از پنجره بیرون آورد . یکمرتبه مثل اینکه دنیا را بسرش کوفته باشند مغزش تیر کشید و

قلبش به تپش افتاد زیرا اسمال را روی طاق واگن دید با صدائی که گوئی از ته چاه درمیآید او را صدا زد . اسمال نگاهی باو کرد و خونسردانه بدون اینکه بفهمد چه جرمی مرتکب شده و چه جنجالی بپا کرده خنده‌ای کرد و گفت : داش ویلی بفرما روطاق ! تـو نمیری هواش خیلی تمیسه! ویلیام عرق از صورتش می‌چکید ودر حالیکه سوت های خطر پی‌درپی بدنش را از ترس بلرزه درآورده بود در کف راهرو نشست . مسافرین از شنیدن سوت خطر ازکوپه‌ها بیرون ریختند و همه از پنجره ها بطاق نگاه میکردند . اسمالهم بدون اعتنا از روی این واگن به آن واگن میپرید و ورجه وورجه می‌کرد بطوریکه صدای گرپ گرپ آن همه را متوحش ساخته بود، چیزی که از همه جالب‌تر بود آواز خواندن اسمال بود ، وی با اینکه برخلاف مقررات از فاصله بین دو واگن بالا رفته بود و روی اطاقها جهش میکرد معذلك با صدای بلند هم غزل میخواند و فکر نمیکرد که این‌سوتهای خطر برای یك حرکت خلاف او بصدادرآمده است . سرانجام سرعت قطار کم شد و مأمورین و پلیسها بجنب و جوش افتاده سعی میکردند با توقف قطار بالا رفته و او را دستگیر سازند یك لحظه بعد قطار توقف نمود و سیل جمعیت در وسط بیابان پخش شده و همه بطاق واگنها خیره شدند ، هنوز قطار سوت میزد که یکی از پلیسها از پشت خود را باسمال رسانید ودر حالیکه بکلاه ولباس و قیافه او بخصوص بسبیلهای لب برگشته و سینه باز وپرموی او خیره شده بود تکلیف کرد که هرچه زودتر پائین رفته خود را برئیس قطار معرفی نماید ، اسمال هنوز نمیدانست قضیه از چه قرار است و شاید هم از جریان اطلاع پیدا کرده بود و بروی خـود نمیآورد در هرصورت همینکه چشمش به پلیس افتاد خونسردانه گفت : آجدان . باین یارو شوفره بگو چه‌خبرته هی سوت میکشی ؟ مگه خبر مرگت سرآوردی ؟ ...

پلیس از حرفهای او چیزی دستگیرش نشد ولی چون طرز حرف زدن او محکم بود خیال کرد وی گردن کلفتی میکند لذا دوباره دستور داد که پائین برود ، اسمال لبخندی زد و بی‌اعتناء گفت : خب آجدان چرا ترمزکردی لابد توهم اومدی هواخوری ؟

بمولا من از تنهائی حوصلم سررفته بود یه آدم حسابیم نیومد این بالا بگه «خرت بچنده!» پلیس داشت از کوره در میرفت میخواست دست او را گرفته از بالا بزمین پرتش کند ولی باز هم ملاحظه کرد این بار صدایش را خشن‌تر نموده پارابلوم را نشانش داد و گفت :

اگر معطل کنی تیراندازی میکنم دراین موقع اسمال دانست که پلیس برای خاطر او بالا آمده و قطار محض عمل خلاف او توقف نموده لذا با چالاکی کلاهش را بسرش محکم کرد وتکمه‌های کتش را نیز انداخت و یکمرتبه مانند گنجشك جفتی زد و از بالای واگن بزمین فرود آمد این حرکت اسمال بقدری ماهرانه و جالب انجام گرفت که مسافرین فکرمیکردند این شخص یکی ازقهرمانان پرش میباشد عده‌ای هم خیال میکردند او یك کانگستر زبردست می‌باشد چون اشخاص‌معمولی نمی‌توانند این‌ارتفاع را با‌نطریق‌بپرند.

زندان مجرد !

اسمال در حالیکه جمعیت او را با چشم تعقیب میکردند بواگن رئیس قطار آمد ، همین که چشمش برئیس که مرد ٦٠ سالهٔ مو سفیدی بود افتاد لباسهایش را تکاند و گفت : ارباب دوتا سئوال از شما دارم یکی اینکه این نشون پهنا چرا مزاحم ما شدن . یکی‌دیگم اینکه مردم کار و زندگی دارن چرا بیخود ماشین دودی رونیگر داشتین . رئیس عینك ذره‌بینی‌اش را روی بینی محکم نمود وقدری قیافه اسمال را ورندازکرد بعد اشاره‌ای بیکی از پلیسها نمود و دستور دادتا او را بکوپه زاپاس برده و زندانی نمایند تا بعداً‌تکلیفش معلوم شود . پلیس باسمال گفت بفرمائید . اسمال جواب داد وایسا بینم آجدان من با این ارباب کاردارم بعد رویش را برئیس قطار نموده و گفت : از شما دو تا سئوال کردم جواب منو چرا نمیدی؟ پلیس مزبور زیر بغل اسمال را گرفت و همان‌طور که می‌خواست بطرف کوپه ببرد به رئیس گفت : قربان این‌شخص دیوانه است وممکن است باز هم برای ما دردسر تولید کند اسمال کلمه دیوانه را که شنید عصبانی شد و با یك حرکت دستش را از دست پلیس بیرون

آورد و چند قدم بسوی رئیس قطار آمد با صدای بلندگفت : این لامصب بمن میگه دیوونه بعلی واسه خاطر موهای سفید شماس‌هیچی بهش نمیگم وگرنه آلان یه دیوونه بهش نشون میدادم که خــودش بگه ایواله ..

بالاخره اسمال را بکوپه زاپاس برده و در را هم برویش قفل کردند سپس قطار بار دیگر بحرکت درآمد و با ۲۰ دقیقه تأخیر براه خود ادامه داد .

ویلیام وقتی فهمید کار اسمال بجاهای بیخ‌کشیده و فعلا در کوپه زندانی شده خود را برئیس قطاررسانیدوموضوع ناشی‌گری اسمال را باو گفت و خواهش کرد او را آزاد کنند ولی حساب مقررات و قانون با همه چیز فرق دارد عملی که او مرتکب شده بود از یك آدمکشی هم بدتر بود ! در هرحال رئیس زیر بار نرفت و در مقابل اصرار ویلیام سکوت کرده فقط او را نگاه میکرد بعد ویلیام خواهش کرد باو اجازه ملاقات‌داده شود تا هم او را دیده باشدو وهم علت آن حرکت اورا بپرسد با این پیشنهاد موافقت شد و ویلیام باتفاق یك مأمور نزد اسمال‌آمد .

اسمال کنج کوپه چمبك زده بود همین که چشمش بویلیام افتاده با صدای بلندگفت : خوش اومدین ، صفاآوردین بفرمائین .

ویلیام اخمهایش درهم رفته و آثار عصبانیت در چهره‌اش نمایان بود آهسته خطاب به اسمال گفت : فکر میکنم دیگر خودت فهمیده باشی چه کارهای زشتی انجام میدهی . آخر دوست عزیز در کدام مملکت این‌طور وحشیانه روی قطاری که در حرکت است رفته وجست وخیز میکنند . خدای نکرده اگر از آن بالا پرت‌بشوی همه را بآتش خودت میسوزانی ؟ وانگهی اکنون قانون شمارا مجرم شناخته و ممکن است برای این عمل خلاف زندانی شوی ولی اینرا هم بدان ...

اسمال حرفش را برید و گفت : لادین مثلا اومدی ملاقاتی؟ عوض اینکه واسهٔ من یخورده خوردنی جات بیاری دوقورت و نیمتم باقیه ؟ تازه‌اگه شما ها این چیزارو بد میدونین بیاین مملکت ما تا بهتون نشون بدم بچه‌ها نصف هیکل شما چه جوری رو ماشین‌دودی

سه ذرع میپرن ! اما من میدونم مرض این یارو آجدانه چی‌چیه این میخواد حاجیتو تلکه کنه و سی چهل چوب کارشو بکنه اما تونمیری بمرك خودش یه پاپاسیم از ما نمیماسه خلاصه کلوم ماروهم بیخود این تو انداختن حالا اگه توهم میای پهلوی ما باشی بفرما اگرم نمیخواهی زت زیاد خوش اومدی ! ویلیام خیلی‌پکر بود اگر سوزنش میزدی خونش در نمی‌آمد بالاخره باتفاق مأمور از کوپه خارج شد و مأمور هم در را روی اسمال بست و هردو از آنجا پیش رئیس آمدند تا بلکه شفاعت کند و از اسمال رفع زحمت‌نماید.

غمت کم !

هوا تاریك میشد و چراغهای واگن تمام روشن شده بـود خورشیددر انتهای افق محو میشد و مسافرین اغلب در کوپه‌های خود ببازی ورق مشغول بودند عده‌ای هم که تازه از خواب بیدار شده بودند بواگن نوازندگان رفته در عیش و شادی و خواندن و رقصیدن شرکت میکردند ویلیام از اینموضوع بسیار پکر بـود ، وقتی نزد رئیس رسید مانند کسی که سرمایه‌اش در دریا غرق شده باشد قیافه‌اش درهم رفته بود، واقعا هم اسمال برای او بیش از یك سرمایه ارزش داشت زیرا اسمال وقتی با کسی سلام و علیك پیدا میکرد سنك را از پایه تمام کار میگذشت وقبلا باطرف راه دوستی را طی میکرد از این‌گذشته اسمال در قلب ویلیام برای خود جا باز کرده و باهم انس گرفته بودند . ویلیام همینکه نزد رئیس آمـد سلام کرد و گفت :

ــ آقای رئیس ازاینکه دوست من خلاف مقررات رفتار کرده و شما او را بجرم خلاف زندانی کرده‌اید بنده بسیار متاسفم ولی باید عرض کنم که ایشان ایرانی هستند.و ایرانیها هم‌همانطور که اطلاع دارید از جامعه خیلی عقب هستند اگر شما بکشور آنها نرفته‌اید بنده اخیراً از آنجا می‌آیم و خودم بچشم خود خیلی چیزها را دیده‌ام که اگر شما دیده بودید خیال میکردید این مردم ازدشتهای قلب آفریقا فرار کرده و بآنجا آمده‌اند . بسر خودتان قسم ازتمدن

بهره‌ای ندارند که هیچ، بلکه اغلب حرکاتشان شبیه وحشی‌ها است. من از شما تقاضا دارم او را آزاد کنید زیرا «**برای ایرانیها زندان وآزادی هیچ فرقی نمیکند !؟**»

رئیس از شنیدن این حرفها سرش را تکان‌داد و جواب داد. منهم فهمیدم این حرکات از یك شرقی سرمیزند والا مردم اروپائی این‌طور نیستند ، بعد یکی از مامورین را صدا زد و گفت با این آقا بروید آنمرد متخلف را آزاد کنید ولی تا رسیدن بمقصدحرکات او را تحت کنترل قراردهید و چنانچه مشاهده کردید اسباب‌زحمت مسافرین را فراهم میآورد اطلاع دهید تا دراولین ایستگاه پیاده‌اش کنیم ضمنا بویلیام هم دستور داد که سعی کند دیگر این‌گونه حرکات از رفیقش سر نزند .

ویلیام باتفاق مامور بدر کوپه آمدند . اسمال کنار کـوپه نشسته بود و این اشعار را میخواند : دل من در غریبی وانمیشه ... یکی همدرد من پیدا نمیشه ...

مامور در را باز کرد و باسمال گفت بفرمائید بیرون آزاد هستید ویلیام هم پشت سر او داخل شد و پس از آن که مقداری حرف بین آنها رد و بدل شد مامور از یکطرف و آن دو نیز باتفاق هم بطرف کوپه آمدند . ویلیام قدری او را نصیحت کرد و در خاتمه صحبت خود گفت . رئیس گفته است اگر باز هم به‌این‌گونه کارها دست بزنی در اولین ایستگاه پیاده خواهی شد .

اسمال جوابداد . غمت کم ! غصه این چیزها را نخور! ارواح باباشون اگر با مسافرا اینجور تا بکنن باهاس همشونو پیاده کنن . اما ویلی جون تو نمیری مملکت عجیبیه . آدم اگه رو طاق ترن بالا و پائین بپره جرمه ولی بیا بریم تو اون اطاق نشونت بدم ببین مردهاوزنها چه جوری ورجه وورجه میکنن ، اسم اونو گذاشتن رقص . اسم اینو گذاشتن جرم ! خوب عیبی نداره فعلن که دوردور ایناس ، دو نفر مسافر مزبور که در کوپه آنها بودند میل داشتند از موضوع اطلاع حاصل کنند ولی اسمال پشت حرف را گرفته بود و نمیگذاشت کسی رشته صحبت را از دستش بگیرد . تازه چانه‌اش گرم شده بود و در بین جملات حرفهای خود زمین و زمان راباد

انتقاد گرفته بود . بهمه چیز بد میگفت همه را اجنبی میخواند ودر مقابل هر سؤالی جواب های تند میداد .

بخواب حال نداری !

در این اثناء درب کوپه کشیده شد و رئیس قطار داخل گردید ویلیام با احترام از جا بلند شد ولی اسمال بدون اعتنا در جـای خود نشست رئیس اجازه نشستن گرفت . یك سیگار برك از جعبه سیگارش بیرون آورد و آتش زد نگاه تحقیر آمیزی باسمال افکند و پرسید .

ــ شما ایرانی هستید ؟

ــ آره داش فرمایشی بود ؟

ــ اتفاقا حرکات شما خوب شما را بمن معرفی کرد ؟

ــ مگه ایرونیا چکارتون کردن ! جون مولا راسشو بگو کلاهتونو ورداشتن ؟ داغتون کردن ؟

ویلیام کلماتی را که اسمال ادا میکرد و رئیس ملتفت نمیشد ترجمه میکرد ولی گاهی معنی را عوض میکرد وچیز دیگری تحویل میداد رئیس دوباره پرسید .

ــ مگر شما در مملکت خودتان قانون و مقررات ندارید ؟

ــ بشما مربوط نیس . شما برین مقررات خودتونو درست کنین کاری بدیگرون نداشته باشین .

آمدم از شما التزام بگیرم که از این ببعد مواظب حرکات خودتان باشید و عملی نکنید که مجبور شویم شما را از قطار بیرون کنیم .

ــ برو بابا بخواب حال نداری . زکی ! توکه هیچی . از شما گنده‌تراشم نمیتونن منو پیاده کنن . بنظرم تا حالا جای سفت ادرار نکردی که بپاچه تو صورتت ! مگه نوبرشو آوردین با این ماشین دودیتون !

ــ من خوب میدانم همانطور که دوست شما گفت زندان و آزادی برای شما شرقی ها فرق نمیکند ولی مؤکداً عرض میکنم در

صورت مشاهده عمل خلاف شما را تا مقصد در زندان نگاه خواهیم داشت و در آنجا هم به مقامات پلیس تحویلتان میدهم .

ــ کی این غلطارو کرده ؟ هر کی گفته واسه خودش گفته ، اگه مازندون وآزادی برامون فرقی نداشت که تاحالا از خواب بیدار نشده بودیم وپدر هرچی خارجیه در نیاورده بودیم ؟ ما همه کارارو واسه آزادی واسه آسایش میکنیم . آزادی مملکت ماس ، آزادی مملکت شما نیس که فقط مث طبل توخالی صدا داشته باشه اگرم یخورده وضعمون خراب شده نوکرای شما سوسه اومدن وواسهٔ هفت هشتا دلار کارمونو خراب کردن وگرنه تونمیری بمرك ویلی مملکت ما تو دنیا لنگه نداره . زکیسه .

رئیس پك محکمی بسیگار برگ خود زد واز جا برخاست خداحافظی کرد ولی این اعلام واخطار ها کوچکترین تاثیری به اسمال نمیکرد و او مثل آنکه این پیش‌آمد ها خواب وخیال است زود فراموش میکرد ودوباره دنبال کار خود را میگرفت لحظه‌ای نگذشته بود که اسمال بویلیام تکلیف کرد برای شرکت در شب زنده‌داری وتماشای رقص بکوپه نوازندگان بروند . ویلیام قبل از خروج تمام صحبت ها را به اسمال کرد واز او قول گرفت حرکت ناشایستی را انجام ندهد بعد هردو باهم بطرف کوپه آمدند .

حیف اوناکه مردن !.

در یك قسمت چند نفر مشغول نواختن پیانو و اکوردئون و ویلون وجاز بودند در طرف مقابل عده‌ای روی صندلی نشسته تماشا میکردند و در وسط نیز چند زوج مشغول رقص بودند .

ارکستر یك قطعه رومبا مینواخت وهمه سرگرم رقص وتماشا بودند اسمال از جلو و ویلیام از پشت سرش وارد شده درگوشه‌ای قرار گرفتند هنگامیکه رقص تمام شد حضار همه کف زدند و درضمن چند نفر نیز از اطاق خارج شده وجا را برای نشستن اسمال وویلیام باز کردند یك دقیقه بعد دوباره ارکستر شروع کرد و یك قطعه سامبا نواخت . چند زوج بوسط پیست آمدند ورقص شروع شد .

حرکات رقص آنها بقدری ماهرانه وقشنك بود که قر در کمر اسمال خشك شد و همانطور که روی صندلی نشسته بود خود را تکان میداد ویلیام متوجه او نشده بود ولی یك خانم که در سمت چپ اسمال نشسته بود باو خیره شده وزیر لب تبسم میکرد در این گیر ودار اسمال یکمرتبه رو به ویلیام نموده گفت :

ـ ویلی جون ماکه الان بلند میشیم میریم وسط . توهم اگه خوش داری یا اله . ویلیام با اشاره مانع شد ولی اسمال دنباله حرف او را گرفت وگفت : لامصب مگه ماچیچیمون از این جونورا کمتره . دنیا دو روزه باهاس رقصید وخوش بود هنوز این حرف از دهانش خارج نشده بودکه بوسط پیست پرید وتنها باهمان کلاه ولباس ووضع وسر وصورت به رقصیدن مشغول شد . تماشاچیان و هیئت ارکستر متوجه شده و در حالیکه چشمشان از دیدن آنمنظره داشت از حدقه در می‌آمد بسروپای او خیره شدند اسمال مرتباً شلنك تخته میانداخت وگاهی کلاهش را تا پیشانی پائین میکشید و کمر خود را بچپ وراست میبرد این حرکات برای تماشاچیان تازگی داشت .

ـ در وهله اول با تعجب باو نگاه میکردند ولی یك دقیقه بعد همه در حالیکه از خنده روده‌بر شده بودند باهم شروع بکف‌زدن کردند واسمالهم که بازار خود را گرم دیده بود عملیات را بدرجه شدت رسانیده بیشتر اطوار میآمد ، هیئت ارکستر نیز با حرکات اسمال خود را تکان میدادند وخلاصه چیزی نگذشت که یخ اسمال گرفت و رقص او که جنبه رقص شرقی پیدا کرده بود مورد توجه واقع شد و کم کم بتقلید او دخترها وزنها ومرد ها بوسط پیست‌آمده سروصدای عجیبی براه افتاد ویلیام در گوشهٔ مبهوت بآنمنظره تماشا میکرد و میترسید درآخر کار از اسمال یك حرکت خلاف سربزند و باعث آبروریزی شود ولی اسمال کم‌کم کارش بجائی کشید که با یك دختر زیبا دست در دست‌هم انداخته وبرقص دونفری پرداختند دخترك که‌گوئی قدری‌برقص‌یکنفری احاطه‌داشت‌دست اسمال را رها کرد وخود بتنهائی مشغول گردید و اسمالهم مرتباً دست میزد ودور او میچرخید ومیگفت :

آه نمیری . قر بده عزیزجون . حیف اوناکه مردن ورقصیدن تورو ندیدن ! مجلس بی‌اندازه گرم وخودمانی شده بود مسافرین از صدای جنجال همه بطرف اطاق نوازندگان روی آورده بودند واطاق با اینکه زیاد گنجایش نداشت معذالك در حدود ۵۰ نفر با سختی ایستاده‌ویانشسته‌بودند دیگرجابرای رقصیدن‌نبودناچار ارکسترقطع‌شد وصدای هورا ازهرطرف‌برخاست، تماشاچیان‌بمنظور تشویق‌اسمال‌کف میزدند و او را سردست بلند کرده بهرطرف میکشیدند . دست وبال اسمال در میان !تنه تماشاچیان له شده بود و اسمالهم زیر لب باآنها فحشهای دوستانه میداد در این بین سر وکله رئیس قطار پیدا شد و او در موقعی داخل‌گردیدکه اسمال روسروکله مردم بالا و پائین میرفت اسمال همینکه چشمش برئیس قطار افتاد از دور دستش رابالا برده وگفت :

یا حق جناب رئیس بفرما چه عجب صفا آوردین ویلی‌جون بگو زنگو بزن واردش کن .

رئیس از شدت خشم دندانهایش را بهم فشار میداد وخیال میکرد باز اسمال دیوانگیش گل کرده ولی پس ازلحظه‌ایکه فهمید او مورد توجه مسافرین قرار گرفته اخمهایش ازهم باز شد وآهسته بتقلید تماشاچیان بدست زدن و رقصیدن و خندیدن شروع کرد .

تصنیف گل‌پری جون

همه مسافرین نسبت بیکدیگر صمیمی شده و سعی میکردند تمام وقت خود را در این مسافرت بخوشی و شادمانی بگذرانند در این‌بین که از جنب وجوشها کاسته شده بود یکی از دختر ها درمقابل هیئت ارکستر قرار گرفت و باآهنك شروع بآوازخواندن نمود صدای دخترك گوشها را متوجه خود کرد وجمعیت با اشتیاق تمام باو نگاه میکردند پس از آنکه آواز او تمام شد اسمال خواهش کرد که اوهم قدری آواز بخواند ابتدا ویلیام ممانعت کرد ولی اسمال خود را بجلوی ارکستر رسانیده وسینه را صاف کرد وبعد رو به یکی از نوازندگان کرده وگفت : بیا بینم داش یه‌گل‌پری‌جون کارشـو

بکن ... نوازنده مزبور متوجه نشد واسمال پس از اینکه چند مرتبه آهنك گل‌پری را باو حالی کرد ودید که وی نمیتواند بدون نت بنوازد ابتدا با دهان شروع بنواختن تار کرد وبعد هم باقر وقربیله تمام تصنیف گل‌پری‌جون را خواند . مسافرین از آواز واشعار او چیزی نمی‌فهمیدند ولی حرکات عجیب ومضحك اسمال بقدری‌جلب نظر آنها را کرد که از زور خنده هریك بگوشه‌ای افتادند اسمالهم وقتی دید که دوباره بازارش گرم شده پشتش گذاشت وشیرینکاری را ازنو شروع‌کرد تا اینکه یکوقت خسته شد وبه نفس نفس افتاد و دیگر نتوانست بخواندن ادامه دهد آنگاه کنار آمد وپهلوی‌ویلیام قرار گرفت و همانطور که عرق از صورتش میریخت گفت : ویلی جون : جون مولا راسشو بگو خوب شیرین کاشتم ؟ بجون هرچی لوطیه امشبو باهاس تاصبح خوش باشیم منکه تازه قرتوکمرم افتاده ومیخوام تا سحر با این بی‌فك وفامیلا عشق کنم توهم اگر حاضری بفرما .

خرمونده معطل چشه !

ویلیام چون میدید فعلا سرگرمی خوبی پیدا شده و مجلس گرم است پیشنهاد اسمال را قبول کرد و هردو خود را برای شب زنده‌داری آماده کردند ولی فعلا قبل از شروع این برنامه باید برنامه شام هم اجرا گردد بنابراین باتفاق‌هم تصمیم گرفتند برستوران قطار رفته شام بخورند سپس دوباره مراجعت کنند ، تقریباً تمام میز های رستوران اشغال شده بود وجا برای مشتری تازه‌وارد باقی‌نبود اسمال و ویلیام داخل شدند نگاهی باطراف افکندند یکمرتبه چشم اسمال به هوارد رفیق انگلیسی‌اش افتاد که با نامزدش مارلین مشغول صرف شام بودند نمیخواست روی نحس او را به‌بیند لذا بویلیام‌گفت: بیا بریم . اون یارو با «نشمش» اونجا تمرگیده میخواد بازخودشو به مامت‌کنه بچسبونه دراین اثناء میز بغل دست او خالی شد وویلیام باسمال مهلت نداد که خارج شود هردو بطرف میز آمده و درجای خود قرار گرفتند .

اسمال صندلی خود را طوری قرار داد که پشتش به‌آنها بود ولی ویلیام که در مقابل او قرار گرفته بود با سر سلام وعلیك کرد وبدین نحو سرصحبت باز شد، اسمال از این عمل خیلی دمق بنظر میرسید و زیر لب بویلیام میگفت: لامصب. خوشت میاد با این ناکس حرف بزنی؟

اون مث خرمونده میمونه که معطل چشه.

منتظر اینه که تو باهاش حرف بزنی واونم خودشو بماآویزون بکنه ولش‌کن بزار بره خبر مرگش... ویلیام بصحبتهای او گوش نداد وکم‌کم کارش بجائی رسید که از پشت سر هوارد اسمال را مخاطب قرار داد وگفت:

ارادتمند مستر اسمالهم هستیم مثل اینکه بنده را پشت سر خودتون ندیدین؟ اسمال صورتش را برگردانید و در همان حالت پاسخداد: اولا وظیفته بمن ارادت داشته باشی!

دوما تو نمیری بجون مترست همون دفعه اول تورو دیدم اما انقزه از ریخت بدترکیبت بیزارم که میخوام هفتاد سال نه‌بینمت!

ویلیام آهسته باو حالی کرد که این عمل از نظر مردم‌صورت خوشی ندارد بالاخره اسمال صندلیش را درست کرد و تقریباً هرچهار نفر درمقابل هم قرار گرفتند. گارسون جلوآمد ودستور غذاگرفت و رفت واسمال که تا این چند ساعت در قطار چند شاهکار بخرج داده بود مورد توجه مسافرین قرار گرفته وهمه او را میشناختند بطوریکه تمام مشتریان رستوران قطار از دیدنش در اطراف اوصحبت میکردند وی خونسرد نشسته بود ومنتظر آوردن شام بود.

آتش سوزی در قطار

مارلین جعبه سیگارش را ابتدا جلوی ویلیام وبعد هم مقابل اسمال گرفت وتعارف کرد اسمال با اینکه سیگار کش نبود ولی یك سیگار برداشت وآتش زد هنوز پك‌اول را نزده بود که دود بحلقش فرو رفت وحالت سرفه باو دست داد، سیگار را بگوشه‌ای انداخت و حالش بهم خورد، سرفه باو مهلت نفس کشیدن نمیداد رنك وروبش

سرخ شد وآب از چشمانش سرازیر گشت ویلیام دستپاچه شد دستور مقداری آب جوش داد . گلوی اسمال از دود فشرده میشد وخلاصه بطوری سر وصدا راه انداخته بود که مسافرین ومشتریان رستوران همه با حیرت باو نگاه میکردند هنوز اسمال آرام نگرفته بود واقعه عجیبی رخ داد که همه با شتاب وعجله بسوی رستوران برای اطلاع از جریان روی آوردند . صدای سوت پلیس های قطار بلند شد و گارسن ها که مشغول آوردن غذا بودند همه سراسیمه بفعالیت‌مشغول گردیدند سایر مأمورین هم بنا بدستور رئیس برای کمك به‌طرف رستوران شتافتند ، وضع قطار صورت بلبشوئی بخود گرفت وخطر بزرگی قطار ومسافرین آنرا تهدید میکرد بعضی از مسافرین از وحشت جیغ میکشیدند و عده‌ای از ترس بکوپه های خود رفته دررا بروی خود بستند صدای آواز وموزیك قطع شد وهر کس بهر کاری که مشغول بود از کار خود دست کشید وبرای کمك برستوران آمد. این همه آشوب وسروصدا وهیاهو باز هم بگردن اسمال افتاد زیرا موقعیکه وی اولین پك را بسیگار زد ودود بگلویش جست از زور دستپاچگی سیگار را بگوشه‌ای افکنده بود و اتفاقاً سیگار بروی پیراهن یکی از خانمهای مسافر افتاده وچون بادتندی از پنجره‌ها داخل میشد باعث شده بود که پیراهن او آتش بگیرد ، همه بکمك‌هم اول سعی میکردند که خانم را از مرك نجات دهندوبعد هم جدیت داشتند که آتش بجاهای دیگر سرایت نکند چون ممکن بود همین آتش سوزی کوچك سبب شود سایر قسمتها وخلاصه تمام قطار دستخوش شعله های خشمناك آتش گردد. اسمال ابتدا بمحض مشاهده این واقعه جلو پرید و بارومیزی وکت خود بجان خانم افتاد ومرتباً رومیزی را بسروکلهٔ او میزد تا آتش خاموش شود سپس با یکدست او را گرفت‌که از جا حرکت نکند زیرا اگر خانم مزبور میخواست بجای دیگر برود شعله بلباس سایرین وضمناً بپارچه های پرده جلوی پنجره ها راه میافت وخطر حتمی بود . پلیسها و مأمورین باکمك مردم از گازها و وسائل آتش نشانی قطار برای خاموش نمودن آتش استفاده میکردند وچند شیلنك آب هم کشیده شده بود که بسروروی خانم میریخت ، در نتیجه لباس وموهای صورت و سرخانم وهمچنین

قسمتی از پوشت دستها وپاهایش سوخت و پس از یکربع با هزار زحمت آتش خاموش گردید وتقریباً سروصدا ها قطع شد ، بازرسی آغاز گردید ودو نفر مأمور برای تهیه گزارش وبازجوئی برستوران آمدند یکی از مامورین نزد نامزد «هوارد» آمد وبازجوئی را در وهله اول از او شروع کرد .

س ــ خانم شما قبل از واقعه در رستوران بودید ؟

ج ــ بله با نامزدم مشغول صرف شام بودیم .

س ــ ممکن است خواهش کنم شرح واقعه را بیان کنید ؟

ج ــ بنده داشتم شام میخوردم یکوقت متوجه شدم دودغلیظی فضا را گرفته همینکه خواستم منشاء آنرا بدانم ناگهان شعله ازپیراهن آن خانم برخاست و وضع رستوران بهم خورد .

س ــ آیا نفهمیدید چه وسیله‌ای باعث این حادثه شد ؟

ج ــ غیر از اینکه عرض‌کردم از هیچ چیز دیگر اطلاعی ندارم .

عجوزه ایکبیری !

اسمال که به سئوال و جواب‌آنها گوش میداد و فهمید که مارلین خودش را بکوچه علی چپ زده‌است با صدای بلند مامور را مخاطب قرار داده گفت :

ــ آمیرزا بیخود زحمت‌نکش همه این الم‌شنگه‌ها زیر سرهمین زنیکس بیا جلو مث آدم تا خودم واست از سیر تا پیازو تعریف‌کنم مامور که حرفهای او را نفهمیده بود با قیافه کنجکاوانه باسمال خیره شد دوباره اسمال گفت مگه حرف حساب سرت نمیشه عموجون چرا منو نیگاه میکنی گفتم بیا تا واست از اول تا آخرو بگم . ویلیام قضیه را بمامور حالی کرد مامور جلوی اسمال آمد و پس از اینکه از او تشکر کرد پرسید .

ــ شما از جریان کاملا اطلاع دارید .

ــ آره . اگه خوش‌داری گوشاتو واکن تا واست بگم . این زنیکه گیس سفید با نامزدش داشتن شوم کوفت میکردن مام اینجا

خبرمرگتون تمرگیده بودیم یه‌وقت دست کرد و جعبه سیگارشو به ما تعارف کرد مام بمرك تو نباشه تا حالا لب به دود نزده بودیمو از این قرتی بازیام بلت نبودیم واسه اینکه دست خانومو خسته نکرده باشیم یه سیگار کش رفتیم هنوز پك اولو کارشو نکرده بودیم یه‌دفه دود رفت تا بیخ خرخرمون بمولا اینا که‌میگم عین حقیقته یه وقت خیال نکنی دارم «لاپ» میام ، خلاصه دیگه نفهمیدم چطور شد بنظرم ته سیگار از دستم افتاد رو پیرهن خانوم و بعد هم کاری که نباهاس بشه شد اما اگه از من میپرسی همش زیر سر این عجوزه ایکبیریه این انگلیسیا واسه آدم که منفعت ندارن تابخوای وجودشون مایه زحمت و دردسره ایشااله خدا نسل هرچه آدم‌بد جنسه وربندازه که همه راحت بشن ...

مامور بدقت بحرفهای او گوش میداد و گفته های اسمال را روی کاغذ یادداشت میکرد بعداز اینکه باز جوئی از چند نفر دیگر هم تمام شد برای تصدیق مراتب فوق اسمال پای ورقه را امضاء کرد و سپس مامورین برای دادن گزارش‌به رئیس قطار از آنجا خارج شدند از طرفی خانم مجروح را برای درمان وپانسمان باطاق بهداری برده و پس از پانسمان روی تخت خوابانیدند این واقعه هم تا چند ساعت مورد گفتگو مسافرین بود و همه مسئول واقعه را شخص اسمال میدانستند .

در این آتش سوزی تنها خسارتی که وارد شده به رستوران‌بود زیرا علاوه برآنکه مبلغی پول غذا ازدست رفته بود تعداد زیادی بشقاب و کارد و قاشق و چنگال و رومیزی شکسته و سوخته ومفقود شده بود هرچه از لحظات وقوع حادثه میگذشت وضع آرامتر میشد و رفته رفته دوباره مسافرین بکارهای خود مشغول میشدند ارکستر دوباره شروع بنواختن نمود و کم وبیش از مسافرین باردیگردراطاق جمع شدند و خلاصه وضع بحال اولیه خود برگشت .

موسیو هوار !

ساعت ۹٫۵ بود آب‌هااز آسیا افتاد و مسافرین در کوپه‌های

خود خزیده بودند تنها صدائی که بگوش میرسید آهنك ارکستر بود که از لابلای صدای یکنواخت حرکت قطار بگوش میرسید بعضی از مسافرین در کوپه‌های خود ببازی ورق مشغول بودند و عده‌ای دراطاق رقص گرد آمده تفریح میکردند سیاهی شب بیابان را فرا گرفته و چشم جائی را نمیدید فقط گاهگاهی که قطار به پلهای عظیم یا نزدیك تونل میرسید غرش میکرد و مردم را متوجه خود میساخت هنوز هم چند نفر از مسافرین سرهای خود را از پنجره بیرون آورده خارج را تماشا میکردند باد تندی از پنجره‌ها مخلوط با دود زننده ترن داخل میشد و این باعث شده بود که مسافرین درهای کوپه را بروی خود بسته و پنجره‌ها را بالا بکشند اسمال و ویلیام بکوپه‌آمده هریك‌در جای خود نشسته بودند ویلیام بخواندان کتاب مشغول بود و اسمالهم با یك چوب کبریت لای ناخنهای دستش را پاك میکرد.

دونفر همسایه کوپه آنها نیز بخارج رفته و در اطاق ارکستر نشسته بودند در این اثناء درب کوپه کشیده شد و ابتدا مارلین و لحظه‌ای بعد هم هوارد وارد گردید اسمال سرش را بلند کرد و همینکه چشمش به آنها افتاد زیر لب گفت (اعوذ باله من الشیطان رجیم) باز این دوتا پیداشون شد .

ویلیام سرش را از روی کتاب برداشت و بالبخند آنها را دعوت بنشستن نمود مارلین در کنار اسمال وهوارد پهلوی ویلیام نشست . هوارد با همان حرکات فریبنده در حالی که تبسمی برلب داشت اسمال را مخاطب قرار داده گفت :

ـ واقعاً از خودگنشتی و فداکاری شما قابل تقدیر است . اسمال سرش را تکان داده جواب داد : باز میخوای هندونه نیشابوری زیر بغل ما بزاری ؟ بنظرم بازیه حقه‌ای سرهم چیندی وخیال‌داری کاری با ما صورت بدی ! هوارد بدون این‌که توجه بپاسخ او داشته باشد ادامه داد ؟

ـ فکر کردم از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است من ومارلین تنها بودیم فکر کردم برای رفع تنهائی نزد شما دوستان عزیز آمده قدری صحبت کنیم وحالا هم قبل از هرچیز رشادت شما را در موقع آتش سوزی تحسین میکنم . اسمال دستمالش را از

جیب بیرون آورده پس از آنکه بینی‌اش را پاك کرد پاسخداد .
ــ بابا ایواله . الحق که خدای بامبول هسین . گاهی مارو بیسواتو نادون معرفی میکنین گاهی از فداکاری ما تعریف میکنین ، نعلت بقوزك پای هرچی آدم سرش نشو است داداش جون ، آقای‌من، موسیو هوارد ! مارو که می‌بینی باتو آبمون تویه‌جوق نمیره جون مولا دست از سرما وردار بزار راحت باشیم . آخه لامروت ما باتو کی دوست بودیم که سخنمون خوشتر باشه .. بروایـن جنگولك بازیارو واسه قوم وخویشات دربیار . خلاصه اگه یخورده دیگه سر بسرما بزاری به‌امام زمون اختـه‌ات میکنم . ویلیام میان حرف او را گرفت و گفت : چون اسمال خسته شده واحتیاج باستراحت دارد خوبست او را تنها بگذارید وفردا صبح باز یکدیگر را خواهیم دید .
هوارد با اینکه اغلب کلمات اسمال را که با انگلیسی دست‌وپا شکسته ادا می‌شد درك می‌کرد معذالك بنابرعادت فامیلی ! خونسردی را از دست نمیداد وروی خود را سفت‌تر مینمود . بالاخره کار بجای بالا کشید وهوارد با عصبانیت از جا بلند شد وبا تشدد باسمال گفت بی‌تربیت مزخرف بی‌شرم .. سپس در را باز کرد وبمارلین تکلیف خروج از کوپه را نمود . اسمال ازشنیدن این‌دشنامها کلاهش را ازسر برداشت وروی صندلی انداخت بعد جلو آمد ویقه هوارد را گرفت ومحکم بطرف خود کشید بطوریکه یقه او تا ده سانتیمتر پاره شد واز شدت تکان موهای شانه کرده‌اش روی پیشانی ریخت بعد همانطور که کت او را گرفته بود گفت . بی‌پدر ومادر نسناس بکی گفتی بی‌تربیت میخوای الان از همین سولاخ سوتت کنم ؟ بی‌معرفت خیال کردی حاجیت بلك چغندره . یاالله بگو غلط‌کردم تا ولت کنم :
ویلیام رنك از صورتش پریده وجرات نمیکرد جلو بیاید از طرفی مارلین با حالت وحشت زده‌ای جلو آمده سعی میکرد هوارد را از چنك اسمال بیرون بکشد . ویلیام هرچه باسمال التماس کرد که او را رها کند . موثر واقع نمیشد واسمال مرتبا میگفت ! این لاکردار تا نگه غلط کردم بمولا ولش نمیکنم ! بالاخره هوارد سه مرتبه گفت غلط کردم تا یقه خود را از دست او رها کرد و با رنك

وروی پریده از کوپه خارج شد .
ویلیام پس از رفتن هوارد ومارلین باسمال گفت ، دوست عزیز . باورکن بدکاری کردی انسان باید برای خودش دوست بسازد از دشمن تراشیدن هیچ نفعی حاصل نمی‌شود . حالا خواهش میکنم فردا صبح برو وصورت هوارد را ببوس تا کدورت از میان برود اسمالهم که آثار عصبانیت در چهره‌اش نمایان بود پاسخ داد .
ــ میخام سربتن‌این دوستا نباشه . ارواح‌باباش‌باهاس‌بیادپای‌منم ماچ کنه اصلن من دیگه نمیخوام شکل نحسشو ببینم ، بالاخره پس از کمی که بین آنها صحبت های دیگری رد وبدل شد اسمال روی مبل چمباك زد وخمیازه‌ای کشید وپشت آنهم چند دهن دره کرد سپس گفت ، امشبم شبی بود وامروزم روزی ، اون مال زندونمون اونم مال شوم خوردنمون اینم مال حالامون ، تف به‌این اقبال که از روز اول عمر تا حالا همش خوابیده ودلش نمیخواد بلند شه !

داش لامعلیکم !

ترن با سرعت ۷۰ کیلومتر در ساعت پیش میرفت ، ساعت در حدود ۱۱ شب بود واکثر مسافرین درکوپه های خود خوابیده‌بودند عده کمی نیز هنوز در راهروها آمد ورفت میکردند . این راهم‌باید یادآور شد که این قطار حامل ۱۲ اطاق مسافری و ۲ کافه رستوران یك اطاق نوازندگان و دو اطاق باری و دوتانکر نفت بودکه جمعا یك لکوموتیو قوی ۱۷ اطاق آن را میکشید مسافرهای این قطار از هرنژاد وهر فرقه وهررنك بودند در حدود ۱۰۰ نفر سرباز که از جبهه جنك یا از ماموریت باز گشته بودند بوسیله این قطار بکالیفرنیا میرفتند تا پس از مدتها زن وفرزند و مادر وخواهر خود را ببینند. این سرباز ها گاهی باهم سرود میخواندند وزمانی یك یا چند نفر از آنها بآواز خواندن و «استپ» زدن ورقص مشغول می‌شدند ! یکی از این سرباز ها چند نوع سازدهنی داشت که بطورماهرانه‌ای آنها را مینواخت وپس از اتمام آهنگی سایر سرباز ها او را تشویق نموده برایش کف می‌زدند . ولی در اینموقع یعنی ساعت ۱۱ (البته

ما روی ساعت ۱۱ شهر خودمان حساب می‌کنیم) از صدا افتاده و سرها را از نوشیدن باده گرم می‌نمودند. اطاقی که اسمال و ویلیام اقامت داشتند اطاق چهارم بعد از لکوموتیو بود بنابراین ملاحظه خواهید کرد نزدیك بودن به لکوموتیو بعلت صداهای سوت و گاهی دود های غلیظ ناراحت کننده بود، اسمال چند دهن دره کشیده و سرش را به پشت تکیه داد وچشمانش را روی هم‌گذاشت هنوز چشمانش گرم نشده بود که ترن سوت کشید واسمال یکمتر از جا پرید: آهسته دردل چند فحش آبدار نثار راننده کرد وباز خودرا جا بجا کرد وسپس دوباره چشمانش روی هم آمد، این بار هم باز سوت ترن او را بیدار کرد ولی این بار اسمال از عصبانیت برخاست و راه طرف لکوموتیو را پیش گرفت تا دوتا فحش آبدار براننده مردم آزار بدهد. اولین اطاق پس از لکوموتیو راه واگنها را قطع میکرد وچنانچه اسمال میخواست باطاق راننده داخل شود باید از سکوی واگن فاصله بیش از۵ر۱ را بپرد همین کار را هم کرد. روی نردهٔ سکو آمد ابتدا زیرپایش را محکم کرد بعد یکمرتبه تکانی بخود داد ومانند گنجشك ازاین واگن به‌عقب اطاق لکوموتیو پرید وپهلوی دست راننده ایستاد لکوموتیو ران (راننده) سرش بکارخود گرم بود شاگرد راننده (آتشکار) هم متوجه اسمال نبود ومرتبا بـا دستگاه هائیکه درمقابلش قرار داشت ور میرفت، اسمال از عقب آهسته دستی به‌شانه راننده زد وگفت: داش لامعلیکم خدا قوت: راننده صورتش را برگردانید و یکمرد قوی هیکل با سبیل هـای لب برگشته را بایك شاپوی مخملی درکنار خود دید باسر احترام گذاشت وگفت «گودایونینك» شب بخیر.. اسمال تبسمی کرد و جواب او را داد وبعد از لحظه‌ای که بدستگاه ها خیره شد پرسید: بابا چه خبرت بود مارو زابرا کردی؟ بمرك تو اگه غیر ازتو بود پاك دخلشو میآوردم. تا میومدم بخوابم یهو مث جنی ها جیغ میکشیدی و مارو سه زرع از جا میپروندی، راننده که شخص‌اسمال را در جریان چند ساعت قبل روی طاق قطار دیده بود شناخته و خلاصه میترسید با او حرف بزند لذا چاره‌ای جز احترام وسکوت نداشت. اسمال که بی‌خوابی بسرش زده بود و با دیدن راننده

سرگرمی برای خود پیدا کرده بود خوشحال بنظر میرسید وسعی میکرد سر صحبت را با او باز کند ورفع تنهائی و کسالت بنماید. روی این اصل به نرده پشت تکیه داد و گفت : داداش معلومه خسته هسی، یه «کمکی» بزارجا خودت و برو یخورده بخواب واسه اینکه ممکنه خدای نکرده تو راه خوابت ببره وچپه کنی . بعد مثل اینکه فهمید قطار روی مسیر خود میرود و چپه نمیشود لحنش را عوض کرد و ادامه داد مقصودم اینه که آتیش خونه رو بده دست یه نفر دیگه خودتم برو دو سه ساعت خواب کارشو بکن ... راننده جوابی نداد و بکار خود مشغول بود ، یکدقیقه بعد دوباره اسمال گفت :

ــ ما توشهر خودمون وقتی بیابون کارمیکنیم یه همچنین موقعها میزنیم دم قهوه‌خونه ویه ساعت میفتیم بمولا اگه معرفت داشته باشی همینکارو بکن یا اینکه فرمونو بده دست این رورکابیت خودت برو بیفت .

گویا راننده میدانست که اسمال غریبه است وشاید هم فهمیده بود که آدم ناراحتی است لذا سعی می‌کرد که پاسخ حرفهای او را بدهد اما چون اسمال بعضی مواقع فارسی صحبت میکرد کسی ملتفت نمیشد اسمال این مرتبه با انگلیسی آب نکشیده بنای حرف زدن را گذاشت و گفت :

ــ گمونم از حرفهای من چیزی سرت نمیشه . میخوام ببینم با ما که جورت جوره ؟ پس حالا بگو این ماشینت چند تا دنده میخوره . تو سربالائی باسه میکشه یا میزنی تو ۲ ؟..

لکوموتیوران لبخندی زد وپاسخداد :

بنظرم شما سربسر من میگذارید اسمال گفت :

ــ توبمیری اگه سربسرت بذارم. بابا توهنوز حاجیتو نشناختی. من با همه روراسم .. راننده دستی بشانهٔ اسمال زد وجوابداد .

از سئوالات شما فهمیدم که شما باید راننده اتومبیل باشید زیرا حرفهای شما هم تمام روی همین زمینه است . اسمال با صدای بلند خنده‌ای کرد و گفت :

ــ بنازم باون‌هوشت . بعلی گل گفتی . نوکرت کارش شوفریه ؛ بیس ساله این کارس ؛ تو نمیری بجون هرچی جوون خوبه از این

ساعت من یکی مریدتم واسهٔ اینکه عین خودم میمونی . آدم باهاس تو این دنیا با تیپ خودش رفیق بشه . خلاصه بعلی بدخواه نداریم هیچکدوم ... راننده هم از صحبتهای اسمال میخندید وشاید برای اینکه اسمال مزاحمتی برایش فراهم نکند ویا آزاری باو نرساند ظاهراً خودش را کنترل میکرد ؛ بعد در یخچالی را که در سمت راست کوپه بود باز کرد ویك شیشه ویسکی بیرون آورد وپس از این که گیلاسی پرنمود باسمال تعارف کرد . اسمال گیلاس را گرفت و با خنده گفت :

ــ زنده‌باشی، بازم تو؛ بمولا یه‌پارچه معرفتی. بسلامتی‌خودت..

گیلاس را سر کشید و دومی وسومی را هم بنابخواهش راننده بالا رفت . لحظه‌ای بعد که دید وی سرش بکار خود مشغول است و کله‌اش هم از ویسکی کمی گرم شده گفت :

خب داداش اجازه بده ما خص بشیم . راننده سرش را تکان داد وآهسته گفت :

«گونادیت» . اسمالهم پاسخ داد زت زیاد . یا حق . مولایارت. وای وای .

بعد با همان طرز دوباره بسکوی واگن پرید وبطرف کوپه آمد .

مگه حلوا خیر میکنن !

بمحض اینکه داخل شد ملاحظه کرد که ویلیام روی تخت خوابیده و دو نفر مسافر همسایه هم تختخوابهای کوپه را مرتب‌کرده و خوابیده‌اند «البته میدانید که مبلهای قطارهای درجه لــوکس بوسیله دو تسمه بشکل تختخواب در میآید ولی تختخواب قطارهای آمریکا خیلی راحت‌تر وساده‌تر از قطار های سایر کشورهاهستند» .

اسمال کلاهش را برداشت وکتش را هم ازتن بیرون آورد شلوارش را هم بگوشه‌ای افکند و با پیژامه برای خواب آمــاده شد ، تختخوابش فوقانی تختخواب یکی از آندو مسافرین بود ، با سختی خود را بالا کشید وبعد از چند دقیقه که بچپ وراست

غلطید خواب او را ربود وصدای خرناسه‌اش بلند شد هنوز دیری نگذشته بود که ناگاه صدای فریاد ومتعاقب آن بانك ناله مردی برخاست وسکوت قطار را درهم شکست ، مسافرین از شنیدن صدا وحشت زده از خواب بیدار شده وبرای اطلاع و دانستن علت شیون و بانك در راهرو ها براه افتاده و از یکدیگر موضوع را سئوال مینمودند ، باز هم در این جریان پای اسمال درکار بود سرانجام عده زیادی بکوپه آنها وارد ودر برخورد اول اسمال را لخت وبایك پیژامه خواب‌آلود در وسط کوپه دیدند مرد دیگری در حالیکه دو دستش را محکم روی شکم گذاشته بود درد میکشید وضجه‌میکرد، اسمال وقتی فهمید مسافرین برای دانستن مطلب آمده‌اند دهن‌دره‌ای کرد و گفت : برین بابا چه خبرتونه ، طوری نشده . این یارو انقزه داد وفریاد کرد که ماروهم از خواب بیخواب کرد ، ویلیام هم‌که وحشت زده بیدار شده بود واز جریان مطلع بود برای کوتاه کردن همهمه وختم سروصدا بمسافرین گفت :

ـ چیزی نیست . اسمال ازبالا غلطیده وروی شکم ایشان‌افتاده وگویا ضربه‌ای بشکم او وارد شده . عده‌ای از مسافرین بشنیدن اینموضوع لبخند استهزا آمیزی زده وبسوی کوپه های خود رفتند دراین اثنا سر وکله چند نفر مامور پیدا شد ، مامورین مردم را پس وپیش کرده داخل کوپه شدند ، اسمال همینکه چشمش دوباره به مامورین افتاد خماری از سرش پرید وبیکی از آنها گفت :

ـ باز که شما پیداتون شد . بابا مگه‌حلوا خیرمیکنن برین پی کارتون مامور جواب داد ما باید کوچکترین اتفاقیکه در قطار می‌افتد گزارش کنیم وبعرض رئیس خود برسانیم بنابراین خواهش می‌کنم جریان را شرح بدهید . مسافر مزبور که هنوز ناله می‌کرد ودستش را هم محکم روی شکم خود گذاشته بود گفت :

ـ آقای مامور بنده خوابیده بودم یکمرتبه اسمال با این هیکل ۹۰ کیلوئی از بالا روی شکم بنده افتاد وچنان ضربه‌ای بشکم من وارد آورد که تمام دل و روده‌ام بشدت درد گرفته است مامور گزارش را تهیه و بامضاء هردوی آنها رسانده بعد هم قرار شد ایندفعه اسمال پائین بخوابد وآنمرد بجای اسمال در قسمت بالا

استراحت کند ، موقعیکه مامورین از کوپه خارج می‌شدند . اسمال دست یکی از آنها را گرفت و گفت :

ــ خب ناکس بی‌معرفت . چرا ازمن چیزی نپرسیدی مگه منم باهاس ناله کنم ، لامصب دست وبال منم ضرب دیده ، بمولا اگه بخواین سوسه بیاین زندگی همتونو بی‌ریخت میکنم . یاالله مال منم وردارین بنویسین ، صدای اسمال هرلحظه بلندتر میشد و هنگامیکه دید مامورین بحرفهای او اعتنائی نکرده وقصد خروج دارند اوهم بانك وناله را سرداد وفریاد زد :

ــ آی ، بی‌فك‌وفامیل دستم‌شکست. آی بدادم برسین پدرم‌داره درمیاد . آی‌داد. وای، شیون . هوار ... مامورین ازدادوبیداداسمال دست وپای خود را گم کرده بودند وسعی میکردند جلوی صدای او را بگیرند ولی اسمال یکدستش را روی گوش خود گذاشته وجیغ میکشید مامورین بالتماس افتاده بودند ومرتبا از او خواهش‌میکردند که آرام شود ولی او مثل این که قصد داشت تلافی‌کرده مامورین را اذیت کند ، همانطور داد میزد : آی نفس‌کش ... تموم استخونای دستم خورد شده ، مسلمون این چه مملکتیه همش میخوان آدمو سرکیسه کنن ، یااله بدادم برسین . بمولا اگه یه مو از سرم کم بشه همتونو از دم تیکه پاره میکنم . بالاخره مامورین با هزار من بمیرم و تو بمیری او را آرام کردند و باصطلاح جلوش لنك انداختند ، اسمالهم وقتی دید میخش محکم کوبیده شده ویخش گرفته کم‌کم از سر وصدا افتاد و غائله را ختم کرد و دوباره روی تخت قــرار گرفت . سایر مسافرین هم بکوپه های خود رفته و بار دیگر سکوت در سرتاسر قطار حکمفرما شد .

جهنم درهٔ بهشت نما !

صبح روز بعد هنوز عده زیادی از مسافرین در کوپه های خود خوابیده بودند که ماموری در کوپه اسمال آمد و او را برای ادای توضیحات در مورد آتش سوزی نزد رئیس قطار احضار کرد . اسمال تازه لباس پوشیده وبا ویلیام عازم سالن جهت صرف صبحانه

بود که مامور بوی اخطار کرد باید نزد رئیس بروند . ویلیام ازاین کش و واکش ها ناراحت شده بود و دردل بخود لعنت میکرد که با چنین رفیقی قدم بمسافرت گذاشت در هرحال اسمال گرد وخاك لباس وکلاهش را پاك نمود وسپس مامور را مخاطب قرار داده گفت :

ــ تامن نون و چائی نخورم نمیام ، برو برئیست بگو آق‌اسمال میگه بعلی خیلی بیمعرفتی صبح اول وقت طلبکار دنبال بدهکار نمیفرسته . بذار مردم چشاشونو واکنن اونوقت تو احضار کن . خلاصه بیخود وایسادی . برو همینطور پیغوم بده . بعد من خودم میام ......

مامور از اطاق خارج شد واسمال و ویلیام هم بسالن آمدند . اسمال در قطار بین مسافرین «سوکسهٔ» عجیبی پیدا کرده بود بطوریکه وقتی سر وکله‌اش پیدا میشد انگشت نما بود بمحض ورود بسالن فوراً گارسنها چهار پنج نفر جلو ایستادند تا دستور صبحانه بگیرند . اسمال پس از اینکه دستور صبحانه داد با صدای بلندشروع بصحبت نمود وبویلیام گفت :

ــ لابد این یارو رئیسه میخواد تقصیر آتیش سوزی‌رو بگردن من بندازه . تو نمیری اگه یه کلمه بخواد واسهٔ من «دو» بیادبهو پاك اوضاعشو بی‌ریخت می‌کنم . من تا حالا چند سال موش شده بودم تو همچین سولاخی گیر نکرده بودم . اما چل‌پله از اینا پدر سوخته‌ترم حالا ببین چه‌جوری دخل همشونو میارم . راسی عجب غلطی کردم پا شدم اومدمُ تواین جهنم دره بهشت‌نما (!) چپ‌میری، راست میای یه ماده قانون به ناف آدم میچسبونن . خودشون دارن الان تومیدون جنك روزی ده هزار نفر و با توپ وتفنك بی‌نفس میکنن ! عیبی نداره . اون قانون نمبخاد . اون جرمی نیس اما اگه یه نفر بهشون بگه بالا چشمت ابروس میخان زبونشو از پس کله‌اش بیارن بیرون . ولی ویلی جون اگه من تو این شهر موندنی شدم میدونم اینارو چه جوری آدمشون کنم ..

پیام آتشین !

گارسن صبحانه را روی میز چید و هردو مشغول خوردن شدند هنوز آخرین لقمه از گلوی آنها پائین نرفته بود که دوباره سر و کله مأمور پیدا شد ومثل علف هرزه جلوی اسمال سبز گردید ... اسمال بدون آنکه اعتنائی بکند همانطور مشغول خوردن بود . فقط از راه تمسخر وتعارف باو گفت ؛ بسم‌الله ، بفرما ، یه‌لقمه از غذای فقیر وفقراها ! کارشو بکن ! مأمور سرش را تکان داد ومتکبرانه ایستاد . اسمال دوباره اضافه کرد . اگه بخای منو جلو بندازی ما یکی اهلش نیسیم . تو برو من خودم میام ؛ زیادم اگه اینجا واسی بمولا با اردنگ بیرونت میکنم . مأمور سماجت میکرد وبرای بردن اسمال همچنان ایستاده بود . یکمرتبه اسمال آتشی شد خیلی خونسردانه از جا بلند شد . مامور خیال میکرد برای رفتن برخاسته است اسمال کلاهش را کمی بالا زد . کسی نمیدانست چه میخواهد بکند از پشت میز کنار آمد همه متوجه او بودند .

مامور ارباب مآبانه با دست باو اشاره کرد : جلو بیفت . ولی هنوز از عواقب کار باخبر نشده بود بیچاره نمیدانست اسمال برای منظور دیگری از جا بلند شده است یکمرتبه دیگر باو دستور داد . اسمال خونسردانه جلو می‌آمد تا این که مقابل سینه او قرار گرفت قدری بچشمهای مامور خیره شد . در اینموقع مامور دریافت که خطر بزرگی او را تهدید میکند . از قدرت ونفوذ چشمهای اسمال لرزه خفیفی در بدنش هویدا گشت . سرخی رنگ صورتش یکباره بسفیدی مبدل شد وچشمانش با ترس منتظر اجرای عملیات خصمانه دشمن گردید ! یکمرتبه دست اسمال «اتوماتیکمان» بالا رفت و بایك حرکت برق‌آسا ببناگوش مامور اصابت نمود ؛ صدای «شتراق» سیلی بطرزی در سالن پیچید که نفسها در سینه حبس گردید وهمه باحالت متوحش باسمال خیره شدند هنوز اثرات برق سیلی اولی درچشمان مامور هویدا بود که دست دیگر اسمال بالا رفت وصحنه را بشدت بیشتری دوباره تجدید نمود . این عمل بقدری سریع انجام گرفت

که صدای سیلی های پی درپی مانند شلیك دو تیر در خارج بگوش مسافرین رسید . اولین کسی که از خارج داخل سالن شد وبمنظور میانجی‌گری بوسط آمد «هوارد» بود اسمال دستش بالا رفت که با مشت بچانه مامور نشانه برود که هوارد دستش را گرفت و گفت :

ـ مستر اسمال ازشماخواهش‌میکنم کوتاه‌کن ، ولی اسمال که‌دل پری از هوارد داشت حق میانجی انگلیسی را هم داد وبا مشت‌محکم بسینه هوارد کوبیده او را بگوشه‌ای انداخت بعد بازبر دستی خم شد وکمربند مامور را گرفت با یك تکان او را از جای کنده روی سر بلند کرد . نزدیك در سالن کافه آمد ومحکم او را بخارج‌پرتاب کرد سپس خونسردانه گفت : حالا برو برئیست بگو اگه میخواد اینطوری منو جلب بکنه خودشم بیاد ! ، چشمان اسمال سرخ شده بود و از قیافه‌اش معلوم بود خیلی عصبانی است ویلیام از زور خجالت رنگش پریده وسرش را بزیر افکنده بود . لحظه‌ای بعد چند مامور آمده و اسمال را بازور نزد رئیس قطار آوردند .

رئیس پس از ورود اسمال پرونده‌ایکه در دست داشت روی‌میز گذاشت و گفت :

ـ شما حق ندارید تا مقصدازاین اطاق‌خارج‌شوید . این دونفر پلیس مامورند شما را در اینجا تحت نظر قرار دهند . پرونده‌ایکه اکنون برای شما تهیه شده و در مقابل من است حاکی است که جنابعالی یکفرد اخلالگر و بی‌اعتنا بقانون ومقررات شناخته شده‌اید، در این پرونده ۵ نوع جرائم شما منعکس است اول ـ اخلال نظم در قطار ـ دوم حرکت در روی طاق قطار وعدم اعتناء بدستور پلیس ـ سوم ایجاد آتش سوزی وخسارت ـ چهارم تولید دردسر و ناراحتی هنگام شب برای یکی از مسافرین ـ پنجم ایراد ضرب بیکی از مامورین و مسافرین هنگام اجرای دستور رئیس قطار ... بنابراین ملاحظه میفرمائید با داشتن این جرائم قانون حق دارد شما را تحت نظر گرفته و در مقصد تحویل مقامات جزائی بدهد ؟ اسمال بحرفهای رئیس گوش میداد و ایستاده بود . پس از اینکه صحبتهای او تمام شد جواب داد :

خب تو حرفاتو زدی حالا نوبت منه .

اولندش واسه من ٥ جرم نوشتین اما یه جرم دیگه یادتون رفته و اونم پس از اینکه اجرا شد بهتون میگم که یادداشت کنین . دومندش حاجیت از این پرونده ها و سروصداها ترس و واهمه‌ای نداره سومندش انقزه خودتو واسه من نگیر من تورو باندازه یه مورچه سواریم قبولت ندارم .

در اینموقع اسمال پرونده را برداشت و با یك حرکت ازپنجره بیرون انداخت و ادامه داد : چهارمندش یادت نره اینم اون جرم‌که گفتم وردار بنویس «انداختن پرونده به بیرون !»

پنجمندش ــ توهم اگه تنت میخاره بیا جلو ! رئیس دستپاچه شد و تا آمد از پنجره نگاه کند تمام اوراق پرونده براثر سرعت زیاد قطار وباد در بیابان پخش وپراکنده شده بود . لذا دستور داد بدستهای اسمال دستبند بزنند و موضوع را در اولین ایستگاه بمقصد مخابره نموده گزارش دهند .

خودکشی ازپنجره !

مامورین جلو پریده و هریك دستهای او را گرفتند در این اثنا اسمال فوراً در سر نقشه‌ای کشید و تا قبل از اینکه دستهایش در حلقه های دستبند قفل شود فریاد زد : لامصبا چرا همچین میکنین. مگه غریب گیر آوردین . من الان خودمو از دست شما راحت می کنم .ولم کنین بذارین خودمو از این بی‌صاحاب مونده بندازم پائین . ولم کنین ..

در اینموقع تکانی بخود داد و با یك جهش نزدیك پنجره آمد وبقصد خودکشی در چهارچوب پنجره نشست وهمانطور با فریاد ادامه داد اگه جلو بیاین همتونو از این بالا پرت میکنم بذارین خودمو راحت کنم . رئیس دستپاچه شد و مامورین برای جلوگیری از خودکشی از عقب دستهای اسمال را گرفتند ، ولی اسمال هرلحظه فریادش بلندتر میشد وبیشتر بدنش متمایل بخارج میگشت . گاهی نصف بدن اسمال معلق میشد وآنها با فشار وی را بداخل میکشیدند اما اسمال ول‌کن نبود وموقعیکه فهمید خیالش از طرف مامورین

راحت است بخود زیاد تکان میداد و بیشتر عربده می‌کشید :

«در آمریکا برای اشخاصیکه باعث میشوند شخصی خودش را نابود کند مجازات سختی در نظر گرفته شده وبرای کسی‌که خود نیز ناظر بخودکشی طرف باشد حبس وجریمه تعیین نموده‌اند . بنابراین ملاحظه میکنید دراین موقع رئیس قطار چه‌حالی دارد و برای جلوگیری از انتحار چگونه دست و پای خود را گم کرده بود .»

بالاخره کار از استقامت به التماس رسید ورئیس همچنانکه پشت کت اسمال را در دست گرفته بود بخواهش وتمنا افتاد : مستر اسمال خواهش میکنم از تصمیم خود منصرف شوید اینعمل از شما پسندیده نیست . مگر انسان عاقل خودکشی میکند . باور کنید اگر از عمل خود دست بردارید موضوع را ندیده میگیرم .

ـ اسمال از حرکات خود در ته دل میخندید ولی فهمیده بود که نقشه‌اش شیرین گرفته ورل خود را خوب ایفاء میکند ضمناً متوجه بود که زیاد هم بمأمورین نباید امیدوار بود زیرا آنها از او کینه‌ای در دل داشتند وممکن بود خود آنها هم دراین جریان کمك کنند لذا قدری دیگر هم سماجت کرد تا اینکه رئیس قول داد وی را آزاد گذاشته وقضیه را نه‌تنها تعقیب نکند بلکه امشب شام راهم باتفاق هم صرف کنند ..

کم‌کم آتش خشم اسمال خاموش شد و از تصمیم خود منصرف گردید .

از پنجره پائین آمد ابتدا فریادی بسرماموربن زد وآنها را از اطاق خارج نمود بعد روی صندلی در مقابل رئیس نشست وآرام و خونسردانه گفت :

ـ بخدا من‌ملاحظه‌ریشای‌سفیدتورو کردم‌وگرنه «مك» بدبخت شده بودی حالا دیدی بازم من معرفت داشتم ؟ دیدی آدم همه‌کاری میتونه بکنه ؟ خب اگه من خودمو انداخته بودم تو چه خاکی بسرت میکردی ؟

خودت بدبخت ، زن وبچه‌ات بیچاره . برو خدارو شکرکن گیر یه آدم لوطی منش افتادی که بتو رحم‌کرد ! وگرنه اگه کسی

دیگه غیر از من بود بعلی هیچ ملاحظه نمیکرد و خودشو میانداخت پائین ! رئیس سرش را تکان میداد لحظه‌ای گذشت اسمال از جا بلند شد ودگمه‌های کتش را بست کلاهش را روی سرش جابجانمود بعد رو برئیس که مبهوت نشسته بود کرد و گفت : خب داداش‌اجازه مرخصی میفرمائین ؟ ایشاالله که مارو میبخشین شما بخوبی خودتون نیگاه کنین . اما باهاس یه نون بخورین وصد تا نون در راه خدا بدین که ما خودمونو نکشتیم . خب آخه ماهم انقزه بی‌معرفت نیسیم یخورده هم کوچیکو بزرگی سرمون میشه ! من تو نمیری فکر کردم اگه خودمو بکشم دخل تو پاك اومده ! این بود که ملاحظه تورو کردم وگرنه تو میدونی که ما از اوناش نیسیم وملاحظه سرمون نمیشه ! بعد دستش را دراز نمود ودست رئیس را گرفت صورتش را جلو آورد وپیشانی او را بوسید بعد گفت شما جای پدر ما حساب میشین خلاصه از ما دلخور نشده باشی . اجازه مرخصی بدین که میخوام برم بینم ویلیامه کجاس . یا حق زنده باشی . زت زیاد . مولا یارت ... خدا حافظ !.. اسمال پس از خداحافظی از کوپه خارج شد وبرای یافتن ویـــلیام به سالن کافه آمد .

صحنه عجیب !

ویلیام مترصد بود که به‌بیند اینمرتبه بسر اسمال چه خواهد آمد زیرا فکر میکرد رئیس که مرد خشك وجدی است این باردیگر از سر تقصیر وی نخواهد گذشت ولی با ورود اسمال به سالـــن رستوران نزدیك بود از تعجب شاخ در بیاورد . اسمال با قیافه‌خندان بویلیام نزدیك گردید و با صدای بلند بطوریکه سایر مسافرین هم‌که او را یك مرد خارق العاده‌ای شناخته بودند باو نگاه میکردند گفت:

ــ لامعلیك . باز ما اومدیم داش ویلی !

ویلیام متعجبانه پرسید :

ــ چطور شد؟ قضیه چه بود ؟ مگر رئیس تو را احضار نکرده بود ؟

ــ ای بابا خدا پدر صاف وصادقتو بیامرزه ؟ تو خیال کردی

ما آش کشکیم . من اگه از این رئیسا وابمونم واسه لاجرز خوبم . اینا خیال کردن با دهاتی طرفن . اما نمیدونی چه‌جوری دخـــل همشونو آوردم . فعلن که امشبم شام افتادیم .

ویلیام که صحنه عجیبی در مقابل چشمش مجسم شده و وضع را برعکس آنچه که میپنداشت مشاهده میکرد پرسید :

ـ شام ؟ باکی قرار شام گذاشتی ؟

ـ با کی گذاشته باشم خوبه . با همون یارو بیغیرته ! همون رئیسه تو نمیری نمیدونی چطور باهم ندار شدیم ، خودش سرتاپا نوکر خودمونه !

ـ اسمال چرا هذیان میگوئی سر قضیه بکجا رسید ؟

ـ کودوم قضیه ؟ تو خیال کردی منو بدار میکشن ؟ من از اول میدونسم اینا مرد نیسن بتونن با حاجیت دربیفتن . خلاصه‌اربابت از این ساعت تو این ماشین دودی همه کارس ! بمولا بدخـــواه هیچکدوم نداریم . دستور بده یه چیزی بیاره بخوریم همشون از دم نوکر خودمونن !

ویلیام مثل اینکه خواب میدید . هیچ‌گمان نمیکرد اسمال بتواند با آنهمه جرم اینطور تبرئه شود . بالاتر از آن قرار شامی که با رئیس گذاشته بود تعجب آور بود . سرانجام در حالیکه از ته دل به استعداد عجیب اسمال آفرین میگفت دستور قدری مشروب داد وهر دو سرگرم نوشیدن گردیدند .

شهرت !

اصولا انسان تا گمنام است کسی باو اعتنا نمی‌کند ولی همین که قدری «سوکسه» پیدا کرد و باصطلاح شهرتی بدست آوردآنوقت همه نظر ها بسوی او جلب خواهد شد و ریز ودرشت وزن ومرد برای نزدیك شدن باو سر ودست میشکنند و از هم سبقت میگیرند مثلا یك ورزشکار ممکن است ده سال زحمت بکشد ورکورد قابل توجهی بدست آورد با اینحال چون اسمش سرزبانها نیفتاده کسی باو اهمیت نمیدهد ولی بمحض اینکه یکبار عکس او در روزنامه‌ای

چاپ شد واسمش ورد زبانها گردید آنوقت است که شهرت او موجب میشود همه دست دوستی بطرفش دراز کرده وخود را باو نزدیك سازند .

اسمال هم یك چنین موقعیتی پیدا کرده بود .

برای آمریکائیها فرق نمیکند . شخص هرکس که می‌خواهد باشد وهرکاری که کرده باشد آنقدر که انگشت‌نما شد . با او گرم میگیرند و حتی برای یك لحظه هم شده با او وقت میگذرانند . مثلا اگر یك کشوری سالها در یکی از چهار گوشه جهان گمنام‌باشد با او کاری ندارند ولی خدا نکند اسمی از او برده شود . حالا یا خوب یا بد . یا برای نفت یا برای خیلی چیزهای دیگر . این موقع دست های کمك ! دوستی ! وخیلی دست های دیگر بسمت او دراز می‌گردد : خلاصه اسمال در قطار انگشت‌نما شده بود . مسافرین سعی میکردند باو نزدیك شوند و از مصاحبت او لذت ببرند .

کارگردان معروف !

در گوشه رستوران پشت میزی ۲ نفر نشسته بودند و باهم‌آهسته صحبت میکردند معلوم بود مضمون حرفهای آنها روی شخص اسمال بود زیرا گاهگاهی در میان صحبت خود اسمال را نشان داده و با طرز عجیبی او را نگاه مینمودند . ویلیام از توجه آنها نسبت باسمال آگاه شده بود وقبلا از این که میدید مردها وزنها وبخصوص‌دختران آمریکائی با نگاههای مخصوص اسمال را تعقیب میکنند رنج میبرد و شاید هم حسودی میکرد . در سالن تقریباً بیش از ۱۵ نفر نشسته ویا روزنامه میخواندند یا مشروب می‌نوشیدند . از این عده ۷ نفرشان زن و دختر بودند که همه اسمال را ورانداز میکردند — یکی از آن دو نفر سیگار خود را در زیر سیگاری خاموش کرد و از جا برخاسته بطرف میز اسمال آمد .

اسمال گیلاسش را پر کرده بود که به‌نوشد یکمرتبه چشمش باو افتاد . مرد بالحن محکم سلام کرد وچون‌میدانست اسمال‌انگلیسی خوب حرف نمیزند ویلیام را مخاطب قرار داده گفت :

ـ من «آلفردهیچکاك» کارگردان سینما هستم میخواستم‌ضمن معرفی خود با شما آشنا شوم .

ویلیام از شنیدن این اسم یکه خورد وسپس بحال احترام ازجا بلند شد وتعارف نمود . آلفرد درکنار آنها ایستاده بود . ویلیام گفت :

ـ با دوست من اسمال آشنا شوید بعد رو به اسمال نموده و او را معرفی کرد .

ـ آقای آلفرد هیچکاك . کارگردان مشهور سینما !

دست آلفرد بطرف اسمال دراز شد واسمالهم در حالیکه دست او را محکم می‌فشرد گفت :

ـ عشق است ؟ خوش اومدین . صفا آوردین . بفرمائین :

آلفرد دستش را که از شدت فشار درد گرفته بود با اخمهای درهم رفته تکان داد ونشست . ویلیام خیلی محترمانه پرسید ؟

ـ لابد استاد . برای تفریح و گردش به نیویورك رفته بودید. این طور نیست ؟

ـ همینطور است ولی من ضمن استفاده از مرخصی قصد داشتم چند نفر هنرپیشه برای یکی از فیلمهای خود که در دست تهیه دارم انتخاب نمایم و خوشبختانه به نتیجه رسیدم .

اسمال فهمیده بود مسافر مزبور در رشته سینما کار میکند از ویلیام پرسید ...

ـ ایشون سینماچی هستن ؟ ویلیام پاسخ داد آقای آلفرد کارگردان سینما می‌باشند و فیلم‌هائیکه زیر نظر ایشان تهیه میشود مشتری زیادی دارد . اسمال بیاد فیلمهائیکه اغلب در سینماهای‌تمدن و غیره دیده بود افتاد و بالاخره سرصحبت را بازکرد ورشته‌کلامرا بدست‌گرفت . ویلیام در اینمورد سمت مترجم را داشت‌و جملاتیرا که اسمال ادا میکرد پس از حك و اصلاح برای آلفرد نقل مینمود اسمال گفت :

ـ گفتی اسم این موسیو چیه ؟

ـ ویلیام جوابداد : مستر آلفرد هیچکاك استاد بزرك .

اسمال سوتی کشید وگفت : اوهو اوه .. یه‌کامیون ده‌تنی

میخواد اسم آقارو بکشه . بابا میخواستی یه چیزی روخودت بذاری که‌آسون باشه ما که نمیتونیم اسمشو درست بگیم ما خودمونی‌صداش میکنیم . «موسیو گچکار چطوره ؟» آره . از سرشم زیادتره . بعد رو به‌آلفرد نمود وپرسید .

ــ این فیلهائی‌که میارن تهرون . همشو توورداشتی ؟

ــ بعضی از آنها بوسیله من تهیه شده .

ــ اما شما هم خوب دندهٔ ایرونیا رو شمردین‌ها . هرچی فیلم تخمیه ! واسهٔ ما میفرستین . بابا توروبخدا یخورده بیشترزحمت بکشین یه چیز خوب درست‌کنین . همش از اول تاآخر آرتیسه با رئیس دزدا دعوا میکنه وهی فشنك صدتا یه‌قاز ول میکنه و آخرشم با نامزده میریزه روهم و بالاخره با یه دونه ماچ سروتش هم‌میاد .

ویلیام همانطورکه گفته شد حرف‌های اسمال را پس ازحك و اصلاح برای آلفرد ترجمه میکرد وآلفرد هم گناه آنها را بگردن دیگران میانداخت اسمال که دل پری از فیلمهای بزن بزن داشت وفرصت بدستش آمده بود بند روده‌اش باز شد و پرحرفی میکرد منجمله روبه‌آلفرد کرد و گفت :

ــ بجون این ویلی نباشه بمرك تو در عمرم سه‌چارتا فیلم خوب دیدم که حظ کردم میدونی کدوم بود؟ اونکه «چار چاپیه» بازی میکرد . نمیدونی ناکس چقزه آدمو میخندوند بعلی یه چارك تخمه‌رو نمیفهمیدم چه جوری میشکسم . بی‌فامیل باهمون اتفاراش شیرین بازی میکرد . آخرشم حساب ماچ و بوسه توکار نبود آدم‌یه چیزائی میفهمید .

آلفرد سعی میکرد با جوابهای کوتاه سر و ته سئوالهای اسمال را هم آورد وراجع به‌موضوعات دیگری صحبت کند ولی اسمال باو مهلت نمیداد و گاهی هم هنر آنها را بالحن عامیانه خود تحسین مینمود مثلا گفت :

ــ اما از حق نگذریم بعضی وقتام زحمت میکشین و پدر صاحاب بچه تون درمیاد همین دوماه پیش بود تو سینما تمدن یه

فیلمی میدادن که «تارزان» تو جنگل با عنترش گیر پلنگا افتادن. بعلی شاهکار بود من وقتی این فیلمو دیدم تا دو شب خوابم نمیبرد . هروقت یاد اون پلنگا میافتادم موهای تنم سیخ میشد . بابا ایواله خیلی دل و جرأت دارین !

آلفرد از شنیدن این کلمات پوزخند میزد شاید بسادگی اسمال میخندید زیرا خودش میدانست که خیلی‌ها هنوز از حقه‌های فیلمبرداری خبر ندارند و کثافتکاری آنهـا را بهنرمندی تعبیر مینمایند .

حمایت خرکی !

مجلس مصاحبه گرم شده بود و هرسه مشغول بودند دراین وقت گارسن با یك سینی مملو از غذا و مشروب از آشپزخانه‌خارج شد همینکه بمیز آنها نزدیك گردید یکی از مسافرین که میخواست از جا بلند شود دستش بسینی خورد و با یك تکان بشقاب سوپ‌روی لباس آلفرد واژگون گردید . دوباره سروصدا راه افتاد و لباس آلفرد از بالا تا پائین غرق سوپ شد . یکی دیگر از گارسنها جلو پرید و با دستمال شروع بپاك کردن لباس آلفرد نمود در این بین اسمال از پشت میز بلند شد و درحالی که سر ووضع آلفرد راورنداز میکرد با صدای بلند گارسن را مخاطب قرار داده گفت :

ــ داداش مگه کوری . آخه این آقا آدمه اینجا نشسته!.. تو که سروکلهٔ آقا را غرق کثافت کردی ! آخه این بی‌فك و فامیل ۵۰۰ تومن پول لباس داده! این بی‌صاحاب مونده‌ها (اشاره بلباس.) که دیگه بدرد نمیخوره !

ویلیام میدیدکه اسمال بجای حمایت‌آلفرد را بدشنام گرفته جلو پرید و پس از اینکه چند کلمه بگارسن حرف زداو را ازمعرکه خارج ساخت و برای تعویض لباس با آلفرد و اسمال از رستوران خارج شدند .

این پیش آمد قدری ویلیام را ناراحت کرد و لذا برای عذر خواهی به‌کوپه آلفرد که مشغول تعویض لباس بود آمد:

آلفرد لباس دیگری پوشیده و مشغول شستشوی دست و روی خود بود .

ویلیام داخل شد و بحال عذرخواهی گفت :

ـ خیلی از این پیش‌آمد متأسفم .

آلفرد پاسخداد .

ـ هیچ مانعی ندارد گارسن که عمداً این‌کار را نکرده بود وانگهی خوشبختم‌که بلباس شما و رفیقتان نریخت در هرحال برای اینکه بیشتر باهم صحبت کنیم خواهشمندم بدوستتان بگوئید لطف فرموده در کوپه بنده را سرافرازکند ویلیام تشکر کرد و نزداسمال آمد اسمال هنوز داشت بلند بلند صحبت میکرد .

ـ حالا اون نه و یه خر دیگه آدم آخه باهاس چشم داشته باشه ! .

ویلیام نزد اسمال آمد و جریان را برای اوگفت و هر دو باهم بکوپه آلفرد آمدند . آلفرد چون میدانست مهمانان اوخواهند آمد روی میز وسط‌کوپه را پر از مشروب کرده و تدارك پذیرائی را میدید . در این بین اسمال و ویلیام وارد شدند اسمال همینکه چشمش به آلفرد افتاد رو بویلیام نمود وگفت :

ـ ویلی جون بعلی میخواسم بالا آقا گارسنه رو ناکارش بکنم آخه دیدی چه جوری سروکله موسیو را خراب‌کرد ؟ آلفرد بآنها تعارف نمود و دوست خود را بویلیام و اسمال معرفی کرده گفت :

ـ آقای «ژاك» معاون بنده :

هرچهار نفر گرداگرد میز نشستند و اسمال که از شوق مشروب روی پای خود بند نبود و لبخند میزد بادست بپهلوی ویلیام زد و گفت : این لنگه دنیائیها اگه همه چیزشون بده فقط یه خصلت خوب دارن‌که اگه کسی صدتا فحش بهشون بده بازم از کوره در نمیرن وبروی خودشونم نمیارن ..

آلفرد گیلاس‌ها را پرکرده تعارف نمود . اسمال دو سه گیلاس پی در پی نوشید زیرا در اینمسافرت کمتر فرصت مشروب خوردن پیدا میکرد شاید علتش کم پولی و گرانی مشروب بود .

درهرحال خیلی مزه کرد بطوریکه بطری را برداشت و همانطورکه بالا میآورد گفت :

ــ موسیو گچکار ببخشینا . بی‌ادبی نباشه .. بعد بطری را بدهان گذاشت و تا آخر لاجرعه سرکشید . آلفرد از طرز مشروب خوردن اسمال ناراحت شده بود زیرا میترسید افراط درمی‌خواری کاری بدست وی بدهد بالاخره همان هم شد چون یك لحظه بعد مشروب کار خود را کرد و اسمال را مست واز خود بیخود نمود آلفرد مستی دیده بود شاید خودشهم گاهی زیاد مست شده بود ولی مستی اسمال دیدنی و برای او خیلی جالب بود .

قمار سه‌قاپش خوبه !

حرکاتی که اسمال از خود درمیآورد ژاك و آلفرد و هم چنین ویلیام را بخنده وامیداشت وی ابتدا کلاهش را برداشت بعد کتش را نیز از تن بیرون آورد . کفشهایش را هم کند و در حالی که انگشتان پایش از جوراب بیرون‌آمده بود روی مبل‌کوپه‌چمبك زد و بالحن مستانه گفت :

ــ رفقا . بدتون نیاد میخوام واستون یخورده آوازفرنگی کارشو بکنم . اماجرأت دارین وقتی‌تمام شدکف نزنین«بابوالفرض» درب وداغونتون میکنم . ویلیام جریان رابه‌آلفرد تذکر داد وآلفرد که خود نیز قدری مست شده بود با خوشوقتی اجازه خواندن داد . یکمرتبه صدای عربدهٔ اسمال بلند شد و باصطلاح شروع بخواندن آواز فرنگی کرد . صدای اسمال مانند بوقی که در دهانهٔ آن آب ریخته باشند پرده گوش را آزار میداد آلفرد از شدت خنده و در ضمن مستی از خود بیخود شده و به چپ و راست میافتاد و ویلیام و ژاك هم انگشتان خود درگوش فرو برده و میخندیدند . اسمال هیچ چیز حالیش نمیشد و صدایش بوضع نامرتبی در فضا طنین می‌انداخت و همانطوربخواندن ادامه میداد . مسافرین‌که درراهروها در رفت و آمد بودند از پشت شیشه باسمال خیره شده میخندیدند و گاهی هم از راه تمسخر چیزی میگفتند و میگذشتند . بالاخره‌آواز

تمام شد و آلفرد برای اینکه دماغ اسمال را نسوزانده باشد شروع بکف زدن نمود ، یکلحظه بعد دوباره اسمال یك گیلاس مشروب نوشید اینمرتبه گفت :

ــ حالا میخوام واستون یه غزل ایرونی کارشو بکنم اما تورو بامام زمون خودتون به‌بینین آواز ما قشنك‌تره یا آواز لنگه دنیائیها ؟

اسمال همانطور که چمبك زده بود دستش را زیر گوش گذاشت و با صدای مخصوصی آواز را شروع‌کرد .

خلاصه اسمال در نظر آلفرد مرد عجیبی جلوه کرد و با اینکه میدانست وی از تربیت و فرهنك بوئی نبرده ولی چون‌میدید او دارای استعداد زیادی است بدش نمی‌آمد از محضرش استفاده‌کند پس از خواندن آواز قدری دیگر مشروب صرف شد سپس آلفرد پیشنهاد کرد برای سرگرمی و رفع خستگی قدری پوکر بازی‌کنند ژاك یکدست ورق نو از چمدانش بیرون آورده روی میز گذاشت، ولی اسمال که پوکر نمیدانست مخالفت کرد و گفت :

ــ من ازین قرتی بازی‌ها بلت نیسم . قمار سه قاپش‌خوبه، قمارباز اگه سه قاپ بلت نباشه واسه لای جرز خوبه . اینارو‌بندازین دور بگین تا سه تا قاب نرو ماده بیارن و درست بشینین سه قاپ بریزین ویلیام به‌آلفرد حالی‌کرد اسمال پوکر نمیداند .

شیر یا خط !

درآمریکا یکی ااز بازیهائی که بین مردم بعد از پوکرمتد اول است . بازی بیست ویك است‌که در ایران هم همه باین بازی آشنائی دارند . آمریکائیها هم اینبازی را بهمین‌نام «۲۱»می‌خوانند واکثر مردم اینبازی را بلد هستند . از طرف آلفرد پیشنهاد شدبازی ۲۱ شروع شود ولی اسمال قدری بلد بود امتناع‌کرد و گفت :

ــ حالاکه قاپ تو این خراب شده پیدا نمیشه شیر یا خط عشق است . اگه خوش دارین اول شیر یا خط بعدبیست ویکومیریم‌تو کار .

اسمال یك سکه دهشاهی که قبل از مسافرت در ته جیبش بود بیرون آورده بهوا انداخت و گفت شیر یاخط سرنیم دلار .

بازی شروع شد و پولها از جیب بیرون آمد . هرسه‌چهار نفر از زور مستی تلوتلو می‌خوردند و هیچ چیز حالیشان نبود . آلفرد یکدسته اسکناس از جیب روی میز گذاشت و اسمال با مهارت سکه را از لای انگشتان ببالا میانداخت و دوباره میگرفت ! گرچه بازی خیلی بچگانه بود ولی آنها را سرگرم و مشغول نمود یکوقت اسمال متوجه شد مقداری پول در جلویش جمع شده است با یك‌خیز همه را چنك زد و در لیفه تنبان خود جای داد و دوباره مشغول‌شد تا اینکه پس ازچند لحظه شیر یاخط تبدیل ببازی ۲۱ شد ولی‌اسمال قبل از اینکه بازی شروع شودگفت :

ــ بچه‌ها خوش دارم با ورق واستون یکی یه فال بگیرم.

همه قبول کردند ، یعنی نمیتوانستند قبول نکنند ، زیرا اگر چنین حرفی را میزدند اوضاع همه را بی‌ریخت می‌کرد ! اسمال پس از اینکه پولها را منظم و دسته کرد در جیب پنهان نمود و بعد ورقها را پشت هم روی میز چید . در ضمن از آلفرد خواهش کرد نیتی هم بکند . وی مشغول بفال گرفتن بود و پس از اینکه ورقها را قدری جابجا کرد گفت :

ــ موسیو گچکار . فالت فاله مردنت امساله صاحبت وردار و ورماله ! این ورقو که می‌بینی . نشون میده یه‌سال دیگه جنك‌تموم میشه و آلمانیا امشی میخورن روسا پدر صاحب بچه‌رو در میارن . انگلیسا ازبیخ عرب‌مشن وواسه لنگه دنیائیا فاتحه میخونن. سربازای خارجی از خاك پاك ایرون فینیش میشن ، متفقین عوض این که بممالك‌کوچیك بگن دست شما دردنکنه میرن و پشت سرشونم نیگا نمیکنن ، تازه دوقورت و نمیشونم باقیه ! بادکنکهای لنگه دنیائی بازار خوبی پیدا میکنه . هرچی‌آهن پاره وماشین قراضه‌اش‌تبدیل‌به دولار میشه .

موسیو گچکار خوب گوشاتو واکن . ببین طالع موسیو

چرب وچیل چه جوری توبرج نحسه . وضع دنیا قمردرعقرب میشه. بعد از جنك موسیولینی ! سقط میشه و هیتلرم عمرشو میده بشما ... اینجا رونیگاه کن سرباز پهلوی بی‌بی نشسته یعنی دولت امپرازوری بازنشسه میشه وآرزوی خیلی چیزاروبگورمیبره ! این‌ده‌لو خوشگله که پیش آس خوابیده علامت اینه‌که تموم زنای خوشگل آس‌وپاس و بی‌اسکناس میشن ! خب ویلی جون بسه دیگه حالا بریم سرقمار .

ویلیام از پرچانگی اسمال سرش درد گرفته بود ولی‌جرات ابراز نداشت بهرحال بازی بیست ویك شروع شد و اسمال یك ۱۰ دلاری بانك گذاشت وكارت داد . بطوری سرش گرم بازی بود كه خودش نمی‌فهمید چه میكند در نتیجه مقداری هم در این بازی برد و پولها را جمع‌كرد .

همه از زور مستی و کسالت ناراحت شده بودند ، ویلیام مرتباً دهن دره میکرد و ژاك سرش را به پشتی تکیه داده چرت میزد . آلفرد پیپ‌اش را خالی کرد وکلاهش را به قلاب آویزان نموده و خوابید . اسمال هم آخرین قطره را درگیلاس خالی کرد وسر کشید و بعد از یك ربع ساعت هرچهار نفر درحالیکه چشمانشان از شدت افراط درمشروب ازهم باز نمیشد بخواب عمیقی فرورفتند.

مناظر زیبای دشت و بیابان مانند خیالها واوهام زودگذر باسرعت از مقابل چشم مسافرین میگذاشت ، کم‌کم مسافرین ازادامه راه خسته شده و اظهار کسالت میکردند ، همه منتظر بودندکه هرچه زودتر بمقصد برسند سعی میکردند خود را باوسیله‌ای سرگرم‌کرده رنج سفر را برخودکوتاه سازند . سربازان از سروصدا افتاده فقط یکی دونفر بساز دهنی سرباز دیگری گوش میدادند . یك سرباز جوان که دوسال قبل از خانه و علاقه بخصوص نامزد خود دورشده بود از پشت شیشه بانگاه حسرت بار داخل کوپه‌ای را تماشا میکرد در داخل کوپه دختر و پسر جوانی دست درآغوش یکدیگر انداخته و لبان خود را بهم گذاشته و خوابیده بودند .

این منظره برای سرباز جوان خیلی لذت بخش بود . اوهم چند سال قبل این صحنه‌ها را زیاد تکرار کرده بود آب دهانش را قورت داد و در حالیکه بفردای خود می‌اندیشید بفردائی که او هم

مانند آن دو جوان نامزد جوانش را درآغوش خواهدکشید لبخندی زدو برای گردش در راهرو بحرکت درآمد .

منظره کوپهٔ دیگر تماشائی‌تر بود . چهار نفر خوابیده بودند و صدای خرناسه جوانی که کلاه مخملی برسرداشت ودمرو درحالیکه پاهایش روی شکم دیگری قرار گرفته بود از لای درز در بگوش میرسید خالهای دست اسمال سرباز را متعجب ساخته‌بود . این همان مردیست‌که مانند یك جادوگر از روی قطار می‌پرید و رستوران ترن را آتش زد و نیمه شب جنجال براه انداخته بود ــ سرباز از دیدن این صحنه نیز لذت میبرد واز ته دل میخندید .

رفته رفته خواب مسافرین ما چند ساعت طول‌کشیدوموقعی که ویلیام اسمال و بعد آلفرد و ژاك را بیدارکرد هوا قدری‌تاریك شده بود اسمال چشمان خود را مالید وازپنجره بیرون را تماشا کرد. یك خمیازه و چند دهن دره کشید و بعد خمارآلود پرسید :

ــ ویلی جون هنوز به دو راهی نرسیدیم . دراین موقع قطار از سرعتش‌کاسته شد وصدای ترمزچرخها نشان میدادبایستگاهی رسیده‌اند این ایستگاه هم مانند ده‌ها ایستگاه دیگر در میان راه کالیفرنیا قرار داشت ایستگاه مزبور که تقریباً یکی از ایستگاههای کوچك بین راه بود مساحتش از ایستگاه راه‌آهن تهران خودمان قدری بزرگتر بود و قطارهائیکه ازطرفین میرسید در اینجا متوقف شده و پس از سوخت‌گیری و آب‌گیری حرکت مینمودند قطار آهسته میرفت و قطاریکه از سمت مخالف می‌آمد ایستاده بود تاپس از عبور این قطار دوباره حرکت کند اسمال‌که تا اندازه‌ای چشمانش باز شده بود سرش را از پنجره بیرون آورد و روی دهنهٔ پنجره خم شد صدای صوت قطارها مرتباً در فضا می‌پیچید و بالاخره دو قطار باهم تلاقی‌کردند ــ هنگامیکه این قطار از کنار قطار دیگر عبور می‌کرد اسمال بخیال اینکه در قطار شهرری خودمان سوار شده و مثل اینکه بدوراهی رسیده باشد مسافرین آن قطار را بباد متلك‌گرفت و بادست آنها را «هو» میکرد ــ دراین بین آب‌دهانش را نیز جمع‌کرد و بافشار هرچه تمامتر بسوی مسافرین قطار پرتاب کردکه باعث مزاحمت یك خانم مسافر را فراهم نمود ویلیام دست

تکرار کند جوابداد :

ـ نه . نه میدانم تو در این کار مهارت کامل داری احتیاجی نیست .

بالاخره پس از صحبتهای زیاد کار بجائی رسید که آلفرد کارت ویزیتی باسمال داد و گفت :

ـ این اسم و نشانی من هنگامیکه به لوس آنجلس آمدی این کارت را بهر که ارائه بدهی شما را بمحل من راهنمائی خواهد کرد . ضمناً اگر خودتان هم درآنجا بوسیله این شماره تلفن که روی کارت نوشته شده بامن تماس بگیرید بنده اتومبیلی برای شما خواهم فرستاد و آنوقت می‌توانید مدت یکهفته مهمان من باشید وامیدوارم در این مدت از قسمتهای مختلف هولیود وکمپانیهای فیلمبرداری بازدید کرده وشاید هم دریکی از فیلمهای من شرکت کنید .

اسمال کارت را از آلفرد گرفت و در حالیکه زیر لب میگفت : این کجاش کارته ! پس ضامنش کو در جیب گذاشت و از شدت شوق گردن آلفرد را بادست محکم جلو کشید و یك ماچ از پیشانی اوگرفت بعد بویلیام گفت :

ـ ویلی جون ماهم تنمون به تنهٔ این لنگه دنیائیها خورد و خلاصه توشون «بر» خوردیم اما بقول شاعر میگه :

رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز !

تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی !

اخلاق سگ اسمال!

هنوز اسمال مشغول شکر پرانی بودکه یکی از مأمورین درکوپه را باز کرد و با احترام پیغام رئیس را مبنی بردعوت بشام باو ابلاغ کرد . اسمال نمیدانست چه تصمیم بگیرد اگر تنها برود صورت خوشی ندارد واگر با دوستانش برود که ممکن است رئیس ناراحت شود بالاخره با مأمور ازکوپه خارج شد تا خود از نزدیك بارئیس صحبت کند .

هنگامیکه اسمال از راهروها میگذشت مسافرین بخصوص

زنها او را سخت نگاه میکردند و مستخدمین ومأمورین قطار بمحض دیدن او حالت احترام بخود میگرفتند . اسمال باطاق رئیس آمد وپس از سلام واحوال پرسی گفت :

ــ میدونم از دست ما دمق میشی اما اومدم بهت بگم اگه میخوای راسی راسی بما شوم بدی باهاس تهیه چهار نفر و به‌بینی وخلاصه دستور یه دیزی چهار نفره روبدی !

رئیس نمیفهمید اسمال منظورش چیست ولی حرکت دست اسمال اورا مطلع ساخت ، همانطورکه تعارف میکرد جوابداد :

ــ مانعی ندارد شما اگر ۱۰ نفر هم باشید بنده تهیه‌می‌بینم واین‌کمال خوشوقتی است‌که شما اینطور صریح صحبت میکنید در هرصورت بنده منتظر آمدن شما و رفقایتان هستم .

اسمال‌که سعی میکرد شانه از زیر این دعوت خالی کند گفت :

ــ اصلن میدونی چیه آقای رئیس بمرك فرزندت . ما نمیخوایم واسهٔ تو اسباب زحمت فراهم کنیم . باشه یه روز دیگه چونکه من خودم امشب اونارو دعوت‌کردم اگه بیام پیش تو خیال میکنن ماواسه پولش «ایز» اومدیم رئیس سرش را تکان داد و پاسخداد :

ــ هرطور میل شماست . برای من فرقی نمیکند منهم با شما هم عقیده هستم . اسمالهم از راه شوخی گفت :

ــ اتفاقاً توهم اخلاق سك منوداری ! منهم یه سك دارم تو نمیری اخلاقش عین تو میمونه ! خلاصه از ما نرنجی . ایشاالله بعداً تلافیشو سرهم درمی‌آریم فعلن زت زیاد اسمال در را بست و بکوپه خودآمد .

دشتهای کالیفرنیا

آنشب هم‌شام دررستوران قطار صرف شدوآلفردکوچکترین حرکات اسمال را با دقت از مد نظر میگذراند و او را برای رلی که قرار بود باو محول نماید آزمایش میکرد و الحق اسمال هم

مستعد و بریدهٔ این کار بود بالاخره پس از صرف شام رستوران را ترك و هر کدام پس از خداحافظی بکوپه خود آمدند . یکروزدیگر مانند روزهای قبل گذشت در اینروز باز اسمال چند رشته عملیات خارق‌العاده و تماشائی انجام داد . چند حرکت خلاف از او سر زد. با چند نفر دعوا کرد و چندین نفر را بگناه‌های مختلف متلك پیچ نمود و خلاصه آخرین روز مسافرت آنها بپایان رسید و باید سه ساعت دیگر در ایستگاه راه‌آهن کالیفرنیا پیاده شوند .

قطار کم‌کم بنقاط زیبا و چشم‌اندازهای قشنك میرسید ، مناظر تماشائی دشتهای سرسبز و خرم کالیفرنیا نزدیك می‌شد و هوای لطیف و آزاد و عطر و بوی گلهای صحرائی رمق تازه‌ای بمسافرین می‌بخشید و نوید فرا رسیدن سرمنزل مقصود را یادآور میشد ، در دامن چمن‌های خرم دهقانان به‌کشت زرع مشغول بودند و صحنه‌های روح‌پرور طبیعت از برابر دریچه‌های پائین کشیدهٔ قطار و چشمان خسته و منتظر مسافرین دفیله میرفت . مالکین و کدخدایان دهات باکلاه‌های لبه بلند و لباسهای مخصوص درحالیکه سوار اسب بودند به مراتع ومزارع خود سرکشی میکردند ومسافرین رابیاد صحنه‌های فیلمهای رنگین دورنماهای کالیفرنیا می‌انداخت. منظره‌های خوش رنك و پرگل و گیاه صحرای کالیفرنیا باندازه‌ای بدیع و جالب بود که اسمال را مبهوت و خیره ساخته و از خود بیخود کرده بود .

قطار چند پل عظیم را پشت سرگذاشت و هرچه بکالیفرنیا بیشتر نزدیك میشد طراوت و زیبائی طبیعت در نظر مسافرین بیشتر مشهود میگردید .

آن‌ها که بکالیفرنیا مسافرت کرده‌اند این کشور رابهشت آمریکا می‌خوانند . در حقیقت همینطور هم هست زیرا مناظر و چشم انداز دشت‌های وسیع و دلنواز کالیفرنیا کمتر از بهشت‌نیست، سبزه‌ها . درخت‌ها . گلهای ارغوان صحرائی . پرواز پرندگان و جریان آبها و احیاناً استخرهای طبیعی صحنه های خیال‌انگیز و روح پروری را جلوی دیدگان واردین نشان میداد وگوئی نقاش طبیعت با دقت تمام قلم بدست‌گرفته ویك تابلوی رنگین زیبا برروی

خاك‌های قرمز رنك كاليفرنيا نقاشی نموده‌است ! فرسنگها مسافت درگل و سبزه و چمن غرق بود وتعداد زيادی تراكتور درحال‌شخم زدن بچشم مسافرين ميخورد .

كم‌كم قطار بمقصد نزديك ميشد و كليه مسافرين سرها را از پنجره بيرون آورده باحيرت باين مناظر دلفريب خيره شده‌بودند دود تيرهٔ لكوموتيو در فضای آبی رنك آسمان پخش ميشد و خود منظرهٔ زيبائی بوجود ميآورد مسافرين چمدانها را بسته و اثاثيه‌خود را جمع آوری كرده بودند تا برای پياده شدن آماده باشند دختران وپسران جوان درحالی كه صورتها ويا لبهای خود را برهم‌گذارده بودند و از اين موقعيت استفاده كرده لذت جوانی را دركنارزيبائی طبيعت حتی برای يك لحظه دوراز هرغم واندوه می‌چشيدند. هوای لطيف توام باعطر مست‌كنندهٔ گل‌ها نيروی جوانی راتجديد ميكرد. سربازان از اينكه يك لحظهٔديگرمادران وخواهران و شايدنامزدهای جوان خود را پس از مدتها دوری درآغوش ميكشيدند خوشحال بوده و دستجمعی بخواندن و پايكوبی مشغول بودند . يكبار ديگر مأمورين قطار بحركت درآمده و دستورات لازمه را برای پياده شدن بمسافرين تذكر ميدادند . در قيافهٔ همه آثاروجد وشعف‌نمايان بود و مسافرين بخصوص دختران و پسران وزنان مشغول شستشوی سروصورت و آرايش خود بودند .

از پنجره يكی از واگنها كلاه مخملی اسمال خود نمائی ميكرد و در كنار او ويليام ساكت و خاموش بدورنمای صحرای فريبنده چشم دوخته و از خود بيخود شده بود . اسمال دستهايش را بزير چانه زده و خارج را تماشا ميكرد ـ درست يكساعت ديگر يعنی ساعت ٥ بعد از ظهر بايد در ايستگاه بزرك شركت راه‌آهن پياده شوند . ويليام پس از يك لحظه كه بصورت اسمال نگاه كرد گفت :

ـ دوست عزيز آنقدر خوشحالم‌كه پس از ماهها بخانه و زندگی خودم برميگردم و زن و فرزندم را در آغوش ميكشم آنها اكنون در ايستگاه منتظر ما هستند و هروقت بياد اولين برخورد خود می‌افتم از شوق بدنم ميلرزد اسمال نميدانی چقدر لذت بخش

اسمال راکشید و او را از این عمل منع نمود ولی اسمال بکار خود مشغول گردید و با صدای بلند «هو» میکرد یکوقت ویلیام متوجه شدکه سرهای مسافرین برای دیدن اسمال از پنجره بیرون آمده است.

بالاخره دو قطار ازمقابل یکدیگر گذشتند و قطارمسافرین ماهم پس از توقف نیمساعت دوباره بحرکت درآمد وراه کالیفرنیا را پیش گرفت ومانند کبوتری وحشی سربه‌بیابان گذاشت.

یك ستاره سینما برای هولیوود!

همانطور که قبلا گفته شد رئیس قطار آنشب اسمال رابشام مهمان کرده بوده و اسمال مجبور بود تنها با رئیس صرف شام‌کند اما تنها رفتن را بی‌ادبی میدانست وقتی ویلیام جریان شام را باو یادآور شد وی پاسخ داد:

ـ ولش‌کن، کی میره. واسهٔ ننش شام بده. اگه هممونو دعوت میکرد باز یه‌چیزی بود. اما من تنهائی نمیرم. أصلن امشب خوش دارم همتونو توکافه ببرم و یه شوم حسابی مهمونتون کنم وانگهی حالا زوده یخورده صبر میکنم واسهٔ سه از شب رفته میرم شوم میخورم ...

آلفرد تمام حواسش جمع اسمال بود. کوچکترین حرکات وی را از مد نظر میگذرانید و خلاصه او را بچشم خریداری نگاه میکرد. شاید سراپای او را برای ایفاء رلی در یکی از فیلمهای خود اندازه‌گیری مینمود.

ویلیام جریان دعوت رئیس را برای آلفرد ترجمه کرد و هنگامیکه آلفرد دانست اسمال محض خاطر دوستان خود از رفتن مهمانی خودداری کرده از او تشکر نمود.

البته هرکس هررشته‌ای راکه درآن تخصص دارد و آنرا تعقیب‌میکند همیشه موقع بیکاری از وضع آن برای سایرین‌تعریف میکند از اینجهت باید دانست که ویلیام جز از جریان سربازی و حوادث میدان جنك و اسمالهم از رانندگی و مجالس شبانه خود و

ناز شست‌هائی که در زد و خوردها گرفتند صحبت میکنند و درآنشب هم ابتدا ویلیام و بعد هم اسمال ساعتی از سرگذشتها و خاطرات خود برای آلفرد تعریف مینمودند تا اینکه آلفرد سرصحبت را باز کرد و در اطراف فیلمبرداری و وضع آن برای دوستان شمه‌ای صحبت نمود آلفرد گفت :

ـ مصیبتی که اینروزها گریبانگیر ما شده و کار رادشوار ساخته تعیین و انتخاب هنرپیشه برای یك سناریوست . معمــولا سناریست‌ها و تهیه کنندگان هولیوودگاهی سناریو را روی‌هنرپیشه مورد نظر خود مینویسند وگاهی نیز مجبورند برعکس هنرپیشه‌ای را برای یك سناریو انتخاب نمایند مثلا اگر بخواهند فیلمی از «ملکهٔ جنگلها» تهیه کنند انتخاب ملکه یا ستاره اول فیلم بسیار مشگل و پرزحمت است ـدیگر اینکه هنرپیشه ممکن است ماهروکاردان باشد اماگاهی تیپش به رل مورد نظر نمی‌خورد . این مشکلات اغلب دست کارگردانان را در پوست گردو می‌گذارد و سرانجام آنچه‌که باید تهیه شود نمیشود .

آلفرد مقداری دیگر در اطراف همین جریانات صحبت کرد بعد برای رفع خستگی پیپش را بیرون آورد و مقداری‌توتون در دهانه آن فرو کرد و پس از آتش زدن برلب گذاشت و گفت بنده در همین مسافرت که فعلا افتخار آشنائی باشما را پیدا کردم با یك ستاره موخرمائی و یك جوان لاغر اندام و بلند قدبه‌نیویورك رفتم ولی متاسفانه به نتیجه نرسیدم زیرا جوان مزبور در روی بینی‌اش یك سالك دیده میشد که در فیلمبرداری صورت درشتش خیلی تو ذوق میزد ناچار از تنظیم قرارداد بااو منصرف شدم ولی باآن ستاره موخرمائی قرار داد بسته‌ام که تا یکهفته دیگربهولیوود حرکت خواهدکرد .

اسمال خوب گوشهایش راباز کرده و سخنان آلفرد را درم میان زمین وهوا میقاپید وروی آن دردل خود حساب میکرد . وی همین‌که‌کلمه ستاره را از آلفرد شنید باتعجب پرسید :

ـ موسیو گچکار . میون کلومتون بوق حموم . فرمودین دنبال ستاره رفته بودین واسه چی ؟ بعد رو بویلیام نمود و اضافه‌کرد

این لنگه دنیائیها عجب حوصله‌ای دارن یه روز هوس میکنن برن کره ماه یه روزم بسرشون میزنه دنبال ستاره‌ها راه بیفتن ! لابدپس فردا هم می‌بینی میخوان برن به‌آسمون هفتم !

ویلیام کلمه ستاره را برای اسمال تشریح کرد وباوفهماند که درعالم سینما بهنرپیشگانی که شهرت و محبوبیت زیادی بدست می‌آورند ستاره میگویند .

اسمال پس از اینکه خوب شیرفهم شد لبخند زد و گفت :

ــ آهان . حالا فهمیدم ستاره چی‌چیه ــ خب لامصب‌خودت تنهائی افتادی بدنبال ستاره‌های موخرمائی . بابا عجب آدم‌بی‌معرفتی هسی . می‌خواسی دست و بال مارو هم بندکنی معلومه تو هم مث خودمون عشقی هسی و «مك» اهل دلی ! ..

آلفرد بسخنان خود ادامه داد و بازشمه‌ای دیگر از وضع داخلی هولیود شرح داد .

آمار جالبی از هولیوود

در هولیوود در حال حاضر که دنیا زمان‌جنك را طی می‌کند بیش از ۱۲۰۰ نفر هنرپیشهٔ زن وجود داردکه دارای شهرت زیادی می‌باشند . صدی ٤٠ این ستارگان آوازشان خوب و صدی ٦٠ صدایشان جالب نیست . ازاین عده ۳۰۰ نفرشان دارای موهای مشگین و ۱۲۰ نفرشان دارای موی خرمائی وبقیه‌گیسوانشان طلائی و بور می‌باشد که اکثر آن‌ها برقصهای غربی و شرقی احاطه کامل دارند .

همچنین هولیوود صاحب ٦ هزار هنرمند مرد می‌باشدکه از این عده در حدود ۲۰۰ نفر هنرپیشه مشهور و معروف جهان سینما هستند برای تهیه یك فیلم حداقل ۸ ماه و حداکثر ۳۰ ماه وقت لازم دارد .

آلفرد پس از اینکه مدتی دیگر دراین باره حرف زد پك محکمی به پیپ خودزد و به‌اسمال گفت :

اتفاقاً هیکل شما و قیافه شما خوب است و این استعدادی

که از شما دیدم اگر زبان انگلیسی را هم خوب میدانستید آنوقت می‌شد از وجود شما برای بازی در فیلمها استفاده کرد . من در «تیپ» شما خیلی دقت کرده‌ام که در فیلم «ازدواج بادولی» که اکنون در دست تهیه دارم رل «میك‌جونس» را بشما محول کنم ولی یك اما دارد و آن اینست که شما به زبان انگلیسی خیلی احاطه‌داشته باشید دیگر اینکه سوابقی در امور هنرپیشگی و یا تآتر داشته‌باشید اسمال نیشش تابناگوش باز شد و معلوم بود که از شنیدن این حرف در دلش قندآب می‌کنند لذا یك مرتبه تکانی خورد و پس از این که قدری جابجا شدگفت :

ــ بجون خودت . من اصلن خودم یه پا آرتیستم اگه‌دیده باشی سرتا پا تیاترم . طوری «بسك» می‌زنم اون ریشار تالماجش نتونه بزنه میگی نه همین الان باویلی امتحانش می‌کنم ...

اسمال از جا بلند شد و یقهٔ ویلیام راگرفت وگفت : پاشو تا باین موسیوگچکار نشون بدم‌که چند مرده حلاجم .

ویلیام همانطور که یقه‌اش در دست اسمال بود بزور بلند شد وهنوز نمی‌دانست منظور اسمال چیست یکمرتبه اسمال مشتش را گره کرد و تا ویلیام آمد بخودش بجنبد یك بکس محکم بزیر چانه‌اش نواخت که از پشت روی هیکل آلفرد افتاد . بعدخونسردانه بآلفرد گفت : دیدی ؟ بمولا چل تا بسك بازای شما هم نمی‌تونن لنگشو بزنن ! ویلیام که از شدت مشت چانه‌اش ضرب دیده بود آب در چشمانش جمع شد و روی مبل نشست !

ــ سپس اسمال بدنبال صحبتهای خودگفت :

ــ موسیو گچکار . از این ساعت حاجیت واسه بازی تو فیلم حاضره . از اینا گذشته خیلی کارای دیگرم بلتم که بموقع خودش امتحان میدم .

بعد اسمال مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشدگفت :

ــ راستی لابد تو اون فیلم ماچ وبوسم داره . تو نمیری، نوکرت همچنین نشمه جاتو ماچ میکنه که آب تو دهن همه جمع میشه میخوای الآن باخودت امتحان کنم ..

آلفرد ازشنیدن این‌کلمه فهمیدکه صحنه ویلیام رامیخواهد

هردو درحالی که چمدانهای خود را در دست داشتند پس از یکربع بپلکان نزدیك شده پیاده شدند ویلیام برای پیدا کردن همسر و فرزندش به‌اطراف می‌گشت تااینکه یکمرتبه از شوق فریادی کشید و گفت : اوه ویرجینیا ... ویرجینیا یکزن سی و چندساله‌ای بود وبقدری از دیدن ویلیام خوشحال شد که از فرط شوق زارزار گریه می‌کرد در کنار او فرزندش « جیمی » ایستاده بود که پس ازدیدن ویلیام هر دو سر و صورت او را غرق بوسه ساختند . بعد ازاینکه روبوسی و احوالپرسی خاتمه یافت ویلیام متوجه شدکه از اسمال خبری نیست . چون میدانست که او بوضع آنجا آشنا نیست برای یافتن او بجستجو پرداخت هنوز چند قدم نیامده بود منظره‌ای در جلوی چشمش مجسم شد که دود از سرش بلند شد . اسمال دختری را درآغوش گرفته و میبوسید جلو آمد ولی صحنه یکمرتبه عوض شد و دخترك بافشار خودرا ازدست اسمال خارج ساخت و داد وفریاد راه انداخت . در این بین یکی از مأمورین جلو آمد و جریان را از دخترك استفسار کرد . معلوم شد اسمال او را بجای « ملـوك » معشوقۀ خود عوضی گرفته است بالاخره ویلیام اسمال را برای‌آشنائی و معرفی باخانم خود از معرکه خارج ساخت اسمال که هنوز قیافـه متحیرانه‌ای داشت بویلیام گفت :

ــ لامصب درست عین ملوك بود . بعلی مث سیبی بود که از وسط قاچ کرده باشن . من خیال کردم خودشه دیگه نفهمیدم چطور شد . یه‌وقت فهمیدم که عوضی گرفته‌ام .

خانم و پسر ویلیام مترصد بودند که هرچه‌زودتر دوست ایرانی ویلیام را به‌بینند در این اثناء مشاهده کردند که ویلیام بایك جوان چشم وابرو مشکی بطرف آنها می‌آیند خود را جمع‌و جور نمودند ویلیام و اسمال بآنها نزدیك شدند ویلیام بلافاصله اسمال‌را بخانم‌خود معرفی نموده وبعد باسمال گفت :

ــ باخانم من «ویرجینیا» آشنا شوید .

اسمال دست خانم را محکم فشرد و در حالی که خوشحال بنظر میرسید و میخندید اظهار داشت :

ــ به‌به چه زن خوبیه ویلی جون خدا بهت به‌بخشه بعلی‌تو تموم

زنای فرنگی لنگه نداره در اینموقع ویلیام پسرش را معرفی کرد وگفت : پسرم «جیمی» .

حرکت بشهر !

جیمی پسر ویلیام خیلی شیطان و ناراحت بود روی پا بندنمیشد همسالانش ازدست او بامان آمده بودند . چون درمحیط آزاد دهکده بزرگ شده بود قوانین و مقررات اجتماعی را رعایت نمیکردباابنکه بیش از ۱۵ سال نداشت ولی باندازه یکمرد ۳۰ ساله کار بر ومسلط بود اغلب گاو وگوسفند همسایه ها را باصطبل خودشان میآورد و پس ازاینکه همه جارا میگشتند «جیمی» در حالیکه مسخرگی میکرد محل اختفای آنها را نشان میداد گاهی صبح اسب همسایه ها را برمیداشت و بگردش میرفت وتاغروب درکنار چشمه ها و در میان درختان باتیر وکمان پرنده شکار میکرد بدون‌اینکه فکر کند صاحبان آنها برای جستجو سارق‌اسب. چقدر بدست‌وپا افتاده ودچار زحمت شده‌اند کم‌کم هرچه در دهکده مفقود میشد میدانستند که کار جیمی است .

همان موقعیکه اسمال و ویلیام بامادر جیمی مشغول تعـارف و احوالپرسی بودند جیمی سربسر دخترها میگذاشت وبصورت مسافرین کاغذ مچاله شده پرتاب میکرد. اسمال ابتدا خیال میکرد جیمی‌هم مانند پدرش خیلی صبور وجدی است ولی کمی بعد متوجه شد که برعکس جیمی یك پسر آتشپاره و شیطانی است‌که یك دقیقه نمیتواند آرام بایستد ویرجینیا هنوز ازشوق درچشمانش اشك دیده میشد و مبهوت بویلیام نگاه میکرد ویلیام نیزکه فکر نمیکرد باین زودی‌این صحنه را به‌بیند ذوق زده شده چشمش‌را ازصورت ویرجینیا بـر نمیداشت یك لحظه میان آنها بسکوت برگذار شد تااینکه اسمال سر صحبت‌را بازکرد و بخانم گفت :

ـ این سه‌شبه‌که توماشین دودی بودیم ویلی‌همش‌بفکر شمابود، راهی‌که خیلی شمارو دوست داره، اتفاقاً سرگذشت خودتونم برام

گفته بودکه چه جوری خاطرخواه همدیگه شدینویه روز هردوتائی باهم فرارکردین . ویلی بسکی از خوبی شما واسهٔ من تعریف کرد منم ندیده ملك خاطرخواه شما شدم خب ایشاالله که همیشه خوش وخرم باهم پیرشین !

ویرجینا که‌کم وبیش حرفهای اسمال را فهمیده بودلبخندی زد و پس از تشکر پیشنهاد کرد هرچه زودتر از ایستگاه که از شدت شلوغی حال مسافرین بهم میخورد خارج شده با اتومبیل بطرف شهر روانه شوند پیشنهاد وی مورد قبول واقع شد و هرسه براه افتادند یك باربر از پشت سرچمدانهای آنها را حمل میکرد و جیمی هم مرتبا از لای جمعیت باین طرف و آنطرف می‌دوید وران دخترها وزن‌ها را نیشگون میگرفت وصدای مسافرین را در میآورد بالاخره با هرزحمتی بود از ایستگاه خارج شده درمقابل ایستگاه بایك‌اتومبیل قراضه مدل ۳۶ بسمت شهر حرکت نمودند..

کالیفرنیا

هوا تاریك شده بود و مسافرین بمحض اینکه از سالن ایستگاه خارج میشدند بوسیله اتومبیل و وسائل دیگر متفرق شده بسوی شهر و منازل خود رهسپار میشدند . دهکده‌ای‌که منزل‌ویلیام درآن واقع بود شش فرسخ از شهر دور بود و بنابراین مسافرین ما نمی‌توانستند همان شبانه بدهکده بروند و مجبور بودند شب را دریکی از منازل اقوام خویش درشهر بگذرانند و صبح روز بعد به‌دهکده عزیمت نمایند اتومبیل حامل آنها پیچ و خم جاده‌ها را پشت‌سر میگذاشت و فاصله بین ایستگاه تا شهر راکه بیش از۵کیلو متر بود طی میکرد ماه‌کم‌کم بالا می‌آمد و دشت‌های سرسبز وخرم را منظره زیبائی میبخشید همه جا بوی عطر وگل بمشام میرسید وازهرسو صدای پرندگان‌گوشرا نوازش می‌داد ، اسمال وویرجینیا وویلیام روی یکصندلی نشسته و جیمی هم بغل دست راننده قرار گرفته بود قدری که بسکوت گذشت ویرجینیا روباسمال کرد و پرسید :

ـ شما اولین مرتبه‌ایست که به‌آمریکا میآئید ؟
ـ آره . دفه اولمه .
ـ خوب دراین مسافرت انشاءالله که خوش گذشته واز شوهر من راضی هستید !
ـ خیلی خوش گذشت فقط ویلی بعضی وقتا بیخود ایراد بنی‌اسرائیلی میگرفت تا میرفتم تکون بخورم سرکوفت می‌زد و می‌گفت لنگه دنیائی‌ها بدشون میاد . اماحاجیت اصلن بحرفش گوش نمیکرد آخه آدم مسافرت میکنه که خوش باشه نه‌اینکه مثِ‌زندونیا نتونه جم بخوره .
ـ شما درایران چکار میکردید . آیا از مملکت ما بخصوص نیویورك خوشتون آمده .
ـ والله نوکرت که الان اینجا نشسته شغلش شوفریه . توتهرون یه بدخواه نداره این آخریام که واسه آمریکائیا کارمی‌کردم یه روز باویلی آشنا شدم و خلاصه هرشب باجعفر و بروبچه‌های دیگه خوش بودیم گوششون صداکنه . الان همشون توکافه جمشیدجمع شدنو دارن کیف میکنن . اما از مملکت شما راستشو بخوای هیچ خوشم نیومده ، آخه شهری که مردمش کت وشلوار شونم باقاشق چنگال تنشون میکنن واسه چی خوبه تونیویورك تاچشم کار میکنه عمارت خدا طبقه روی هم چیندن . مملکت باهاس مث تهرون دلواز باشه «بابوالفرض» یه دربند داره که همون کافه عبدالوهابش می‌ارزه به سرتاپای نیویورك ، چرا راه دور بریم خودآب کرج ! یادش بخیرآدم یه‌فرش بندازه وچندتا چطی هم بذاره پابخ ! آنوقت بانشمه بیشینه وکارشو بکنه . آخه شهری که یه‌خونه حسابی نداره وآدم باهاس حسرت یه‌درختو بکشه چه فایده داره . اما اینجاکه داریم میریم «اسمال از ویلیام پرسید اسم این شهر چی‌چیه ویلیام گفت کالیفرنیا» کالیفرنیا مث اینکه نباهاس بدجائی باشه . بعضی جاهاش مث سبزه‌های دم چشمه‌علی و شابدولعظیم شهر خودمون میمونه . اقلا یخورده صفا داره . خلاصه از نیویورك که خیلی بدم اومده تاببینم اینجا چه‌جوری باشه !

است که انسان پس ازیکمدت طولانی دوری ازخانه و کاشانه‌بزادگاه خود برگردد و دوباره مزه سعادت خانوادگی را بچشد . من‌روزیکه کالیفرنیا را بقصد میدان جنك ترك میکردم هیچوقت فکر نمیکردم که این لحظه را دوباره به‌بینم زیرا آنهائی‌که خود را برای جهاد مهیا میکنند پیروزی را با ازکف دادن جان خود مساوی می‌بینند در این صورت امیدی ببازگشت ندارند ولی از آنجائیکه بشر فقط بامید زنده میباشد همان روزنهٔ امید ، او را دلگرم نموده و چه بسا بآمال و آرزوی خود نائل میشود منکه درکنار تو ایستاده‌ام کسی هستم که مرك را چند قدمی خود میدیدم ولی بازهم بآینده امیدوار بودم و اکنون می‌بینی که چطور دوباره سعادت زندگی را درکنار زن و فرزند خود یافته‌ام راستی که چقدر دوری از خانه وخانواده برای انسان دردناکست .

فرزند حقشناس

اسمال از شنیدن این کلمات آهی‌کشید و اشك درچشمانش حلقه زد . میخواست جواب ویلیام را بدهد ولی بغض گلویش را میفشرد ومانع از صحبت‌کردن او میشد فشاری در قلب خود حس میکرد و مانند کسی‌که مادر خویش را از دست داده باشد متألم و متأثر بود وی بیاد خانه ، بیاد وطن و بیاد زادگاه خود افتاده بود . او هم با ویلیام خود راهم عقیده میدید و میدانست دوری از خاك میهن خیلی دردناك است . ویلیام متوجه ناراحتی اسمال شده بود و موقعیکه دوقطره اشك‌گرم ازلای مژگان سیاه رنك‌اسمال بصورتش غلطید از راه دلداری گفت :

ــ اسمال عزیز خانهٔ من با خانهٔ تو هیچ فرقی نمیکندهیچ نگران‌نباش و بیخود غصه نخور . عمر سفر کوتاهست و انشاءالله توهم بزودی بموطن خود باز خواهی گشت و باردیگر مانند من خوشحال خواهی شد در هرصورت خواهش دارم خودت را برای پیاده شدن آماده کنی زیرا بیش از یکساعت دیگر بایستگاه نمانده است :

اسمال که بغضش ترکیده بود اشکهایش را پاك کرده با صدای لرزان گفت :
ــ ویلی جون این حرفهای تو خیلی دل منو تنك کرد یهو یاد مملکت خودم افتادم . دلم داره واسهٔ شهر خودمون پرمیزنه دلم میخواس الان اونجا بودم و خاکشو بچشام میکشیدم . نمیدونی چقزه دلم گرفته مث پسریکه مادرشو تنها میذاره ومیره منم مملکتمو این موقع جنك گذاشتمو اومدم اینجا الان نمیدونم اونجاها چه خبره نمیدونم رفقا ، همشهریام چه بلائی سرشون اومده . بعلی اگه ازاول میدونسم دوری از خاك وطن انقزه درد داره قدممو یه وجب بیرون نمیذاشتم ، اماحالادیگه‌چه میشه‌کرد‌گذشته‌ها‌گذشته همونطورکه‌گفتی آدم باهاس امید داشته باشه منم آرزو دارم دوباره بشهر خودمون برگردم یکی یکی رفقامو ببینم .
ویلیام در پاسخ گفت : انشاءالله بزودی برمیگردی منهم امیدوارم تا موقعیکه در خانهٔ من هستی بتوانم وسیلهٔ راحتی و سر گرمی تو را فراهم کنم .. اسمال‌که عقدهٔ دلش را خالی‌کرده بود کم‌کم دوباره بحالت اولیه برگشت وازدحام ورفت و آمد مسافرین در راهروها بکلی آن افکار و خیالات را از سرش بیرون نمود و خلاصه خودش را برای پیاده شدن و ادامهٔ برنامه این مسافرت‌آماده کرد .

مراسم خداحافظی

شهر از دور پدیدار میشد اشعهٔ سرخ رنك خورشید که بر سطح الوان زمین تابیده بود کالیفرنیا را از آنچه که بود بمراتب زیباتر جلوه میداد . همه برای پیاده شدن‌آماده بودند اغلب‌مسافرین که‌مدت سه‌روزدرقطار بایکدیگر آشنا شده‌بودند باهم‌مراسم‌خداحافظی را انجام داده ودر انتظار توقف قطار بودند ، بیش از ۳۰ کیلومتر بایستگاه نمانده بود . بنابراین دوستان مایعنی اسمال و ویلیام‌فرصت داشتند بارفقای خود خداحافظی‌کنند .
اسمال دگمه‌های کت خود را انداخت و کلاهش را نیز

روی سرمیزان کرد بعد بویلیام گفت :
ــ داش ویلی من میگم خوبه بریم از ته ماشین دودی با همه بچه‌ها خداحافظی بکنیم این دو سه روزه تو این ترن خیلی رفیق پیدا کردیم . ویلیام موافقت کرد ، ابتدا بکوپه هوارد آمدند. هوارد دست درآغوش نامزدش مارلین انداخته و صورتشان را بهم چسبانده و بمناظر خارج خیره شده بودند . ناگاه درکوپه باز شد واسمال وارد گردید . همینکه چشمش بآن صحنه افتاد جا خورد و در حالیکه با اشاره آنها را بویلیام نشان میداد وگفت :
ــ ویلی تموشاشون کن الان درست توعشقن . ببین موسیو هوار چه جوری دل داده وقلوه گرفته .
هوارد از شنیدن صدا برگشت و از دیدن آنها خوشحال گردید . پس از تعارف معموله اسمال گفت :
ــ خب موسیو هوار . دیگه ما خص میشیم . الان میرسیم به‌شهر خواسم ازت خداحافظی بکنم . مارو حلالمون کن هربدی هرخوبی از ما دیدی جون این مترست همینجا بذار وبرو . خیلی خیلی باهاس ببخشین . خلاصه اگه ازمن حرف بدی شنفتی بیخیالش باش . ما یکی بمولا کرتیم . بعد رو بمارلین نمود وادامه داد :
ــ خب خانم جون شمام دیگه مارو می‌بخشین . ایشاءالله بپای همدیگه پیرشین خیلی دلم میخواس یه شب با شما عشق‌کنم اما بعلی وقت نشد .
مراسم خداحافظی بعمل آمد و ابتدا ویلیام و بعد اسمال درحالیکه دستهای هوارد و مارلین را بانهایت شدت فشار می‌دادند از کوپه خارج شدند . با چند نفر دیگر خداحافظی کردند بعداسمال بسراغ رئیس قطار آمد .
رئیس چون سرش شلوغ بود متوجهٔ ورود اسمال نشداسمال سلام‌کرد و چون جواب نشیند گفت : بیمعرفت جواب سلام مارو نمیدی ؟ رئیس سرش برداشت بالبخندگرمی باوتعارف نمود . اسمال با لحنی که معلوم بود از ته‌دل خوشحال است گفت جناب رئیس ما اومدیم باهات خداحافظی کنیم . بمولا انقزه بهت علاقه پیدا کرده‌ام که دلم نمیاد ازت جداشم . این سه‌روزه پاك آدمت کردم ایشاءالله

از ما دلخور نشده باشی حالا وقت بسیاره اگه عمری بود برگشتن هم با ماشین دودی تو برمیگردم خب یاحق زت زیادزنده باشی وای وای .. آخرین مراسم خداحافظی ویلیام و اسمالهم با هیچکاك و ژاك تمام شد و قطار هم از سرعتش کاسته میشد زیرا بیش از چند کیلومتر بایستگاه نمانده بود .

در ایستگاه کالیفرنیا

از دور ایستگاه بزرك کالیفرنیا با آن ابهت وشکوه نمایان میشد و صدای سوت ده‌ها لکوموتیو که از اکثر شهرهای امریکا در آن ایستگاه توقف‌کرده بودند بگوش میرسید مسافرین همه خسته شده بودند و میخواستند هرچه زودتر از قطار پیاده شده از اقوام وخویشان خود که باستقبال آمده بودند دیدن کنند سرها ازپنجره بیرون آمده و چشمان منتظر مسافرین در تعقیب یافتن آشنایان خود بود دیگر قطار بایستگاه رسیده بود واز سرعتش کم شده در شرف توقف بود . جمعیت زیادی مثل اینکه دمونستراسیونی ترتیب داده باشند در محوطه ایستگاه موج میزد وهمه باکلاه و دستمال وعده‌ای نیز باعصا مسافرین را خوش آمد می‌گفتند . بلندگوهای ایستگاه بصدا درآمده دستورات لازمه را موقع توقف قطار بمردم میداد . صدها دسته گل دردست مستقبلین دیده میشد .و صدها چشم بدریچه های قطار دوخته شده بود . پدران و مادران که انتظار فرزندان خود را داشتند بادقت تمام یك‌یك مسافرین را ازمدنظر میگذراندند تاشاید پسران سرباز خود را پس از مدتی ببینند . بالاخره قطار متوقف گردید و جمعیت مانند یك گروه سرباز آنرا محاصره‌نمود . هجوم مردم پیاده شدن را برمسافرین دشوار ساخته بود و مأمورین هرچه سعی میکردند از هجوم آنها جلوگیری کنند میسر نمیشد .

سرانجام با هرزحمتی بود . مسافرین دسته دسته از قطار پیدا شده و اقوام خودرا درآغوش میکشیدند .

اسمال بهرگوشه که چشم می‌انداخت دونفر زن ومرد را میدید که با نهایت فشار یکدیگر را درآغوش کشیده و میبوسند

بچهٔ شیطان !

ویرجینیا با دقت تمام بصحبتهای اسمال گوش میداد . گرچه اسمال حرفهای خود را با انگلیسی شکسته مخلوط با فارسی و اصطلاحات مخصوص خود ادا میکرد ولی طوری بودکه مخاطب میتوانست منظور او را درك کند . ویلیام درفکر بودکه امشب را درمنزل کدامیك از اقوام خود بگذرانند زیرا اومدتی بودکه آدرس دوستان خود را فراموش کرده بود بدنبال این افکار به خانمش گفت :

ـ فعلا از اینها گذشته، باید محل استراحت خودمان را برای امشب معین کنیم ویرجینیا پاسخ داد : ناراحت نباشید من قبلا با «سوزی» دوست خودم مذاکره کرده‌ام و او اینك درخانه منتظر ماست امشب درمنزل سوزی خواهیم بود و صبح بوسیله گاری شوهرش بدهکده خواهیم رفت . ماشین همچنان بطرف شهرپیش میرفت و جیمی درکنار راننده بشیطانی مشغول بود . گاهی بوق میزد و زمانی برف‌پاکن‌های جلو را بکار میانداخت ویا فرمان را از دست شوفر میگرفت و باینطرف و آنطرف میچرخاند راننده بیچاره بعذاب آمده بود وهرچه خواهش و تمنا میکرد موثر واقع نمیشد . ویلیام ومادرش ویرجینیا هم هرچه باو تذکر میدادند بخرجش نمیرفت تا اینکه اسمال صدایش را بلند کرد و خطاب به جیمی گفت :

ـ بچه چرا نمیتونی راحت بتمرگی . اه عجب حرومزادهٔ شیطونیه‌ها . خب خبر مرگت راحت بشین . مگه بهت نشادر تنقبه کردن . از وقتی که سوار ماشین شده یه دقه نمیتونه آروم باشه همش مثل کرم وول میخوره . جیمی سرش رابرگردانید و قیافه اخم‌آلود اسمال را دید زبانش را بیرون آورده ادای اسمال رادر آورد . ویلیام نمیدانست چه بگوید و اسمالهم که میدید راننده ناراحت میباشد واز طرفی جیمی بحرف کسی گوش نمیدهد گفت .

ـ ویلی جون این بچه‌رو از کجا پیداکردی ؟ هیچ بخودت

نرفته بمرك تو اگه من جای تو بودم یه روزه آدمش میکردم .

جیمی درمیان حرف اسمال چند مرتبه سرشرا چرخاندوادای اسمال را درآورد و اسمالهم که ملاحظه ویلیام را می کرد چشم غره‌ای می‌رفت و چیزی نمیگفت کم کم بشهر نزدیك میشدند و دودکش‌های کارخانجات بزرك درمیان پرتو نورافکنها وچراغهای پرنور شهر دیده میشدکالیفرنیا برعکس نیویورك دارای خیابانهای وسیع وساختمانهای کوتاه یعنی حداکثر تا ١٠ الی ١٥ اشکوب است . درکالیفرنیا کارخانجات زیادی وجود دارد ومردم کالیفرنیا را یکعده افراد کارگر و زحمت‌کش و اکثرآنها راکشاورزان و دهاقین تشکیل می‌دهند صدای یکنواخت چرخ‌های اتومبیل که برروی اسفالت جاده می‌چرخید اسمال و ویلیام را بچرت‌انداخته بود چه اینها درخلال سه روزکه در قطار بودند روی همرفته بیش از پانزده ساعت نخوابیده بودند روی این اصل چشمانشان بهم‌آمد وهوش از سرشان رفت و موقتاً بخواب رفتند تااینکه ویرجینیاپس از نیم ساعت تکانشان داد وگفت بیدار شوید این جا خانه سوزی است .

بسوی دهکده

اسمال و ویلیام چشمانشان از زور خستگی و خواب از هم باز نمیشد وبالاخره چمدانها را بخانه سوزی انتقال دادند دراشکوب سوم یك عمارتی سوزی و شوهرش زندگی میکردند و یکی‌ازاطاقها را چند تختخواب زده بودند که مهمانان آنشب را بروز بیاورند . شوهر سوزی ملاك بود و درچند دهکده بزراعت مشغول بود.

آنشب هم درده‌مانده وچون اطلاع یافته بود ویلیام ازمسافرت میآید قرار بود فردا بدهکدهٔ ویلیام برود ودر آنجا از آنهااستقبال کند فعلا چون مسافرین ما بیش از یکشب درشهر نمی‌ماندند وصبح روز بعد باید بدهکده می‌رفتند از مشخصات آن شهر زیبا می گذریم وشرح آن رابرای روزی که اسمال برای حرکت بلوس آنجلس و دیدار آلفرد هیچکاك وبازدید هولیوود از دهکده بشهر می‌آمد

میگذاریم بالاخره آنشب بصبح رسید و همین‌که تاریکی شب جای خود را به‌روشنائی روز میداد ویرجینیا اسمال و ویلیام را صدازد تا هرچه زودتر بدهکده عزیمت نمایند هرچهار نفر آماده شدند و پس ازاین که چمدانها را برداشتند از عمارت پائین آمده درکنار ساختمان به‌گاری شوهر سوزی که از شب قبل برای ایمنظورآماده شده بود آمدند ویلیام آنشب راموفق نشد سوزی را ملاقات و ازاو احوالپرسی نماید و هنگامی هم‌که میخواستند حرکت‌کنند چون سوزی خوابیده بود مزاحمش نشدند. ویلیام و اسمال چمدانها را در قسمت پشت‌گاری گذارده و جیمی درعقب واسمال و ویرجینیا وویلیام هم درجلو نشسته بسوی دهکده حرکت‌کردند.

نسیم صبحگاهی روان را زنده میکرد و هوای لطیف وآزاد شهر جسم پژمرده را نیروی جوانی می‌بخشید. خستگی تااندازه‌ای از تن مسافرین رفع شده بود و همه بخصوص اسمال سرخوش و شاداب بنظر می‌رسید راننده گاری اسمال بود و وی درحالی که دهانه اسب چابك‌گاری را تکان میداد و باشلاق بزرگی حیوان را تهدید میکرد باسرعت از چند خیابان گذشت و پس از یك ربع ساعت از شهر خارج و در جاده سرسبز و خرمی بحرکت ادامه داد:

اسمال مرتباً دهانه اسب را تکان میداد و باشلاق محکم به کپل اسب مینواخت وآن زبان بسته هم‌که تاکنون راننده‌ای باین سنگدلی ندیده بود جفتك میانداخت و باسرعت می‌دوید. ویلیام‌که هوای‌آزاد سبزه‌زار برسرکیفش آورده بوددست درگردن ویرجینیا انداخت و صورتش را بصورت او چسبانده بود اسمالهم مرتباً شلاق میزد ومیگفت:

ــای، لامصب صاحاب، مگه دیشب چیزی نخوردی‌بی‌معرفت مث اینکه نشادر خورده. هی‌جفتك میندازه. هون. باالله.. بعد صورتش رابطرف ویلیام چرخاند وگفت:

ــبابا این اسبتونو بدین یه‌الاغ بگیرین. اینکه نمیتونه راه

بره . حاجیت باسرعت ۱۵۰ عادت کرده بعلی حوصلم سررفت دراین موقع کالسکه بیك جاده سرازیری رسید و اسب زبان بسته که کپلش از زور شلاق میسوخت دور برداشت و چهارنعل جاده را درپیش گرفت . دیگر آرزو از دل اسمال درآمده بود یکدستش را روی کلاه گذاشته بود وبا دست دیگر دهانه را تکان میداد . جاده پردست اندازی بود . فاصله هرنیم کیلومتر یك پیچ سخت وجود داشت . اسمال نمی‌فهمید چه میکند . همینطور که بسر پیچ میرسید بادهان «بوق» میزد ودهانه اسب را میکشید !

گاری بی‌ترمز !

کالسکه در حالیکه‌باسرعت میچرخید ویلیام و ویرجینیا را بیکطرف خم میکرد . جیمی از داخل کالسکه فریاد میزد «هی» ولی اسمال سرش گرم کار خود بود واز اینکه میتوانست پس از اتومبیل گاری راهم براند دردلش قند آب میکردند ، کم‌کم سرعت کالسکه مسافرین را بوحشت انداخته بود خود اسمال که از تند رفتن خوشش میآمد دستپاچه شده و سعی میکرد باکشیدن دهانه قدری از سرعت گاری بکاهد ولی هرچه دهانه را بیشتر میکشید اسب تندتر میرفت بالاخره اسمال رو بویلیام کرد وگفت :

— ویلی جون ترمز این لامصب کجاس مگه این گاری ترمز نداره ؟ این حیوون عجب هیچی سرش نمیشه . . هرچی دهنشو میکشم سك مصب بخرجش نمیره . ویلیام باعجله دهانه راگرفت ولی دراین موقع یك پیچ خطرناك نزدیك شد وحیوان مانند فرفره چرخیده وبراه خود ادامه داد . گاهگاهی اسب ازکنار جاده‌میدوید وشاخه‌های آویزان درخت بسروکله آنها میخورد و این موضوع اسمال را از آنچه که ممکن بود بیشتر دلخور ساخته بود . یکفرسخ بیشتر نیامده بودند و بقیه راه‌هم که دارای پیچ وخم زیادی بود و اغلب گاری باید ازکنار دره و دامنه کوه‌ها و سنگلاخ‌ها عبور کند ویرجینیا را ناراحت کرده و رنك را از چهره‌اش برده بود . ده دقیقه بهمین طریق در وحشت و اضطراب گذشت . سرعت گاری و

خطر سقوط و چپه‌شدن هرلحظه بیشتر میشد و مسافرین ، وقت تماشای دشت و بیابان را نداشتند . گاری از کنار یکمرتعه بسرعت حرکت میکرد و درمیان مرتعه یك گله گاو بچرا مشغول بودند . سك نگهبان گله همینکه ا زدور چشمش بگاری افتاد با عجله دوید وشروع بپارس کردن نمود اسب بیچاره وحشی شده بود و صدای سك هم بیشتراو را «رموك» ساخت دراین موقع بودکه دیگرپاهای اسب از شدت حرکت دیده نمی‌شد . اسمالهم که عصبانی شده بود چند فحش آبدار نثار سك وصاحب سك نمود و باشلاق محکم‌بگرده اسب نواخت : هرچه گاری پیش می‌رفت خطر نزدیکتر میشد و هرچه گاری سرعت میگرفت ویلیام و ویرجینیا بیشتر مضطرب می‌شدند ویرجینیا درحالیکه از شدت ترس دستهایش میلرزیددهانه را بازور از دست اسمال گرفت وبرای‌کاستن سرعت‌گاری بتقلاافتاد ولی مثل اینکه حیوان زبان بسته تصمیم‌گرفته بود جزای آن همه شلاق را بدین ترتیب بمسافرین بدهد ویلیام هرچه چشم میانداخت که ببیند اسب‌کی از حرکت باز می‌ایستد نتیجه‌ای نمی‌گرفت تااینکه از دور اسب سواری را دریکی از مزارع مشاهده کرد ، لذافکری بخاطرش رسید و بمحض اینکه باو نزدیك شد فریادی کشید و او را بکمك طلبید . اسب سوار از شنیدن فریاد . اسب را تاخت وخود را بآنها رساند ویرجینیا محکم دهانه را بدست‌گرفته و بطرف‌خود میکشید و اسمال هم باصدای بلند فریاد میزد .

ــ آخه بی‌صاحاب مونده . ماکه باتوکاری نکردیم زبون بسه مگه جوت زیاد شده خبرمرگت یخورده یواشتر . اسب سوارکه از طرز حرکاتش معلوم بود دراسب سواری مهارت کامل دارد خود را بجلوی اسب رساند ودهانۀآن را بدست‌گرفت دراین موقع اسب بسمت راست مایل شد ودر اثریك حرکت‌گاری واژگون‌گردید و مسافرین هریك باشدت بگوشه‌ای پرتاب شدند .

بادمجون بم آفت نداره

لحظه‌ای بعد ویلیام لای چشمش باز شد و مشاهده‌کرد دستش

غرق خون شده و کمرش درد می‌کند . بازحمت از جا بلند شد و قدری باطراف نگاه‌کرد اسب سوار را دیدکه ظرف‌آبی در دست گرفته و پهلوی ویرجینیا نشسته است . لباس ویرجینیا پاره شده و رنك صورت او از ترس مانند گچ سفید شده بود . پس از اینکه خاطرش جمع شد خانمش بهوش آمده قدری قلبش گرم شد و با قدمهای خسته و بریده نزد جوانك اسب سوار آمده سلام کرد وضمن تشکر گفت :

ــ ازکمك شما تشکر میکنم‌که اینطور از خود شجاعت‌بخرج دادید وتا الان ازخانم بنده مواظبت مینمودید بگوئید جبمی پسرم واسمال رفیق من‌کجا هستند :

جوانك لبخندی زد و گفت : ناراحت نباشید پسر شما بااسب من بدنبال خرگوشی دویده و دوست شما هم برای آوردن شیر بدهکدهٔ ما رفته است بعد دستمالش را درآورد و خونهای دست ویلیام را پاك‌کرد و مقداری آب باو داد . دراینوقت ویلیام که هنوز چشمانش قدرت بازشدن را نداشت متوجه‌شد. اسمال بایکدختر زیبا درحالیکه سطل شیری بدست دارد . بااو مشغول خندیدن و گفتن است بطرف آنها میآید . او خیال میکرد لابد اسمالهم دراین حادثه مجروح شده و یا لااقل دست وپایش ضربه‌ای دیده است ولی همینکه مشاهده کرد وی بدون کوچکترین ناراحتی با دخترك شوخی میکندرگهای‌گردنش راست شدوازشدت عصبانیت دندانهایش را بهم فشار داد .

اسمال بادخترك به‌نزدیك آنها رسیدند جوانك سطل شیر را گرفت و مقداری درظرف ریخت و بدهان ویرجینیا گذاشت بعد مقداری هم بویلیام داد .

اسمال همانطور که میخندید مثل آنکه واقعه چند لحظه قبل بکلی از یادش رفته باشد بویلیام‌گفت :

ــ ویلی جون خدا بد نده . ایشاءاله‌که بلا دوره . خب‌جائیت که زخم وزیلی نشده . یك مرتبه ویلیام باصدای بلند سرش فریاد زد وجواب داد :

ــ واقعاً که شرط دوستی راخوب بجا آوردی .

ـ خودت موجب این حادثه شدی و بجای اینکه بماکمك کنی رفته‌ای بااین دخترك لاس میزنی ؟ اسمال درپاسخ گفت :

ـ بابا عجب آدم نمك نشناسی هسی ، دوساعت بالاسرت نشستم هی صدات زدم جواب ندادی منم بااین خانوم رفتم واستون شیر بیارم اصلن تقصیر من بود که ملاحظتونو کردم.

اگه اونوقت نمیذاشتم بخوابین و بیدارت میکردم آدم خوبی بودم . تازه تقصیر من چیه . وقتی کالسکتون ترمز نداره من چه گناهی کردم . وانگهی این لامصب صاحاب زبون بسته حرف‌حساب بخرجش نمیره . هرچی میگم «هش» نمیگه باکی هسی .

ویلیام در مقابل حرفهای اسمال صلاح را در سکوت میدید گفت :

ـ من تعجب میکنم که توچرا طوری نشدی ؟ درصورتیکه ما روی علفها افتادیم و توتوی سنگلاخ . اسمال بلافاصله جوابداد:

ـ بادمجون بم آفت نداره . اگه قرار بود ما هروقت چیه میشیم یه جامون عیب بکنه تا حالا هزار باره باهاس مرده باشیم از اینها گذشته «جیمی» هم هیچ طوری نشده و با اسب این یارو جیم شده و رفته دنبال خرگوش میترسم که این پسر تو از بسکه هوش داره و علاقه بخرگوش داره آخرسر خودشم خرگوش بشه ...

در خلال اینمدت که جوانك مشغول به‌حال آوردن ویرجینیا و ویلیام بود اسمالهم مرتباً بادخترك شوخی میکرد و هردو بسرو کله هم میپریدند . وگاهی صدای خنده آن‌ها بخصوص دخترك که اسمال قلقلکش میداد تا دهکده میرفت .

نیمساعت بعد باکمك هم درشگه راکه معلق شده بود بحال اولیه برگردانده و باآمدن جیمی آماده حرکت شدند در لحظات آخر جوانك با یك‌یك آن‌ها دست داد و اسمالهم درحالیکه‌میخندید و دستش را تکان میداد بدخترك گفت :

ـ زت زیاد جیگرجون ؟ ماکه رفتیم اما لامصب دیگه دین وایمون واسه ما نذاشتی ایشااله موقع برگشتن میام پیشت و یه‌ساعت دوتائی باهم میریم زیر درختا و عشق میکنیم . کالسکه دوباره بحرکت درآمد و ویلیام که هنوز حال طبیعی خود را باز نیافته

بود باسب هی زد ودهانه را تکان داد و لحظه‌ای بعد جوان ودخترك راکه باسب سوار شده بودند پشت سرگذاشته بسوی دهکده روان گردیدند .

خدمتکار بامعرفت

مسافت بین دهکده را درمدت‌دوساعت طی‌کردند و کالسکه پس از گذشتن از چند مرتعه سبز و خرم و چند نهرآب کم کم بدهکده نزدیك میشد . دهقانان که از ورود ویلیام مطلع‌گردیده بودند همه تاچند کیلومتر به‌استقبال آمده و دسته‌های گل وبسته های دیگری در دست داشتند . از دور منظرهٔ دهکده نمایان شد و اهالی که کالسکه آنها را دیده بودند بطرف آنها میدویدند اولین کسیکه بکالسکه آنها نزدیك شد شوهر «سوزی» بود . او بمحض رسیدن از اسب پیاده شد و باشعف فراوان ویلیام را در آغوش‌کشید و باو خیر مقدم گفت بعد از روبوسی نزد اسمال آمد و پس از معرفی خودگفت :

ـ مفتخرم که با دوست عزیزم ویلیام زحمت این راه دور را متحمل شده و با قدوم خود دهکده ما را روشن‌کرده‌اید اسمال درپاسخ گفت :

ـ اختیار دارین موسیو . چوب‌کاری میفرمائین

ـ چه زحمتی . بعلی مانوکر ویلی جون و هرچه بچه‌بامعرفته هسیم . این زن وشوهر خیلی زحمت‌کشیدن خصوصاً ویلی که از تهرون تا اینجا یه‌کش نوکر خودمون بود ودرست مث یه‌خدمتگذار معرفت‌دار ! واسه ماکار میکرد ! بالاخره ویلیام پس از روبوسی با سایر مستقبلین و احوالپرسی باکدخدا وکلانتر ده باتفاق همسرش و اسمال و جیمی بجانب خانه روان شدند تا پس از مدتی ناراحتی لحظه‌ای درخانه استراحت‌کرده و غبار خستگی و رنج سفر را از خود دور سازند .

شکارچی ماهر !

ساعت یك بظهررا نشان میدادکه خانم ویلیام دوشیشه مشروب ومقداری غذای سرد روی میز گذاشت وخود برای تهیه نهار از اطاق خارج شد . لحظه‌ای بعد اسمال و ویلیام از روشوئی داخل شده دور میز نشستند ویلیام ضمن اینکه گیلاسها راپر میکرد گفت:

ـ همانطورکه ملاحظه میکنی کلبهٔ فقیرانه‌ایست دراین‌دهکده بیش از ۱۵۰ خانواده زندگی میکنند و بزراعت وکشاورزی‌مشغول میباشند . منهم تا سه‌سال قبل دراین محل زراعت میکردم ولی‌برای خدمت زیرپرچم احضار شدم و دهکده رابرای مدت نامعلومی ترك نمودم . اینك بحمدالله پس از سه سال دوباره بزندگی برگشته و همانطورکه می‌بینی اکنون چهره سعادت و خوشبختی را در کنار زن و فرزند و علاقهٔ خود می‌بینم اسمال سرش راتکان داد وگفت :

ـ پس ویلی جون تو دهاتی هسی ؟ من می‌دیدم‌که بعضی وقتا کارهای عجیب وغریب می‌کردی . اما بنظر من غیرت شما دهاتیها از اون شهریها هزار مرتبه بیشتره . خب خلاصه میدونی وقتی این مشروبارو کارشو کردیم بریم تو ده یخورده بگردیم . ویلیام پاسخ داد . اتفاقاً منهم همین خیال را داشتم .

ـ لابد شما اسب سواری بلدید . دراینجا هرخانواده‌ای چند اسب زرنك وچابك دارند وتمام اهل دهکده بااسب ایاب وذهاب میکنند واگر بدت نیاید من چند دست لباس وکلاه مخصوص دارم که یکدست آنرا بتو میدهم تا این چند روزکه مهمان ما هستی موقتاً بلباس دهاتیها درآئی ...

پس از صرف مشروب هردو شنگول شدند ویلیام چمدانی آوردکه درآن چند دست‌لباس بودیکی ازلباسها راکه قواره هیکل اسمال بود باو داد و یك‌کلاه لبه برگشتهٔ «آرتیستی» را هم روی میز گذاشت وگفت :

ـ زود باش . لباسهایت را بیرون بیاور واین لباس دهقانی را بپوش تامن از اصطبل دو اسب بیاورم درضمن اگر تیراندازی

بلدی بگو تا تفنك هم بیاورم . دراین دامنه شکارگاه است واهالی مواقع بیکاری را بشکار میپردازند اسمال ازشنیدن اسم شکارنیشش تابناگوش بازشد و گفت :
ـ بعلی خیلی بیمعرفتی ! حاجیت صدساله شیکارچیه و تا حالا چندتا شیکار حسابی بتور انداخته توبرو تفنگاتو بیار تا بهت بگم بلتم یا نه ، اگر نتونسیم هردو دخل همدیگر و میاریم ویلیام خنده‌ای کرد وبرای آوردن تفنك واسب از اطاق خارج گردید .

قاچ زینو بگیر اسب دوونی پیشکشت !

قیافهٔ اسمال باپوشیدن لباس خیلی جالب ودیدنی شده بود ولی اگر کلاه مخملی‌اش راهم عوض می‌کرد درست مانند «بوب‌استیل» یا «کن‌مانیارد» میشد ! ویلیام هرچه میکردکه اسمال کلاهش را هم عوض کند بخرج او نمیرفت و اسمال در مقابل اصرار ویلیـام جواب میداد :
ـ به «ابوالفرض» اگه سرمم ببرین باهاس باهمین کلاه‌خاکم کنین من این کلاه مخملیمو نمیدم به‌صدتا ازاین کلاها . ناچـار باهمان کلاه سوار اسب شد ویك تفنگ هم بدست گرفت و با ویلیام روبدامنه کوه نهادند .
اسبی‌که اسمال سوار شده بود بی‌اندازه تندرو و چابك بود اما اسمال برای اولین مرتبه سوار اسب میشد وبرای اولین دفعه تفنگ برداشته بود . وی خیال میکرد پشت یك کامیون ده‌تن انترناش نشسته محکم دهانه‌را چسبیده بود وتفنگ راهم بشانه‌اش آویزان کرده و زیر لب زمزمه میکرد . ازموقعی‌که اسبها بحرکت درآمدند. اسمال روی زین بچپ و راست متمایل میشد و سعی می‌کردکه ویلیام از ناشی بودن او مطلع نشود. ویلیام تنها کسی بودکه در دهکـده رکورد اسب سواری را شکسته و امتیاز قابل توجهی در سوارکاری داشت .
هنوز بیش ازدویست‌متر نرفته بودندکه نهر بزرگی درمقابلشان پیدا شد اسب ویلیام همین‌که نزدیك رسید سرعت گرفت تااز روی

نهر بپرد دراین موقع پای اسب بلبهٔ نهر گیر کرد وویلیام درآب افتاد بلافاصله اسمال که خود دستپاچه شده بود گفت :

ـ ویلی جون قاچ زینو بچسب اسب دوونی پیش کشت ؟ .. آخه داداش هر کاری «لمی» ذاره. یه‌همچنین جاها آدم نباهاس خود شیرینی بکنه .. سپس آهسته بااسب ازنهر گذشت و بااینکه تا کندهٔ زانو هایش خیس شده بود ازاسب پائین آمد وویلیام را ازآب بیرون کشید. بعد ازلحظه‌ئی دوباره هردو براه افتادنـد ، کم‌کم اسبها سرعت گرفته بودند وجادهٔ پرپیچ‌وخمی‌را طی می‌کردند اسمال مرتباً روی اسب بالا وپائین میرفت و شکمش «لق ولق» صدا میکرد چند دفعه ازعقب باسب باناخن سیخونك زدکه اسب جفتك میانداخت وهمچنان باسرعت میرفت باخود زیرلب میگفت :

ـ حیوون زبون بسه. چرا «لکه» میری مگه لاستیکت وصله داره آخه لامصب درست‌برو اینجاکه دست انداز نداره ..

اسب‌ها چهار نعل باسرعت دردامنه بحرکت خود ادامه دادند واسمال مانند «بقچه» دمرو روی زین چسبیده وازترس جلویش‌راهم نگاه نمیکرد !

شکار نان و آبدار !

شکارگاه نزدیك میشد و دورنمای دهکده درمیان درخت‌های سبز و بیابان زیبای طبیعت جلوه خاصی داشت ویلیام تفنگ خودرا آماده کرد ودهانه اسب‌را کشید ولی اسمال همچنان باسرعت پیش میرفت تااین که اوهم دهانه‌را کشید واسب یکمرتبه درجا ایست نمود عرق ازسر ورویش سرازیر شده بود. اوهم تفنگ را آماده کرد و باویلیام آهسته بجستجوی شکار پرداختند دربالاسر آنها تعداد زیادی پرنده درپرواز بودند وگاهگاهی خرگوشی ازده متری آن‌ها میدوید ویلیام ماشه را کشید و بفاصله نیمساعت سه‌خرگوش و۵ کبك را باتفنگ زد که همه‌را بانخ بسته ودر جلوی زین آویخت اما اسمال تیرش بسنك‌میخورد وازاینکه نمیتوانست اوهم چیزی شکـار کند عصبانی و دلتنك شده بود در نیم کیلومتری آنها تعداد زیادی گاو

در علفها بچرا مشغول بودند .

یکمرتبه چشم اسمال بآنها افتاد وهمانطور که سوار اسب بود دهانه را تکان داد وبسرعت خود را بگله رسانید ویلیام نمیدانست اسمال برای چه منظور رفته است یکوقت صدای تیری بگوشش رسید وپس ازآنکه بااسب نزد اسمال آمد دید وی دست وپای یك گـاو عظیم الجثه را باطناب بسته وبسمت اسب میکشاند ، تیر ازسمت چپ صورت گاو داخل شده وازطرف راست خارج گردیده بود . ویلیام از دیدن آنمنظره بحیرت فرورفته و باتعجب حرکات اسمال‌را تماشا میکرد. یکدقیقه بعد مردی که دارای اندامی کشیده ودر حدودچهل سال داشت نزد آنها آمد وباتشدد گفت :

ــ خواهش میکنم زحمت نکشید . این گاورا که کشته‌اید در حدود ۱۵۰ دلار ارزش دارد ومن مجبورم برای دریافت قیمت آن شما را نزد کلانتر دهکده ببرم .

اسمال هنوز سرگرم کنکاش بود وبدون اینکه بفهمد چکـار کرده ویلیام را مخاطب ساخت وگفت :

ــ نسناس خیالت رسیده فقط تو بلتی شیکار بزنی . بمولا اگه صدتا دیگه ازاین حیوونارو شیکار کنی تازه نصف شیکار من‌نمیشه. باهاس بیای کت منو ماچ کنی. آخه آدم یانباهاس بشیکار بیاد یا اگرم اومد اقلا یه‌چیزی شیکار کنه‌که مردم بهش نخندن شیکـار باهاس نون وآبدار باشه !

حالا بیاکمك کن دستوپاشو بگیریمو ببریم. صورت ویلیـام از عصبانیت سرخ شده بود و ازاینکه می‌دید اسمال سرش بکـار خودش گرم است و بحرفهای صاحب گاو اعتنا ندارد بیشتر ناراحت شده بود ازاسب بزیر آمد وازراه تمسخر به‌اسمال گفت :

ــ واقعاًکه زنده باد. الحق‌که تیرانداز ماهری هستی. حـالا دیگر زحمت نکش . کافی است .

بعد روبصاحب گاو کرد و ادامه داد :

ــ از این پیش‌آمد خیلی متأسفم البته باید پول گاورا بپردازیم ولی ازشما خواهش می‌کنم اجازه بفرمائید قبل از شکایت نزدکلانتر همین‌جا قضیه‌را خاتمه بدهیم. من ویلیام ساکن این دهکده هستم و

حاضرم بجای این گاو یك گاو دیگر بشما بدهم شما هم قبـول کنید .

اسمال که موضوع را فهمیده بود نگاهی بویلیام ونگاهی بمردك کرد و گفت :

ــ اولندش که گاو مال خودشه باهاس نصفه پـول بگیره ، دومندش ازقدیم گفتن باروفیق ترسو بهشیکار نرو ومـا نشنفتیم و رفتیم سومندش . اربابای شما هرروز هزارتا جوون تو جنك بامسلسل میکشن بذار ماهم یه‌گاوشونو بکشیم . مگه اوناکه تو جنك باگلوله شما کشته میشن ازگاو کمترن. چهارمندش بعلی جیك بزنه دخل خودشم میارم. مرده‌شور ترکیب خودشو باگاوشو بـا اربابای آدم کشتونو ببره .

ویلیام که میدید اگر قدری دیگر تأمل کند کار بجا هـای باریك میکشد بازبان چرب ونرم اسمال را راضی کردکه برگردند و همان جا تصمیم گرفت که دیگر قدم بشکارگاه نگذارد . یك لحظه بعد هردو در مقابل دهکده ازاسب پیاده شدند ودهانه های اسب‌خود را باآقل های‌مخصوص بستند .

سگ در خونه صاحابش شیره !

بعد از ظهر دسته دسته اهل ده بدیدن ویلیام می‌آمدند واوهم جریان مسافرت خود بایران را باآب وتاب تمام برای دوستان تعریف می‌کرد .

یکی از خانمها از راه شوخی پرسید :

ــ از ایران برای ما چه سوقاتی آورده‌ای :

ویلیام اسمال را نشان داد وگفت :

ــ این سوقات ایران است . از هرسوقاتی شیرین‌تر است خدا قسمت کند بااو مسافرت کنید هرچه دلتان بخواهد می‌خندید راستی که مسافرت باأو بانسان خیلی خوش میگذرد فقط این ایرانیها یك عیب دارند وآن اینست که کمی بیسواد و یکدنده هستند ولی باآن همه بی‌سوادی بسیار بااستعداد و در ضمن حاضر جواب هستنـد :

بالاتر از این خیلی‌هم بی‌ملاحظه میباشند شما نمیدانید درقطار سه شب و سه روز چه بمن گذشت بنده وکیل مدافع شده بودم هر کاری اسمال میکرد باوساطت من خاتمه پیدا میکرد ولی هنوز از اولی خلاص نشده بودیم که دوباره دسته‌گلی بآب میداد وامروزهم ایشان در شکار بجای کبوتر و خرگوش وآهو یك‌گاو شکار کردند! که موجب شد بنده یك‌گاو بعنوان خسارت بگله‌دار تحویل دهم. خلاصه تلخی‌های مسافرت باشیرینکاریهای اوجبران میشد .

اسمال سراپا گوش شده بود و حرفهای ویلیام‌را در دل ضبط می‌کرد تابموقع تلافی کند در اطاق آنها بیش از ۱۰ نفر دور میز نشسته بودند واسمال را نگاه میکردند. بااینکه ویلیام چند مرتبه نام «ایران» را برده بود معذالك هنوز مهمانان نمیدانستند ایران کجاست یکی ازآنها ضمن صحبت پرسید کشور ایران کجا واقع‌شده است ویلیام توضیحات کافی داد و مهمانان وقتی فهمیدند اسمال از کشور عمرخیام و شهر قالی ومملکت نفت می‌آید وازخاك سعدی شیراز است برای او احترام زیادی قائل شدند و دانستند مردی که در زیر لباس ساده ویك کلاه مخملی پوشیده شده قطعاً از خیام و حافظ اثری در وجودش پنهان میباشد .

اسمال پس از آنکه بصحبت یکایك آنها گوش داد خود را برای صحبت آماده نمود و کلاهش را روی سر جابجا کرد و گفت :

ــ بحضور آقایون و خانوما عرض کنم که شکم همتون میره مث آب رون. همتون حرف زدین حالا نوبت مخلصه .

هر کاری تو این دنیا راه داره وهر چیزی لیاقت میخواد .

ــ این ویلی بعلی یه‌جو جرأت نداره تادیروز مث سگ موش میشد ومی‌رفت تو سولاخ سمبه‌ها قایم میشد حالا که چشمش بشما افتاده دیگه کسی‌رو نمی‌شناسه وهی بد میگه . البته سگ در خونهٔ صاحبش شیره . اما حاجیتون همیشه وهمه‌جا شیره .

ویلی گفت ایرانیها نادون هسن تو سری‌خور هسن ارواح باباتون اگه همین تو سری خورا اراده کنن دخل هرچی نفس‌کشه تو دنیا در میارن. همین مردم بی‌سوات بودن‌که تو الان اینجا

« سرومرو گنده» نشسی وداری شبکر پرونی میکنی وگرنه باهاس تومیدون جنك دوتا لنگت بهوا باشه .

ـ خلاصه اگه میخوای بشهرتون بی‌احترامی نکنم چاك دهنتو چفت کن .

کلمات اسمال باانگلیسی وفارسی توماً ادا میشد و مهمانان سروته آن را نمیفهمیدند . بالاخره پس ازاندکی آخرین دستهٔ مهمانان خارج شدند واسمال که مقداری میوه خورده‌بود خسته باطاق استراحتی که قبلا برایش در نظر گرفته شده بود رفت وخوابید .

لوس آنجلس !

کشور کالیفرنیا که یکی از ٤٨ کشور متحده آمریکاست از هرحیث باسایر کشورهای آمریکا امتیاز دارد آب‌وهوا وشهرهای خوش منظره و میوه‌جات این کشور آنجا را در درجه اول قرار داده است .

روی این اصل ازتمام نقاط و ممالك متحده مردم بدانجا روی آورده ورحل اقامت افکنده‌اند. کالیفرنیا را شهر صنعت وکشاورزی میگویند زیرا درهرشهر آن کارخانجات عظیمی وجود دارد که محصولات آن بتمام نقاط جهان صادر میگردد . «لوس آنجلس» و چند شهر دیگر کالیفرنیا مراکز فنی وصنعتی این کشور بشمار میآیند که ما در اینجا ازشرح آنها خودداری نموده فقط ازلوس‌ـ آنجلس که عروس شهر های کالیفرنیا بلکه آمریکاست و قهرمان داستان ما «اسمال» مدت یکهفته طبق برنامه‌ایکه بعداً از نظر خوانندگان ارجمند که از ابتدای مسافرت تاکنون پاپپای اوآمده‌اند میگذرد صحبت میکنیم .

« لوس آنجلس » ۲ میلیون نفر جمعیت دارد و بیشتر اهالی بزراعت ویادر کارخانه ها بکار مشغول می‌باشند ، هولیوود مرکز سینمائی آمریکا دراین شهر قرار دارد وتمام کمپانیهای فیلمبرداری در یك قسمت این شهر واقع شده است .

٤٠ سال قبل مردی بنام «سیسیل ب دومیل» باتفاق یکنفر

دیگر باسرمایه کمی باین شهر آمدند واولین فیلم خودرا از مناظر طبیعی و زیبای آنجا تهیه نموده در نیویورك بمرحله نمایش درآورد که مورد استقبال واقع شد وموجب گردید عده‌ای بدان سامان روی آورند وکم‌کم هولیوود را مرکز فعالیت خود قرار دهند .

هولیوود نام گیاهی است که درآنجا بسیار یافت می‌شود واین نام‌را هم مؤسسین اولیه سینما برای محل خود انتخاب نمودند که اکنون‌هم بدان اسم نامیده می‌شود .

بطوریکه خوانندگان میدانند «آلفرد هیچکاك» مسافر ما را برای گردش به‌هولیوود دعوت کرده بود واسمال میتوانست هرموقع که مایل باشد بوسیلهٔ تلفن باوی تماس بگیرد وبدانجا برود .

چون از دهکده وطرز زندگی دهقانی خسته وناراحت شده‌بود درضمن نمیخواست ویلیام‌را که یکماه ونیم در مسافرت و در حدود ۶ ماه در ایران بااو رفیق بود تنها گذاشته حرکت کند لذا بـا او مذاکره کرد وبطوریکه او دلخور نشود قرار شد دو روز درآنجا بماند و صبح روز بعد بلوس آنجلس حرکت نماید .

رقیب ریشاردتالماج

روز بعد پس ازآنکه از خواب بیدار شدند اسمال سر وصورت خود را صفاداد وبرای خوردن صبحانه آماده شد. ویلیام وویرجینیا وجیمی دور میز نشسته بودند. اسمال درکنار آنها قرار گرفت ضمن صرف چاشت ازهرطرفی صحبت بمیان آمد و ویلیام ازوضع دهکده وطرز کار خود صحبت زیاد کرد .

او میگفت بااینکه بکشاورزی علاقه مفرط دارم ولی بنابامر وظیفه مجبورم پس از ۱۵ روز توقف به‌نیویورك برگردم و خود را باولیای مربوطه نیروی دریائی معرفی کنم بعد اضافه کرد: معلوم نیست این آتش جنگ‌کی خاموش میشود تامردم جهان دوباره در سایه صلح و آسایش بزندگی سعادتمندانه ادامه دهند صحبت باین‌جا که رسید اسمال گفت :

ــ خدا پدر صاف و صادقتو بیامرزه . آخه برادر تو چرا این

حرفو میزنی اربابا خودشون این آتیشو دامن میزنن . همـه کارا دست خودشونه فقط دودش توچشم ما بنده‌های خدا میره .

ـ تازه اگه جنگ باشه استفاده‌شو اونا میبرن اگرم جنگ‌تموم بشه اونوقت منو تو چش گابیم! بعقیدهٔ نوکرت عوض این حرفاباهاس بزنیم به‌سیم آخر هرچی باداباد . فعلن بقول بچه‌ها خرخر شیرازیس! نوبت مال کله‌گنده‌ها و اربابا‌س ایشاءاله روزی نوبت بمردمم میرسه! اما راجع برفتن گفتی ۱۵ روز دیگه میری خودتو معرفی کنی لابد منهم باهاس بیام. ویلی جون از حالا بهت بگم من میخوام برم‌پیش موسیو گچکار . معلوم نیس بتونم بیام یانیام . خوبه چند روز دیگه صبر کنی تامن تکلیفم معلوم بشه واسه اینکه موسیو گچکار گفته میخوام ازتو « فیل‌ورداری» کنم. مگه یادت نیس توماشین دودی منو امتحان کرد ؟ بعلی یه‌فیل واسش بازی میکنـم اون « ریشار تالماجش » نتونه تازه اول کارمنه . راسی یه‌چیزی یادم افتاد ... بهش میگم دوتا هفت‌تیر به‌من بده . یه‌دست از اون لباسام تنم میکنم اونوقت می‌شم «آرتیسه» تـونمیری یه‌ساعته دخل هرچـی رئیس دزداس درمیارم بعدآهم با «نامزدم» میرم دنبال عشق‌ـ. اسب‌سواریم که مث آب خوردن بلتم ..

ویلیام بحرفهای اسمال از راه تمسخر پوزخند میزد و سخنان اورا ابلهانه تصور میکرد ولی اسمال برای‌خود عالمی داشت وباگفتن این‌کلمات دل خودرا خوش میکرد .

صبحانه صرف شد . به‌پیشنهاد ویلیام قرار شد هردو بمنظور آشنائی باچند نفر از کدخدایان دهکده وهمچنین گردش درقسمتهای مختلفه ده بوسیله اسب حرکت کنند. دوباره اسمال لباسهای دیروزرا پوشید ولی ویلیام هرچه باو اصرار کرد کلاه لبه بلند سرش بگذارد بخرجش نرفت واسمال کلاه مخملی خودرا برداشت وگفت :

ـ ویلی جون من که ایرونی هسم باهاس باشماها فرق داشته باشم . این کلاه خودش نشون میده‌که حاجیت ازناف تهرون اومده جون من دیگه انقزه اصرار نکن واسه اینکه میترسم منم مث شما بشم وخلاصه تو لنگه دنیائیا «بر» بخورم .

بالاخره هردو بااسب حرکت کردند وپس از ساعتی‌که نقاط

مختلف دهکده‌را تماشا کردند برای رفع خستگی بیکی ازرستورانها وارد شدند .

دستا بالا !

شما لابد در فیلمها اکثر کافه هائی راکه تمام مشتریانش کلاه لبه بلند بسر دارند و بکمرشان دو هفت‌تیر بسته شده وسر موضوع کوچکی زدوخورد میکنند دیده‌اید. البته آن صحنه‌ها برای جلب کردن مشتری تهیه میشود وبازار فیلم راگرم کرده سیل سرمایه و ثروت را ازکوچکترین نقاط عالم بجیب یك مشت فیلمبردار سرازیر میکنند .

در هرحال اگر از نمایش اینگونه فیلمها نتیجه‌ای برای مردم ندارد ولی اثری در مردم باقی میگذارد که تماشاچی فکر می‌کند چنانچه در کافه‌ای کسی باو بگوید بالای چشمت ابروست باید بابکس دهانش را خورد کرده وبرایش هفت‌تیر کشید اسمالهم یکی از آن تماشاچیانی بود که اکثر در کافه‌ها برایش این صحنه‌ها پیش آمده بود بایك تفاوت‌که او بجای هفت‌تیر ضامندار میکشید . درهرحال اینهم یکی از هزاران سوقاتی است‌که شبانه روز ازممالك متمدن بسوی کشورهای عقب مانده فرستاده می‌شود ...

در میان کافه چند میز چیده شده بود و عده‌ای دورآن نشسته و بنوشیدن مشروب سر گرم بودند قسمت شمالی کافه یك میز طویل دیده می‌شد که عده‌ای از جوانان دهکده دور آن ایستاده و مشروب میخوردند . پیرمردیکه روپوش سفیدی بتن داشت مرتباً گیلاسهای آنانرا پر میکرد و اززیر عینك ذره‌بینی‌اش حرکات مشتریان‌را زیر نظر می‌گرفت .

بطور کلی در این قبیل دهکده ها همیشه اختلافاتی بین اهالی از حیث کشت و زرع وگاو وگوسفند وجود داردکه اغلب بزد و خورد های خونینی منتهی می‌شود و کمپانی های فیلمبرداری نیز از اینگونه حوادث استفاده کرده صحنه هائی درفیلمهای خود بوجود می‌آورند

ویلیام از جلو و اسمال از عقب وارد کافه شدند قیافه اسمال باآن لباس و کلاه مخملی بی‌اندازه جالب بود. بطوریکه مشتریـان کافه از دیدن وی زیر چشمی باهم حرف میزدند و در دل او را مسخره میکردند هر دو بمیز بار نزدیك شده روی دو چهار پـایه قرار گرفتند .

جوانانی‌که پشت بار ایستاده بودند همه ازفرط استعمال مشروب سرشان گرم شده بود دود غلیظی سالن کافه را فراگرفته و همهمه مشتریان که تعدادشان به ۵۰ نفر میرسید کافه را مانند حمام زنانه کرده بود .

اسمال بویلیام گفت : بد نیس واسه خستگی در کردن چنـد گیلاس مشروب کارشو بکنم ، ویلیام هم موافقت کرد و دستور مشروب داد .

ارکستر جاز در ضلع غربی کافه آهنگی را می‌نواخت و چند گارسن مرتباً باسینی های مملو از مشروب باینطـرف و آنطـرف میرفتند جلو میز بار جای دو نفر خالی بود و ایندو نفر در آنجـا قرار گرفتند . دو گیلاس مشروب جلوی آنها گذاشته شد و هردو سر کشیدند ریخت اسمال باآن لباسهای آرتیستی خیلی جلب نظر میکرد بخصوص آنکه بجای کلاه لبه بلند همان کلاه مخملی خودرا بسر گذاشته بود روی این اصل مشتریان رستوران از مشاهده قیافه او زیر چشمی میخندیدند در کنار آنها دو نفر جوان قد بلند ایستاده و بنوشیدن مشروب مشغول بودند . یکی از آنها ناگهان متوجـه پهلوی دستش شد و بادیدن قیافه اسمال اشاره‌ای بدوست خود کرد و آهسته چیزی بگوش رفیقش گفت :

اسمال دوگیلاس دیگر سفارش داد وضمن صحبت گفت :

ـ ویلی جون این مشتریان کافه همشون شکل آرتیسای سینما هسن وقتی باهم حرف میزنن آدم تودلش خیال میکنه الان با« بسك » میزنن تو سر و کله همدیگه .

ویلیام پاسخداد .

ـ اتفاقاً اغلب فیلمهای سراسر زد و خورد از روی زندگی اینها تهیه شده منتهی در فیلم صحنه های مصنوعی زیاد دیده می‌شود.

حالا تو تازه اینجا آمده‌ای قیافهٔ اینها برای تو تازگی دارد ولی چند روز که در اینجا ماندی توهم خود بخود مثل‌اینها میشوی اسمال پوزخندی زد و گفت :

ــ بعلی همین الانشم ازاینا چیزی کم ندارم جای موسیو گچکاری خالی بیاد یه‌فیل ازمن همّجوری ورداره !

جوان بغل دستیش بارفیق خود مشغول صحبت بود و از تیپ آنها معلوم بود پیش کسوت ویکه بزن جوانان دهکده محسوب میشوند . گاهی بین صحبت باصدای بلند میخندیدند و گاهی آهسته باهم حرف میزدند اسمال گیلاس خود را برداشت و بالا آورد که بنوشد ناگهان دست جوان باشدت بگیلاس او خورد و مشروب بسر و لباسش ریخت .

جوان صورتش را برگردانید وگفت : ببخشید : و دوباره بکار خود مشغول گردید اسمال گیلاس را باتشدد روی میز گذاشت وباصدای بلند جوان را مخاطب قرار داد وگفت :

ــ ناکس مگه مرض داری . چشماتو واکن عقبتو به‌بین! جوان صورتش را برگرداند واز قیافه اسمال فهمید خیلی عصبانی شده اسمال ادامه داد .

ــ آخه بی‌فك وفامیل وقتی آدم یه‌جا وایمیسه مواظب عقبشم باهاس باشه .

ویلیام اسمال را امر بسکوت کرد ولی اسمال هرلحظه صدای خود را بلندتر میکرد تاجائیکه جوان در جواب داد و فریاد او گفت «خفه شو» اگر بیش ازاین پرچانگی بکنی بامشت دندانت‌را خورد می‌کنم اسمال گفت :

ــ زکی اونکه بمن بتونه مشت بزنه هنوز از شکم ننش در نیومده . بمولا الان شیکمتو جرواجر میکنم دهه به‌خیالت رسیده .

دستش بکمربند چرمی‌اش فرورفت و دشنه‌ای راکه برای‌مواقع ضروری مخصوصاً درشکار بکمر می‌بندند بیرون کشید و گفت بگیر لامصبو الان دخلشو میارم .

دستش بالا رفت و دشنه را باضرب پائین آورد جوان جاخالی کرد وهمینکه مجدداً می‌خواست حمله کند یکمشت محکم بزیر

چانه‌اش خورد وچند قدم بعقب رفت. جنك مغلوبه شد و اسمال مانند شیر مست میغرید و در دل بجوان فحش میداد .

چانه‌اش براثر مشت دردگرفته واز شدت عصبانیت دندانهایش را بهم فشار میداد یکمرتبه خیز گرفت وباکله محکم بشکم جوان‌زد واو را روی میز انداخت وضع رستوران بهم خورد . جوان سعی میکرد بامشت او را ناك اوت کند اسمال‌که بیاد بزن بزن هـای صحنه های سینما افتاده بود مرتبا پشت دستش‌را باآب دهان‌تر میکرد و همینکه جوان قصد حمله مینمود باشدت بصورتش نشانـه میرفت بطوریکه خون از دهانش جاری شده بود در یك لحظه وضع آرام رستوران بمیدان جنك تبدیل شد واسمال مانند فرفره میچـرخید و بالگد ومشت هرکس بدستش می‌آمد مضروب می‌ساخت . دیگر هردو از جان خود گذشته بودند و بقصد کشت بیکدیگر حمله‌ور می‌شدند تمام بطریهای مشروب شکسته وکف زمین ریخته شده بود . مشتریان مبهوت باین صحنه زدوخورد تماشا میکردند و جرأت نداشتندمداخله نموده آنهارا جدا نمایند، اهالی تاکنون کسی‌را بزورمندی اسمـال ندیده بودند زیرا آن جوان‌که یکه بزن دهکده بود در مقابل اسمال مانند موشی بودکه باگربه گلاویز شده باشد .

اسمال نه‌تنها حساب جوان راکف دستش گذاشت بلکه بحساب چند نفر دیگر منجمله ویلیام نیز رسید صاحب رستوران بزیر میز خزیده بود واز ترس مثل بید میلرزید یکوقت دست اسمال بـرای هفت‌تیر بکمر رفت و بااینکه نمیدانست چگونه باید آنرا در دست بگیرد ازکمر بیرون کشید ولوله آنرا بسوی هوا گرفت وگفت :

ـ یاالله دساتون بالا .. همه دستهارا بالا آوردند . رستوران در سکوت عمیقی فرو رفت چشمها از ترس نزدیك بود از حدقـه بیرون بیاید اسمال همانطور هفت‌تیر را در دست گرفته و بآنها چشم غره می‌رفت ناگهان انگشتش بی‌اختیار تکان خورد و صدائی درفضا بلند شدکه همه ازجا پریدند متعاقب آن حباب چراغ سقف بـزمین افتاد و سر و صدا در سالن پیچید مدیر کافه غش کرد و رنك از چهرهٔ همه پرید ویلیام بالتماس افتاده و باخواهش وتمنا سعی میکرد اسلحه را از او بگیرد ولی اسمال باخشونت دوباره اورا تکان داد و

باصدای بلند عربده زد :

ــ بمولا میزنم ، میکشم ، پدر درمیارم همتونو امشی میزنم آهای نفس کش جرأت دارین بیاین جلو تا با این هفت تیر از دم ناکارتون کنم ؟

دیگر کار بجا های باریك کشیده میشد واگر مداخله نمیکردند کار بیخ پیدا میکرد . بالاخره باهزار من بمیرم وتو بمیری پس از نیمساعت باوساطت چند نفر ریش سفید قضیه خاتمه یافت و اسمال خلقش جا آمد .

مدیر رستوران آهسته باحالت وحشتزده از زیر میز بیرون آمد ودرگوشهٔ مخفیانه باترس ولرز باسمال نگاه میکرد .

اسمال که مواظب حرکات او شده بود باصدای بلند گفت :

ــ ناکس ریقماسی چرا قایم موشك بازی میکنی بیا جلو یه گیلاس ودکا بریز بده اینجا بینم .

بیچاره در حالیکه دستش میلرزید یك گیلاس پرکرد و بدست اسمال داد وفوراً از جلویش فرار کرد .

چند دقیقه دیگر گذشت ، ویلیام جلو آمد و با لبخند باسمال گفت :

ــ خوبست دیگر بمنزل برگردیم زیرا تو ناراحت شدی ومنهم ازاین پیش‌آمد متأثر شدم درضمن می‌خواهم خواهش کنم هر دو صورت یکدیگررا ببوسید وباهم آشتی کنید ــ درنتیجه بااصرار چند نفر اسمال وجوانك صورت‌هم‌را بوسیدند وباهم‌آشتی کردند و این موضوع‌هم بخیر گذشت .

حرکت بلوس آنجلس

پس از اینکه بخانه مراجعت کردند اسمال لباسهارا ازتن‌بیرون آورد ولباسهای خودرا پوشیده وبه‌ویلیام گفت :

ــ این لباسا مایه ننگه ، لباس خودم یه دکمش می‌ارزه بصدتا این لباسا ، اصلن از این ببعد عهد کردم نه‌لباس کسی‌رو بپوشم و نه‌پاتو کفش کسی بکنم ، واسهٔ اینکه آخر و عاقبت خوشی نداره .

اما ویلی جون تو بمیری اگه یخورده دیگه سفت اومده بودم سه چارتارو کشته بودم .

ویلیام زبانش به نصیحت باز شد و او را از این حرکات منع می‌کرد او میگفت همه باهم برادریم و نباید نسبت بهم‌کینه داشته باشیم . اگر قرار باشد هرکس دستش را بخون دیگری آلوده کند بزودی نسل بشر نابود می‌شود.. اسمال باگوش باز بنصایح ویلیام توجه میکرد وپس ازپایان صحبتهای او جوابداد :

ــ برو بابا خدا جد و آبادتو بیامرزه تو اگه عرضه‌داری برو به‌اون کله گنده‌ها که بایه دونه بمب صد هزار نفرو بی‌نفس میکنن نصیحت کن سرانجام باورود ویرجینیا دنباله حرفهای آنها قطع شد وویلیام ماجرای کافه‌را باآب‌وتاب برای همسرش شرح داد ...

اسمال از وضع یکنواخت دهکده خسته شده بود و می‌خواست هرچه زودتر خود را به «آلفرد هیچکاك» یابقول خودش موسیو گچکار برساند تااینکه شب منظور خودرا باویلیام وخانمش درمیان گذاشت وگفت :

ــ من می‌خوام فردا صبح به‌موسیو گچکار تیلیفون بزنم. اگه خوش داری صبح زودپاشو تاباهم بریم خونشون ، ویلیام ابتدامُمانعت میکرد ولی بعدکه میدید اسمال اصرار دارد تسلیم شد ودر ضمن چون می‌دانست اگر او تنها برود ممکن است دسته‌گلی بآب بدهد باموافقت ویرجینیا قرار گذاشتند صبح باتلفون حرکت خودرا به‌ «هیچکاك» اطلاع بدهند و بعد بلوس‌آنجلس حرکت نمایند : همین کار راهم کردند و روز بعد قبل ازطلوع آفتاب ویلیام از خواب برخاست و اسمال را هم بیدار کرد پس از صرف صبحانه و تعویض لباس خود را آماده حرکت کردند ، ویرجینیا خیلی ناراحت بود زیرا فکر نمیکرد پس از چند سال جدائی باهمسرش اکنون بازهم ازهم جدا شوند ولی ناچار بود تن بقضا در دهد و بارفتن اوموافقت نماید. مراسم خداحافظی بعمل آمد وویلیام قول‌داد سه روزه‌مراجعت کنند اسمالهم موقعیکه می‌خواست از در خارج شود نزد ویرجینیا آمد و باتعارف گفت :

ــ خب خانوم . خیلی زحمت کشیدین ماکه بعلی خجالت

زده‌ایم ، این دو سه روزه مث یه‌کلفت ازما پذیرائی کردین ایشاالله تلافیشو در میاریم . دیگه زحمتو کم کنیم . هربدی هرخوبی از ما دیدین حلالمون کن . آنقزه بشما علاقه پیدا کردم‌که هروقت یه‌گاو به‌بینم‌که دارن پستونشو میدوشن یاد شما میافتم .

ــ خلاصه خص شدیم خانوم خداحافظ . زت زیاد .

ویلیام‌هم خداحافظی‌کرد وصورت خانمش‌را بوسیددراین اثناء جیمی آمد واوهم باپدرش روبوسی کرد وهردو ازآنجا بخانهٔ‌کلانتر ده رفتند تابوسیله تلفن باهیچکاك صحبت کنند .

آدرس صحیح !

ویلیام گوشی را برداشت و شمارهٔ تلفن هیچکاك را گرفت خانمی ازپشت تلفن جواب داد :

ــ آلو .. باکی کار داشتید .

ــ بامستر هیچکاك

ــ شما کی هستید

ــ من ویلیام هستم میخواستم باخودشان صحبت کنم .

ــ خواهش میکنم قدری تأمل کنید تاابایشان اطلاع بدهم .

یك لحظه بعد صدائی از پشت تلفن آمد

ــ آلو من هیچکاك .

ــ صبح بخیر. آقای هیچکاك من ویلیام هستم .

احوالپرسی شروع شد وضمن صحبت ویلیامَ منظور خود را باو فهماند ، هیچکاك فوراً از احوال اسمال جویا شد ویلیام گفت الان پهلوی من ایستاده میخواهید باایشان صحبت کنید اسمال‌گوشی را گرفت .

ــ الو موسیو گچکار لامعلیکم : چطوری بی‌معرفت ، ناکس هیچ احوالی ازما نمیپرسی بابا عجب آدم نالوطی هسی. ماکه بمولا کرتیم ! هرجا باشیم دعاگوتیم .

ــ خیلی خوشوقتم ، من همین الساعه بدفتر آمدم‌که شماتلفن کردید ، مثل اینکه خیال دارید اینجا بیائید ؟

ـ آره ، تونمیری خیلی دلم واست تنك شده بود ، میخواسم دیروز بهت تیلیفون بزنم این بی‌فك فامیل نداشت ، خلاصه الان‌همه کارامونو کردیم میخواسیم آتیش کنیم .

ـ اتفاقاً خوب موقعی است . هرروز چند صحنه فیلمبـــرداری داریم‌که برای شما تماشائی است.من اتومبیل میفرستم تاشمارابیاورد. آدرس خودتان را بدهید .

ـ پس بگو دست نیگردارن ما می‌رسیم گوش‌کن تا آدرسمونم بهت بدم .

اسمال گوشی را روی میز گـــذاشت و با دست نشان داده گفت :

ـ بشوفرت بگو از اون خیابون درازه‌که رد شد بزنه ایـــن دست ، بعد ازاینطرف بپیچه وسر پیچم بوق بزنه وقتی یخورده اومد باینطرف دور بزنه اما مواظب باشه آجان نمرشو ورنداره !

بازم اونطرفش یه خیابونه کـــه دور و ورش درخت کـــاشتن طوری‌که به‌درختا نخوره راست شیکمشو بگیره و بیاد پیش ما ...

بعد گوشی را از روی زمین برداشت و گفت :

ـ حالا فهمیدی یادت نره ما منتظریم زود برفستش ! بیاد

ویلیام هاج و واج مانده بود و هیچکاك از حرفهای اومبهوت شده بود بالاخره ویلیام گوشی‌را ازدست اسمال گرفت و نشانی‌خود را داد وپس ازعذر خواهی هردو ازخانه کلانتر خارج شدند وبرسر جاده به‌انتظار اتومبیل ایستادند !

کمپانی مترو گلدین‌مایر

نیمساعت بعدیك اتومبیل بیوك ٤٢ از دور نمایان شد و چند لحظه بعد در مقابل آنها توقف نمود شوفر و یکنفر دیگر ازآن پیاده شدند و پس از ادای احترامات لازمه هردو را سوار نموده حرکت کردند .

اسمال باژست ارباب مآبانه در تشك عقب فرورفته و بادی در غبغب انداخته بود . راننده ازآینهٔ مقابل دزدکی بقیافهٔ او نگـــاه

می‌کرد . چهل کیلومتر راه طی شد کم‌کم بشهر زیبای لوس‌آنجلس نزدیك میشدند ؛ اتومبیل ازکنار مزارع سبز وخرم رد می‌شد و خانه های یکی دو طبقهٔ زیبای شهر از کنار آنها میگذشت ، این شهر برخلاف نیویورك بسیار دلباز و روشن است . لوس آنجلس از نظر وسعت شاید اولین شهر ممالك آمریکا محسوب شود و بدینجهت خانه ها باهم فاصله دارند واغلب منازل در دامن کوهستانها ساخته شده است ، هولیوود شهر سینمائی نیز در دامنه شهر قرار گرفته و انسان بهرطرف چشم بیندازد سبزه و گل ودرخت میوه می‌بیند .

مقصد مسافرین ما کمپانی معروف مترو گلدوین‌مایر است که بزرگترین کمپانی فیلمبرداری هولیوود محسوب می‌شود. این کمپانی در حدود ششهزارنفر هنرپیشه وکارمنددارد بزرگترین ومشهورترین ستارگان ازقبیل «هدی‌لامار» ، «کلارك گیبل» «والترپیچون» «لاناترنر» بااین کمپانی قرارداد بسته‌اند .

اتوموبیل از لابلای گلها و چمن‌ها پیش می‌رفت ، ویلیام خودش را زیاد گرفته بود و از اینکه میدید اسمال از دیدن آنمناظر روح‌پرور کیف میکند سعی میکرد باو بفهماندکه توجه داشته باشد رفیقش درچه محیطی رشد کرده و عمری را در میان چه طبیعتی گذرانیده است .

قبل از رسیدن اتومبیل حامل اسمال و ویلیام . جا دارد شمه‌ای از وضع کمپانی مترو گلدوین مایر برای خوانندگان عزیز شرح بدهم .

در این کمپانی بیش از ۱۵ استودیو وجود دارد که هر یك جداگانه مشغول تهیه فیلمی میباشند مساحت آن باندازه‌ای وسیع و بزرك استکه شهر کوچکی را تشکیل داده و در آن در حدود ۵۰ نفر پاسبان و پلیس بامر ایاب و ذهاب وعبور مرور اشخاص ووسائط نقلیه رسیدگی می‌کنند هر استودیوئی سناریست و کارگردان و فیلمبردار و مهندسین الکتریك و تعدادی هنرپیشه در اختیار دارد و بطور کلی این ۱۵ استودیو باهمه‌گونه وسائل فیلم‌برداری مجهز می‌باشد ، ازجنگل تا بیابان لوت ازکوه تادریا و دریاچه ازهواپیما تاکشتی‌های بزرك ازمورچه تافیل وکرگدن خلاصه آنچه‌که دردکان

هیچ عطاری پیدا نمیشود در این کمپانی جمع است ، رستوران ، آرایشگاه ، حمام ، گردشگاه برای کارکنان کمپانی مهیا میباشد در داخل کمپانی خیابانهای وسیعی ایجاد شده و در سر هرچهار راه آن مأمور راهنمائی اتومبیل‌های هنرپیشگان و کارمندان‌را راهنمائی می‌کند وچه‌بسا از شلوغی اغلب خیابان بسته میشود وصدای اتومبیلها گوش را کر میکند دکور هائی که در این کمپانی بسته میشودچندین هزار دلار خرج برمیدارد وخلاصه گاهی برای یك‌فیلم ده‌ها میلیون دلار خرج باید پرداخت گردد ، البته این هزینه‌ها در مقابل عواید سرشار مانند قطره‌ای در برابر سیل است، زیرا تنها یك فیلم رنگی این کمپانی درمدت کم چندین برابر خرج خود را در می‌آورد . ازاین‌رو بین کمپانیهای هولیوود رقابت شدیدی وجود دارد وهریك سعی میکنند با استخدام ستارگان معروف و تهیه فیلمهای باصطلاح تجارتی سرمایه زیادی را از کوچکترین نقطهٔ دنیا بسوی خود روانه سازد .

هیکلتو برم !

حالا برگردیم و باقهرمان داستان خودکه از این ساعت برنامه شیرین و جالبی را در شهر سینمائی هولیوود اجرا میکند داخل کمپانی متروگلدوین‌مایر بشویم .

اتومبیل از خیابانی گذشت و مقابل یك رستوران توقف کرد، در اتومبیل بوسیله راننده باز شد و اسمال و ویلیام پیاده شدند . راننده پس از اخذ اجازه پشت رل نشست وخداحافظی کرد .

یك ساعت از آفتاب بالا آمده و ساعت لوس آنجلس مطابق ۸ صبح تهران بود . عدهٔ زیادی کارگر وهنرپیشه و فیلمبردار درسالن نشسته مشغول صرف صبحانه بودند .

همینکه از در وارد شدند دختر زیبائی درحالیکه لبخند میزد با احترام جلو آمد و گفت :

ــ آقایان مهمانان « هیچکاك » هستید ؟ مستر اسمال شمائید ؟

اسمال که از دیدن آن چهرهٔ قشنك ودلربا حواسش پرت شده بود پاسخ داد :

ـ آره جیگرجون ، اسمال حاجیته ؛ بگو ببینم موسیو گچکار کجاس ؟

دخترك باکرشمه واطوار آنهارا نزدیك میزی آورد وهمانطور که لبخند میزد گفت :

ـ خواهش می‌کنم اینجا بنشینید تاورود شما را بایشان اطلاع بدهم، ایشان تاده دقیقه دیگر خواهند آمد .

اسمال کلاهش را روی میز گذاشت و سبیلهایش را تاب داد و پاسخ داد :

ـ الهی هیکلتو برم ، تو چرا زحمت میکشی مگه این‌جا آدم حسابی پیدا نمیشه !

دخترك برای دادن اطلاع به هیچکاك رفت و آندو را تنها گذاشت ویلیام به‌اسمال گفت :

ـ اسمال عزیز سعی کن در این‌جا دیگر خرابکاری بالا نیاوری . قدری بااحترام بامردم صحبت کن . بااینکه زبان انگلیسی را خوب میدانی و میتوانی تااندازه‌ای صحبت کنی ولی بهتر است من بجای تو حرف بزنم و خلاصه میخواهم ازاین ساعت تورا باوضع خودمان آشنا بکنم هیچوقت حاضر نیستم ناراحت باشی . البته تو آزادی و منهم خیلی دوست دارم تو در کمال آزادی هرکارکه مایلی انجام بدهی .

اسمال گفت :

ـ بمولا نوکرتم هسم ، میخوام یه‌چیزی بهت بگم اما این تن بمیره دلخور نشی‌ها ، این دختره خوب مالی بود و خلاصه ماروپاك کشتهٔ خودش کرده . انقزه لامصب تودل برو بود که همون نظر اول خاطرخواش شدم، اگه برگشت بجون تو سنگمو باهاش‌وامیکنم، دلم میخواس خوب قد و بالاشو تموشا کنی به بینی ناکس چه لعبتیه .

ویلیام جواب داد :

ـ بابا توهم تایك دختر می‌بینی زود خاطرخواه میشی ـ حالا

یخورده صبر کن هیچکاك بیاد بەبینم تکلیفمان چه میشود .

دوتاچائی بیار لب‌باغچه

چند لحظه گذشت ، اسمال جمعیت سالن را نگاه میکرد و به قسمتهای مختلف سالن خیره شده بود . ده دقیقه گذشت ازهیچکاك خبری نشد، حوصله‌اش سررفت . آهسته به‌ویلیام گفت :

ـ مادلمون داره از گشنگی ضعف میره بذار به‌این گارسنه بگیم یخورده خوراکی واسمون بیاره ... در این اثناء باصدای بلند داد زد .

ـ آهای گارسون . دوتاچائی شیرین بایه تیکه نون سنگك‌بیار میز دوم لب باغچه !

از فریاد او تمام صورتها بطرف اسمال برگشت ، رنك ازچهره ویلیام پرید ، چشمان گارسنها بمیز آنها گرد شد .

اسمال خونسردانه بویلیام گفت :

ـ آخه چائی و نون خالی‌که فایده نداره اگه یخورده پنیر یاکره‌هم بیاره بد نیست .. تا ویلیام آمد بجنبد که دوباره صدای اسمال بلند شد .

ـ آهای گارسون . دو سیرم کره به‌مال روی نون زود وردار بیار شکممون به‌قار وقور افتاده !

دیگر روح از جسم ویلیام پرواز کرده بود ، زبانش یارای حرف زدن نداشت ، عرق سردی برپیشانیش هویدا شد ، مردم‌باتعجب باو نگاه میکردند و باخود میگفتند ؛ اینمرد تازه وارد اهل‌کجاست؟ یك گارسن در مقابل میز آنها سبز شد ، ویلیام بااضطراب دستور مقداری نان وکره وشیر داد و سرش را از خجالت پائین انداخت .

تیپ و قیافه اسمال در نظر حاضرین خیلی جالب و دیدنی بود، بهرطرف که نگاه میکرد دو چشم مبهوت او را ورنداز میکرد ، اکثریت جمعیت را زن و دختر تشکیل میداد و معلوم بود؛ برنامه‌ای که امروز فیلمبرداری میکنند بیشتر اجناس لطیف در آن شرکت دارند ، هنرپیشگان زن و مرد دو بدو روی مبلها وکاناپه های زیبای

سالن فرورفته و باهم مشغول صحبت بودند. یك خانم جا افتاده تلفنی در دست داشت و باینطرف و آنطرف میبرد و اشخاصی که می‌خواستند به وسیله تلفن باکارگاه و استودیوی خود تماس بگیرند صحبت می‌کردند ، گارسن صبحانه را روی میز چید و رفت ، اسمال از پشت سر او را صدا کرد و گفت :

ـ ما بتو گفتیم کرهٔ گوسفند کارشو بکن «نکرهٔ گاو ؟»

گارسن که نمی‌فهمید او چه می‌گوید بخیال آنکه ازاو تشکر کرده است جوابداد :

ـ تنکیووری ماچ ـ «مرسی خیلی متشکرم» وپیش رفت.

هنوز قیافه ویلیام از هم باز نشده و هنوز از پکری‌درنیامده بود ، اسمال شروع بخوردن نمود ودریك لحظه بابرداشتن چند لقمه کله‌گربه‌ای‌کلك صبحانه راکند وچون‌انگشتانش ازکره چرب شده بود یك‌یك آنها را لیسید وزیرلب‌گفت

ـ این شکم ما باچهارتا پاچه و سه‌تا زبون و یه نون سنگك ویه‌کاسه ترشیم پرنمیشه چه برسه به‌این یخورده نون وکره‌ها ، فعلن که باهاس ساخت تابه‌بینیم چی‌پیش میاد .

تحفهٔ دیار عمر خیام !

دراین بین دخترك برگشت ونزدیك میز آنها آمد ، چشم اسمال دوباره باو افتاد و باز رك خاطرخواهیش بلند شد ، باقیافه‌ای که میخواست او را درسته ببلعدگفت :

ـ اومدی عزیز جون ؟ الهی درد وبلات بخوره توکاسهٔ سر اسمال ، لاکتاب چرا دیرکردی ، توکه میدونی از اینساعت یه‌نوکر داری اونم حاجیته !

دخترك لبخندی زد وگفت :

ـ هیچکاك تا دو دقیقه دیگر خواهد آمد واز اینکه تأخیر کرد عذر خواهی نمود .

اسمال حواسش پرت شده بود و ویلیام هم دیگر قدرت‌حرف زدن نداشت ونمیتوانست مانندهمیشه ازحرکات‌وکلمات اوجلوگیری

کند ، دخترك لبخند از لبش دور نمیشد وصورت صاف و موهای مرتب و خرمائیش دل ودین و خلاصه عقل وهمه چیز را از اسمال ربوده بود ، صندلی را عقب کشید وسمت راست اسمال نشست ، دیگر گوئی دنیا را باسمال داده باشند از شدت شعف درپوست نمی‌ـ گنجید ، ویلیام تکانی خورد و مراسم احترامات معمولی را بجا آورد .

دخترك از ویلیام پرسید :

ـ گمانَ میکنم شما درقطار باهیچکاك آشنا شده‌اید :

ـ بله با ایشان در قطار آشنا شدم ولی البته غائبانه خدمت استاد ارادت داشتم . اتفاقاً این آشنائی باعث افتخار من است ! و من از اینکه میبینم استاد در زحمت افتاده‌اند بی‌نهایت شرمنده هستم یکوقت اسمال میان صحبت ویلیام پرید و بدخترك گفت :

ـ اصلن این موسیو گچکار مرد نازنینیه خدا حفظش کنه ـ یه‌تیکه آقاس ، اما بعلی چشم وابروی شما میارزه بهمه دنیا ، حالا خوبه حرف خودمونو بزنیم ...

اسمال یافارسی حرف میزد ویاگاهی انگلیسی میگفت و یا اینکه فارسی و انگلیسی را بهم بلغور میکرد و آنوقت از میان آن چیزی درمیآمد که جن هم ملتفت نمیشد . درهرحال بطوری محو تماشای دخترك شده بودکه آمدن هیچکاك را ملتفت نشد تا اینکه دخترك ازجا بلند شد واسمال همانطورکه باچشم اورا تعقیب میکرد ملتفت شدکه ویلیام و هیچکاك مشغول احوالپرسی هستند . از جا بلند شد وگفت :

ـ یاحق . رخصت موسیو گچکار . خیلی ببخشین نفهمیدم ! این دختره حواس واسه مانذاشته . خب چه عجب . ایشاله‌که‌میزون هسی . بامام‌زمون مایکی که سرتاپا کرتیم !

پس از تعارف و احوالپرسی هرسه دور میز نشستند و سر صحبت باز شد .

هیچکاك گفت :

ـ خیلی خوشوقتم که باز دوستان خود را درکنار خودمیبینم، البته از اینکه دیرکردم معذرت میخواهم بعد اضافه کرد :

ـ خوشبختانه‌الان خوب موقعی‌است . زیرامیتوانم‌شما راباا کثر هنرپیشگان کمپانی مترو آشناکنم . این رستوران مخصوص‌ستارگان و کارکنان استودیوهاست واینك تمام دراینجا جمعند . بعد از جا بلند شد وپشت میز ایستاد . تمام چشمها بمحض ورود هیچکاك بمیز آنها دوخته شد هیچکاك یکی از بزرگترین کارگردانان هولیوود ومورد احترام همه است از اینرو همینکه وارد شد همه متوجه وی شدند . فوراً پیشخدمت یك میکروفون مقابل او قرار داد هیچکاك گفت :

ـ یکدقیقه توجه‌کنید ؟. سالن درسکوت فرو رفت وصورتها بسمت هیچکاك برگشت ، نفس از سینهٔ‌کسی خارج نمیشد . همه گوشها رابازکرده بودند تااز جریان مسبوق شوند . شاید میدانستند که موضوع روی دونفر مهمانان او دور میزند هیچکاك گفت :

ـ قبل از اینکه بصحبتهای خود ادامه دهم دوستان عزیز و گرامی خود مستراسمال ومستر ویلیام را بشما معرفی میکنم . ویلیام درمقابل جمعیت تعظیم‌کرد و اسمالهم به‌تبعیت ازاو تعظیم‌کرد.

ـ ویلیام از اهالی لوس‌آنجلس و یکی از سربازانی است که اخیراً از جبهه مراجعت کرده و در قطار نیویورك افتخار آشنائی باایشان را پیداکردم . ولی مستر اسمال ازاهالی خاورمیانه و اهل ایران هستند . لابدشما نمیدانید ایران‌کجاست ! اگر بخواهید از موطن دوستم اسمال مطلع شوید بقسمت چپ سالن آن قالیچه‌گرانبها را ملاحظه کنید آری اسمال ازکشور قالی میآید . یا واضحتر بگویم شما حتماً باشعار عمرخیام آشنائی دارید این جوان تحفه سرزمین عمرخیام و حافظ وسعدی است ... هنوزکلمه‌آخر ازدهان هیچکاك خارج نشده بودکه صدای کف‌زدن سالن را درخود گرفت وجمعیت بااشتیاق از جابرخاسته گرد آنان حلقه زدند . هیچکاك پس از اینکه آنها را امر بسکوت‌کردگفت : همانطورکه‌گفتم من درقطار باایشان آشنا شدم و افتخار دارم که دوستانم مدت یکهفته مهمان ما هستند ...

اسمال وقتی فهمید اینهمه ازدهام وهیاهو برای خاطر اوست

خودش راگرفت وبادی بغبغب انداخت وسبیلهایش را چند دورتاب داد .

لامار و آب پرتاقال !

بیانات هیچکاك تمام شد ومراسم معرفی بعمل آمد ، اسمال وویلیام بایك یك حضار دست دادند و هیچکاك آنها را باسم‌معرفی میکرد تا اینکه خانمی را باسمال معرفی کرد وگفت :

ـ خانم «هدی‌لامار» ستارهٔ برجسته هولیوود !

دست خشن اسمال دردست هدی‌لامار جاگرفت و چندتکان محکم داد وبعد درحالیکه لبخند تمسخرآمیزی میزد رو به‌هیچکاك کرد وگفت :

ـ موسیو گچکار گفتی اسم این خانوم چی‌چیه ؟

ـ «هدی لامار» ستاره مشهور جهان سینما

قیافهٔ اسمال از تعجب بهم آمد و آهسته گفت :

ـ حیف این خانوم باین قشنگی که این اسمو رو خودش گذاشته ، آخه مگه اسم قحط بود ؟ «لامار» و «لیموناد» که اسم نشد . بنظر مخلص اگه میذاشت «سینالکو» خیلی بهتر بود ! .. سپس رو به «هدی» نمود و پرسید :

ـ راسی من شما رو تهرون خیلی دیدم اما یادم نمیاد کجا ؟

هیچکاك میان حرفش پرید و گفت :

ـ ایشان همه‌جا هستند و همه او را میشناسند !

ـ آره بنظرم شبها توکافه گلشن با «اسدل» می‌میزده . درست یادم نیس شاید «سسك» «رض شوتی» باشه و حالا اومده اینجا .

ویلیام باو حالی کرد که او را در سینما ها دیده است و وی تاکنون بایران نیامده است .

هنوز کلمه آخر از دهان ویلیام خارج نشده بود که اسمال سوتی کشید و با خنده گفت :

ـ او ناکس راس میگه تو سینما تمدن با اون آرتیتسه بازی می‌کرد . تو نمیری هیچ یادم نبود . هدی همچنان مبهوت مانده بود

و او را نگاه می‌کرد .
بعد هیچکاك گفت حالا بیائید تا شما را با هنرمند قدیمی‌عالم سینما آشنا کنم ، بفرمائید با «گریر کارسون» آشنا شوید .
.«گریرگارسون» با اسمال دست داد و صحبت از هرطرف بمیان آمد ، اسمال سعی می‌کرد حرکات زننده‌ای انجام ندهد ، لذا خیلی شمرده و با وقار در میان حرفها گفت :
ــ خوشوختم که با «گارسن» قدیمی شما آشنا شدم ! اما بعلی من هیچ باورنمیکردم این‌خانوم باین مامانی «گارسن» باشه، یه‌موی ابروش میارزه بهمه گارسنا !
باز هم ویلیام باو فهماند که این خانم گارسن نیست بلکه اسمش «گریر گارسون» است اسمال از شنیدن این اسامی نزدیك بود شاخ دربیاورد و زیر لب با خود میگفت ــ خدا پدر هرچی آدم بی‌سلیقس بیامرزه ، آخه «لامار» و آب پرتقال و گارسنم اسم شد !
بالاخره هیچکاك بگوشهٔ دیگر سالن آمد و گفت :
ــ بفرمائید اینجا با چند نفر دیگر از هنرپیشگان معروف آشنا شوید سپس برای بازدید قسمتهای مختلف بیرون برویم .
درگوشهٔ سالن «کلارك‌گیبل» و «والتر پیچون» و چند هنرپیشه دیگر ایستاده بودند هیچکاك جلو آمد و آنها را معرفی کرد و اظهار داشت :
ــ این آقایان و چند هنرپیشه و ستارهٔ دیگر فردا بمیدان جنك عزیمت می‌کنند..
البته تعجب خواهید کردکه چطور ستارگان بمیدان جنك می‌روند دولت آمریکا برای سرگرم کردن سربازان مجروح و دلداری دادن آنها تصمیم‌گرفت تعدادی از خوانندگان و رقاصان هولیود را بمیدان های جنك فرستاده وبرای سربازان زخم خورده و بیمار نمایشاتی بدهند و باصطلاح بدین وسیله سرگرمی آنها را فراهم آورند . این هنرمندان حاضر شده‌اند برای مدت ٦ ماه بمیدان جنك عزیمت کنند و همانطور که عرض شد فردا حرکت خواهند کرد چشمان اسمال از هم بازشد و نمیتوانست باور کندکه دولت درمورد افراد خود تااین اندازه اهمیت قائل میشود نیمساعت

مراسم معرفی و صحبت دراطراف موضوعات مختلف بطول انجامید دراینموقع هیچکاك همان دخترك مزبور را باسمال و ویلیام معرفی نمود و گفت ...

ـ از این ساعت «لانا» را بسمت مهماندار شما معرفی میکنم و برنامه‌ایراکه برای مدت توقف شما تنظیم گردیده تا یکساعت دیگر بنظرتان میرسانم خود بنده نیز هروقت که مایل باشید در خدمت حاضرم بعد روبه به«لانا» کرد واضافه نمود :

ـ دوستان ما رابرای دیدن باغ وحشت وچند قسمت دیگر ببرید آنوقت بدفتر من بیائید تا برنامه را حاضرکنم اسمال ضمن تشکر گفت :

ـ بمولا موسیو گچکار جون مارو چوب‌کاری میکنی مایکی که شرمندتیم ایشااله تلافیشو درمیاریم .

میمونه هرچی زشت‌تره ؟

همانطورکه قبلاگفته شد تمام‌کمپانی‌های فیلمبرداری‌هولیوود آنچه راکه مورد احتیاج است درمحل استودیو مهیاکرده ودرمواقع لزوم ازآن استفاده میکنند . برای تهیه فیلمهای جنگلی «تارزان» نیز ببروپلنك ومیمون و سایر حیوانات لازم است که کمپانیها آنها را بقیمتهای گزاف خریده و در محلهای مخصوصی نگاهداری میکنند .

« لانا » میهماندار آنها توضیحات کافی میداد و اطلاعات مربوطه را دراختیار آنان میگذاشت دریك قسمت استودیو ، درخت های تنومند جنگلی زیاد دیده میشدکه موجب حیرت و تعجب‌اسمال و ویلیام شده بود «لانا»گفت :

ـ قبل از هرچیز باید بگویم آنچه را که در این کمپانی مشاهده میکنید مصنوعی است مثلا همین جنگل نیز مصنوعی و «دکور» است .

لابد تعجب میکنید چطور این درختهای تنومند مصنوعی میباشد ؟ اینها جز تنه خشگیده درخت چیز دیگری نیست که‌توسط

کارگران کمپانی از جنگل‌ها بریده شده و دراینجا نصب گردیده است ؟ ودر موقع فیلمبرداری بامهارت تمام بوسیلهٔ دکوراتورها شاخ وبرك گذاشته میشود وشما در فیلم می‌بینیدکه تارزان درجنگل انبوهی تاب بازی میکند و ازاین درخت به‌آن درخت میپرد . البته سایر قسمت‌ها را از قبیل دریا و دریاچه یاکوه و دره بموقع خود دیده و برای شما شرح خواهم داد و شما خواهید دیدکه صنعت فیلمبرداری وزحمت شبانه‌روزی‌یك عده‌هنرمندومهارت فیلمبرداران ودکوراتورها چگونه صحنه‌های زیبا و حیرت‌انگیزی رادر برابر چشمان ملیونها تماشاچی مجسم‌کرده و آنها را به‌تحسین وامیدارد.. حالا بفرمائید از اینطرف .. اسمال باشنیدن این حرفها از تعجب دهانش باز مانده بود هرچه لانا بیشتر توضیح میداد اسمال بیشتر مبهوت میشد تااینکه آهسته بگوش ویلیام‌گفت :

ـ براون ذاتشون نعلت ! ببین باچه حقه‌بازیائی سرمردمو شیره میمالنو پولاشونو کش میرن ، کم‌کم بقفسهای حیوانات نزدیك میشدند لانا میمونها را نشان دادوگفت :

ـ اینها میمونهائی هستند که توسط یك عده معلم تربیت‌شده ودر فیلمها بازی میکنند این یك میمون را قطعاً می‌شناسید ! همیشه همراه تارزان درجنگلها شیرینکاری میکند وگاهی اتفاق میافتدکه ارباب خود را از چنك حیوانات نجات می‌دهد ، بفرمائید اینجا ، این ببرها همه درهمان جنگل مصنوعی‌که ملاحظه‌کردید رهامیشوند می‌شوند و بدستور کارگردان رلهای محوله را درنهایت مهارت بازی میکنند و پس از فیلمبرداری دوباره در این قفسها قرار می‌گیرند ، حالا بیائید تا شیر معروف مترو را بشما نشان بدهم قطعاً خوانندگان عزیز آرم این کمپانی را قبل از شروع فیلمهای متروگلدوین مایر مشاهده کرده‌اند که کلهٔ شیری باکشیدن چند عربده بچپ وراست می‌چرخد ، این همان شیر معروف مترو است که درمحل مناسبی از او نگاهداری میشود و دونفر مأمور مسئول رسیدگی بوضع غذا ومکان او هستند .

«البته شیر مزبور چند سال قبل براثر عارضه بیماری مرد ولی موقعیکه اسمال در هولیوود بود آن شیر زنده بود و وی

سعادت ملاقات با او را پیدا کرد» ، «نویسنده!»

لانا مرتباً توضیحات لازمه را میداد اما اسمال که خیلی شیطان وبازیگوش بودگوشش بحرفهای او بدهکار نبود و بمیمونها انگولك میرساند و از حرکات آنها میخندید مثلا یك چوب اززمین برداشت وجلوی نرده‌های آهنین قفس میمونها ایستاد و باتکان دادن آن میگفت :

ـ بگو بینم جای دوست کجاس ؟ جای دشمن کجاس ، یه سلام بده بینم .. میمونها ورجه ورجه میکردند و اطوار میریختند، ویلیام متوجه او شد و آستینش راکشید و گفت :

ـ اسمال چکار باین حیوانها داری مگر بچه شدی ؟ اسمال پاسخداد :

ـ ویلی اینکه میگن میمونه هرچی زشت‌تره اطفار و بازیش بیشتره همین جاس . تورو بعلی بیا تموشاکن ببین لامصبا چه‌جوری اطفار درمیارن .

بیلاخ ! خیلی زنی !

ویلیام او را نزدیك قفس شیرآورد و هردو مشغول تماشا شدند اسمال از لحظه‌ایکه برای تماشا حرکت‌کرده بودند تاکنون قدمی از لانا دور نمیشد و مرتباً باا‌و لاس میزد لانا هم که شاید از ریخت وهیکل اسمال خوشش آمده بود عشوه میریخت و خودش را برای او لوس می‌کرد . شیر از دیدن آنها وحشت‌کرده بود و زیرچشمی آنها را نگاه میکرد ، اسمال قدری ساکت ایستاد ، بعد باهمان چوبیکه دردست داشت آهسته بپای حیوان زد دراینموقع شیر عصبانی شد و تکانی بخود داد و یکمرتبه از پشت میله های آهنین قفس غرش‌کرد و باو حمله‌ور شد دراینموقع اسمال که‌میدید حمله او بمناسبت وجود میله‌ها بی‌اثر است مظفرانه شستش را بالا آورد وبا لحن مخصوصی گفت :

ـ بیلاخ ! ، شب‌بیا باغ ! ارواح شیکمت خیلی زنی !

از اینحرکت او همه بی‌اختیار بخنده افتادند حتی ویلیام هم

که چشم و گوشش ازاین چیزها پرشده بود و گاهی از اوقات‌ناراحت میشد بخنده افتاد و تا مدتی همه باسمال نگاه کرده میخندیدند :

لانا همانطورکه هنوز میخندید قری بکمرش داد و باسمال گفت :

ــ مستر اسمال ، واقعاً شما خیلی شوخ و دوست داشتنی هستید ولی چرا حالاکه این حیوان در قفس است برای خود شیر شده‌اید اگر او آزاد شد وشما همینطور مردانه ایستادید آنوقت من میدانم که خیلی جرأت دارید ، اسمال سرش را تکان داد وجوابداد:

ــ جیگرجون تو دیگه چرا این حرفو میزنی ؟ درسته که من هیچی سرم نمیشه اما این‌کارو کردم که یه چیزی بهت نشون بدم اگه بدت نمیاد واست میگم ، ما ایرونیا مث این شیر میمونیم که تو قفسمون کردن ، جلومونو نردهٔ آهنی کشیدن . خارجیا میدونن ما نمیتونیم کاریشون بکنیم هی بهمون انگولك میرسونن. هی سربسرمون میزارن . تاکسی بهمون کاری نداشته باشه ماهم کاری بکسی نداریم اما همینکه چوبوورداشتنو به‌یا جای مارسوندن اونوقت مام حمله میکنیم عربده میکشیم ، نفس‌کش میطلبیم ، پدر درمیاریم ، شکم سفره میکنیم ، دخل هرچی اجنبی بی‌معرفته‌میاریم، اما افسوس که تو قفس حبسمون کردنو نمیتونیم تکون بخوریم ! توگفتی هروقت بااینا‌کار دارن درقفسو وا میکنن وقتیم که‌کارشون تموم شد دوباره جاشون تو قفسه راسی که‌گل گفتی ، ایرونیام همینطورن هروقت باهاشون کار داشته باشن ولشون میکنن . ببازیشون میگیرن . سروصدا راه میندازن . کارشون که تموم‌شد دوباره میگن یاالله بفرمائین تو قفس جیکتونم درنیاد . یه لقمه‌نون بخورینو وشکر خدارو بکنین ، خلاصه کلوم عزیز جون چه این شیر توقفس باشه چه نباشه بالاخره شیره ! بالاخره زیربار زور و حرف مفت نمیره نوکریو چاکریم سرش نمیشه ، خیلیم قدرت داره، یعنی میتونه هرموقع‌که دلش خواس هروخت‌که عصبانی شد قفسو بادندوناش بشکنه وبیاد ودخل هرچی آدم نالوطیو بی‌معرفت مث منو بیاره حالا فهمیدی واسهٔ چی اینکارو کردم ؟ واسه اینکه بهت بفهمونم یه سیرشیر چندمن‌کره میده !

پستان مصنوعی !

بازدید از حیوانات تمام شد و لانا آنها را بقسمتهای دیگر هدایت کرد .

ـ بفرمائید قدری لب دریاچه برویم

دریك قسمت از کارخانه دریاچه مصنوعی ایجاد شده بودکه تمام صحنه‌های دریا را از آنجا تهیه میکردند ، طوفانهای عظیم بوسیله دستگاه‌های مخصوص بوجود میآمد و اغلب تماشاچی‌مشاهده میکندکه یك‌کشتی برروی امواج خروشان دریا میغلطد و پیش میرود .

لانا دریاچه را نشان داد و گفت :

ـ این دریاچه در فیلمها رل مهمی را دارد و ذره‌بین های قوی است که آنرا مانند اقیانوس جلوه‌گر میسازد ، شما اگر در سینما می‌بینیدکه سرنشینان یك‌کشتی دچار امواج سهمگین‌شده‌اند همه ساختگی است . کشتی درکنار این دریاچه روی زمین است و هنرپیشگان درآن قرارمیگیرند بعد فیلمبردار ازنزدیك فیلمبرداری میکند وچند نفرکارگرکشتی را باشدت تکان میدهد و این‌لوله‌های لاستیکی بوسیله پمپ های قوی آب بدرون کشتی میریزند و آن دستگاه امواج مصنوعی بوجود میآورد . ودربعضی مواقع یك‌کشتی کوچك باندازهٔ کشتی‌هائی که برای سرگرمی اطفال ساخته شده روی آب میگذارند واز آن فیلمبرداری می‌کنند و در روی پردهٔ سینما همان کشتی کوچك باندازه‌ای بزرك میشود که شما خیال میکنید یك‌کشتی ۵۰۰ هزار تنی است . خلاصه باید تذکر بدهم‌که معنی حقیقی فیلم و سینما یعنی حقه بازی بتمام معنی !.. البته این کارها مهارت و استادی میخواهد و قدرت ابتکار یکعده اشخاص مبتکر است‌که موجب میشود مردم اغفال شده از دیدن مناظرطبیعی که براثر زحمت وهوش کارگردانان بوجود می‌آید مبهوت شده لب به‌تحسین بگشایند . بازهم می‌گویم که هرچه درکمپانی‌می‌بینید همه مصنوعی است ساختمانهای مجلل . اطاقهای مبلهٔ مدرن حتی

بعضی مواقع اشخاص هم مصنوعی میباشند یعنی اگر خوب دقت کنید یکمشت پارچه و کهنه‌ای بیش نیستند در اینموقع اسمال رو به‌نالاکرد و گفت :

، پس عزیزجون نکنه توهم مصنوعی باشی بزار دست بهت بمالم ببینم کهنه پاره و آت وآشغال نباشی ؟.. اسمال دستش را جلو آورد و ابتدا ساقهای دست و بعد سروسینه و سپس پستانهای لانارا در دست فشرد . و همانطور که چشمهایش را باو دوخته بود اضافه کرد :

ــ نه مث اینکه لاکردار همش گوشت بی‌استخونه !.

لانا هم از اینحرکت اسمال مانند آنکه خوشش آمده باشد خنده‌ای کرد و بدون هیچ عکس‌العملی بعد از عشوهٔ زیادگفت :

ــ آنقدر هم اشتباه نکنید . دیگر نگفتم که من‌هم مصنوعی هستم . اسمال جوابداد :

ــ میدونم مامانی . اما توشهرما بعضی زناواسهٔ اینکه‌هیکلشون جا افتاده و قشنك بشه پستونای مصنوعی میذارن یعنی هیچی تو سینشون پیدا نمیشه یه جفت پستون بند میخرن و مث پستونك بچه گول زن مردها روگول‌میزنن ! میخواسم بینم مال توهم مصنوعی نباشه وگرنه ما انقزه بی‌معرفت نیسیم که دست تو سینهٔ کسی‌بکنیم.

ــ حالا بیائید بریم در دامنهٔ‌کوه . البته کوه مصنوعی .

ازکنار دریاچه گذشتند وپس از پیمودن کمی راه در سمت راست لانا کوهی را بآنها نشان داد وگفت :

ــ این کوه هم یکی دیگر از شاهکارهای هنری دکورسازان ماست .

اینم که حالش خرابه ؟

درمحلی بوسیله چوب و تخته ورنك . کوهی ساخته شده‌بود که طول آن ۱۰ متر و ارتفاعش ٤ متربود . این‌کوه بقدری‌طبیعی بنظر میرسیدکه اسمال خیال‌کرد یك قطعه ازکوه را بریده . وبآنجا آورده‌اند در حالیکه نزدیك بود از تعجب شاخ دربیاورد بلائا

گفت :

ــاین بی‌فك وفامیلا چه‌کارائی‌که نکردن ، تورو بعلی نگاه کن چه جوری یه‌تیکه کوه روکندن و آوردن اینجا ؟. چون خیلی مایل بود که آنطرف کوه را هم نگاه‌کند یکمرتبه خیز گرفت و بطرف‌کوه آمد . نمی‌دانست که یکمشت پارچه و چوب و تخته در فیلمها کار یك‌کوه را میکند .

ویلیام دیدکه اسمال با سرعت بطرف‌کوه میدود . پس از یکدقیقه اسمال مانند گنجشك از روی زمین پرید وازکوه بالا رفت هنوز به‌قله ٤ متری نرسیده بودکه صدای شکستن چوبها وپاره‌شدن پارچه‌ها بلند شد و اسمال از بالا بدرون‌کوه که خالی بود افتاد . این منظره بقدری مضحك بودکه لانا و ویلیام بی‌اختیار بخنده افتاده هردو برای نجات اسمال جلو آمدند ، اسمال ازداخل فریاد میزد وکمك می‌طلبید ولی اینها هرچه صدای اورا می‌شنیدند بیشتر میخندیدند بطوریکه از زور خنده اشك از چشمان لانا سرازیر گردید ، اوکه راه را از هرطرف برخود مسدود می‌دید با حالت عصبانی داد می‌زد .

ــ آهای ناکسا بیاین منو دربیارین . بی پدر و مادرا دارم خفه میشم ، آهای ویلی . رقاص لامصب داری می‌خندی ؟ زود باش دست و پام داره خورد میشه . صدای اسمال مثل آنکه از ته چاه دربیاید بگوش ایندو میرسید ولی اینها که از زور خنده روی پای خود بند نبودند قدرت جلو رفتن نداشتند ، اسمال هرچه فریاد میزد کسی بدادش نمی‌رسیدخیال می‌کردویلیام مخصوصا می‌خواهد سربسر او بگذارد ، داخل کوه تاریك بود و فقط از روزنه بالا که سوراخ شده بود نور ضعیفی بداخل می‌تابید ولی اسمال نمی توانست جلوی پای خود را تشخیص بدهد همینکه بچپ میرفت سرش بتخته‌می‌خورد و چون براست برمی‌گشت چوبها بپایش گیر کرده و او را بزمین میزد ، دیگر کفرش درآمده بود زیر لب بهرچه نفس‌کش بود بد و بیراه میگفت ، تصمیم گرفت اگر از آنجا سالم بیرون بیاید دل و روده هر دو را سفره کند !

بالاخره ویلیام جلو آمد و لگدی ببدنه کوه زد و پارچه ها

را پاره کرد . اسمال بمحض اینکه چشمش بسوراخ افتاد با زحمت زیاد خود را بآن نزدیك کرد و در حالیکه دندان هایش را ازشدت عصبانیت روی هم فشار میداد از سوراخ خارج شد ؛ ویلیام هنوز میخندند و لاناهم دلش را گرفته بود ، یك مرتبه صدای اسمال بلند شد و خطاب بویلیام گفت :

ــ آخه ناکس لامروت اون زنیکه حق داره مسخره کنه ، اما تو دیگه چرا می‌خندی آلان بهتون نشون میدم که مزه خنده چیه ، کلاهش را که مچاله شده بود صاف کرد و روی سر گذاشت سپس با تردستی جلو پرید و کمر ویلیام را گرفت و از جا کند؛ یکدور دور سرش چرخاند و بعد محکم روی کوه انداخت که در دم‌صدای شکستن بقیه چوبها برخاست و ویلیام از پشت روی تخته‌های شکسته و پارچه‌های پاره افتاد بعد جلوی لانا که هنوز هر وهر با صدای بلند می‌خندید آمد و با تشدد گفت :

ــ دردی بشیکم مادرت ! لادین چته هی میخندی بخیالت من مسخره تو هسم : می‌خوای الان دخل هرچی زن بیمعرفته بیارم ؟

لانا با اینکه از حرکات و حادثه مزبور می‌خندید ولی رنگش را باخته بود زیرا نمیدانست جواب خراب شدن دکور کوه راچگونه بدهد بالاخره ویلیام هم آمد و پس از یکدنیا عذر خواهی با کمك لانا خلق اسمال را جا آوردند و لباسهای خود را تمیز کرده در حالیکه خود اسمالهم از موضوع میخندید هرسه براه افتادند ، در راه اسمال به لانا گفت :

ــ بابا توهم که حالت خرابه، میخواسی اقلابگی این کوه‌تخمیه که ما ازش نریم بالا ، مث اینکه دلت می‌خواس یخورده سربسر ما بذاری ، خلاصه بهت بگم یکی طلب ما تا بعداً سه تا تحویلت بدم (!)

همه چیز پوچ و توخالی !

لانا پیشنهاد کرد برای دریافت برنامه باطاق هیچکاك بروند و بعد طبق برنامهٔ تعیین شده ببازدید خود ادامه دهند ، اسمال بااین پیشنهاد موافقت کرد و بطرف دفتر آمدند، هیچکاك مثل‌آنکه منتظر

ورود آنها بود همینکه صدای در بلند شد خودش جلو آمد و بالحن آمرانه گفت :

ــ خسته نباشید ، انشاءالله که برنامه برایتان خسته کننده نبود

بلافاصله اسمال میان حرفش پرید و جوابداد :

ــ به .. خدا پدر تو بیامرزه ، تو بمیری هیچ خسته نشدیم ، فقط جائیمون که سالم مونده «قاپك» زانومونه ، بابا این دختره کیه دنبال ما فرستادی ؟ لامصب بااین قد و بالاش نمیدونی چه آفتیه ، مارو ورداشتو برد کوه بهمون نشون بده ، مام خیال کردیم که کوه حسابیه ، همینکه پامون رسید به نك کوه یه وخت زیر پامون خالی شد و باکله رفتیم فرو ، بسر مبارکت قسم همچین خوردم زمین که لگن خاصره‌ام مو ورداشت ، حالا هرچی داد میزنم هرچی فحش خوار و مادر میدم مگه گوش این ورپریده بدهکاره ؛ هی‌کروکر میخنده خلاصه موسیو گچکار بمولا اگه محض خاطر تو نبود همونجا دخلشو آورده بودم اما خودمونیم شمام همه کاراتون مفنگیه ! من نمیدونم چرا اصلن دلتون نمیخاد یه‌کار حسابی انجوم بدین :

ــ ما دیده بودیم وعده های لنگه دنیائیا همش پوچ و تــو خالیه ، دیده بودیم بادکنکاشون به‌باد غریبون بنده ، شنفته بودیــم اگه صدتا ضامن‌دار بسازن یکیش دسته نداره ، اما دیگه ندیده بودیم که کوهشونم زپرتی و توخالی باشه !

ــ بجون «لامار» نباشه بمرك «گارسن خوشگله» دیگه اگه پیش ما هزارتا قسم بخورین حرفاتونو یه‌جو قبول نداریم! واسه‌اینکه همه چیزتون از بیخ خرابه !

لانا پس از اتمام حرف اسمال موضوع را برای هیچکاك شرح داد و هیچکاك هم که خنده‌اش گرفته بود پس از عذر خواهی تعارف کرد که یك گیلاس قهوه نوشیده و برنامه را در اختیارشان بگذارد یکربع گذشت هیچکاك یك ورقه ماشین شده بدست ویلیام داد و گفت ، خواهش می‌کنم چنانچه نظریه‌ای راجع باین برنامه دارید تذکر بدهید تااصلاح کنم ، این برنامه برای امروز که روز سه‌شنبه است تنظیم شده و برنامه های بعد صبح هرروز بنظرتان خواهد رسید انشاءالله که در این یکهفته شما بتوانید از یك یك مواد برنامه ها

کاملا استفاده کنید ، ویلیام برنامه را برای اطلاع و نظریه اسمال باصدای بلند اینطور خواند :

ــ روز سه‌شنبه ساعت ۱۱ بازدید از استودیو شمارهٔ ۵ وتماشای فیلمبرداری از یك صحنه جنك ــ ساعت۱۲ بازدید از استودیو شماره ۹ و تماشای یك صحنه فیلمبرداری از تارزان ــ ساعت ۱۳ نهار در رستوران ــ ساعت ۱۶ گردش در شهر لوس آنجلس ــ ساعت ۲۰ شرکت در ضیافت هفتگی هنرپیشگان و صرف شام ــ ساعت ۲۳ استراحت در خوابگاه مخصوص ...

هیچکاك از ویلیام پرسید شما راجع باین برنامه نظریه‌ای دارید؟ وی پاسخ داد خیر، بعد ازاسمال سئوال کرد اسمال اخمهایش را درهم کرد وجواب داد :

ــ عرض‌کنم خدمت آقای خودم‌که این برنامه واسه جانجانتون خوبه ! ما داداش از پشت کوه‌که نیومدیم ، درسته‌که هرچی میزبون بگه مهمون باهاس اطاعت کنه ؛ اما توکه میدونی ما ایرونیا بخصوص مابامعرفتا انقزهام چشمو دلمون گشنه نیس. اولندش راجع به‌تموشای جنك که نوشتی . این حاجیتو که می‌بینی اصلا از بیخ مخالف جنگه دومندش تو تنوم این برنامه‌ها صحبتی از عرق کیشمیش نشده مخلص این یکی رو قبول ندارم سومندش ما تو این شهر غریب دلمون واسهٔ یه نشمه لك زده و خلاصه پاك بساط عشقمون ناجوره باهاس کارشو بکنی ، چارمندش باین خانومم سفارش کن انقزه سربسر ما نذاره یه وخت کلاهمون توهم میره بهش بگو عوض اینکه مارو از خودش کنف بکنه یخورده باما خوب تاکنه .

ویلیام باو تذکر داد این حرفها فعلا صورت خوشی ندارد خوبست‌که قبول کنی و بیشتر ازاین باعث زحمت اینها نشویم. ناچار هردو قبولی خودشانرا اعلام کردند وهیچکاك‌هم به‌لانا گفت برای گردش اتومبیل دراختیار آنهاست هرکجا میخواهند بروند .

نعلت بپدر هرچی آدمکشه !

برنامه اول بازدید از استودیو شماره ۵ که یك صحنه ازجنك

را فیلمبرداری می‌کردند بود لذا لانا باتفاق آنها بطرف استودیوی مزبور حرکت کردند دربین راه شمه‌ای از طرز فیلمبرداری ازمیدان جنك‌را برای آنها شرح میداد .

لانا گفت : این استودیو از میدان های جنك آمریکا با ژاپن فیلمبرداری میکند و شما ملاحظه خواهید کردکه چطور سربازان آمریکائی باشجاعت تمام نفرات ژاپونی را سرکوب نموده آنهـا را شکست می‌دهند اسمال بدون مقدمه جواب داد :

ـ پس مارو می‌خواهی ببری جاپون !؟ ماکه اهلش نیسیم . آخه قربون هیکلت برم مارو چه بمیدون جنك ، توگفتی همینجا دارن فیل ورمیدارن . حالا یهو دبه درآوردی و میگی باهاس بریم تو میدونای جنك . خلاصه نوکرت پاشو از اینجا بیرون نمی‌ذاره .

ویلیام میان حرفش دوید وگفت :

ـ اسمال بازکه خودتو زدی بنفهمی . منظور اینست کـه هنرپیشه ها در اینجا بازی می‌کنند و فیلمبرداران هم فیلم می‌گیرند. یعنی در همین محل وسائل لازمه را تهیه کرده‌اند و آنچه را کـه باید در میدانهای جنك فراهم کرده باشند اینجا جمع کرده‌اند و دیگر احتیاج برفتن در میدان جنك نیست . حالا میرویم و ازنزدیك جریان را تماشا میکنیم .

موقعیکه آنها داخل استودیو شدند فیلمبرداران با وسائـل لازمه از کارگاه خارج شده و بخارج استودیو رفته بودنـد ، در مساحت وسیعی بوسیلهٔ دکور جنگلی ایجاد شده بود و در قسمت دیگر چند تانك و مقدار زیادی مسلسل و تجهیزات جنگی دیده‌میشد هنرپیشگان لباسهای سربازی پوشیده و فرماندهان آنها نیز مشغول «رپتسیون» بودند .

در میان درختهای جنگل یکعده سربـاز ژاپونی بـدستور کارگردان درمحلهای خود قرار میگرفتند تاآماده جهت فیلمبرداری باشند در سمت غربی چند نورافکن بزرك و دستگاههای مخصوص صدا برداری و یك جراثقال برای فیلمبردار و صدابردار که هردو درروی آن قرار گرفته بودند آماده بود کارگردان مرتباً باعصبانیت باکارگران و هنرپیشگان دستور میداد و از اینکه اغلب می‌دیـد

تذکراتش در آنها تأثیر نمیکند عصبانی میشد پس از لحظه همه حاضر و منتظر دستور کارگردان بودند لانا مهمانان ما را ازاستودیو بسمت محل فیلمبرداری بیرون آورده و آنها هنگامی به‌میدان جنك رسیدند که فیلمبرداری شروع شده بود و توپها و مسلسلها سربازان ژاپونی را مانند برك درخت بزمین میریخت چشمان اسمال ازترس باز شده بود . دود و گرد وغبار فضا را پر کرده صدای شلیك توپها و خمپاره ها گوش را آزار میداد این صحنه ها بقدری طبیعی بازی میشد که بیننده در ماهیت آن شك پیدا میکرد ، در این بین اسمال که کشته شدن ده‌ها نفر سرباز ژاپونی را بچشم میدید بااینکه وحشت سراپایش را گرفته بود غضبناك شد . و بی‌اختیار و بلااراده کلاهش را محکم کرد و بویلیام گفت :

ــ ویلی جون من‌دیگه طاقت ندارم وایسمو این کشت‌وکشتارو به‌بینم رفتم ببینم اینا ازجون مردم چی‌میخان ...

هنوز کلمه آخر از دهانش خارج نشده بودکه مانند مرغ‌پرید و خود را بوسط میدان رسانید تانکی که لوله های آن بطرف دشمن شلیك میکرد بطرف او می‌آمد . اسمال عربده‌ای کشید و یکباره ببالای تانك پرید و فریاد زد :

ــ آهای آدم‌کشا . آهای نامسلمونا . دست نیگر دارین . بمولا الانه اوضاعتونو بی‌ریخت میکنم . آخه اینام مث شما بشرن ، اینام پدر و مادر دارن . نعلت بپدر هرچی آدمکشه . ای بگور جد و آباد هرچی جنك درست کنه ... یکمرتبه صداها خوابید وطرفین بالاجبار دست از جدال برداشتند ولی هنوز اسمال روی لوله توپ تانك ایستاده و نعره میکشید اینعمل موجب شدکه فیلم ازنوتکرار شود ، کارگردان و چند نفر دیگر باویلیام و لانا بوسط دویده با خواهش و التماس ویرا از خر شیطان پائین آوردند ، اسمال عرق از سر و صورتش می‌ریخت و از بسکه داد زده بود بسختی نفس میکشید لانا ویرا بکارگردان معرفی کرد و گفت : وی میهمان هیچکاك است اوهم پس از اینکه اسمال را شناخت گفت : به‌هیچکاك بگو امروز میهمان شما در حدود ۲ هزار دولار بما خسارت وارد کرد زیرا فیلمهای تهیه شده تمام خراب گردیده و درحدود ۱۵۰۰

دولار هم توپ و فشنك بهدر رفته است اسمال پس از اینکه دانست اشتباه بزرگی کرده است و جنك مصنوعی را باجنك حقیقی عوضی گرفته عذر خواهی کرد و گفت :

ــ قربون حواس جمع . پس لاکتابا می‌خواسین زودتر بگین. بابوالفرض ما خیال کردیم راس راسی دارن جنك میکنن . باباشمام عوض اینکه فیلای حسابی وردارین هی توپ و تانك نشون مردم میدین . مردم بدبخت که خــودشون هزارتا درد بیدرمــون دارن اونوخت باهاس بیانو ضرب وچم شمارم به‌بینن خلاصــه آدم سك برقصونه بهتر ازاینه‌که فیل جنك ورداره !

عاشق دیوانه !

روبهم رفته همه از حرکات و تیپ اسمال خوشش آمده بود و پیش خود فکر میکردند در زیر این کلاه مخملی یك مغز پخته و یك افکار عالی نهفته است .

پس از خداحافظی لانا گفت : حال باید باستودیو شمارهٔ ۹ برویم و آخرین برنامهٔ قبل از نهار راهم مشاهده کنیم . در این استودیو یك صحنه از تارزان فیلمبرداری می‌شود و فکر می‌کنم برنامه بدی نباشد. هرسه بطرف استودیو شماره ۹ حرکت کردند .

بازهم اسمال رك شوخیش گل کرده بود و بازبان انگلیسی مخلوط بفارسی قربان وصدقه لانا میرفت .

ــ خب جیگرتو برم . باهاس تواینجا باشیو وما بی‌نشمه‌بمونیم. بی‌رودرواسی خیلی بیمعرفتی . آخه تو مهموندار مائی این سولاخ سمبه‌هاکه تموشا نداره . یخورده‌هم سر وسینه وهیکل خودتو نشون ما بده . خلاصه بهت بگم . ازحالا دیگه مال خودمونی امشبم‌باهاس دوتائی باهم باشیم . لانا از شنیدن صحبتهای اسمال لبانش بلبخند باز شده بود و باچشمان درشت و مژگان برگشته‌اش دل اسمال را خالی میکرد . اسمال سعی مینمود از لانا قول بگیرد ولانا در عوض برای او عشوه می‌ریخت و عور می‌آمد . تا اینکه یکمرتبه اسمال وحشی شد و همانطور که باهم پیش میرفتند دستش را دور کمر لانا حلقه

زد و دوتا ماچ آبدار از صورتش گرفت . ویلیام ازصدای چلپ چلپ صورتش را برگردانید و از دیدن آن منظره جا خورد ، می‌خواست جلو آمده مانع ازکار آنها شود ولی دید لانا خودش نیز نسبت باین عمل آنقدرهاهم بی‌میل نیست. اسمال‌آب دهانش‌را فروبرد وباچشمان برافروخته در حالی که نفس نفس میزد و صدایش بسختی از حنجره خارج میگشت گفت :

ـ دیدی لاناجون چقزه خوشمزه بود . ما اینیم . حالا اگه خوش داری قول بده امشب باحاجیت شوم بخوری . میخوام بهت نشون بدم اسمال خیلی معرفت داره !

قلب لانا ضربان شدیدی داشت و پایش کمی میلرزید ازنگاهش کلماتی از علاقه و عشق خوانده میشد . دیگر او لانای چند دقیقه‌قبل نبود . او سعی میکرد شانه بشانه اسمال حرکت کند و مثل اینکه حرارت بدن او جانشرا تازه میکرد ، دستش را در دست اسمال حلقه زد و باچشمان وحشی‌اش ابروان پهن و سبیلهای مردانه و از همه گذشته لبان بانمك اسمال را تماشا میکرد اسمال که از تغییر حالت وی مطلع شده بود گفت حالا داری کم‌کم میشی یه خانوم حسابی بامام زمون اگه راسشو بخوای منم دارم نفلت میشم . اصلن لبات یه سرویس تکمیل مزه عرقه ! خلاصه از اینساعت هیچ بیمعرفتی نمیتونه نیگاه چپ بهت بکنه . اینو بدون که دیگه بدخواه نداری . حالا واست ضامندار میکشم . واست شیکم سفره میکنم . بالات هرکاری‌که میخوای انجوم میدم. قربونتم میرم جیگرتم میرم عاشوق دیوونتم هسم فدای قدوبالای جا افتادتم میشم. راس بگو ازمن خوشت اومده؟ حکم کن تاشارگمو بعلی جلو پات بزنم ؟ .

ستاره بدلی

باستودیو شماره ۹ نزدیك شدند همانطور که قبلا گفته شد این کارگاه مشغول تهیه یك فیلم جنگلی «تارزان» بود . تمام وسائل فیلمبرداری آماده شده و کارکنان استودیو در محلهای خود قرار گرفته بودند در مقابل آنها جنگل انبوهی دیده میشد که چندین

نورافکن قوی آنجا را روشن کرده بود ، مرد لاغر اندامی روی یك شاخه درخت نشسته و همان میمون کذائی که صبح در قفس‌دیده بودند پهلوی دستش نشسته و شیرینکاری میکرد فیلمبردار بادوربین منظره را میزان میکرد و کارگردان جوانی دستورات لازمه را میداد در میان سکوت عمیقــی فقط صدای کارگردان بگــوش میرسید .

اسمال و لانا و پشت سر آنها ویلیام وارد شدند . کارگردان بمشاهدهٔ آنها جلو آمد و لانا میهمانان را باو معرفی کرد پس از لحظه‌ای دوباره کارگردان بکار خود مشغول شد و آنهاهم بتماشا ایستادند ، چند مرتبه جوان مزبور طناب را گرفت و آویزان گردید و از این شاخه بشاخهٔ دیگر پرید ولی کارگردان بازیش‌را نپسندید و بازی از نو تکرار گردید بالاخره بعد از نیمساعت جوان پائین‌آمد و مرد قوی هیکل دیگری که او را «جونی» خطاب میکردند بجای او از درخت بالا رفت و آماده شد . کارگردان پس از اینکه دستور حاضر باش داد بادست اشاره‌ای کرد و فیلمبرداری آغاز گردیــد «جونی» ابتدا دستش را نزدیك دهان برد و صدائی شبیه صــدای پلنك درآورد سپس باطناب از روی شاخه بشاخهٔ دیگر پرید ولــی صدای کارگردان وسط کار بلند شد وگفت :

ــ تکرار میشود بازی خراب بود .

باید تذکر داد که دراستودیو های هولیوود هریك ازستارگان یك ستاره بدل دارند که ابتدا برای میزان کردن دوربین از آنهــا استفاده میشود و پس از اینکه فیلمبردار صحنه‌ایرا میزان نمود آنگاه ستاره اصلی برای بازی آماده میشود ، آن جوان لاغر اندام نیز بدل ستاره اصلی یعنی «جونی» که همان «ویسمولر» معروف است بود و رل موقتی خود را ایفا میکرد .

اسمال چنان به آن صحنه خیره شده بود که همه چیز حتی لانا راهم فراموش کرد ناگاه درکنار خود یك چوب رختی بدیوار مشاهده کرد روی آن چند قطعه لباس منجمله یك تکه پوست پلنك و یك دشنه مشاهده نمود ، بدون هیچ تأمل و اندیشه‌ای آهسته بطرف چوب‌رختی آمد . قدری دست به‌روی پوست پلنك کشید . و بعد

دشنه را برداشت و باآن بازی کرد .

صحنه ازنو تکرار شد . دوباره جونی روی درخت قرار گرفت و نورافکن ها نیز متوجه بالای درخت گردیدند : اینبار هم باز بازی خوب نبود و قرار شد دوباره تکرار شود ، لانا مبهوت بصحنه نگاه میکرد یکوقت متوجه شد که اسمال ناپدید شده صورتش‌را بعقب برگردانید و از دیدن منظره‌ای چشمانش از تعجب گرد شد آهسته به ویلیام اشاره کرد و ویلیام هم همین که بعقب نگاه کرد اسمال‌را در وضعی مشاهده کردکه موهای بدنش راست گردید .

فکر کنید بدن لخت پشمالوی اسمال باخالهای زیاد درحالیکه یك پوست پلنك بایك دشنه بکمرش بسته باشد و از همه گذشته کلاه مخملیش هم برسرش باشد چقدر جالب و تماشائی است ! اوهم تصمیم گرفته بود رلی نظیر رل تارزان بازی کند و بدون اینکه خیال کند ممکن است وقت فیلمبرداران تلف شود لخت شده و پوست پلنك را جلوی شکم خود بسته بود . هنوز بجز لانا و ویلیام کسی متوجه او نشده بود تااین‌که چشم «جونی» از بالای درخت باسمال افتـاد و بی‌اختیار به‌خنده افتاد کسی نمی‌دانست وی برای چه می‌خندد اما بااشاره دست جونی بطرف اسمال رو برگردانیدند و او را باآن‌حال دیده و یکمرتبه سکوت مبدل بهیاهو و همهمه شد و خلاصه کار فیلمبرداری موقتاً متوقف گردید .

تارزان با معرفت

نیش کارگردان تابناگوش باز شده و چشمش از بدن نیرومند و سینه پرمو و دستهای خال کوبیده اسمال برنمیگشت باقدمهـای شمرده جلو آمد و بااسمال دست داد وسپس بالحن آمرانه گفت :

ــ بشما تبریك میگویم رل تارزان بهیکل شما خیلی برازنده است . اسمال بادی بغبغب انداخت و در پاسخ گفت :

ــ خدا از برادری کمتون نکنه. ما خودمون چل ساله تارزانیم بمرك خودت یه‌نفره سه شب و سه روز تو جنگلهای مازندران باخرسا و پلنگها کلنجار رفتم و از دم دخل همشونو آوردم . این یـارو

بخیالش شق‌القمر کرده نمیدونه این تن صد پله از اون تارزان‌تره ! حالا اگه اجازه میدین یه دقه حاجیت میره طناب بازی کنه تابهمتون نشون بدم تارزان کیه. اسمال دیگر معطل اجازه گرفتن نشد یکمرتبه بوسط درختها پرید ویکی از طناب هارا در دست گرفت و مـــانند گربه بالا رفت . حرکات او بی‌اندازه جالب و باصطلاح آرتیستیك بود دیگر موضوع فیلم برداری منتفی شده و همه باسمال خیره شده بودند و باتعجب به عملیات او نگاه می‌کردند . آنچه که بازی اسمال را بیشتر جلوه می‌داد حرکات و جست و خیز های خنده آور میمون تارزان بود ، اسمال طناب‌را یك دور در دستش حلقه زد و خود را برای پرش آماده کرد .

در این اثناء دستش را بدهان برد و بتقلید تارزان عـــربده‌ای کشید و گفت :

ــ برین عقب اومدم لامصب بگیرین که دارم میام . آهای نفس‌کشای نالوطی وایسین تادخل هرچی تارزانه بیارم .

یکباره خود را معلق ساخت و باسرعت عجیبی بطرف درختان دیگر جهش نمود . میمون تارزان نیز دنباله طناب را گرفت وبدنبال اسمال میان زمین وهوا آویزان گردید اسمال همانطورکه می‌آمد باصدای بلندهم عربده می‌زد :

ــ آهای برین کنار بی‌فك وفامیلا . الان شیکم هرچی شیر و پلنگه سفره میکنم !

بالاخره باهمان سرعت زیاد نتوانست تعادل خود را حفظ‌کند و سرانجام محکم به‌دکورهاوشاخ وبرگهای مصنوعی درختان‌برخورد کرد وتمام پارچه‌ها وپرده‌های نقاشی شده وسایر دکورها را باهم فرو ریخت وخودش نیز روی سیمهای پرژکتورها و دستگاههـــای فیلمبرداری افتاد . یك لحظه بعد دیگر اثری از جنگـــل نبود و استودیو مجبور شد برای جبران و ساختن دکور ها یك هفته تعطیل اعلام کند .

کارگردان در حالیکه از شدت غیظ دندانهایش را رویهم‌فشار میداد درمقابل اسمال قرارگرفت وبالحن شدیدی گفت :

ــ شما خیلی سمج و ناراحت هستید و من دیگر برای شمـــا

احترامی قائل‌نیستم زیرا این جرکات ناشایست شماباعث تعطیل‌فیلم‌برداری گردید. اسمال‌هم بدون ذره‌ای فکر وخیال‌یك شیشکی محکم خالی‌کرد و جواب داد:

ــ بیخود واسه من برزخ نشو. بنظرم دنده‌هات میخاره منوکه میبینی تارزانم. دیو باشه شاخشو می‌شکونم توکه سوسکم نیسی زودباش بروو گرنه‌یك عربده‌می‌کشم‌وفیلا و کرگدنارو خبر میکنم...

ویلیام ولانا واسطه شدند تامیان دعوارا گرفته ازادامه مرافعه جلوگیری‌کردند ولی بازهم اسمال ول‌کن‌نبود ومرتباً شاخ‌وشانه میکشید و بکارگردان چشم غره میرفت.

یکربع بعد لباسهایش را دومرتبه پوشید وکلاهش را محکم روی سر گذاشت و بااخم وتخم زیاد باتفاق ویلیام ولانا استودیو را ترك گفتند وبرای ادامه‌برنامه بعدی یعنی خوردن‌نهار بسمت‌رستوران براه افتادند..

لقمه گلوگیر!

ساعت یك وربع بعداز ظهر را نشان میداد، رستوران مملو از جمعیت بود. تمام هنرپیشگان و کارکنان استودیوها جمع شده ومشغول صرف غذا بودند! در ضلع شرقی رستوران یك میز چهار نفری بچشم میخورد که هیچکاك روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود یك مرتبه متوجه شد که مهمانانش وارد شدند ازجا بلند شد وبآنها تعارف کرد. اسمال کلاهش را برداشت و پس از اینکه میان هیچکاك و لانا نشست گفت:

ــ موسیو گچکار. راس راسی که دستخوش امروز جات خالی خیلی خوش گذشت. مخصوصاً که لانا بامابود وخلاصه عیشمونو جور کرد.

هیچکاك از این که میدید مهمانانش از برنامه اظهار رضایت میکنند خوشحال شد و گفت:

ــ شنیدم امروز دسته گلهائی به‌آب دادید، من اتفاقاً میخواستم بشما پیشنهاد کنم در یکی از فیلمها رلی بازی کنید ولی

دیدم شما قبلا در یك بازی شرکت کرده و رل خود را ماهرانه انجام داده‌اید بااین تفاوت که دکورها را شکسته و فیلمبرداری را مجبور بتعطیل نموده‌اید !

ــ تو نمیری من نمیخواستم برم جــلو . اما وقتی دیــدم یارو تارزانه خیط کرد مجبور شدم برم بهش نشون بدم چه جوری باهاس بازی کرد جخت تخصیر من چیه . وختی بجای درخت و جنگل یه مشت کهنه پاره جا میزنین نتیجشم همینه دیگه .

نهار حاضر شد و هرچهار نفر مشغول خوردن شدند ویلیام آهسته غذا میخورد و هیچکاك نیز مرتباً دستور میداد و لانا هم در بین غذا زیر چشمی اسمال را نگاه می‌کرد اسمال که دید لانا متوجه اوست با لهجه مخصوص آهسته گفت :

ــ مامانی چرا یواش میخوری ! مث من یهو همشو بروبالا دیگه، نکنه لقمه‌ها تو گلوت گیر میکنه : بمولا منم یه‌لقمه توگلوم گیر کرده که پدرمو داره درمیاره میدونی چیه عشق تو لامصبه، یااله زودباش میخوام بریم یخورده تو خیابونا پرسه بزنیم.

پس از صرف نهار هیچکاك گفت :

ــ حالا اتومبیل حاضر است و می‌توانید برای گردش حاضر باشید درمقابل رستوران اتومبیل هیچکاك ایستاده بود تا مسافرین را برای یکی دو ساعت در شهر گردش بدهد اسمال و لانا ازجلو و ویلیام از عقب بسمت اتومبیل از رستوران خارج شدند و پس از ٥ دقیقه در اتومبیل بسته شد و آنها بطرف شهر حرکت کردند.

احوال «خیکی لاغرو»

همه‌جا زیبا و هرطرف تماشائي بود. خیابانهای پهن وخانه‌های چهار پنج طبقهٔ قشنك شهر لوس آنجلس چشم‌انداز زیبائی داشت. هوای مطبوع توأم باعطر گلها روح را نوازش میداد. اتومبیل‌ها ردیف در حرکت بودند و مردم در پیاده روها بدنبال کار خود می‌رفتند زمین‌های سبز و درختان میوه باغات سرسبز و خرم دور نمای جالبی بوجود آورده بود اتومبیل مسافرین ما هولیوود را

پشت سر گذاشت وپس از بیست دقیقه بشهر نزدیك گردید دیگـر اتومبیل برای آنها لطفی نداشت زیرا نمیتوانستند باآن سرعت مناظر طبیعت و مردم و سایر دیدنی‌های شهر را تماشا کنند. اسمال درکنار لانا نشسته و مرتباً بااو حرف میزد و شوخی می‌کرد . ویلیام خیلی پکر بنظر می‌رسید و از اینکه میدید اسمال ولانا باهم گرم گرفته‌اند. ناراحت بود، لانا پیشنهاد کرد پیاده شده قدری راه بروند .راننده اتومبیل را در گوشه خیابان متوقف ساخت و آنها پیاده شدند هنوز چندقدم از اتومبیل دور نشده بودند که‌چشم اسمال بدونفر افتاد ومثل آنکه سالها باآنها آشنائی داشته باشد از ویلیام ولانا جدا شد و با عجله بسمت آنها رفت ایندونفر هنرپیشگان کمیك سینما جنابان آقایان «لورل و هاردی» بودند. اسمال از عقب خود را بآنها رسانید و در حالی که‌کلاهش را تاپیشانی پائین کشیده بود محکم به پشت «هاردی» زد و باصدای بلند گفت :

ـ لامعلیك ، احوال «خیکی لاغرو» رسیدم بخیر ... هاردی یکمرتبه از شدت ضربه صورتش را برگردانید و مرد قوی هیکل سبیل تاب داده‌ای را در پشت سر خود دید. هاج و واج مانده بود واز این حرکت بی‌مقدمه مبهوت بصورت اسمال نگاه میکرد . «لورل» باآن اندام نحیف یکه خورد و بلافاصله از دیدن قیافه اسمال لای‌پای هاردی‌مخفی گردید اسمال منباب تعارف واحوالپرسی گفت :

ـ چطورین از اینطرفا . بعلی خیلی دلم میخواس شماهارو به‌بینم. من هروخت تو تهرون فیل شمارو نشون میدادن . بعد از ظهر یه چارك تخمه جاپونی میگرفتمو میرفتم تو سینما و خلاصه‌تا ساعت ده تو سینما بودم بمولا از بازیای شما هی میخندیدمو کیف می‌کردم هاردی نگاهی به لورل که از ترس خودش را قایم کرده بود کرد و متعجبانه بدون اینکه چیزی بگوید حیرت زده اسمال راورانداز نمود. ویلیام خودش را بآنها رسانید و خطاب باسمال گفت :

ـ اسمال با آقایان لورل‌وهاردی چکار داری؟ سپس رو بهاردی نمود واضافه کرد :

ـ از اینحرکت دوست من تعجب نکنید ایشان ایرانی هستند وچندین مرتبه شمارا در روی پرده‌های سینما دیده‌اند و حالا که بآمریکا آمده‌اند از دیدن شما اظهار خوشوقتی میکنند هاردی از شنیدن این حرف نیشش تابناگوش باز شد و درحالی که باکراوات خود بازی می‌کرد رو باسمال نمود و گفت :

ـ خیلی متشکرم ببخشید اگر بشما پاسخی ندادم .

زیرا شما بازبان خودتان صحبت کردید و متأسفانه منهم زبان شما را نمیدانستم .

اسمال رو بویلیام کرد وبالبخند گفت :

ـ به‌خیکیه بگو ماشاءاله هزار ماشاءاله خیلی چاق شدی. عوضش این لاغره روز بروز نازك‌تر میشه.

ویلیام حرف او را باکمی تغییر ترجمه کرد و هاردی نیز از لطف اسمال تشکر نمود .

لورل هنوز در لای‌پای هاردی مخفی بود وگویا کلاه مخملی وسبیلهای تاب‌داده اسمال او را بوحشت انداخته ولب و لوچه‌اش برای گریه جمع شده بود یکمرتبه دست اسمال بطرف شانه لورل رفت و شانه کتش را گرفت و مثل گربه او را جلو کشید و گفت:

ـ لادین چرا قایم‌موشك بازی میکنی خب توهم مث بچهٔ آدم بیا جلو با هم اختلاط کنیم لورل کلاهش را نوك سرمیزان نمود و در حالی که از ترس می‌خواست از آن گریه‌های کذائی کند برای پاسخ بسئوالات اسمال ایستاد.

مخلس صاعقه‌هم هسیم

معمولا هنرپیشگانیکه از شهرهای آمریکا برای شرکت در فیلمبرداری بهولیوود میروند در مواقع بیکاری در شهر بگردش میپردازند بنابراین اگر یك نفر غریبه بآنجا برود هنگام قدم زدن وگردش اکثر ستارگان را در حین عبور از خیابان خواهد دید و این برخورد هم نمونهٔ از آن است.

اسمال از دیدن لورل‌وهاردی خیلی خوشحال بود و خیال

داشت ساعتی باآن‌ها صحبت کند لورل آماده شنیدن مطالب اسمال بود که یکباره «بوستر گراب» صاعقهٔ مشهور از کنار آنها گذشت. چشم اسمال متوجه او شد و سپس از این که وی را شناخت دستش را نزدیك دهان برد و فریاد زد :

ــ آهای صاعقه بفرما مخلص صاعقم هسیما از شنیدن فریاد، بوستر گراب صورتش‌را بعقب برگردانید وفهمید مخاطب یك جوان کلاه مخملی قرار گرفته است با قدمهای شمرده بطرف او آمد و ابتدا با لورل‌وهاردی وسپس بااسمال سلام وتعارف کرد اسمال مثل اینکه در کافه شکوفه یکی از دوستانش را دیده باشد خیلی خودمانی گفت :

ــ چطوری صاعقه جون. کی از کره مریخ اومدی

ــ کجا میرفتی بااین عجله، لابد فشفشت خراب شده می‌خوای بری درستش کنی ؟

بوستر گراب که زبان او را نمیفهمید سرش را بعلامت منفی تکانداد وایستاد .اسمال ادامه داد :

ــ بروبچه‌ها کجان . راسی اون یارو «اژدهاپیکر» بالاخره کار نامزد رو ساخت یانه. بگو بینم دیگه خیال نداری به‌کره مریخ مسافرت بکنی اگه خواسی بری مارم خبرکن تاباهات بیام بمولا قول‌میدم دخل هرچی‌آدم‌گلیه‌بیارم. تموم‌ستاره‌هارو باضامندار درب وداغون می‌کنم ویلیام میان حرفهای او پرید و ضمن عذرخواهی موضوع‌را ببوستر گراب فهماند وبوستر گراب در حالیکه می‌خندید دست اسمال را محکم فشار داد و خداحافظی کرد ...

اسمال دوباره بالورل سرصحبت را باز کرد و گفت خب نسناس تو چطوری از خیکیه راضی هسی . چرا روزبروز انقزه زردنبو و لاغر میشی :

اسمال در این بین روبویلیام کرد و اضافه نمود. . ویلی‌جون این خیکی لاغرو ازاون بچه‌های بامعرفتنا . اما نمیدونم‌چرا یکیشون از چاقی مث خمره شده ویکیشون از لاغری مث نی‌قلیون ، این لاغرو تو سینما همه کارس تموم شیرینکاریازیرسراینه . لاکردار انقزه هنر داره که تموشاچی تودلش میگه ایولله . همش از خیکیه

کتك میخوره و همش زحمت میکشه اما بقول بچها حکایت کار کردن خر و خوردن یابوس . این بدبخت زحمت میکشه اون شیکمش میاد جلو این توسری میخوره اون اسم درمیکنه.
بنظر حاجیت خیکیه خیلی بی‌بخاره و عوضش تا بخای لاغر وهنرمنده باندازه یه دنیا ریزه‌کاری بلته اصلا کار دنیا همین طوره اگه خسته نمیشی واست مثل بزنم.

لاغر هنرمند و خیکی بی‌بخار !

همین مملکت خودمون که الان متفقین اومدنودارن توش جولون میدن. بعلی عین همینه .
ـ مردمون لاغرش زحمت کشن . بقول خارجیا عقب افتادن، لیاقت هیچکاریرو ندارن . اما نمیدونم چرا باهاس اینا زحمت بکشنو و شکم گنده ها و بیگونه‌ها استفاده‌شو ببرن . تو این جنك پشت مردم فلك‌زده ایرون تا زانوا خم شده پل پیروزیش کردن و حالا بیگونه‌ها وختی فیروز بشن اسم در می‌کنن ، همینطور که این لاغرو زحمت میکشه و هنرشو نشون میده و عوضش خیکیه بخودش بادو فیس میکنه ، خلاصه مملکت مام همین جوره تموم مردم گشنه ولاغر عذاب میبرنو و از زورکار دستاشون پینه می‌بده اونوخت باهاس این اربابای بی‌فك و فامیل هیچی سرش‌نشو شیکمشونو بدن جلو وافاده کنن. اما ویلی جون مردم قدر هنرمندو خوب میشناسن. همه میدونن لاغرو همه کارس حالا میگی نه اگه ایرونیا بخوان خودشونو بکشن کنار . بجون هرسه چارتائیمون فزرت این کله‌گنده‌ها که یکیشون لنگه دنیائیان قمصور میشه. یهو دخل همشون از دم میاد خلاصه تااونجائی که من فهمیدم شیکم هرچی جلوتر بیاد و گنده‌تر بشه واسه ضامندار بهتره و زودتر میتونه سفرش بکنه.
ویلیام که از پرچانگی اسمال خسته شده بود و دیگر طاقت شنیدن کلمات دو پهلوی اسمال را نداشت میان صحبت را درز گرفت و پس از عذرخواهی بالورل‌وهاردی خداحافظی کرد و

اسمالهم ضمن دست دادن گفت :

ـ زت‌زیاد خیکیه . یاحق لاغروه ایشاالله بازهم خدمت برسیم وپس‌از اینکه از هم جدا شدند اسمال دوباره فریاد زد :

ـ آهای خیکیه مواظب‌باش شیکمت داره میره مث آب‌روون

ویلیام او را امر بسکوت کرد و دوباره هرسه برای ادامه گردش براه افتادند.

ویلیام از اینکه میدید اسمال باهرکس برخورد کند بدون مقدمه شروع باحوالپرسی و روده درازی میکند بعذر ناراحتی و خستگی بطرف اتومبیل برگشت وبه‌اسمال و لانا گفت شما بروید گردشتان را بکنید زود برگردید چون امشب در ضیافت دعـوت داریم حتماً باید زودتر خود را آماده کنیم.

اسمال خیلی میخواست یکجا بالانا تنها باشد وبااو درددل کند ولی وجود ویلیام مانع بود وبمحض اینکه این حرف را شنید گفت:

ـ ویلی جون اتفاقاً رنك وروتم پریده منم میخواسم بهت بگم بری تو ماشین ما یه‌چرخی میزنیم و زود برمیگردیم.

بالاخره ویلیام از او جدا شد و آندو را برای گردش بحال خود گذاشت.

نمره اخلاقت صفر !

اسمال سعی میکرد لانا را بجاهای خلوتی ببرد و لحظه‌ای دور از سرو صدا راز دلش را بااو درمیان بگذارد لاناهم مثل اینکه بدش نمیآمد گوشه‌ای بااسمال تنها باشد واز شهر و دیار او و خلاصه از ماجرای قلب شوریده او مطلع گردد.

پس از یکربع کم‌کم بجاهای خلوتی میرسیدند در سمت چپ جاده‌ای دیده میشد که درختهای مرتب و سرسبزی پوشانیده و گلهای سرخ شقایق منظره خیابان را زیباتر کرده بود لانا دست اسمال را کشید و هردو در خیابان پیچیدند حالا دیگر بهترین موقعی بود که اسمال میتوانست بند دلش را باز کند واسرار درونش را بیرون بریزد و خلاصه آنچه ناگفتنی است بگوید لانا شانـه

بشانه اسمال میآمد و از حرارت بدن او تا بناگوشش سرخ شده بود درمیان انبوه درختان محلی برای گفتگو مناسب بود و اسمال در پای درختی ایستاد و گفت :

ـ لانا جون چطوره یخورده بشینیم ؟

لانا موافقت کرد و اسمال کتش را درآورد و درحالیکه لانا هم درمقابل او روی سبزه‌ها نشست بدرخت تکیه داد و سرصحبت را بازکرد .

ـ میخوای باورکن میخوای نکن به«امام‌روون» همینجوری که اینجا نشسیم درسته میخوامت نمیدونی جیگرجون چقزه‌آسیاب قلبم واسه تو لامصب بتاپ تاپ افتاده دلم میخواد از عقش تو یه غزل مردونه کارشو بکنم که چل‌سال ابرام غزلخونش نتونه مثلشو بیاره ! بعلی مامانی این زلفات بدون چاخان مث یك کپه ابریشمه اگه بخوام نمره بدم نمرش بیسته . ابروات‌که‌کمند رستمه اونم نمرش هیجدس . چشمات لامصب مث خود ماه میمونه نمره اونم هیفدس . دماغت‌که پدر هرچی قلمه درآورده اونم نمرش شونزس. لبات که الهی مث سقز بمیکم درست مث گز اصفهون میمونه اونم نمرش پونزس حالا اومدیم سرپسونات که صدپله از لیمو بهتره ایشاالله مریض بشمو ودکتر بهم لیمو بده و اونوقت این لیموهارو لیف بکشم اونم نمرش دوازدس ـ دیگه از تن و بدنت چی بگم‌که نگفتنش بهتره اونم نمرش ده‌س پروپاچت‌که دیگه حرفشو نزن بمولا بلور تراشیده سك‌کیهٔ بتونه جلوش عرض اندوم بکنه اونم نمرش هشته ...

لانا خیلی از حرفهای اسمال را نمیفهمید ولی چون این جملات را با انگلیسی ناقص ادا میکرد تا اندازه‌ای بحرفهای او بخصوص مقصود او پی‌برده بود صحبت اسمال که به پروپاچه رسید اخمهایش درهم رفت واز چهره‌اش معلوم بود از او انتظار اینگونه صحبتها را ندارد همین که اسمال آمد برای جای دیگرش نمره معین‌کند وی وسط حرفش پرید و گفت :

ـ خواهش میکنم کوتاه کنید چون من ازشما انتظار این حرفهای رکیك را نداشتم .

اسمالهم بلافاصله جواب داد :
ـ عزیز جون چرا اوقاتت تلخ شد حیفه یه دختر بااینهمه قشنگی بد اخلاق باشه حالا دیگه نمرهٔ اخلاقت صفره !
هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بودکه صدای خندهٔ لانا در فضا پیچید ومدتی باصدای بلند میخندید . اسمال بدنبال خنده‌های لانا مرتباً میگفت :
ـ چته قربونت برم الهی فدای خندت بشم ایشاالله درسته‌برم توحلق قشنگت . بازم بخندکه می‌خوام یهو واسهٔ اون لبات‌خودمو شهیدکنم .
دیگر انگار دنیا را باسمال بخشیده‌اند ، ذوق میکرد وشوخی میکرد و بسروگوش لانا ورمیرفت ـ لانا قبلا باسمال علاقمندشده بود و خیلی دلش می‌خواست بداند طرفش تاچه اندازه او رادوست میدارد روی این اصل باکرشمه زیاد پرسید :
ـ اسمال راست بگو چقدر مرا دوست داری ؟
ـآخ الهی جیگرتو برم چرازودتر نگفتی عزیز جون باندازه یه دنیا .
ـ چقدر دروغ میگی . من میدونم شما شرقی‌ها دختران چشم‌وابرو مشگی را ول نمیکنید وما را بگیرید .
ـ مامانی دروغم چیه . آخه کدو و بادمجون هردوتاش خوردنیه اما آدم نمیتونه بادمجون بخوره یه وختم هوس میکنه کدو بخوره !
ـ به‌بینم توتاحالا عاشق شده‌ای ؟
ـ من همیشه‌ی خدا عاشقم . اصلن خدا از اول حاجیتوعاشق خلق کرده
ـ خیلی دلم میخواهد باتو سفری به‌ایران بکنم .
ـ قدمت رو چشمم . بعلی نمیدونی چه‌جای خوبیه . اگه بیای اونجا دیگه دلت نمیخواد برگردی . یه‌کافه شکوفه داره که میارزه به‌سرتاپای اینجا دربندش یه‌کافه عبدالوهاب داره‌که بهشت بچش هم حساب نمیشه دیگه چی‌چی از مملکت خودمون واست بگم اما اینم بدون‌که شماها از یه حیث بهتون بدمیگذره ایرونیا از بیخ

مخالف خارجیا هسن . کرباس کهنهٔ وطنی میپوشنو زیر بارپارچه خارجی نمیرن خلاصه سربسته بگم متاع شماها اونجا خریدارنداره یعنی‌کسی حاضر نمیشه باشما آبی‌گرم‌کنه . حالا اگه حاضری یاالله بیفت جلو خودم جورتو میکشم ...

این صحبتها و خیلی‌دیگر از این حرفها میان اسمال و لانا ردوبدل شد . اسمال همانطور که قبلا خواهش کرده بود خیال داشت غزلی به‌عشق لانا بخواند و پس از این که یکمرتبه لبهای لانا را بوسیده بود سرکیف‌آمد وصدایش را سرداد .

بیش از ده دقیقه غزل خواند و خودش درپایان هربیت با صدای بلند میگفت . ناز نطقت . نمیری الهی !

خواهش دل و آتش وصال !

کم‌کم هوا تاریك میشد وآفتاب رنك قرمزی بخود میگرفت. پرندگان مانند آنکه از صدای اسمال خوششان آمده باشد بالای سر آنها جست وخیز نموده وجیك‌جیك می‌کردند .

لانا سرش را روی زانوی اسمال‌گذاشته و دراز کشیده بود وچندبار هم تقاضای دل خود را سربسته باسمال‌گفت ولی اسمال باو جواب مثبت نداد . لانا آهسته خود راروی سینهٔ اسمال‌کشانید واز چشمان سرخ وبرافروخته‌اش معلوم بودکه شعلهٔ مرموزی جانش رامیسوزاند وبرای خاموش‌کردن آن از اسمال تمنای‌کمك‌میکند.

اسمال خونسرد بود و اصلا گوشش باین حرفها و تقاضاها بدهکار نبود آخرین نور خورشید هم از روی برگهای درختان پرید و فضا تاریك شد . لانا درحالیکه حرارت از دهانش بیرون می‌آمد ومانند تشنه‌ایکه دهانش از شدت عطش‌کف‌کرده باشد ابتدا باخواهش و سپس بازور دست بدامن اسمال شد ولی اسمال مانند بیدیکه از بادهای سخت نلرزد لبخند میزد و او را ار خود دور میساخت . لانا گفت :

ـ اسمال تومگر انسان نیستی ، مگر بوئی از مردی نبرده‌ای، مگر نگفتی بتو علاقمندم ، پس چرا مثل مجسمه نشسته‌ای ؟

ـ عزیز جون . این چه حرفیه میزنی . مگه نمیدونی من میمون شماهسم من انقزه بیمعرفت نیسم که خیانت بکنم من ایرونیم. لنگه دنیائی نیسم که وختی بمملکت ماهمهمونی میاد همه چیروزیر پا بذاره . نمك بخوره ونمکدونو بشکنه . تو کافه‌ها عرق کوفت کنه بعد بیاد جلو زنای مردمو بگیره ، بیاد از خطآهن از آذوقه از همه چیزش استفاده کنه بعدهم عوض دست دردنکنه . هرچی گیر دستش بیاد بچاپه وغارت کنه . بیا بریم ایرون بهت نشون بدم این ازخود راضیا چه جنایاتی میکنن شبا چه کثافت کاری توکافه‌ها در میارن بعلی وقتی یاد این چیزا میافتم میگم بذار حالاکه منم‌می‌تونم توشهر اونا تلافی درکنم ، اما وجدانم اجازه نمیده . ابنم بدون که اگه مهمونتون نبودم تاحالا صددفه دخل هرچی لنگه دنیائیه‌آورده بودم اما باشه واسهٔ چندروز بعد !

ـ خلاصه لانا جون دیگه دیرشده پاشو بریم از خر شیطون بیا پائینو سوار الاغ دجال شو بلند شو زود باش هوا داره تاریك میشه و ویلیام منتظره !

لانا چون میدید ازاین امامزاده معجز نمی‌بیند رفته رفته حرارتش بسردی تبدیل شد وپس ازاینکه یك بوسهٔ دیگر از صورت زبراسمال گرفت برای مراجعت آماده شدند .

ویلیام از غیبت‌اسمال و لانا متوحش شده بود و بدنبال او هرچه گشت اثری ندید ناچار چون قرار بود درضیافت شرکت‌کند بااتومبیل مراجعت‌کرد و راننده را دوباره برای آوردن اسمال فرستاد راننده نیز ساعتی درهمان مکان اولیه ایستاد ولی از آنها خبری نشد و دوباره باستودیو برگشت .

اسمال همانطورکه با لانا صحبت میکرد ورازونیاز مینمود وارد خیابان شد وچون از اتومبیل خبری ندیدگفت :

ـ به . این یارو شوفرم که «زه» زده . ارواح ننش فردا دستور میدم مسیوگچکار امشیش بزنه واسه اینکه خیلی بی‌معرفته . بی‌فك وفامیل فکر نکرد مااینجا موندیم وراه روهم بلت نیسیم !

لانا فکری بخاطرش رسید و گفت :

ـ باید باستودیو تلفن‌کنیم تا اتومبیل برای ما بفرستند .

اسمال قبول نکرد وگفت :
ـ جیگری اتول نمیخایم با ماشین خط پازده یواش یواش میریم !

لانا نمیدانست ماشین خط یازده چیست از اسمال موضوع را سئوال کرد و اوهم درحالیکه مشنك شده بود با ادا و اطوار زیاد جوابداد :

ـ بیا تا بهت بگم ماشین خط یازده این دوتا پارو میگن حالا ده بیفت جلو .

چون لانا اظهار خستگی میکرد بالاخره بیك تلفن عمومی رفتند ویکربع بعد اتومبیل درمقابل پای آنها ترمزکرد .

اسمال بمحض اینکه چشمش براننده افتاد باتشدد گفت :

ـ ناکس مگه مسیوگچکار بهت حقوق نمیده ؟ لامصب چرا مارو ول کردی و دررفتی ؟ میخوای فردا واست یه ماستی بماسونم که روش یه زرع کره وایسه ؟ یاالله آتیش کن بزن بریم .

هردو سوار شده راه هولیود را درپیش گرفتند و بعد از ۲۰ دقیقه اتومبیل وارد استودیو شد . پس ازطی چندخیابان در مقابل اطاق دفتر هیچکاك توقف نمود ، اسمال و لانا پیاده شده وارد اطاق شدند ویلیام و هیچکاك منتظر ایستاده بودند .

ویلیام اسمال را مخاطب قرارداد وگفت :

ـ اسمال بازهم خارج از برنامه رفتارکردی ؟ چرا قدری فکر نمیکنی آخر باید حفظ آبروی مارا هم بکنی .

اسمال داش مشدیانه ! پاسخداد :

ـ بعلی خیلی هم داخل برنامه بود . از لانا بپرس چه برنامه خوبی داشتیم . این حرفو میخواسی به لانا بزنی که آبروی هرچی زن لنگه دنیائیه برد. هی بمن که یه مرد غریبه هسم از اون خواهشای بدمی کرد . تو نمیری اگه یخورده دیگه شل گرفته بودم خلاصه کار بجاهای بیخ میکشید و بی درواسی دسته گلی به آب داده بودیم .

... بالاخره به پیشنهاد هیچکاك برای شرکت درضیافت آماده شدند ویك لحظه بعد بطرف رستوران براه افتادند .

در راه هیچکاك بویلیام گفت بمحض رسیدن بهتل لانا برای

شما لباس مخصوص شب آماده میکند وشما پس از تعویض لباس خواهید آمد . منهم درآنجا منتظر خواهم بود . اسمال سرش را برداشت و گردنش را راست کرد و گفت :

ــ مسیو گچکار اولندش مگه لباس شب بالباس روز فرق داره ؟ دومندش مگه اگه کسی با لباس خودش بیاد اونجا جلوشو میگیرن ؟

ویلیام باو پاسخداد :

ــ مرسوم است درضیافتها و شب‌نشینی‌های مجلل همه‌لباس مخصوص میپوشند از این نظر هیچکاك پیشنهاد کرد که لباس شب بپوشیم .

اسمال شانه‌ها را بالاَ انداخت وجوابداد :

ــ مایکی که نیسیم اگه دلتون میخواد همین جوری میام اگرم نمیخواد مخلصتونم هسیم از همین‌جا برمیگردم . ما داداش از این قرتی بازیا از اول بچگیمون بلت نبودیم ، تازه بعد ازچند سال لوطی‌گری لباس عاریه بپوشم بابا ایوالله .

شاعر میگه :

کهن حومهٔ خویش پیراستن — به‌از جومهٔ عاریت خواستن

خلاصه ما ایرونیا اهل این گدا بازیا نبوده بمولا حالاشم نیسیم !

هیچکاك وقتی فهمید اسمال مخالف تعویض لباس است‌حرفی نزد و باآمدن او بهمان طریق موافقت نمود .

کلاه برداشتن بی‌ادبیه !

مجلس بسیارگرم و سالن از جمعیت مملو بود ، حضار که تمام‌کارکنان و ستارگان سینما وکارخانه مترو بودند بصرف نوشابه و رقص مشغول بودند هیئت ارکستر یك قطعه والس مینواخت و درپیست رقص دیگر جای خالی دیده نمیشد . روی میزها انواع مشروبات و ماکولات چیده شده بود وگارسنها از چپ و راست باسینی‌های پرآمد و رفت میکردند ، صدای قهقهه و صحبت حضار

فضا را پر کرده بود ، و آثار مستی درچهره اغلب آنها دیده میشد. زنها لباس دکولته مخصوص شب پوشیده بودند و بدنهای نیمه‌عریان وسرخ و سفید آنها بیننده را بهوس میانداخت . مردها نیزلباسهای مشگی (فراك) دربرداشتند و مرتباً با زنها شوخی کرده گاهی کارشان ببوس وکنار میکشید .

درقسمت جنوبی سالن دخترك ۱۸ ساله‌ای ایستاده وکلاه و عصای واردین را میگرفت وآن‌ها را به‌سالن راهنمائی می‌کرد . ویلیام بافراك واسمال بالباس معمولی وارد شدند دخترك جلوآمده کلاه ویلیام راگرفت وبعد چشمش بقیافهٔ اسمال افتاد . لحظه‌ای با تعجب سراپای او را ورانداز کرد مانند آنکه غول بیابان دیده‌باشد نزدیك‌بود از تعجب شاخ درآورد زیرا تاکنون کسی را با کلاه مخملی واندام ورزیده و سینهٔ جلو آمده واز همه بالاتر سبیلهای پرپشت تاب داده به‌آن قیافه ندیده بود . درحالیکه مبهوت اسمال را نگاه میکرد دستش راجلوآورد وگفت :

ـ کلاهتان را لطف‌کنید .

اسمال لبخندی زد وجوابداد :

ـ میخوای چکنی . بعد روبویلیام‌کرد وادامه داد :

ـ ویلی جون اینجا روبسه . میگه کلاتو بده ! خوب‌تموشاش کن تونمَیری‌خیلی مشدیه .لادین‌اومده میخواد کلاه‌ماروهم ورداره . دوباره روبه‌دخترك نموده واضافه‌کرد :

ـ ای ظالم بلا نکنه توهم بااین قد وبالات یه‌چیزیت میشه ؟

ویلیام باسمال آهسته گفت کلاهت را بده هنگام مراجعت دوباره بگیر زیرا باکلاه بمجامع ومجالس داخل شدن بی‌ادبی‌است اسمال پاسخ داد :

ـ مگه مرض دارم . منکه باهاس بعداً پس بگیرم چرا حالا بدم ؟ بنظرم توهم عقلت پارسنك میبره . برو بابا دل‌خوشی داری . من بی‌کلاه عادت ندارم جائی برم کلاه گذاشتن بی‌ادبی نیس کلاه ورداشتن بی‌ادبیه . میگی نه برو ازاربابای بی‌معرفتت بپرس (!)

بالاخره براثر سماجت اسمال هردو وارد شدند و بسمت دیگر سالن جلو آمدند .

تقریباً همه اسمال را میشناختند واو را بیکدیگر با انگشت نشان میدادند . اسمال ازپهلوی هر کسیکه میگذشت واو رامیشناخت من‌باب تعارف سلام میکرد ولبخندی میزد .

مثلا درسرراه خود چشمش به‌هدی‌لامار و گریر گارسون افتاد در حالیکه نیشش تابناگوش باز شده بودگفت :

ــ لامعلیك احوال گارسون خوشگله . چطوری بی‌معرفت . ماکه بعلی کرتیم . اوه تو چطوری آب پرتاقال ! بمولا حاجیت هروخت چشمش بتو میافته هوس لامار وسینالکو میکنه . بفرمائین خدمت باشیم .

چشمی نبودکه باسمال خیره نشده باشد و لبی نبودکه دربارهٔ اسمال حرفی نزند . هیچکاك آنها را بطرف میز صدا کرد و با لانا که قبلا آمده بود هرچهار نفر دور میز نشستند . بلافاصله‌گارسن چند بطری کنیاك و ویسکی روی میز گذاشت ودرحالیکه با هم گرم صحبت بودند گیلاسها را یکی پس از دیگری مینوشیدند !

تخم جن یا (جن‌کلی)

اسمال گاهگاهی زیر چشمی نگاهی ببدن لخت زن‌ها می‌کرد ودردل باخود چیزی میگفت :

یك لحظه بعد هرچهار نفر قدری شنگول شدند و هیچکاك و ویلیام هم‌که‌دست‌ازپا خطانمیکردند براثر استعمال مشروب تـا اندازه‌ای خودمانی شده شروع به‌مزاح وشوخی و بذله‌گوئی نمودند

کم‌کم صدای خفیف و آهسته آنها مبدل به‌فریاد ولبخندشان به‌قهقهه تبدیل شد . اسمالهم سر کیف آمده بود وشکر پرانی میکرد. عده‌ای زن ومرد دور میز آن‌ها حلقه زده و بصحبت های آن‌ها گوش میدادند . خانم جوانی که خیلی هم زیبا و خوش اندام بود بالای سراسمال ایستاده و سعی میکرد صحبتهای او را درك کند ولی اسمال گاهی انگلیسی شکسته وگاهی فارسی غلیظ صحبت میکردکه ویلیام آن را برای هیچکاك و لانا ترجمه مینمود . خانم مزبورکه قدری هم مست بود دستی بشانهٔ اسمال زد و گفت :

ـ (دویونوانگلیش) شما انگلیسی بلد هستید ؟
اسمال یکمرتبه از دیدن او جاخورد و چون کله‌اش گرم‌بود و باصطلاح گیج میرفت متوجه سئوال او نشد با تعجب رو بویلیام کرد و گفت :
ـ ویلی جون این ضعیفه‌چی میگه ؟
ویلیام جوابداد : میگوید شما انگلیسی بلدید !
اسمال کلاهش را بالازد وگفت :
ـ بهش بگو اونوکه بعله .. من چند زبون بلتم زبون‌مرغی. زبون زرگری . یه زبونم بلتم که مار روازلونش میکشه بیرون .
ویلیام ترجمه کرد و سپس خانم دستی بسروصورت اسمال کشید و بالهجهٔ مستانه گفت :
ـمیل دارید باهم برقصیم ؟. اسمال جوابداد :
ـ نه فعلاکه رقصم نمیاد .اگر بخوام برقصم با (نشمهٔ)خودم لانا خانم کارشو میکنم !
ارکستر آهنك خود را عوض‌کرد و فرانك سیناترا در پشت میکرفون قرارگرفت وشروع بخواندن آوازکرد .
بعد «جن‌کلی» روی پیست آمد و باآهنك مخصوصی مشغول برقصیدن و «استپ» زدن شد .
حرکات جن‌کلی برای اسمال تازگی داشت و دهانش بازمانده بود . رقصها و عملیات جن‌کلی نه‌تنها برای اسمال بلکه برای‌سایر ستارگان و هنرپیشگان حیرت‌آور بود زیرا درآن موقع هنوز جن‌کلی شهرت و محبوبیت امروز را نداشت و اولین روزهائی بود که درهولیوود برای شرکت درفیلم قرارداد بسته بود .
اسمال آهسته دهانش را نزدیك‌گوش هیچکاك آورد وپرسید:
ـمسیوگچکار این پسره اسمش چیه . ناکس خیلی شیرین میکاره . بی‌پدر مث علی ورجه بالا وپائین میپره . هیچکاك گفت :
ـ او «جن‌کلی» هنرمند جوان است اسمال خنده‌ای کرد و گفت :
ـ چه اسم خوبی . درست خودشم مث جن میمونه درمیان گفتگوی آن‌ها رقص جن‌کلی تمام شد واز پیست خارج‌گردید یك

مرتبه اسمال فریاد زد :
ــ آهای تخم جن بیا اینجا . ویلیام دستش راکشید و او را امر بسکوت داد .

آهای کمونچه‌کش

اسمال خیلی مست شده بود ودیگر روی پایش بند نمیشد گاهی میخواست ازجا بلند شده بوسط پیست رفته برقصد وگاهی هم بادست محکم به‌پشت لخت زنها میزد ومیگفت :
ــ خانوم جون . چرا حجومت نکردی ، برو یه‌شاخ خون بگیر تارنك و روت واشه !
یکمرتبه هم جلوی خانمی راگرفت و اشاره به پستان های برجسته او کرد وگفت :
ــ مامانی . این لیموها را یکی چند میدی ؟ می‌خوام آبشو بخورمو پوستشم واسهٔ مزه عرقم خلال کنم بالاخره کار این بدمستی بجائی رسید که با لهجهٔ مستانه به هیچکاك گفت : موسیو گچکار جون . خیال نکنی من مستما . بعلی خیلم هوشیارم اما دلم میخواد برم پیش اون مطربا یه غزل مشدی کارشو بکنم . تو بمیری بجون هرچهاتائیمون اگه نذاری ازت برزخ میشم . ویلیام باشنیدن این کلمه رنك از رویش پرید و فهمیدکه اگر اسمال جلوی میکروفون برود دیگر آبروئی برای او باقی نمیگذارد . ابتدا با خواهش و التماس او را از اینکار منصرف‌کرد و بعد باالخم و ترشروئی‌ممانعت نمود ولی اسمال دست بردار نبود وخلاصه قول داد بی‌معرفتی‌نکند و آقامآبانه یك غزل بخواند . هیچکاك هم‌که میدید آواز اوهرچه بد باشد برای حضار تازگی خواهد داشت موافقت‌کرد و سپس باهم ازمیان جمعیت‌گذشته جلوی هیئت ارکستر آمدند ...
دوباره چشمها بطرف اسمال خیره شد . هیاهو خوابید و سکوت برقرار شد . اسمال کتش را بیرون آورد و روی صندلی گذاشت و درکنار هیچکاك مؤدب ایستاد . جمعیت کم‌کم نزدیك آمدند و منتظر بودند که به بینند مهمان جدیدشان چه برنامه‌ای

اجرا خواهدکرد هیچکاك از پشت میکروفون گفت :
ـ خانمها ، آقایان قطعاً همهٔ شما دوست عزیز ما اسمال را میشناسید . همانطورکه صبح ایشان را معرفی‌کردم . آقای اسمال از اهالی ایران وسرزمین عمرخیام و مملکت فرش وکشورگربه‌های قشنك است ... اسمال میان حرفش پرید وگفت : بابا توهم‌که خیط میکنی ، بگو اهل مملکت نفته ! خودشون تا آخرشو میفهمن !
هیچکاك اضافه‌کرد :
ـ بله ایشان از اهالی کشور نفت هستند ! ومی‌خواهند یك قطعه آواز محلی خودشان را بخوانند البته چون بموسیقی ماوارد نیستندو هیئت ارکستر ماهم نمیداند چه بنوازد خود ایشان دستور خواهند داد . پس از اتمام بیانات هیچکاك صدای کف سالن را در خودگرفت و همه آماده شنیدن آواز اسمال شدند .
ـاسمال روبیکی از اعضای ارکستر کرد و گفت : آهای کمونچه‌کش داداش‌کمونچتو وردار بیار . هرچی من خوندم توهم مثلشو بزن فهمیدی . مواظب باش یه‌پرده بالا نگیری !

یه تیکه شاه غزل

سکوت برقرار شد و آنهائیکه درپشت سرو انتهای سالن‌بودند گردن‌ها راکشیده به‌جلوی سن نگاه می‌کردند اسمال سینه‌اش زا صاف‌کرد و بعد با آهنك مخصوص اینطور شروع بخواندن غزل کرد ...

آی ... لامروت
مرك تـو پاك کشتهٔ لبهاتم ای جیگر
جون تو سخت مردهٔ چشماتم ای جیگر
کردست «نفله‌ام» قدوبالات ای مامان
بیمار وکشتهٔ قـد و بالاتم ای جیگر
«بی‌معرفت» چقدر تو بمن میکنی جفا
جـائیکه عـاشق سر زلفاتم ای جیگر
آخ لاکردار ...

بدخواه نداری ای«مت»شیرین‌زبون بدهر
«روراس» بگم که دشمن بدخاتم‌ای جیگر
دیشب «سه‌چوب» از غم عشق تو باختم
الانه پاك بی «نشد» ولاتم ای جیگـــر
ای بی‌معرفت ... روزگار
صد دفعه‌وعده دادی وصدبار «جر»زدی
ایندفعه خوب مواظب حرفاتم ای جیگر
بـــی تو دیگـــر بکافـهٔ شهلا نمی‌روم
چون سیر ازدونرگس شهلاتم‌ای جیگر
انقدر «لاپ»«وسوسه» نیا پیش من‌عزیز
گفتم که «ملك»اسیروخاطرخواتم ای‌جیگر
آخ لامروت ... مامانی
«لادین» بیـــا و ناز به این عاشقت نکن
من خود درسته عاشق و شیداتم ای جیگر
« ناکس » هزار مرتبه بـــالات گفته‌ام
با دشنه هر کجا سر دعواتم ای جیگر
رفتم اگر که برسر چاقو کشی به حبس
یادت نره بیای ملاقاتـــم ای جیگر ...

به‌به . ناز نفست .!

در اینموقع صدای‌کف وشور هیجان شدیدی سالن را پرکرد و اسمالهم که آن استقبال بی‌سابقه را میدید مرتباً جلوی حضارخم میشد هیچکاك جلو آمد و دست او راگرفت و ازلای جمعیت‌بطرف میز آورد و یك گیلاس کنیاك بدستش داد . جمعیت او را رها نمیکردند وپروانه وار دور او جمع شده تشویقش مینمودند .

هنگامیکه اسمال و هیچکاك گیلاسهای خود را بالا آوردند عده زیادی هم گیلاس خود را بالا آورده باهم گفتند . بسلامتی مستر اسمال چریو ... ویلیام فکر نمیکرد . اسمال با یکقطعه آواز اینطور خود را محبوب‌کند روی‌این‌اصل متعجب شده بود و با اینکه لبش را میجوید برای حفظ ظاهر گیلاسش را پر کرد و با تبسم گفت :

ـ بسلامتی دوست ایرانیم . چریو !

ستاره ایرانی در هولیود !

ساعت ۱۱ شب را نشان میداد و هنوز عدهٔ زیادی از سراسمال دست بردار نبودند شاید بآنها ثابت شده بودکه در زیر این قیافه مضحك و خنده‌آور یکدنیا استعداد و ذوق و هنر نهفته است ! حالا برنامه تفریحی دیگری داشتند که عبارت بود از بازی (اسکیتینك رینك) درقسمت غرب سالن فضای وسیعی وجود داشت که‌هنرپیشگان هنگام فراغت درآنجا ببازی اسکیتینك میپرداختند .

هیچکاك دست اسمال راگرفت و باتفاق لانا و ویلیام ازسالن خارج شده بمحل اسکیتینك‌رینك آمدند بدنبال آنها جمعیت هجوم آورد و یکدقیقه بعد درسالن جز عده معدودی کس دیگری نماند صحن مزبور بطرز زیبائی ساخته شده و نورافکنهای قوی آنجا را مانند روز روشن ساخته بود یك نرده آهنین محل بازی را باجایگاه تماشاچیان مجزامیساخت ودورتادورجایگاه‌مبلهای زیبائی گذاشته‌شده بودکه درمقابل هرمبل یك میزکوچك دیده میشد ، آهنك ملایمی از بلندگو بگوش میرسید و عده‌ای درحدود ۵۰ نفر دختر و پسر وزن ومرد ببازی مشغول بودند .

درظرف چند دقیقه مبلها اشغال شد و اسمالهم درکنار لانا و هیچکاك و ویلیام روی مبل نشست و بتماشا مشغول گردید .

اسمال خیلی شنگول وسرحال بود ومرتباً بالانا و دیگران مزاح میکرد . هیچکاك ضمن تشویق گفت :

ـ مستر اسمال برای تو در استودیو رشته بسیار خوبی درنظر گرفته‌ام که امیدوارم مورد قبول واقع شود البته اجازه بفرمائید عرض کنم . اسمال جوابداد :

ـ شما صاحاب اختیارین هرکاری بگین قول شوفری میدم که از جون و دل قبول کنم !

هیچکاك تشکر کرد و گفت :

ـ چطور است از فردا صبح در استودیو شماره ۹ بعنـوان

سیاهی لشگر در فیلم تارزان شرکت کنی اینکه گفتم سیاهی لشگر یعنی در بعضی از صحنه‌ها هم رلهائی بازی‌خواهی کرد مثلا سردسته بومیان میشوی و در یك صحنه با عده‌ای از افراد خود به تارزان حمله کرده او را دستگیر می‌کنی ... هنوز صحبت هیچکاك تمام نشده بود که اسمال میان حرفش پرید و گفت :

ــ مسیو گچکار بمولا همچین بتارزان حمله میکنم که دخل خودشو با هرچی جوجه تارزانه یهو میارم بگو ببینم بزن بزنم داره! میشه با ضامندار حمله کرد ؟ هیچکاك لبخندی زد و پاسخداد :

ــ البته بی زد و خورد نیست ولی بالاخره باید از تارزان کتك مفصلی هم بخوری بعد هم او از چنك شما فرار میکند اتفاقا هیکل شما درست همان تیپی است که من‌میخواهم و رئیس بومیهای این فیلم بشما خیلی برازنده است اسمال از اسم کتك اخمها را درهم کرد و گفت :

ــ زر اومدی قرمه سبزی ! من از تارزان کتك بخورم . بعلی اونکه چیزی نیس ازون گنده‌تراشم نمیتونن بحاجیت تلنگر بزنن . زکی‌پ. جخت تا اون بخواد از دست من فرار کنه انقزه با (بسك) توشیکمش میزنم که جابجا اشهدشو بگه .

ویلیام که بسخن آنها گوش میداد از جهالت اسمال عصبانی شد و خطاب باو گفت :

ــ اسمال باز بدون فکرحرف زدی در فیلم که دلبخواهی نیست هر کاری میگویند باید انجام بدهی اسمال با عصبانیت و در عین حال با صدای بلند جواب داد :

ــ تو هم شیکمت‌میره . من وایسم کتك بخورم جیکمم‌درنیاد. بلکی اونا بگن تارزان باهاس سرتو ببره ــ من قبول کنم ؟ ما داداش اهل کتك خوری نیسیم اگه میخواین کتك بزنیم نوکرتونم هسم از همین الان حاضرم و گرنه این بازیا بمزاج مخلصتون نمیسازه !

هیچکاك با زبان چرب و نرم باو حالی کرد در فیلم باید فی‌الواقع رلهای محوله را بازی کرد و بجای دعوا و زد وخورد استعداد بخرج‌دادوبزن‌بزن مصنوعی در مقابل دوربین انجام داد . بالاخره درهمان مجلس موافقت طرفین اعلام شد و اسمال از فردا

یك هنرپیشه یا بهتر بگویم یك ستاره برتمام ستارگان هولیود اضافه گشت .

رورولك بازی !

صحبتهای آنها تمام شده بود و همه متوجه بازی دخترها و پسرها بودند اسمال که از شوق فیلمبرداری ذوق زده شده بودمرتبا روی مبل ورجه و ورجه میکرد و گاهی با صدای بلند بدختری که با اسکیت هنرنمائی میکرد با فریاد میگفت :

ــ رورلوکی . چرخ عقبت میچرخه ! یواش‌بیا لوله لامپا رو نشکنی ! مواظب باش شست پاچپت تو چشم راستت نره! سرپیچ رسیدی بوق بزن !

ویلیام او را بسکوت دعوت می‌کرد وچون حضار از حرکات اسمال میخندیدند او هم تشویق مبشد و بیشتر شیرینکاری میکرد . یکمرتبه مانند جن از جا پرید و رو بهیچکاك کرده گفت:

ــ موسیو گچکار رفتم یخورده رورولك بازی کنم حاضری شمام بفرما . دیگر منتظر پاسخ او نشد از روی نرده جستی زد و بوسط «رینگ» آمد که بطرف قسمت دیگر برای بستن اسکیت برود هنوز قدمی برنداشته بود که عده‌ای از بازیکنان با او تصادف کرده و هرکدام بصورت مضحکی نقش برزمین شدند اسمال همچنـان خونسردانه خود را به سالن رسانید و دستور داد اسکیت بپایش‌ببندند کارمندان از قیافه او متعجب شده و با هم اشاره میکردند ، سرانجام ویلیام آمدو ابتدا او را منع‌کرد سپس که با سماجت او روبرو شد پس از بستن اسکیت زیر بغلش را گرفت و او را به نرده رسانید بمحض اینکه سرو کله اسمال در وسط رینك پیدا شد هیچکاك ولانا وسایرین بخنده افتادند و فهمیدند که نمایش امشب از صد هافیلم کمدی شیرین‌تر و خنده‌آورتر خواهد بود ودر مدت کمی همه متوجه اسمال شدند و چشمها به نقطه‌ایکه اسمال ایستاده بود خیره گشت .

اسمال خیال میکرد بازی ساده‌ایست و هرکس میتواند بابستن

اسکیت در وسط رینك بچرخد لذا دستش را از نرده رها کرد و شروع ببازی کرد هنوز قدم اول را برنداشته بود که یکی ازبازیکنان دست او را گرفت و با سرعت بگردش درآورد اسمال با دست کلاهش را تا بالای ابرو در سر فرو برد و چون دستپاچه شده بود تعادل خود را از دست داد و در وسط رینگ مانند توپ روی زمین نقش بست بفاصله یك ثانیه در حدود ۲۰ نفر روی او افتادند وصدای خنده فضا را پرکرد با هرسختی بود از زیر جمعیت بیرون آمد و در حالی که با صدای بلند بزمین و آسمان فحش میداد آهسته براه افتاد .

یك دختر ۱۸ ساله که خیلی‌هم زیبا بود و هنوز از آن قضیه میخندید جلویش سبز شد اسمال با عصبانیت نگاهی باو کرد و گفت:

ــ خانوم برو عقب . ترمزم بریده میزنم درب و داغونت میکنما . دخترك مانند گنجشك جستی زد و با سرعت یکدور دور اسمال گشت اسمال هنوز از استعمال مشروب سرش گیج میرفت واز همه بدتر از دیدن نمایشات بازیکنان که دور رینك میگشتند سرش بدوران افتاده بود یکمرتبه تا آمد بخود بجنبد دوباره روی هوا بلند شد و از پشت محکم روی زمین افتاد دندانهایش از شدت خشم بهم جفت شده بود ، از زمین بلند شد و شروع بفریاد کردتماشاچیان بخصوص هیچکاك از خنده ، روده‌بر شده بودند اسمال باز هم سعی میکرد خودش را به نرده برساند و قدری‌خستگی درکند ولی‌جمعیت نمیگذاشتند تصمیم گرفت اگر کسی به او نزدیك شود با مشت‌حقش را کف دستش بگذارد در این اثناء دوباره دخترك با همان حالت جلویش ایستاد و معلوم بود میخواهد با او کمی شوخی کند اسمال هم که از این شوخی بی‌موقع ناراحت بود گفت :

ــ خانوم اگه دلت شوهر میخواد ما یکی نیسیم برو انقزه خودتو لوس نکن . دخترك همچنان ایستاده و میخندید باز اسمال ادامه داد .

ــ برو دنبال رقاصیت چیزی از ما نمیماسه اگه یخورده دیگه وایسی بعلی لنگو و پاچتو میگیرم مث سوت سوتك سوتت میکنم بهت که گفتم من پنچرم میخوام برم بخوابونم ! ولی دخترك که

حرفهای او را نمی فهمید باز ایستاده بود دیگر اسمال کفرش‌درآمده تکانی بخود داد و بطرف دخترك راه افتاد تا خوب حسابش را صاف کند هرچه پیش میرفت باو نمیرسید یکوقت متوجه شد که یك دور تمام با همان حالت بدون اینکه زمین بخورد دور رینك گشته از یکطرف صدای (وری گود) و «وری گود» از تماشاچیان برخاست و اسمالهم که فهمیده بود دارد کم‌کم یاد میگیرد سینه را جلوداد و در حالی که سعی میکرد زمین نخورد توازن خود را حفظ میکرد .

آهای چرب نشی !

در ظرف نیمساعت اسمال توانست تا اندازه‌ای فن بازی را فرا بگیرد و تقریباً بچپ و راست بچرخد . حالا دیگر در دلش قند آب می‌کردند ودرحین بازی سر شوخیش بازشده بود. دستش را بدخترك داد و خواهش کرد او را با خود بگرداند و دخترك هم که بی‌میل نبود با او بازی کند دست او را گرفت و هردو شروع بگردش کردند . دخترك با سرعت عجیبی او را بدنبال خود می‌کشید و اسمالهم بهر کس میرسید یا بادهان (بوق) میزد و یا با فریاد میگفت: خبر . برین کنار چرب نشین !.. این حرکات بقدری مضحك بود که دیگردل و روده برای کسی باقی نماند و همه تا چند دقیقه با صدای بلند قهقهه میزدند .

رفته رفته وقت میگذشت و جمعیت در حالی که خاطرهٔخوشی از این مهمان ایرانی داشتند آنجا را ترك گفتند ولی اسمال هنوز حاضر نبود دست از بازی بردارد بالاخره ویلیام با اشاره به او حالی کردکه بایدبروند اسمال هم قبول کرد و برای تحویل دادن اسکیت‌ها بطرف اطاق مخصوص براه افتاد یك لحظه بعد هیچکاك و ویلیام و لانا متوجه شدند اسمال با سرعت از اطاق خارج شـد و خودش را به همان دخترك رسانید و از عقب به پشت او پرید و در نتیجه هردو نقش زمین شدند ویلیام که از حیرت دهانش بازمانده بود جلو آمد تاعلت این بی‌تربیتی را بفهمد دید اسمال بدخترك میگوید :

ــ جیگری مارو که می‌بینی شوفریم ، هیچوقت اضافه سوار نمیکنم و آخر شبم که ماشینو میزنیم گاراژ با ماشین بچه‌ها میریم خونمون میخواسم بغل دست تو سوار بشم که تو هم فرمونت برید و دخل مارو آوردی بالاخره با عذرخواهی از او جدا شدند .

یك لحظه بعد اتومبیل هیچکاك درمقابل عمارتی آنها را پیاده کرده و ضمن خداحافظی گفت :

ــ دوستان عزیز این اطاق برای استراحت شماست و فردا صبح ساعت ۸ در دفتر کار منتظر شماهستم تاترتیب کار مستر اسمال را برای شرکت درفیلم بدهم .

ویلیام هنگامیکه لخت میشد برختخواب برود از راه نصیحت باسمال گفت :

ــ الحق‌که جوان نپخته‌ای هستی من فکر نمی‌کردم انقدر تجاهل کنی . یعنی تونمی‌دانی که در حضور عده‌ای نباید بخانمی بی‌احترامی کرد وروی کول اوپرید ؟

اسمال بلافاصله جواب داد :

ــ چیزیکه عوض‌داره گله نداره ؟ این عمل خیلی بده منم خودم میدونم ! اما شماها نمیدونین من یه‌دفه روکول این زنیکه پریدم چقزه بهتون برخورده آخه لامصبا شماها یه‌عمر روکول زن وبچه وپیرو جوون ایرونی سوار هسین کسی بهتون جیك نمیزنه. هرعملی انجوم میدین باهاس بازم بهتون احتروم بزارن اما اگه‌ما یه دفه بکنیم بی‌احترومیه بابا ایوالله بعلی خیلی سرتون میشه . خلاصه داش ویلی پوست‌کنده بهت بگم ازین ببعد اگه بخوای از ما ایراد بگیری دستور میدم آدمخورا بیان بخورنت حاجیت از فردا رئیس بومیاس هزارتا نوچه بومی داره خلاصه کاری نکن رفاقتمون بهم بخوره !

چند لحظه بعد هردو روی تختخواب غلطیدند و چشمانشان بهم آمده بخواب عمیقی فرورفتند !

۵۰۰ دلار پیش قسط

فردا صبح ساعت ۶ اسمال ازشوق شرکت در فیلمبرداری بیدار بود .

از جا برخاست و در وسط اطاق بورزش و شنا پرداخت و با آواز بلند به‌آهنك شیرخدا میخواند .

درست درساعت ۸ پس ازصرف صبحانه باتفاق ویلیام بسمت اطاق هیچکاك براه افتادند . اسمال سرازپای نمیشناخت ومیخواست هرچه زودتر خودش را باستودیو شماره ۹ رسانیده و در ریخت رئیس بومیها درآید ولی نمیدانست اولا از دسته‌گلی‌که بآب داده ۵ روز وقت برای ترمیم دکورها لازم است و او باید در اینمدت حداکثر برای ۱۰ دقیقه بازی خود را تمرین کند تا بتواند درمقابل دوربین قرار بگیرد .

در اطاق هیچکاك بازشد و اسمال پس از ورود کلاهش را بالا کشید و خوشحال گفت :

ــ لامعلیك . جناب مسیو گچکار ایشاالله که کسالت مسالتی ندارین مزاجتون خوبه ... هیچکاك ضمن پاسخ ازجا بلند شدوتعارف کرد ویلیام نیز در کنار اسمال روی صندلی نشست .

اسمال قدری بعکسهای ستارگان که بدر و دیوار اطاق کوبیده شده بود خیره شد سپس در حالیکه ازدیدن بدنهای لخت و ژست‌های مکش مرگ‌مای آنها آب در دهانش جمع شده و سبیلهای خود را سربالا تاب میداد خطاب به هیچکاك گفت :

ــ لابد مسیو گچکارجون از این جنسام تو جنگل بتورحاجیت میخوره بمولا اگه سه چهارتاشونو گیرما بندازی دیگه فیلتون نور علی کجور میشه ! لامصب این یکی حسابی معجون افلاطونه . اون یکیم مرهم سینس ! خب خدا حفظشون کنه . آخه آدم تو جنگل باهاس یخوردم عوض شیر و گرك و پلنك با این آهوهای وحشی سروکله بزنه تا بتونه درستو حسابی دخل تارزانو بیاره .

هیچکاك لبخندی زد و گفت :

ـ دوست عزیز ، من قراردادی نوشته‌ام و حالا پس از قرائت هردو امضاء میکنیم و من مبلغ ۵۰۰ دلار بابت پیش قسط اکنون بشما خواهم پرداخت .

چشمان اسمال از شنیدن ۵۰۰ دلار یکمرتبه باز شد و میخواست از شدت ذوق دوبامبی تو مغز ویلیام که پهلوی دستش نشسته و با حیرت بصحبتهای آنها گوش میداد بکوبد بعد مشتاقانه گفت :

ـ مسیو گچکارجون بخون بینم قرارداد شما با مرام من جور درمیاد یا نه ؟ هیچکاك قرارداد را برداشت و اینطور خواند ...

«قرارداد پیوست از طرف کمپانی مترو گلدوین‌مایر با آقای اسمال تبعهٔ ایران برای شرکت در فیلم «اسرار جنگل» امضاء میشود و مبلغ ۵۰۰ دلار از جمع ۲ هزار دلار نقداً به آقای اسمال پرداخت گردید و الباقی آن یکهفته بعد از اتمام فیلمبرداری نیز پرداخت خواهد شد » .

اسمال کلاهش را بالا زد و گفت :

ـ مسیو گچکار . آخه بگو ببینم سرو ته قرارداد چه‌جوریه؟ یه وقت واسه خاطر چندرقاز کلاه سرمون نذاری البته خیلی باهاس ببخشین یه وقتا توی بعضی از این قراردادا شیله پیله زیاد پیدا میشه(!) آدم اگه خوب حواسشو جمع کنه می‌فهمه‌بهر قراردادی نمیشه اطمینون کرد (!) اما جون من دلخور نشیا ، ما ایرونیا با اینکه خیلی صافو صادقیم عوضش یه همچین موقعا چشامونو خـوب وامیکنیم کسی بما نارو نزنه خصوصاً شما لنگه دنیائیا که دیگه ختم همه چاخانا هسین خلاصه بی‌رودرواسی موضوعرو پوست کنده بریز روداریه به‌بینم با این یکعباسی پول واسهٔ شما چیکار باهاس بکنیم.

هیچکاك تبسمی کرد و درحالی که کاغذ ضمیمه را نگاه می کرد جواب داد :

ـ من قول میدهم این قرارداد بنفع شما خواهد بود حالا دقت کنید .

ماده ۱ـ اسمال برای مدت حداقل یکهفته در اختیار کارخانه خواهد بود و چنانچه اولیای کارخانه مایل باشند میتوانند این مدت را بمیل خود تمدید نمایند تا فیلمبرداری تمام شود !

ماده ۲ـ کارخانه در قبال آن مبلغ دو هزار دلار به اسمال خواهد پرداخت و از این مبلغ ۷۰۰ دلار بابت مالیات و ۹۰۰ دلار بابت عوارض کسر میشود تا تسلیم صندوق دارائی و شهرداری گردد!

ماده ۳ ـ چنانچه اسمال در هر جلسه فیلمبرداری غیبت نماید برای هر ده دقیقه ۵۰ دلار از وی بابت خسارت اخذ خواهد شد.

ماده ٤ـ کارخانه حق خواهد داشت ...

اسمال میان حرفش پرید و دنباله کلمات او را گرفت و گفت:

ـ ... کلاه بزرگی تا خرخره بسر اسمال بذاره که درداستانها بنویسن! داداش مگه داری قرارداد نفت میبندی که انقزه نرو ماده لاش میذاری! بنظرم اگه سه‌چارتا نرو مادهٔ دیگه قطار کنی حاجیت باهاس کت و شلوارشم بفروشه و بابت حق‌الچاخان به کارخونه اخ کنه! بمولا وختی من میگم با شماها نمیشه روراس رفتار کرد واسهٔ همینه. حالا اجازه بده من مامله‌رو ختمش کنم.

ـ اولندش ماهمه «نشد» هاروپیشکی میگیریم دومندش از یه هفته هم بیشتر کار نمیکونیم. سومندش اگه عشقمون بود زیاد کار میکنیم عشقمون نبود زیربار حرف هیچ بی‌معرفتی نمیریم. چهارمندش میخوام نصیحتتون کنم دیگه آدمای امروزی مث آدمای ۵۰ سال پیش نیسن که دولا بشن و شما سوارشون بشین خلاصه از کیستون میره. حالا اگه حاضری یاالله امضاش کن.

هیچکاك که تا اندازه‌ای بطرز فکر اسمال آشنا شده بود ناچار پیشنهاد او را قبول کرد و گفت:

ـ خیلی معذرت میخوام قطعاً شما مواد این قرارداد را بددرك کرده‌اید در هرحال مانعی ندارد ولی ما نمیتوانیم بقیه پول را هم جلو بپردازیم اما در حضور ویلیام وجه در بانك کارخانه بنام شما ضبط میشود و تا آخر هفته تقدیم خواهد شد.

اسمال شانه ها را بالا انداخت و پاسخداد:

ـ مسیو گچکارجون توهم اینجا واسهٔ ما بانك بین‌المللی‌درست کردی. داداش ما چشمون ازین بانکهای رنگووارنك آب نمیخوره آدم باهاس با پول گردبره بازار دراز! ما نقد میسونیمو نسیه بازی می‌کنیم اگه عشقتونه نوکرتونم هسیم بفرمائین ...

بالاخره موافقت شد یك چك هفت روزه باسمال پرداخت گردد و اسمال در اینمدت هفت روز بتمرین بپردازد و خود را برای ده دقیقه فیلمبرداری آماده کند موقعیکه اسمال ۵۰۰ دلار نقد و یك قطعه چك را دریافت کرد چشمان ویلیام به قیافه او خشك شده بود هیچکاك دست او را فشرد و گفت :

ـ مستر اسمال با اینکه از اینساعت در اختیار ما هستید ولی کمافی‌السابق ما بصورت یك مهمان از شما پذیرائی خواهیم کرد. یعنی ایندو موضوع بهم هیچ ربطی ندارد اسمالهم جواب داد :

ـ خدا از برادری کمتون نکنه حالا دیگه ما صدتا شمارم مهمون میکنیم. فعلن زت زیاد وای‌وای.

ایرونی غیرتی چخدور !

ویلیام و اسمال هردو باطاق خود آمدند. اسمال بسیار شنگول بود و برعکس اگر به ویلیام سوزن می‌زدند خونش درنمیآمد. برای اسمال ۲ هزار دلار خیلی پول بود و باآن میتوانست چهار ماه در نیویورك ببهترین وضعی زندگی کند. پس از اینکه پولها را در جیبش جابجاکرد خطاب بویلیام گفت :

ـ ویلی جون حالا دیدی اگه ما سوات موات یخدی عوضش غیرتی چخدی ؟. بعد سرش را پائین انداخت و با خودش گفت :

ـ شیرت حلال‌ایرونی که همه‌جاروپات پول میریزن اونور دنیام که بری واست اسفند آتیش می‌کنن.

ویلیام مثل اینکه حاضر نبود حرفهای اسمال را شنود بدنبال صحبت او گفت :

ـ اسمال حالا دیگر پولدار شدی. اقلا سرو وضعت را روبراه کن وسعی‌کن همیشه یعنی تا موقعیکه در آمریکا هستی ترو تمیز باشی ـ فعلا بیا برویم استودیو شمارهٔ ۹ تا ترتیب کارت را بدهم زیرا از فردا باید بتمرین بپردازی.

چنددقیقه بعدهردودر دفتراستودیو شماره۹حضوربهمرسانیدند. هیچکاك پس از انعقاد قرارداد جریان را باستودیو شماره ۹ با

تلفن تذکر داده بود بنابراین بمحض ورود آنان مدیر استودیو با خوشروئی تعارف کرد و دستور قهوه داد کارگردان فیلم « اسرار جنگل» همان کسی بود که روز گذشته موقعیکه اسمال تارزان شده و دکورها را خراب کرد با اوپرخاش نمود و حالا باید این هنرپیشه جدید را برای رل رئیس بومیها آماده کند پس ازیکلحظه کارگردان مزبور وارد شد و اسمال همینکه چشمش باو افتاد از جا بلند شد و از راه تعارف گفت :

ـ مسیو بفرمائین ، انشاالله که از ما برزخ نیسین عوضش قول میدم یه بازی مشدی واستون کارشو بکنم که مات بمونین .

کارگردان پس از قدری صحبت دستور داد از فردا تا شش روز همه روزه از ساعت ۸ تا ۱۲ صبح و ٤ تا ۸ بعد از برای «رپتسیون» در استودیو حاضر شود اسمال از جابلند شد و ضمن خداحافظی بکارگردان گفت :

ـ تورو خدا دستور بده این درختارو یخورده سفت‌ترکار بذارن که با یه فوت خراب نشه .

بعد از اطاق خارج شدند و برای پیدا کردن لانا وادامه برنامه گردش دوباره باطاق خود آمدند .

لولوخورخوره !

آنروز هم بخوشی گذشت اسمال به کمك لانا مقداری اثاثیه و درضمن یکدست لباس شیك و یك پیراهن و یك جفت کفش مشدی خریداری کرد و صبح روز بعد در ساعت مقرره باستودیوآمد تقریباً کار آنها آماده شده بود و باید پس از گریم به تمرین بپردازند کارگردان او را باطاق گریمور راهنمائی نمود و اسمال که نمیدانست چه باید بکند خیره و مبهوت از کار خود در دل میخندید .

در اطاق گریموریك آئینه بزرك قرارداشت که روی میز جلوی آئینه انواع و اقسام لوازم توالت و گریم چیده شده بود گریموریك مرد ۶۰ ساله سرخ رو و سفیدمو بود که پیراهن سفید

تمیزی در برداشت ، اسامی هنرپیشگان که باید در فیلم شرکت کنند مطابق دستور سناریست با تعیین گریم مخصوص بدیوار نصب شده بود پس از ورود اسمال وی نگاهی به لیست کرد و گفت :

ــ لخت شوید !

اسمال قدری سراپای گریمور را ورندازکرد و جوابداد :

ــ واسه‌چی لخت بشم مگه میخوای منو معاینم بکنی ؟

گریمور عکسی را که در دست داشت باو نشان داد و گفت :

ــ شما را باید باینصورت درbیاورم زیرا شما رئیس بومیها هستید و اینهم پلاکاتی است که از شما کشیده‌اند .

اسمال زلزل بعکس نگاه نمود و بعد من‌باب اعتراض صدایش را بلند کرد و گفت :

ــ زکیسه برو بابا حال نداری منو میخای لولوخورخوره درست کنی این چیه آدم میترسه اگه من میخاسم این شکلی بشم میرفتم خاکه ذغال سرند میکردم .

پیرمرد هاج وواج مانده بود و در مقابل اعتراض اسمال سکوت میکرد هرچه صدای فریاد اسمال بلندتر میشد او بیشتر دستپاچه میشد تااینکه بالاخره آتش خشم اسمال فروکش نمود و به پشت پاراوان رفت تا لباسهایش را درbیاورد و گریمورهم به تهیه رنك و روغن و پشم و پنبه مشغول گردید .

پیشخدمت اطاق با اجازه داخل شد و کارتی را ارائه‌داد ، ویلیام و لانا تقاضای ملاقات اسمال را داشتند گریمور گفت باید یکساعت در اطاق انتظار توقف کنند تا کار گریم تمام شود آنوقت میتوانند ملاقات نمایند .

۵ دقیقه بعد اسمال لخت مادرزاد از پشت پاراوان بیرون آمد و درمقابل آئینه قرار گرفت .

دیگر تمام وسائل گریم حاضر شده بود وباید هرچه زودتر مشغول شوند پیرمرد شاستی را فشار داد و یکدقیقه بعد خانم زیبائی وارد شد اسمال ابتدا از ورود او جا خورد ولی‌بعدکه دانست خانم معاون آقای گریمور هستند و باید در گریم با او کمك کنــد خوشحال شد و خود را برای گریم‌در اختیار او گذاشت .

خانم مزبور یك پیشبند بست و بدستور استاد خود دست بکار شد اول یك قلم موی بزرك برداشت و در مایع سیاه رنگی فرو برد وسپس از شانــه اسمال شروع کرد بطوری که در ظرف ۵ دقیقه بــدن سفید اسمــال سرتاسر کبــود رنك گردیــد در خلال مدتی کــه خانــم او را رنك میکــرد اسمال همانطور در آئینــه خود را نگاه می‌کرد و گاهی از دیدن قیافــه مضحك خــود خنــده میکرد بعد خانم قلم‌موی دیگری برداشت و بامایع سفید چند خط چپ وراست هم روی سینه او کشید که اسمال یکمرتبه صدای خنده‌اش بلند شده و بالحن مخصوصی گفت :

ــ بابا چرا مارومث اسب ابلق درآوردی تورو بخدا ببین مردم واسه یه لقمه نون چه اداهائی ازخودشون درمیارن ــ... استاد وشاگرد هردو باتعجب اسمال را ورانداز میکردند سرانجام کار گریم تمام شد و لباسی را که باید بپوشد آماده کردند لباس او عبارت بود از یك شلوار کوتاه که ریشه‌های علف روی آن آویزان بود و یك‌جفت کفش لب برگشته و یك کلاه شاخدار و یك جفت مچ‌بند فلزی ضمناً یك نیزه ویك‌سپر هم در کنار اطاق دیده میشد که اسمال باید با آن بدشمن حمله کند : چون وی طرز پوشیدن آنها را بلد نبود خانم کمك کردوپس از یکربع اسمال در لباس یك بومی تمام عیار درآمده بود ولی موقعیکه خانم تکلیف کرد تا کلاهش را هم عوض کند اسمال زیربار نرفت و گفت :

ــ توی قرارداد واسهٔ کلاه چیزی ننوشته و ماهم باهمین کلاه بازی میکنیم ، گریمور هرچه اصرار کرد نتیجه‌ای نبخشید تا اینکه تلفناً بکارگردان اطلاع داده شد واوهم گفت : فعلا چون بــرای رپتسیون است مانعی ندارد . در این اثنا ویلیام و لانا وارد شدند و همین که چشمشان بهیکل اسمال افتاد هردو بی‌اختیار بخنده افتادند.

هنرپیشه با استعداد !

اسمال لبخندی برلب داشت و خیلی خودش را گرفته بود ویلیام ضمن تبریك گفت :

ـ خیلی خوشوقتم که می‌بینم بزودی ترقی کردی وامروز یك هنرپیشه تمام عیار از آب درآمدی! چند دقیقه بعد او را بطرف جنگل هدایت کردند و تمرین آغاز گردید.

کارگردان دستورات لازمه را داد و به اسمال گفت :

ـ شما دراینجا رل مهمی‌را ایفا می‌کنید وبااین عده سیاهپوست باید ابتدا با تارزان گلاویز شده سپس او را دستگیر کنید، در رپتسیون عملیات اسمال بسیار خوب و مورد توجه بود بطوری‌که حاضرین و اولیای فنی کارخانه از استعداد این هنرپیشهٔ تازه کار به‌تعجب افتاده بودند ویلیام که منتظر بود اسمال مانند همیشه آبرو ریزی کند از دیدن حرکات صحیح وطبیعی او چشمانش بازمانده بود کارگردان و فیلمبردار و سایرین همه باهم از طرز بازی اسمال بایکدیگر در گوشی صحبت میکردند بخصوص موقعی که اسمال باجونی ویسمولر گلاویز شد و بامهارت عجیبی بزدو خورد پرداخت، بقدری صحنه طبیعی و عالی بود که صدای «وری‌گود» از هرطرف برخاست و در خاتمه کارگردان گفت :

ـ **O. K** وری‌وری‌گود

دراین اثناء چندنفر از کارگران بطرف اسمال دویدند و او را روی دست باطاق مخصوصی آوردند.

وان حمام پراز آب گرم بود و او را با صابون شسته و تمیز کردند. لحظه‌ای بعد اسمال نو نوار شده بود در حالیکه سبیلهایش را باژشت مخصوصی تاب می‌داد وبادی در غبغب انداخته بود نزد کارگردان آمد همه گرد او حلقه زده او را تشویق مینمودند کارگردان دستی بشانه‌اش زد و گفت :

ـ باکمال خوشوقتی باید بشما اطلاع بدهم که در این فیلم موفقیت زیادی نصیب شما وما خواهد شد و چنانچه بزبان انگلیسی احاطهٔ کامل داشتید بزودی جزو یکی از برجسته‌ترین هنرپیشگان هولیوود درمی‌آمدید درهر حال شما بجای هفت روز فقط یك روز دیگر برای تمرین حاضر شوید و بعد هم فیلمبرداری خواهد شد اسمال سرش را تکان داد و گفت :

ـ ما اینیم از اولم گفتیم که اگه کله گنده‌ها واربابا بذارن

ما ایرونیا از همه چی تمومیم (!) خلاصه تا چهار پنج روز دیگه خص میشیم خداحافظ .

اسمال وویلیام از استودیو خارج شدند و برای صرف نهار بهتل آمدند. ضمن صحبتهای زیاد اسمال خطاب بویلیام گفت :

ــ ویلی‌جون ما پس از اینکه کارمون تموم شد سیخکی برمیگردیم به‌نیویورك چونکه خیلی اینجاها حوصلم سررفته بعداز هفش روزم که اونجا موندیم گیوه‌هارو ور میکشیمو یاعلی میریم تهرون. اینروزا جنك مغلوبه شده و ما عوض اینکه بریم واسه آب وخاکمون خدمت کنیم . مملکتمونو تنها گذاشتیمو اومدیم اینجادنبال قرتی بازی ! خلاصه دست و پاتو جمع کن که بعداز فیلمبرداری بزنیم بچاك جعده !

لنگه‌دنیا «آب‌زیپو»

روزها یکی پس‌از دیگری سپری میشد وآب وهوای کالیفرنیا وهولیوود باآنهمه طراوت در مذاق مسافر ما چندان خوش نمبآید، برنامه‌های یکنواخت حوصله از سر اسمال بیرون برده فضای تنك استودیوها روح آزاد و سرکش او را درهم میفشرد. اسمال مانند مرغ پروبال بسته‌ای از یکطرف بطرف دیگر میرفت و دوباره شب باطاق خود سر میکرد. آرزو داشت زودتر برنامه فیلمبرداریش اجرا شود و بلافاصله به‌نیویورك واز آنجا هم به ایران باز گردد. در موقعیکه ویلیام اخبار بخصوص حوادث ایران را در روزنامه‌ها برای اسمال میخواند او بیشتر ناراحت میشد ودلش می‌خواست سوار قالیچه حضرت سلیمان شده بایك چشم بهم زدن خودش را بایران برساند . شبها موقعیکه تنها بودند باویلیام درد دل میکرد و میگفت:

ــ ویلی جون بعلی الان مث سك پشیمونم بی‌خودی بچه‌مچه‌ها رو ول کردم و پا شدم اومدم تو این خراب شده !

ــ من اول خیال میکردم لنگه دنیا یه‌آش دهن سوزیه. اما حالا که اومدم می‌بینم که «آب زیپو» هم‌نیس. خلاصه فردا پس‌فردا باهاس دوتا بلیط بالون بگیرمو زود بریم نیویورك واسه اینکه ممکنه

از طرف کشتی براموون احضاریه برفسن. ویلیام هم جواب داد :
ــ من عقیده دارم فردا به‌دهکده مراجعه کنم و پس از دو روز بهولیود برگردم تا باتفاق بنویورك برویم زیرا مدت یکماه مرخصی ما سپری میشود و چنانچه خود را معرفی نکنیم از خدمت برکنار خواهیم شد در ضمن هم با زن وفرزندم خداحافظی خواهم کرد، بالاخره ویلیام تصمیم عزیمت بدهکده را گرفت و روز بعد که روز فیلمبرداری بود قرار شد ویلیام برود واسمالهم پس از اتمام بازی دو بلیط هواپیما بمقصد نیویورك خریداری کند ودو روز بعد ساعت ۱۰ صبح هولیود را ترك نمایند دیگر اسمال خواب بچشمش نمیرفت. در همه حال بفکر ایران بود، سعی میکرد خودش را سرگرم و مشغول کند ولی قلبش در پی گمشدهٔ خود بود . در خواب و بیداری باخود حرف میزد واگر کسی گوش میداد. اسامی جعفر و عبدل و فت‌الله و رض مخ‌پز و ملوکی ومهین را بخوبی می‌شنید روز بعد صبح ویلیام دست و پایش را جمع کرد و پس از خداحافظی از دوستان بطرف دهکده رهسپار شد واسمالهم پس از صرف صبحانه باستودیو آمد تا فیلم خود را باتمام برساند .

سکهٔ صاحب قرون!

هیچکاك از اینکه شنیده بود اسمال استعداد عجیبی از خود نشان داده و رضایت کارگردان را فراهم نموده باو احترام زیادی میگذاشت و برای اینکه بازی او را از نزدیك ببیند باستودیو شماره ۹ آمد و بااو ملاقات نمود.

اسمال همینکه چشمش به‌هیچکاك افتاد با خنده گفت :
ــ احوال مسیو گچکار . میدونی که ما پس فردا از خدمتتون خص میشیم. الان کارم که تموم شد میرم دوتا بلیط بالون میگیرمو پس‌فردا باویلی میزنیم بچاك محبت !

هیچکاك وقتی فهمید اسمال میخواهد دو روز بعد حرکت کند ناراحت شد وهرچه میخواست او را راضی کند چند روز دیگر در هولیود توقف کند زیر بار نرفت. سرانجام گفت :

ـ شما از حیث بلیط ناراحت نباشید من باتلفن بشـرکت هواپیمائی اطلاع می‌دهم برای شما جا نگهدارند دیگر شما زحمت نکشید . اسمال پاسخ داد :

ـ زنده باشی ایشاالله . بعلی ما این چار پنج روزه پاك پدر صاحابتو درآوردیمو خلاصه «جیکووپوکتو» یکی کردیم ایشاالله که بخوبی خودتون مارو می‌بخشین !

هیچکاك پس از قدری صحبت دنباله کلام خود را به‌هنرپیشگی و فیلمبرداری کشید و اضافه کرد:

ـ در هولیود تمام این ستارگان ابتدا افراد گمنام ولی با استعدادی بودندکه درمدت خیلی کم بدرجه اشتهار کنونی رسیده‌اند که در تمام نقاط عالم محبوبیت فراوانی دارند اسمال حرفش را قطع کرد و گفت :

ـ آره مسیو گچکار اما مایکی هیچ‌گمنوم نبودیم . از هر کی بپرسی اسمال کبه فوراً حاجیتو نشون میده ما دیگه تو این مملکتا مث سکه صاحاب قرون میمونیم ! حالا تامارو بجا نمیاری از بی‌معرفتی خودته ! بعلی سرتاسر ایرون هروخت اسم نوکرت میومد همه ضامندارارو غلاف میکردن ، یه اسمال میگفتنو صدتا اسمال از دهنشون بیرون میومد. خلاصه ما از اولشم واسهٔ خودمون اسمورسم دارو گاب پیشونی سفید بودیم ! حالا تواین سرنگون شده هرکی خوشگله ، هرکی پولداره، هرکی بزن بهادره ، هرکی دلقکه اسم درمیکنه . فعلن که باهاس برم تو جنگل بازی کنم وگرنه تاصب واست حرف میزدم !

هیچکاك از سادگی اسمال تبسمی کرد و گفت :

ـ شما بروید بکار خودتان برسید امـروز نهار را باتفاق خواهیم خورد زیرا ویلیام هم رفته و شما تنها هستید.

چرا او محض «ارا»

دوباره اسمال را گریم کردند آنروز برخلاف هرروز استودیو رنگ دیگری بخود گرفته بود دوربین‌های عظیم فیلمبرداری ونور

افکنهای بزرك آماده شده بود کارکنان و کارگردان همه حاضر شده بودند چند نفر سیاهپوست که رلهای همدست او را بازی میکردند همه مهیای کار در محلهای خود قرار گرفتند.

اسمال باآن گریم و صورت و لباس خیلی تو چشم میخورد. بازوهای ضخیم و سینهٔ برجسته و گردن کلفت و اندام زیبا او را در میان تمام هنرپیشگان مشخص میکرد جونی ویسمولر آرتیست اول فیلم از دیدن اسمال خود را جمع و جور کرده بود و سعی می‌کرد خود را در مقابل او گیرنده و جذاب‌تر جلوه دهد. کم‌کم سرو صداها میخوابید واز آمدورفت‌ها کاسته میشد.

متخصصین برق، نورافکنها را میزان کردند و سایر کارکنان در جای خود قرار گرفتند .از طرفی نگهبان قفسهای حیوانات برای باز کردن قفس وآوردن میمونها و سایر حیوانات ضروری از صحنه خارج گردید.

نیمساعت بعد تمام کارها روبراه وآماده بود. میمونها روی شاخه‌های مصنوعی درختان ورجه وورجه میکردند واسمالهم طبق میزانسن در محل خود قرار گرفت. سیاهپوستان نیز در پشت شاخ وبرك درختان برای حمله به تارزان مخفی شدند. چراغهای قرمز روشن شد و سکوت همه جا را در خود گرفت یکربع بعد فیلمبرداری شروع شد. هیچکاك چشمانش را بیش از حد باز کرده و بازی اسمال را دقیقا مورد توجه قرار میداد صحنه‌ها یکی پس از دیگری به‌نحو احسن بازی میشد و حالا اسمال باید خود را برای صحنه زدو خورد آماده کند اسمال درجای خود ایستاد ابتدا پشت دست و کف دست‌های خودرا باآب دهان ترکرد تاخوب حق تارزان‌را کف دستش بگذارد، دوباره دستور حاضر باش داده شد و چند لحظه بعد بازی شروع شد.

تارزان در مقام حمله برآمد و همه متوجه جریان بودند که یکمرتبه اسمال مانند پلنك غرش کرد و با او گلاویز شد مشتهای اسمال بالا میرفت وبهرکجا که دستش میرسید فرود میآمد سیاه پوستان هم باسر نیزه بتبعیت از ارباب خود خوب حال تارزان رابجا آوردند. گرچه این بازی‌ها مخالف سناریو واصول فیلمبرداری

بود ولی چون خیلی طبیعی بازی میشد جلوگیری بعمل نیامد تا اینکه تارزان بیحال روی علفهای جنگل افتاد و سیاهپوستان باصدای هورا باطراف او برقص و پایکوبی پرداختند.

این آخرین قسمت بازی اسمال در فیلم بود. موقعیکه چراغها خاموش شد و هنرپیشگان از جنگل خارج شدند اسمال در حالیکه عرق از سر و صورتش میریخت و بهن‌وهن افتاده بود در پاسخ کارگردان که پرسید چرا اینطور جونی را با مشت ناك‌اوت کردید گفت :

ــ محض «ارا» واسهٔ اینکه یه‌سفید پوست بی‌معرفتی میخواس پدر هرچی سیاهپوسته دربیاره! آخه این سیاهپوسام تو‌این دنیا واسهٔ خودشون بشرن (!) دیدی وختی تارزانو دخلشو آوردم چه‌جوری خوشحالی میکردنو وسروصدا راه مینداختن بمولا اگه من چند ماه دیگه اینجا میموندم میدونستم به اربابای شما چه جوری حالی بکنم که تو این دنیا سیاهپوسو سفیدپوس هیچ فرقی ندارن! هیچکاك تبسمی کرد و آهسته بگوش کارگردان گفت : این جوان از آن شرقیهای متعصب است و در ضمن خیلی نکته سنج وتیزبین میباشد. هرکاری میشود او فوراً روی آن بحثهای بی‌معنی وبی‌ارزش میکند. همین جورکه می‌بینید حتی در فیلمبرداریهم از این گونه حرفها خودداری نمیکند کارگردان اسمال را نزد خویش خواند و پس از تشویق فراوان گفت :

ــ بنده بنوبه خود از عزیمت شما متأسفم زیرا مایل بودم برای مدتی دیگر هم در اینجا باشید تا شما را برای آینده سینما تربیت کنیم در هرحال موفقیت شما را طالبم ، از امروز هم کار ما باشما تمام شد ولی هیچوقت محبت‌های شما را فراموش نخواهیم کرد سپس یك گلدان ظریف بسیار قشنك که از نایلون ساخته شده بود باو داد واضافه کرد این گلدان را هم از طرف رئیس کمپانی و کارکنان آن برسم یادگاری قبول فرمائید.

اسمال نگاهی بگلدان انداخت و بعد باخونسردی جواب داد ــ خیلی مارو خجالتمون میدین میخواسم ازتون نگیرم اما دیدم ممکنه تودلتون بگین ایرونیا بی‌معرفتن حالا مجبوری قبول میکنم و

عوضش وقتی رفتم نیویورك یه‌دونه ازون گلدونای قلمکاری‌اصفهون خیلی مشدی که اینجاها خاطر خواه زیاد داره !از ایرون آوردن واستون میفرسم تا به‌بینین فرق ایرون بالنگه دنیا چیه ! مسیو گچکار بمرك تو نباشه این مسیو کارگردونو کفن کردم اگه بخوام چاخان کنم اگه سرتاپای مملکمتتونو طلا بگیرین باندازه یه اصفهون بقد یه شیراز نمیارزه حالا از ما که گذشت اما اگه ازین ببعد خواستین بکسی نازشست بدین برین مملکت ما یه کامیون گلدون قلمزده بخرین کـ ه‌اقلن صدسال دووم کنه نه‌اینکه ازین گلدونای تخمی فکسنی که بایه فوت غریبون درب‌و داغون میشه بناف مردم ببندین!

خلاصه سرتونو درد آوردم دیگه بریم یخورده از این قیافه‌تو حموم بیرون بیایم تابعد، اسمال بعداز اخذ اجازه بطرف حمام رفت ویکساعت بعد تر وتمیز با سر و وضع‌مرتب برای صرف نهار بسراغ هیچکاك آمد.

ختم همهٔ وردار ورمالا !

دیگر اسمال در همه جا چه در معابر و چه در مجامع انگشت‌نما بود.

همه او را بعنوان مرد خارق‌العاده‌ای میشناختند در رستوران هنگامیکه باهیچکاك مشغول صرف نهار بود صحبت چك بمیان آمد و قرار شد بعداز ظهر پیشکار هیچکاك ببانك رفته وجه را وصول نماید. اسمال خیلی بشاش و سرحال بود ومرتباً میخندید وداستانهای خوشمزه تعریف میکرد ، هیچکاك شیفته حرکات و صبحتهای اسمال شده بود وسعی میکرد بیشتر با او حرف بزند واز تعریف لطائف داستانهای شرقی بوسیلهٔ اسمال محظوظ شود. پس از صرف نهار صحبت‌ها عوض شد و هیچکاك به‌تعارف وبعد تشکر از اسمال‌پرداخت او گفت :

ــ امیدوارم در اینمدت کم خاطرات خوشی از این شهر داشته باشید و ما را فراموش نکنید من مایل بودم از وجود شما بیش از اینها استفاده کنم ولی فرصت کافی نبود انشاءالله بازهم شما را

خواهیم دید اسمال جواب داد :

ــ البته خوبیهای شما یادمون نمیره مایکی که نوکر شاخ سبیل مسیو گچکارم هسیم بمولا ــ خب نگفتی فیلمتونو کی نشون میدن. بعلی وختی رفتم تهرون بهمه بچه محله‌ها میگم بیان تماشا کنن هیچکاك لبخندی زد و گفت :

ــ خیلی زود این فیلم روی پرده خواهد آمد . حداقل دوسال دیگر در ایران خواهد بود. در این اثناء اسمال سوتی کشید و گفت:

ــ خدا همه باباهاتونو بیامرزه . تادوسال دیگه معلوم نیس کی زندس کی مردس . بلکه تااونوخت مملکت خودمونم از این‌کارا بکنن اگه ایرونیام فیلورداری بکنن که دیگه پاك دکون همتون تختس ... بعد مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد بعد از کمی فکر اضافه کرد :

ــ اما نه : شماها نمیذارین ایرونیا از اینکارا بکنن واسهٔ اینکه بهتون ضرر میخوره . شما نصف بساط زندگیتون از همین ایرون جور میشه واگه اونا بخوان دست باینکار بزنن شما با حقه بازی دم چندتا رو می‌بینین و خلاصه هزارتا بامبول گل هم سوار میکنین که بدبختا ورشکس بشن ! مثلا حق حساب شهرداریرو زیاد میکنین . قیمت بلیطار وبالا میبرین و یهو دخل هرچی فیلورداره میارین (!)

هیچکاك میان حرفش پرید و گفت :

ــ ما هیچوقت بکار کسی دخالت نمیکنیم ما خوشوقت میشویم که یك مملکتی سطح هنرش ترقی کند . تازه اگر نرخ بلیط و عوارض شهرداری گران شود بما چه که دخالت کنیم.

اسمال کلاهش را بالا زد و در حالیکه حواسش را بیشتر جمع کرده بود جواب داد :

ــ آره تو بمیری خوشحال میشین که یه مملکتی ترقی بکنه! آخه عموجون بکی حقه میزنی . شما خیال میکنین هنوزم ما هیچی سرمون نمیشه؟ اگه‌یه مملکتی ترقی بکنه که‌اونوخت شما نمیتونین سوارشون بشین . نمیتونین از گردهٔ مردم سواری بگیرین. هزار رقم ایراد بنی‌اسرائیلی میگیرین تاهمکار از میدون دربره و دوباره

شما دکونتونو وازکنین ... خلاصه مسیو گچکار جون ما هرچی میکشیم از دست شماها طایه‌های مهربونتر از مادره ! فعلن که جنگه ودنیا خرتو الاغه و شماها هم پول مردمو میچاپین اما جون هرچی لوطیه دیگه ختمش کن ما خودمون صد پله ختم همه ورداروورمالا هسیم ...

اسمال بروده درازی افتاده بود و هیچکاك هم نمیدانست چه جواب بدهد. پس از نیمساعت هردو از رستوران خارج شدند. اسمال بطرف اطاق خود رفت و هیچکاك هم بسمت دفتر رهسپار شد عصر همان روز چك وصول شد واسمال پولها را در چمدان خود قرارداد و هیچکاك نیز بوسیله تلفن دو بلیط هواپیما برای پس‌فردا صبح تهیه کرد که ۲۲۰ دلار پولش را اسمال پرداخت برنامهٔ مسافرت آنها هم در کالیفرنیا تمام شده بود فقط اسمال منتظر بود ویلیام از دهکده مراجعت کند تا باتفاق باهواپیما به نیویورك عزیمت نمایند.

موسیك قلمی !

فردا صبح اسمال باراهنمائی لانا بگردش در سایر قسمت‌ها پرداخت در ضمن با «والت دیسنی» نقاش معروف و تهیه کنندهٔ فیلمهای متحرك «میکی موز» ملاقات نمود. والت دیسنی از اسمال استقبال شایانی نمود بخصوص آنکه وقتی دانست وی اخیراً در یك فیلم بانهایت زبردستی بازی کرده و مورد تشویق قرار گرفته باو احترام زیادی گذاشت و او را به‌نهار دعوت کرد. اسمال از قسمتهای مختلف کارگاه فیلمبرداری میکی‌موز دیدن کرد و هنگامیکه فهمبد صاحب این استودیو همان کسی است که فیلمهای متحرك را تهیه میکند دستی بشانه والت دیسنی زد و گفت:

ـ بابا ایواله راس‌راسی که خیلی اهل فندی ! من هروخت میرفتم سینما انقزه از این «موسیك قلمی»‌های شما خوشم میومد که به‌رفقا میگفتم : بی‌فك و فامیل عجب فیلی‌ورداشته .

والت‌دیسنی از اسمال خیلی خوشش آمده بود و موقع نهار

هم پذیرائی گرمی از او بعمل آورد و موقعیکه میخواست خداحافظی کند یك تابلو که از نقاشیهای روزهای اول کار خود بود برسم یادگاری باو هدیه کرد اسمالهم تابــلو را گرفت و گفت :

ــ دست شما درد نکنه اما حیف که این مــوش همینطور وایساده! اگه یه‌دونه میدادی که مث توسینما بتونه بازی کنه خیلی مشدی بود .

والت دیسنی خنده‌ای کرد و گفت :

ــ اجازه بدهید یك موش زنده بحضورتان تقدیم کنم ، سپس برای خوشمزگی یك موش زنده از جعبه‌ای بیرون آورد و جلوی اسمال گرفت. لانا که در کنار اسمال بود از دیدن موش جیغی کشید و از هوش رفت یك لحظه بعد اسمال و والت دیسنی و لانا در حالیکه خاطره خوشی از ملاقات یکدیگر داشتند از هم جدا شده و خداحافظی کردند.

دزد ناشی به کاهدون میزنه !

بااینکه مدت میهمانداری لانا از اسمال سپری شده بود و میبایست او را تاحرکت از لوس آنجلس بحال خود بگذارد ولی ازیکطرف سفارش هیچکاك وازطرفی علاقهٔ شدید خودنسبت به‌معشوق شرقی . او را حاضر به‌ترك و خودداری از پذیرائی مهمان ایرانی نمیکرد . روی این اصل صبح روز بعد اول وقت باطاق اسمال آمد تا او را برای گردش و بازدید از قسمتهای مختلف راهنمائی کند.

روابط لانا واسمال در روزهای اول هنگام تفریح و گردش در زیر درختان بعللی که اطلاع دارید تااندازه‌ای قطع شده بود . یعنی آنچه را که مورد تمایل لانا بود اسمال از آن پرهیز میکرد. اما لانا همچنان امیدوار بود که بابکار بردن حربه‌های ناز وکرشمه واطوار دوباره تجدید روابط نموده دل سخت اسمال را در دام بیاندازد بخصوص آنکه میدانست فردا صبح وی آنجا را ترك خواهد کرد .

آنروز لانا بیش‌ازپیش زیباتر شده بود. لباسهای نو و توالت

نسبتاً غلیظ او نشان میداد که بادام جدیدی بشکارگاه آمده و سعی دارد هرچه زودتر صید مورد نظر را اسیر کند .

در دست او یك دوربین عکاسی دیده میشد. همینکه داخل اطاق شد باعشوهٔ زیاد سلام کرد و گفت :

ــ مستر اسمال زود باشید برای گردش و گرفتن عکس از نقاط مختلف بمنظور یادگاری حرکت کنیم زیرا بدستور آقای هیچکاك اتومبیل و راننده در اختیار ماست . اسمال قدری به سر و وضع لانا نگاه کرد و بالبخند باو گفت :

ــ ای ورپریده . چه خبره که امروز انقزه سرخاب سفیدآب مالیدی ؟ ... بعد اضافه کرد :

ــ راسی خبرداری فردا ما خص میشیم ؟

لانا قیافهٔ متأثری گرفت و جواب داد :

ــ بله خیلی متأسفم که هنوز باهم آشنا نشده ما را ترك میکنید. چقدر دلم میخواست اقلا تایکماه دیگر در لوس‌آنجلس باشید. باور کنید بی‌نهایت از شما خوشم آمده و هیچ مایل نیستم باین زودی از شما جدا شوم حالا برای اینکه بشما ثابت کنم تاچه حد شما را دوست دارم موضوع این یکهفته خودم را برای شما شرح میدهم :

ــ من در این هفته با هفت هشت جوان هنرپیشه زیبا که مورد توجه عموم دختران و زنان هستند وعده داشتم و قرار بود هرشب بایکی از آنها شام بخورم اما در همان روز اول برخورد باشما چنان شیفته شدم که دعوت هیچیك از آنان را نپذیرفتم و همیشه و هر ساعت باشما بودم . حالا خودتان حدس بزنید علاقه‌ام نسبت بشما تاچه حد است . اگر اجازه بفرمائید از شما خواهش کنم اقلا یك هفته دیگر هم اینجا بمانید. بنده میتوانم بایکی از دوستانم که در اداره هواپیمائی کار میکند تماس گرفته بلیط شما را عقب بیاندازم.

اسمال همانطور که بحرفهای لانا گوش میداد با سبیلهای خود بازی میکرد واز چهره‌اش معلوم بود در دل او را تمسخر میکند و پس از پایان صحبتهای او جوابداد :

ــ خانم جون. لابد حالا هم بایکی دیگه وعده دارین که اینطور خودتونو هفت قلم آرایش کردین ؟

ـ بله راست میگوئید . بایك جوان دیگر ... راستی هنوز هم نمیخواهید بدانید آن جوان غیراز شما کس دیگری نیست ؟
ـ من؟ بابا عجب دیوونه‌ای هسی. توهم مث دزد ناشی بکاهدون زدی. اینهمه جوون بامعرفت تواین شهر ریخته تو عاشق ما شدی ؟ خلاصه بیا و محض خاطر همهٔ لوطیا دور مارو خیط بکش : ما فردا صبح اینموقع تابالون نشسیمو یاعلی‌رو گفتیم .

لانا دیگر صحبتی نکرد و پس از یك لحظه معطلی اسمال لباسش را پوشید و بعد هردو باتفاق برای گردش بااتومبیل براه افتادند.

مایهٔ ننگ مملکت !

جعبه‌های فیلم بود که یکی پس از دیگری دردوربین قرار میگرفت و پس از چند لحظه دوباره یك حلقه عوض میشد .

لانا عکسهای متعددی با ژست‌های مختلف از اسمال برداشت در کنار دریاچه در میان تپه ، در وسط درختان میوه و در آغوش گلها و خلاصه درتمام نقاط شهر و هولیوود عکسبرداری شد و در خاتمه لانا خواهش کرد با هنرپیشگان و ستارگان هم عکسهائی بردارند اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :
ـ بابا دل خوشی داری. مگه آرزو دارم با اینا «عسك» وردارم. ول‌کن بیا بریم ایناشم که ورداشتی زیادی بود.

اسمال خواهش لانا را رد کرد و زیر بار او نرفت تا با هنرپیشگان عکس بردارد ولی بعضی از جوانان نپخته و نسنجیده که باصطلاح خود را گل سرسبد جوانان مملکت میدانند وقتی با گدابازی و هزار حقه و بامبول بامریکا و هولیوود میروند برای اینکه شهرتی بدست بیاورند وبرای خود در کشور پس از مراجعت سوکسه‌ای آنهم بین تیپ دختران پیدا کنند باژست های فریبنده در کنار ستارگان عکس میگیرند وبایران میفرستند و مجلاتهم باآب‌و تاب تمام آنرا چاپ میکنند. ظاهراً خواننده هم خیال میکند نشاندادن ایران به‌آمریکائیها افتخاراتی کسب مینماید ولی غافل

از اینکه این جوان هرزه در باطن باانعقاد قراردادهای کلان و کلاهبرداری‌ها و اخذ هزاران دلار بعناوین مختلف موجب آبرو ریزی خود وننگنین‌کردن تاریخ ونام مملکت‌میشوند وگاه سرانجام هم رؤسای فیلمبرداری بمقامات مربوطه خود شکایت کرده و با خفت و خواری با اردنگ جانانه او را از هولیوود و خلاصه از آمریکا اخراج میکنند.

اسمال نه‌تنها تقاضای لانا را مبنی بر گرفتن عکس با ستارگان رد کرد بلکه در این مدت یکهفته استعداد خودش را بصاحبان کارخانه نشان داد و بآنها فهماند ایرانی هر که و هرچه باشد در هیچ کاری لنك نمیماند و جل خودش را از آب بیرون میکشد !

قلعه مرغی !

لانا که از هر طرف باشکست مواجه میشد و به آن منظوری که از اسمال داشت نرسیده بود. رفته رفته خود را سرد نشان میداد وسعی می‌کرد با او کمتر صحبت کند. آنروز هم نهار را با سکوت وبی‌اعتنائی صرف کردند عصر لانا مقداری عکسهای چاپ شده را باسمال داد و هر دو برای ملاقات باهیچکاك و در ضمن خداحافظی از دوستان بطرف اطاق هیچکاك آمدند.

بمحض اینکه اسمال داخل شد و سلام کرد هیچکاك از جا بلند شد وباو گفت :

ـ دوست شما ویلیام تلفنی اطلاع داد که از دهکده حرکت کرده و عازم هولیوود شده است در اینصورت شاید تا یکی دوساعت دیگر خواهد رسید من عقیده دارم شما بمنزل رفته چمدانهای خود را آماده کنید تاوقتی ویلیام آمد راننده زودتر آنها را تحویل اداره هواپیمائی بدهد که فردا صبح دیگر معطلی نداشته باشید.

اسمال باتفاق لانا باطاق خود آمد. از خوشحالی در پوست نمیگنجید دریك چشم بهم‌زدن چمدانش را آماده کرد و لباسها را درآن جای داد. زیر لب شعری را زمزمه می‌کرد و گاهگاهی به

لانا که در گوشه اطاق روی مبل نشسته وحرکات او را تماشا می‌کرد لبخند واحیاناً چشمکی می‌زد .

پس از انجام کار کلاهش را روی سرجابجا کرد وبطرف بوفه آمد . یك بطری مشروب و دو گیلاس روی میز گذاشت ومشغول نوشیدن شد ، یکساعت بعد ویلیام آمد اسمال همین که چشمش باو افتادخوشحال جلوپریدوصورت‌دوستش راببوسید .سپس‌یك گیلاس‌باو تعارف کرد . ویلیام همانطور که می‌خندید باسمال گفت :

راستی حالا میفهمم که چقدر بتو علاقمندم باور کن این دو روزه همه‌جا قیافه تو جلوی چشمم مجسم میشد . خانم سلام رساند و از این که دوباره موفق بزیارت شما نشده بود اظهار تاسف کرد . اسمالهم پاسخداد :

منهم همین‌طور اما این دوروزه هروخت می‌خواستم بفکر تو بیفتم این زنیکه مث علف هرزه جلوی چشمم سیخ میشد . خدا سایه زنتو از سرت کم نکنه راس راسی که زن خوبیه مولا حفظش کنه . خب چمدونتو به‌بندکه باهاس بدیم‌ببرن (قلعه‌مرغی) ویلیام‌نمیدانست منظور او چیست ، پرسید کجا ؟

اسمال جواب داد :

قلعه‌مرغی اونجا که پالونا بلند میشنو می‌شینن بعدمقداری دیگر توضیح داد تا ویلیام شیرفهم شده وبعد از نیمساعت چمدانها آماده شد وراننده هیچکاك آمده آنها را بفرودگاه ببرد .

آنشب هم هیچکاك در رستوران از مهمانان خود پذیرائی مفصلی کرد وپس از صرف شام مراسم خداحافظی با دوستان بعمل آمد و صبح روز بعد نیم ساعت قبل از حرکت اتومبیل هیچکاك حامل مسافرین ما در فرودگاه توقف نمود .

هر که باشد زحال ما پرسون !

در میدان فرودگاه هیچکاك جلو آمده واسمال را دعوت کرد که با مشایعین عکس بردارد او هم خودش را راست وریس نموده وکلاهش راتاپیشانی پائین‌کشید ودرمیان‌آنهاایستاد . بعد بایك یك آنها دست داد و خداحافظی نمود . درگوشه‌ای دختری زیبا باموهای

طلائی ایستاده بود وقیافه اسمال را تماشا میکرد و در کنار چشمانش دو قطره اشك مانند دو ستاره سوسو میزد . این دخترك لانا بود که برای مشایعت اسمال بفرودگاه آمده بود همین که چشم اسمال به لانا افتاد جلو رفت و گفت :

عزیزجون چته گریه میکنی . خب دیگه داریم خص میشیم . هرچی‌از مادیدی حلال کن . بعلی این‌چند روزه خیلی مارو خجالت دادی ماکه دیگه نمیدونیم چه جوری تلافی کنیم هنوز آخرین کلمه از دهان او خارج نشده بود که لانا دستهایش رابدورگردن اسمال خلقه زد و لبانش را بلب او چسباند اسمال دستپاچه شد ومضطربانه گفت ـ اه دختر خجالت بکش چرا همچین مکینی آخه آدم باهاس حیا داشته باشه حالا هرکی مارو به‌بینه خیال میکنه مادوتا باهم حساب خورده داشتیم سرانجام پس از خداحافظی با لانا جدا شد و دوباره نزد هیچکاك آمد ویلیام باهیچکاك گرم تعارف بود . اسمال جلو آمد و صورت هیچکاك را بوسید و گفت :

مسیو گچکارباماм زمون‌درسته شرمندتم دیگه‌نمیدونم چه‌جوری ازت عذرخواهی بکنم ایشاالله هروخت رفتم به تهرون هرجا چشمم به‌گچ کاریهای ساختمونا بیفته یادت میکنم همین جور از این‌آقایون که بامعرفتی کردنو دنبال ما اومدن (قلعه مرغی) از همشون التماس دعا دارم بقیه حرفهای اسمال در میان صدای شدید بلندگوی‌فرودگاه که مسافرین را دستور سوار شدن میداد خاموش شد ومسافرین بطرف پلکان بالا رفتند اسمال بود اسمال روی آخرین پله ایستاد وصورتش را بطرف دوستان برگردانیده وفریاد زد :

خب بچه مچه ها واسه آخرین دفعه مولا یار همتون حق نیگردارتون زت زیاد مسیو گچکار جون بعلی در حق حاجیت‌خیلی با صفتی کردی آهای لانا خونوم ما رفتیم خداحافظ از قول ما به هرکه باشه زحال ما پرسون همگی رو از دم سلام برسون ! یا حق زت همگیتون زیاد . وای وای ...

اسمال داخل شد و در هواپیما قفل گردید پلکان از هواپیما دور شد و حاضرین از محوطه خارج شدند. ملخهای هواپیما یکی پس از دیگری بگردش درآمد و صدای گوشخراش موتورها فضای

فرودگاه را پر کرد، ویك لحظه بعد هواپیما تکانی خورد و بحرکت درآمد مشایعین دستمالهای خود را بعنوان خداحافظی تکان میدادند.

هیکل عظیم هواپیما روی باند فرودگاه سرعت گرفت و مانند عقابیکه پرنده‌ایرا در چنگال داشته باشد ٤٢ نفر مسافر را برداشت و از فرودگاه لوس‌آنجلس بپرواز درآمد. درست ساعت ۸ر۱۲ دقیقه را نشان میداد که لوس‌آنجلس باآن ابهت وشکوه و جلال در مقابل چشمان مسافرین بصورت یك «ماکت» درآمد و مسافرین ما در حالیکه خاطرات شیرینی از مسافرت کوتاه خود داشتند مانند مرغ سبکبالی آنجا را زیر پا گذاشته راه نیویورك را برای ادامه برنامهٔ دیگری در پیش گرفتند .

جلد سوم

حرکت ازکشور میوه و شهرستارگان سینما

پرواز برآسمان بی‌انتها

هواپیمای ٤موتوره حامل مسافرین ما فرودگاه لوس‌آنجلس را زیر پاگذاشت و راه نیویورك را پیش گرفت :

این هواپیما همانطور که قبلا گفته شد ٤٢ نفر مسافر را حمل میکرد وباید فاصله بین کالیفرنیا ونیویورك را ١٨ ساعت طی‌کند و ٣ ساعت هم در ایستگاه های «وینسلو» و «نیواولئان» توقف نموده بنزین‌گیری نماید بنابراین ساعت ٦ بعد از نیمه شب مسافرین ما در فرودگاه نیویورك فرود خواهند آمد داخل هواپیما در ابتدای حرکت وضع عجیبی داشت ومسافرین هنوز درآمد ورفت ونقل و

انتقال بودند ولی نیمساعت بعد تقریباً همه درمحل های خود قرار گرفته واز پنجره های هواپیما زمین را تماشا میکردند . هواپیما درارتفاع ۸۰۰ متر پرواز میکرد وهنوز مناظر زیبای کالیفرنیا از فراز آسمان با شکوه خاصی بچشم میخورد . صندلیهای هواپیما مبله وبسیار راحت بود بطوریکه مسافرین می‌توانستند با یك حرکت آنرا هرطورکه مایل بودند درآورده بصورت تختخواب نیز برای استراحت مورد استفاده قرار دهند ، دو صندلی در ردیف پنجم به اسمال و ویلیام اختصاص داده شده بود ودرصندلی جلوی اسمال‌یك پیرزن هفتاد ساله ودرکنار او یك دختر ۲۲ ساله قرار داشتند مسافرین را زن ومرد وکوچك وبزرك وسرخ وسفید وزرد وسیاه تشکیل میدادند وهمه تا اندازه‌ای باهم دوست شده وبا یکدیگر صحبت میکردند اسمال درکنار پنجره نشسته زمین را تماشا میکرد وویلیام نیز چشمش را بمجله دوخته مشغول مطالعه بود وضع اسمال وقیافه او در همان لحظات اول جلب نظر مسافرین راکرده بود و هرکدام در دل دراطراف شخصیت او حدسهائی میزدند مهماندار هواپیما یك دختر آمریکائی خیلی زیبا بودکه مرتباً با مسافرین گرم می‌گرفت وچنانچه آنها تقاضائی داشتند یا سئوالی می‌کردند آنها را راهنمائی مینمود . یکمرتبه اسمال متوجه ویلیام‌شدکه مشغول‌خواندن مجله بود با آرنج محکم بپهلوی او زد وگفت :

ــ بابا توهم حالا میرزا قلمدون شدی ؟ بذارکنار یخورده باهم حرف بزنیم . ویلیام مجله را هم‌گذاشت وجوابداد :

ــ از چه صحبت کنیم . فعلا برای سرگرمی بهترین وسیلــه مطالعه کتاب ومجله است . ولی حالا که تو حوصله‌ات سرمیرود حاضرم هرطورکه میخواهی رفتار کنم .

کنیز ملاباقر !

اسمال پایش را درازکرد وروی مبل جلو یعنی همانجائی که پیرزن مزبور نشسته بود گذاشت وشروع بصحبت کرد .

ــ راستی اگه این بالون وسط زمینو وهوا بنزینش تموم بشه

چیکار باهاس کرد لابد شوفرش ترمز میکنه وورور کابیش میره دم پمپ یه لیت بنزین میاره ... دراین‌بین پیرزن‌که از اینحرکت‌اسمال ناراحت شده بود صورتش را برگردانید و با قیافه اخم آلود نگاهی باسمال کرد وزیر لب گفت :

ـ آقا پاتو جمع کن چه بی‌تربیت ! مثل حیوان میماند .

اسمال باو محلی نگذاشت وبصحبت خود ادامه داد .

ـ خب ویلی جون اگر یکی بخواد وسط راه پیاده بشه وقضای حاجت کنه چیکار باهاس بکنه ما تهرون که بودیم یه‌همچنین وختا فوراً ترمز میکردیمو میرفتیم پشت طایر ماشین جیگرمونو میآوردیم پائین . اما تو بالون دیگه نمیشه . بنظرم باهاس ازهمین بالا کارشو کرد ویلیام لبخندی زد وجوابداد :

ـ باز هم خودت را زدی بنفهمی هواپیما آبریزگاه دارد و دیگر احتیاج بهیچ کاری نیست .

پیرزن هنوز از حرکت اسمال ناراحت بود وهر مرتبه‌که نوك کفش اسمال بپشت گردنش میخورد با حال عصبانی صورتش را برمیگردانید وزیر لب چند جمله‌ی بدوبیراه میگفت تا اینکه دیگر تاب نیاورده اسمال را مخاطب قرارداده با لحن تندی گفت :

ـ آقا قدری تربیت داشته باشید مگر شما از باغ‌وحش فرار کردید که اینطور مثل حیوان مراعات ادب را نمیکنید ؟

اسمال از شنیدن این کلمات چهره‌اش برافروخت و بدون هیچ ملاحظه‌ای با خشونت جوابداد :

ـ بخواب حال نداری «قزمیت» وارفته مث‌کنیز ملاباقر هی قرقر میکنه .

صدای اسمال بحدی بلند بودکه تمام مسافرین متوجه آنها شدند پیرزن دنباله حرف را گرفت و ادامه داد :

ـ مرد بی‌شعور . آخر این چه‌وضع نشستنه‌چرا اسباب ناراحتی مردم را فراهم میکنی !

ـ بی‌شعور جان جانته . فك وفامیلته ، سراوبونته . ایل و طایفته . زنیکه بی‌قواره . مگه حالا چطور شده بتمرك سرجات حرف دهنتم بفهم بزن .

ـ خفه شو . بی‌تربیت وحشی گردن کلفت

ویلیام رنك از صورتش پریده بود و در دل میگفت :

باز اولش شد خدا این مسافرت را بخیر بگذراند در ضمن سعی می‌کرد آنها را ساکت کند ولی اسمال از طرفی برای پیرزن شاخ وشانه میکشید وازطرف دیگر پیرزن با دهان بی‌دندان و کلمات بریده اسمال را بباد ناسزا میگرفت .

همه‌رو برق‌میگیره مارو چراغ نفتی!

مهماندار با دستپاچگی هردو را بآرامش دعوت میکرد وسعی مینمود از مشاجرت لفظی آنها جلوگیری کند اما نه اسمال ونه آن زن هیچکدام ول‌کن معامله نبودند پیر زن همانطورکه قرقر میکرد گفت :

ـ مرده شور اون خراب شده را ببرد که تو از آن بیرون آمدی ...

اسمال جوابداد :

ـ اگر مرده‌شور ببره تو از کجا میخوری ! زنیکه «افتض» (افتضاح) ... تورو بعلی نیگاش‌کن مث مادر فولادزره میمونه انگار از دماغ فیل افتاده . آخه ننه‌جون تو دیگه باهاس فکر مردن باشی .

ویلیام بدنش از زور خجالت میلرزید وهرچه سعی میکرد اسمال را آرام کند نتیجه‌ای نمیبخشید .بعضی از مسافرین هم ازدیدن قیافه پیرزن وحرفهای اسمال که خونسردانه وبطرز عجیبی ادا میشد لبخند میزدند وخلاصه مثل آنکه برای تفریح بدشان نمیآمد دامنهٔ مشاجره کشیده شود .

پیرزن لبهایش را در دهان فرو برد ودر حالی‌که از شدت غیظ صورتش سرخ شده بود با صدای بلند گفت :

ـ نره‌خر گردن کلفت . معلوم نیست از کدام قفس فرار کردی . اگه بازهم فضولی کنی چنان بمغزت میزنم که از دماغت خون بیاید .

در این اثناء اسمال دستش را بدهان برد ویك شیشکی پرصدا شلیك کردکه موی بدن مسافرین راست شد بعد جوابداد :
ــ همه رو برق میگیره ما یکی رو چراغ نفتی تورو بامام زمون نیگاه کن باکی طرف شدیم . آخه زنیکه درب وداغون تو برو اول یخورده آب هویج بخور تا قوت بگیری بعد بیا مارو بزن
هنوز کلمهٔ آخر از دهان اسمال خارج نشده بود که پیرزن باکیف دستی خود محکم بفرق اسمال کوفت بطوری‌که کلاه مخملی او تا بالای دماغ بسرش فرو رفت بعد با عصبانیت گفت :
ــ حالا خوب شد . تنه‌لش بیشعور باز هم زبان درازی میکنی. دیگر ساکت بنشین وگرنه دوباره تکرار میکنم .
این حرکت موجب خنده شدید مسافرین شد واسمال که وضع را غیر عادی دید ودرمقابل حمله دشمن غافلگیر شده بود کلاهش‌را بالا کشید وآب دهانش را جمع کرد ومحکم بطرف صورت پیرزن پرتاب نمود وگفت :
ــ تف بگور پدر هرچی پیرزن بی‌معرفته. آخه‌نسناس ریقماسی اگه شوهرت اینجا بودکه میدونسم چیکارش کنم . منکه بتو فوت کنم ازهم وامیری همین خوبه که هیچی بهت نگم واسهٔ اینکه سك محلی از صدتا چوق بدتره !
بالاخره با وساطت ویلیام ومهماندار وچند نفر دیگر از مسافرین قضیه خاتمه یافت و با خواهش وتمنا از ادامه مشاجره بلکه منازعه جلوگیری شد .
ویلیام عرق سردی پیشانیش را پوشانیده بود . نفس نفس میزد وبا دستمال سر وروی خود را خشك میکرد ده دقیقه گذشت سر و صدا ها خوابید واز شدت خشم طرفین کاسته شد ولی گاهگاهی بازهم پیرزن زیر لب چیزهائی می‌گفت‌که با سکوت اسمال موضوع منتفی میگردید . سرانجام مهماندار چند گیلاس شامپانی جلوی اسمال وپیرزن گذاشت ومؤدبانه گفت :
ــ خواهش میکنم فراموش کنید واین گیلاسها را بسلامتی یکدیگر بنوشید و باهم آشتی کنید .
ساجب مهماندار بحدی بودکه اسمال وویلیام وپیره‌زن راضی

شدند گیلاسها را بسلامتی یکدیگر سر بکشند واین جریان موجب شد که کدورتها از بین برود وخلاصه طرفین جای پای شتر را هم نبینند .

بفرما کلبهٔ درویشونه !

هواپیما ۲۰۰ متر دیگر ارتفاع گرفته بود وبا سرعت هوا را میشکافت وپیش میرفت . کوه ها و دره‌ها وجنگلها و مناظر زیبای طبیعت آرام از زیرپای مسافرین میگذشت .

ویلیام که تا اندازه‌ای حالش جا آمده بود دهانش را نزدیك گوش اسمال برده او را نصیحت میکرد .

ــ آخر اسمال جان . تو را بخدا قدری ملاحظه‌کن ، هم آبروی تو وهم آبروی من در خطر است اینها ، بشما مردم شرقی احترام زیادی قائل هستند خوب است توهم احترام متقابله را اجرا کنی .

اسمال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

ــ معنی احترامم فهمیدیم . اربابا‌تونم ازاین احتراما خیلی به ایرون میذارن (!) آخه عموجون فحش دادنو و کتك‌زدنم احترام شد خدا جد وآبادتونو ریق رحمت کنه !

از صندلی جلو جوانی آراسته برخاست ونزدیك اسمال آمد. مؤدب ایستاد و بالبخند گفت :

ــ خیلی معذرت میخواهم من (ادی براکن) هنرپیشه کمیك هولیود هستم‌که باتفاق دوستم (لاری) به‌نیویورك و از آنجابمیدان جنك میرویم تا برای سربازان مجروح نمایشاتی بدهیم چون شما را در هولیود دیده بودم واز جریان شرکت شما درفیلم نیز باخبر بودم خواستم بدین وسیله ابتدا از این پیش‌آمد اظهار تأسف کرده وبعداً هم افتخار آشنائی باشما را پیدا کنم . اسمال دستش را فشار داد و گفت :

ــ پاینده باشی . خوش اومدین قدمتون بالای چش ! کلبهٔ درویشونه بفرمائین .

فوراً قدری جابجا شدند و «ادی» درمیان آنها قرار گرفت اسمال با انگشت روی میز کوچکی که در مقابل آنها بود زد و بمهماندار دستور داد چند گیلاس مشروب بیاورد صحبت ازهرطرف شروع شده ادی گفت :

دوست من نوازندهٔ ماهری است‌که با تمام ادوات موسیقی میتواند کار کند . البته پس از صرف مشروب با اجازه شما برای رفع عصبانیت وسرگرمی برنامه‌ای اجرا خواهیم کرد .

نیش اسمال تا بناگوش باز شد و در حالی که‌کلاهش را بالا می‌کشید گفت :

ــ آی نمیری الهی تا خودم بکشمت بعلی‌گل‌گفتی بگو رفیقت مزقونشو کوك کنه تا بعد از عرق‌خوری یخورده بریم تو عشق . فعلن برو بالا تا روشن بشی .

گیلاسها بسلامتی هم خالی شد ویك لحظه بعد (لاری) هم بآنها پیوست وبرنامه ساز دهنی توأم با آواز ورقص‌کمیك «ادی» در وسط راهرو هواپیما شروع شد .

مگه ما ماچ میدیم !

آواز ورقص جالب (ادی) واطوار های اسمال سرگرمی‌خوبی برای مسافرین شده بود ویکی دوساعت آنها را دور از هررنج وملال مشغول ساخت . ویلیام درکنار اسمال نشسته ومتوجه بود مبادا اسمال یك مرتبه بکله‌اش زده حرکات ناشایست وزننده‌ای از خود خارج سازد ولی اسمال شش و بش حواسش در رقص وساز دهنی جمع شده بود . پیره‌زن نیز با قیافهٔ مخصوص از زیر عینك ذره‌بینی‌اش بریزه‌کاریهای این دو هنرپیشه و در ضمن حرکات خنده‌آور اسمال مبهوت بود چشم اسمال به پیرزن افتاد وچون میدید وی ازاین برنامه خوشش آمده ودهان بی‌دندانش از خنده مانند لانهٔ موش باز شده چشمکی بویلیام زد و باصدای بلند گفت :

ــ ویلی یارو پیرزنه رو بسه . بعلی خیلی قشنگه ! نیگاش کن دهنش مث قاچ دیوار چه‌جوری واز شده . نگاهها بطرف پیرزن

برگشت وچون آن زن بیچاره متوجه شد یکباره قیافه‌اش تغییر کرد وچین های پیشانیش بهم آمد . دومرتبه لبانش از خشم در دهان فرو رفت وابروانش درهم کشیده شد اسمال فهمید الساعه باز سر و صدا راه می‌افتد خودش را جمع‌کرد وادامه داد :

بمولا ننه پیری اسمال یه‌کش نوکرته . تورو بموت برزخ نشو یخورده بخند . بذار کیفمون کوك باشه .

از اینحرف دوباره پیره زن بخنده‌افتاد وخلاصه ایندفعه‌موضوع بخیر گذشت !

برنامه رقص تمام شد وساعت ۱۲ را نشان میدادکه مهماندار اطلاع داد برای صرف نهار آماده باشند .

البته کلیه مخارجات تا مقصد را شرکت هواپیمائی میپردازد بنابراین مسافرین در مقابل غذا ومشروبات وجهی نمیپرداختند .

اسمال خود را آماده غذا خوردن نمود وآهسته بویلیام گفت:

ـ خوبه این ننه پیری هم بیاد باهم ناهار بخوریم درضمن باین دختر گارسنه بگو ناهار حاجیتو پروپیمون بیاره‌که روده کوچیکم داره روده بزرگمو میخوره !

یك ربع بعد نهار آنها که عبارت بود از نفری یك ساندوبچ مرغ و یك بطری سودا ومقداری کرم وبعدهم یك فنجان قهوه روی میز چیده شد .

ویلیام از پیرزن خواهش کرد نهار را دور هم میل کنند و پیرزنهم قبول کرد ودور هم نشستند .

اسمال در یك چشم بهم زدن کلك غذا راکند وبعد محکم روی میز زد ومهماندار را احضار کرد .

ـ زود سه چارتا نون سفید و دوسه‌تا مرغ حسابی وردار بیار این ناهارکه آوردی واسه ننت خوب بود . دخترك میخواست‌مقررات هواپیما را توضیح دهد که اسمال سرش داد زد وگفت :

این گدابازیا چیه . مگه ما ماچ دادیم . اینهمه پول سلفیدیم تازه یه‌چلقوزجلومون گذاشتی یاالله معطل نشو تا بالونتونو چپه نکردم .

مهماندار ناچار بدستور او عمل کرد وسه‌تا نان سفید و دو

قطعه لنك جوجه وچند تخم مرغ جلویش گذاشت .

چاه هوائی !

پیرزن چون دندان نداشت آهسته غذا میخورد واسمال برعکس در یك لحظه انگشتش را هم لیسید وته غذا را درآورد . بعد وقتی از خوردن فارغ شد سر کیف آمده رو به پیرزن که با لنگهٔ ران مرغ کلنجار میرفت کرد و گفت :

ـ ننجون تو که دندون نداری باهاس تندتر بخوری پس چرا انقره یواش میلنبونی ! ما جوونا دندون تو دهنمونه مجبوریم غذارو بجویم اما تو باهاس نجوئیده قورت بدی ... بعد مثل اینکه از طرز غذا خوردن او بخنده افتاده باشد اشاره‌ای بویلیام کرد و اضافه نمود :

ـ بعلی ویلی جون الان این پیرزنه دلش میخواس دنیارو بده یه‌دس دندون حسابی بگیره !

در اینموقع که همه دلشان بخودشان گرم بود یکمرتبه هواپیما در چاه های هوائی افتاد . ابتدا چند تکان شدید خورد وسپس بطرف زمین سقوط کرد . صدای جیغ زنها وفریاد مردها وشیون کلیه مسافرین بلند شد پیرزن ازترس خودش را بآغوش اسمال افکند و اسمال با دستپاچگی فریاد زد :

ـ یا امام زمون . بگیرین که بالون ملق شد !

وضع هواپیما بهم خورد وچند کودك ٦ـ٧ ساله از سروصدای مسافرین بگریه افتادند .

مهماندار با عجله از درجلوی هواپیما که محل خلبانان و مأمورین بی‌سیم را باطاق مسافرین جدا میکند وارد شد واعلام کرد . هیچگونه خطری متوجه هواپیما نیست وتا نیمساعت دیگر هواپیما در چاههای هوائی می‌افتد زیرا دراین منطقه بیشتر از هرجا چاه هوائی وجود دارد هواپیما براه خود ادامه داد وگاهی نیز در اثر تصادف با چاهها تکان شدیدی می‌خورد ولی هنوز دربیم وهراس بودند . چهره ها ازترس سفید شده بود و بدنها میلرزید بعضی از

زنها دستهایشان را جلوی صورت گرفته وروی زانو خم شده بودند دیگر کسی قدرت نداشت از پنجره هواپیما بیرون را تماشا کند. اسمال ببدنه یکی از مبلها تکیه داده بود ودر حالی‌که پیرزنهم مانند کنه باو چسبیده ودستش را رها نمی‌کرد فریاد میزد.

ـ آهای مردم اشهد خودتونو بگین. ما که داریم میریم کرباس محله. یه ساعت دیگه دسته جمعی وسط جهنمیم!

فرودگاه «وینسلو»

ویلیام که او هم ترسیده بود از شنیدن حرفهای مهماندار قدری روحیه‌اش قوی شده بود وبسختی باسمال حالی‌کرد که خطر گذشته ونباید آنقدر داد وبیداد کند.

مهماندار بیك‌یك مسافرین اعلام مینمود وآنها را دلداری‌میداد تا اینکه ببالای سر اسمال رسید.

ـ آقا شما که آنقدر پردل وجرأت هستید چرا میترسید؟

ـ آخه قربون هیکلت برم. نزدیك بود یهو هممون امشی بخوریم. این چه وضعشه. چرا همچین شد؟

ـ چیزی نبود هواپیما در دست‌انداز هوائی افتاد.

ـ چی؟ دست‌انداز؟ مگه روهوام دست‌انداز داره. بنظرم توهم مث من یخورده عقلت پاره‌سنك ورمیداره!

ـ بله همانطور که روی زمین دست‌انداز دارد روی آسمانهم چاههای هوائی وجود دارد ولی خطری متوجه هواپیما نمیشود!

ـ پس بابا شهر شما همه‌چیش عجیبه. تو مملکت ما تا دلت بخواد جعده‌هاش پر از دست‌اندازه! روی زمین وسط خیابوناشم چاله‌چوله داره، اما اینجا ها بر «عسك» آسمونش دست‌انداز داره حالا اگه اونجا کسی پیدا نمیشه راههارو اسفالت‌کنه اینجاکه بلتن آسمونشو اسفالت کنن!

از این حرف مهماندار با صدای بلند خندید و اضافه‌کرد.

ـ حالا چرا رنگتان را باختید چرا بلند نمیشوید؟

اسمال پیرزن را نشانداد و بالحن مخصوصی گفت:

ــ این ننه‌جون پیری یهو افتاد تو بغل من .
منم از دیدن قیافش رنگم پریده حالام لامصب جای گرم پیدا کرده ودلش نمیخواد بلند شه !
بالاخره با کمك مهماندار پیرزن را بلند کرد وچون ازترس بیهوش شده بود با آب سرد ومقداری دارو حالش را بجا آوردند تا اینکه ساعت سه بعد از ظهر هواپیما وارد خاك «وینسلو» گردید وشهر نسبتا قشنك «وینسلو» در زیر بالهای هواپیما بچشم مسافرین خورد وهمه برای پیاده شدن آماده گردیدند هواپیما چرخی زد و روی یکی از باندهای فرودگاه بزمین نشست مسافرین باقیافه های گرفته ووحشت زده یکی پس ازدیگری از هواپیما پیاده شده بطرف سالن براه افتادند بلندگو فرود هواپیمارا اعلام‌کرد وبمسافرین‌اطلاع دادکه یکساعت ونیم برای استراحت وقت دارند وباید ساعت چهار ونیم آماده حرکت باشند .
این فرودگاه با اینکه در درجه دوم قرار داشت ولی دست کمی از فرودگاه لوس آنجلس نداشت آمد ورفت هواپیما های‌جنگی ومسافری آشوب عجیبی بپا کرده بود پنج شش نفر از مسافرین در وینسلو پیاده میشدند وبجای آنها مسافرین دیگری باید سوار شوند هواپیما مشغول بنزین‌گیری شد ومسافرین برای نوشیدن قهوه و مشروب و احیاناً غذا در رستوران فرودگاه جمع شدند .
اسمال و ویلیام پشت میز قرار گرفتند وکارکنان شرکت هواپیمائی برای مسافرین خود مشروب و غذا حاضر میکردند .
یك بطری ویسکی جلوی اسمال و ویلیام گذاشتند دراینموقع یکی از مأمورین شرکت با احترام جلوی میز آنها ایستاد وکاغذی را بدست اسمال داد ویلیام کاغذ را اینطور خواند .
تذکر : جناب آقای اسمال چون در هواپیما با یکی ازمسافرین که خانمی مسن میباشد حرکات زننده‌ای انجام داده وموجب‌ناراحتی مسافرین را فراهم‌کرده‌اید تذکراً عرض میشود خواهشمند است بعداً اینگونه اعمال را در هواپیما تکرار نکنید .. با تقدیم احترامات فائقه .
اسمال پس از اطلاع از متن‌نامه نگاهی بسراپای مأمورانداخت

و گفت :

ــ این کاغذو واسه من فرستادن ؟ بنظرم دك ودندونتون میخاره بی‌معرفتا عوض اینکارا برین آسمونتونو اسفالت کنین کــه انقزه دست‌انداز نداشته باشه ماچه حرکت زننده‌ای با نن‌جون پیری انجوم دادیم‌که واسمون خطونشون کشیدین خلاصه برو به‌صاحب بالون بگو اگه بخواد از ما ایراد بگیره بعلی همین‌الان این قلعه مرغی‌رو با تموم بالوناش نفله میکنم !

موسیو «بیل» موسیو «اسکلت»

مأمور سری تکان داد وخدا حافظی‌کرد هنوز مامور ازکنار میز آنها دور نشده بودکه دو جوان قدبلند با چمدان نزدیك میز آنها آمده یکی از آنها سلام کرد .

ویلیام همینکه چشمش بآنها افتاد نیمه‌خیز از روی صندلی برخاست و در حالیکه خیلی خوشحال بنظر میرسید بآنها دست داد وتعارف نمود .

اسمال گیلاسش را سر کشید ونگاهش متوجه آندو نفر گردید یکی از آنها قیافه‌اش خیلی مضحك بود در حین صحبت‌کردن میخندید وکلمات خوشمزه ادا میکرد ویلیام اسمال را باو نشانداده هردو را بهم معرفی کرد .

ــ دوست ایرانیم مستر اسمال و ایشانهم آقای «رداسکلتون» هنرپیشه کمیك کمپانی متروگلدین‌مایر .

رداسکلتون نیز دوست خودش را بویلیام واسمال معرفی نمود وگفت آقای «بیل» همکار بنده که باتفاق برای شرکت دریك برنامه تفریحی عازم نیویورك هستیم همه باهم دست دادند وسرصحبت باز شد ویلیام گفت :

ــ شما اینجا چکار میکنید راستی «ادی براکن» هم با هواپیما عازم نیویورك میباشد .

رواسکلتون با همان قیافه های مخصوص جواب داد :

بلهــ اورا دیدم ما بایکی از هواپیمای سربازبر دیروز وارد

وینسلو شدیم و دو ساعت دیگر حرکت میکنیم ولی نه‌هواپیمای نظامی بلکه با هواپیمای شما ویلیام خوشحال شد و گفت :

ــ اتفاقا باعث خوشوقتی است که با یکعده هنرمند همسفر هستیم .

ــ بله‌منهم چون‌میدانستم‌شما ازمسافرین هواپیمای اس‌ــ‌آــ‌اس هستید میخواستم با شما آشنا شوم رداسکلتون همانطور که حرف میزد زیر چشمی هم اسمال را نگاه میکرد وچون تاکنون کسی را با آن قیافه و سبیل و کلاه ولباس ندیده بود حالت تعجب ازنگاهش هویدا بود .

اسمال کلاهش را بالا زد وخطاب بمهمانان گفت :

ــ شما گفتین اسمتون چیه ؟

ــ اسم بنده رداسکلتون ــ اسم دوستم «بیل» ! ابرو های اسمال درهم فرو رفت وسرش را بحالت نفی تکانداد .

ــ ما که چیزی نفهمیدیم ویلی جون تو فهمیدی ؟

ــ بله ایشان مستر رداسکلتون و دوستشان «بیل» هستند .

ــ اون آقا اسمشون بیله ! اتفاقن هیکلشون دست‌کمی ازبیل نداره ما اگه هزار دفه هم ذکر کنیم اسم این آقارو یاد نمیگیریم اما خودمونی اگه بدشون نمیاد ما میگیم موسیو «اسکلت» .

ویلیام از خنده روده‌بر شدموضوع را تعریف کرد ولی چون آنها معنی بیل واسکلت را نمیدانستند قبول کردندکه اسمال آنها را بهمان نام صدا کند اسمال سبیلهایش را یکدور چرخاند و گفت :

ــ خب «موسیو اسکلت» لابد با اون موسیو «بیل» میری باغچه بیل بزنی !؟

ویلیام میان حرفش پرید ونگذاشت دیگر اسمال ادامه بدهد ولی قرقر اسمال بلند شده بود .

ــ این لنگه دنیا درست مث افریقا میمونه نه‌خودشون بآدمیزاد میرن نه اسمشون .

آخه اسکلت و کج بیل وهدهد لامار و گارسنوو کوفت و زهرمارم اسم شد ؟

دیگر وقت برای اینگونه صحبتها نبود وباید پس از صرف

مشروب آماده سوار شنن شوند نیمساعت بعد بلندگو مسافرین را بسوار شدن تکلیف نمود وپس از یك ربع دوباره هواپیما غـرش کنان بپرواز درآمد و «وینسلو» را بقصد «نیواورلئان» ایستگاه بعدی که در ساعت ۸ بعد از ظهر باید فرود بیایند ترك نمود .

چاوشی در آسمان

درست صندلی رداسکلتون و بیل پشت سر اسمال قرار داشت واین موجب شد که آنها بیشتر باهم گرم بگیرند . ادی‌براکن هم با همکارش نزد آنها آمده وبرنامه تفریح خود را جور کردند .

اسمال جریان چاه هوائی را با آب وتاب تمام برای دوستان تعریف کرد وگفت :

ـ موسیو اسکلت بجون عزیزت نباشه بمرك موسیو «دسته‌بیل» نمیدونی چه دست‌اندازی بود . من یه «تکبیر» کشیدمو یاعلی‌رو گفتم اما اینم بگم که ما ایرونیا وقتی مسافرت میکنیم واسه اینکه‌ماشینمون چپه نشه یکی از مسافرا پا میشه وچاوشی میکنه همه هم صلوات میرفسن . اما بنظر مخلص چون شما ها اهل این حرفا نیسین خوبه برای سلامتی بدنتون من چاوشی بکنمو شما هم عوض صلوات بلند بگین «بشمار» ویلیام با اینکه تقریبا باصطلاحات وآداب ورسوم ایرانیها آشنا بود منظور اسمالرا نفهمید روی این اصل توضیح خواست واسمالهم مجددا جریان را شرح داد و گفت چـون شماها مسلمون نیسین عوض صلوات منکه گفتم نعلت همتون باهم بگین «بشمار»

بالاخره شیرفهم شدند و با اجازه بقیه مسافرین قرار شد اسمال چاوشی کند وآنها هم بگویند «بشمار» این موضوع برای مسافرین بمنزلهٔ سرگرمی بود در ضمن بدشان نمیآمد که اسمال اسباب تفریح آنها را فراهم کند . پس از اینکه تمام نظرها بسوی او خیره شد اسمال هم بادی بگلو انداخت وسینه‌اش را صاف کرد بعد دستش را بیخ گوش گذاشت و با آهنك مخصوص اینطور شروع بچاوشی کرد .

بدشمنـــان بشر صد هزار ها نعلت

«بشمار»

به خـــائنین ستم پیشه بی ریا نعلــت

«بشمار»

به آن گروه تبهکار و دزد یغماگـــر

که میبرند بصد حیله نفت ما نعلــت

«بشمار»

بتوپ وتانك ومسلسل به‌جنك افروزان

بروح مادر هریك جدا جدا نعلت

«بشمار»

به‌آن‌سفیه‌که دامن زند به‌آتش جنك

همانکه هست بجان همه بلا نعلــت

«بشمار»

به‌آنکه دوخته چشم طمع بکشور جم

کشیده نقشهٔ بی‌حد برای مـــا نعلت

«بشمار»

به‌آنکه در سر او هست فکر استعمار

ز حال تا بقیامت بهر کجا نعلــت

«بشمار»

به‌آنکه سنك اجانب‌زند به‌سینهٔ خویش

هزار مرتبه از جانب خـــدا نعلت

«بشمار»

به‌خادمین فـــداکار بی ریا صلـــوات

به خائنین پر از حیله و ریـــا نعلت

«بلندبگین بشمار»

پس از اینکه چاوشی تمام شد اسمال با آستین عرقهای صورتش را خشك کرد و گفت :

ــ حالا دیگه اگه از آسمونم بلانازل شه ، جون ما درامونه .

زد اسکلتون که هنوز معنی این آواز را نمی‌دانست رو بویلیام کرد

وگفت ، این دوست شما آوازش بسیار خوبست ومثل اینکه صدایش تازگیها پیش آمده ؟!

«WC» یاموال فرنگی !

دیگر با بودن رد اسکلتون بساط عیش اسمال جور شده بود بخصوص حرکات و اطواری که او در میآورد نیش اسمال را از زور خنده تا بناگوش باز میکرد .

گاهگاهی که شیرینکاری های «رد» زیاد بمذاق اسمال اثر میکرد او از شدت خنده دستش را روی دلش میگذاشت و می گفت:

ــ ناکس بی‌همه چی عجب «تیاتریه» بی‌پدر خیلی خوشمزس خوب شیرین میکاره !

باز هم بنا بخواهش اسمال وبعضی از مسافرین برنامه هــای تفریحی دیگری بوسیله «ادی براکن» و «رد اسکلتون» اجرا شد که بی‌اندازه مورد توجه قرار گرفت و همه تا ساعتی سرگرم بودند. کم‌کم هوا تاریك میشد وخورشید جسم گداخته خود را در مغرب از انظار مردم مخفی میکرد صدای یکنواخت موتور های هواپیما رفته رفته عده‌ای راکسل وآمادهٔ خواب میکرد چراغهای درون هواپیما روشن شده بود وتقریباً همه خود را بخوابیدن ومطالعه مجلات وروزنامه مشغول ساخته بودند یکمرتبه اسمال کلاهش را روی سرگذاشته و از جا بلند شد و با عجله راه قسمت عقب را پیش گرفت ویلیام میدانست او برای قضای حاجت میرود . در وسط راهرو مهماندار باو برخورد کرد و با لبخند پرسید :

ــ مستر اسمال ــ کجا تشریف میبرید ، بنظرم حالتان بهم خورده باشد .

اسمال از شدت فشار ادرار روی پای بند نبود قدری پاپپا شد وجواب داد :

آره حالم بهم خورده میخوام برم سرمو سبك کنم .

ــ این جمله مهماندار را قانع نکرد یعنی او ملتفت جریان نشد ودوباره پرسید :

ــ چنانچه ناراحت هستید قرص یا داروی ضد درد موجود است اجازه بدهید برایتان بیاورم .

ــ نه‌چیر خانوم جون الان میرم‌اونجا خودمو راحت میکنم .

اسمال می‌خواست واضح باو حالی کند ولی خجالت میکشید و مهماندار هم‌که دندان‌گردی می‌کرد وبرای راهنمائی دست ازسر او برنمیداشت باز گفت :

ــ اگر میدانید حال تهوع بشما دست میدهد پاکت موجــود است الان برایتان حاضر می‌کنم .

ــ بازهم اسمال که از یك طرف فشار وازطرف دیگر پرچانگی مهماندار او را ناراحت کرده بود جوابداد :

ــ نخیر جیگرجون . یخورده دندونم «ذق‌ذق» میکنه میخوام برم بکشم ! مگه اینجا باهاس توی پاکت دندونشو بکشه ؟

ــ نه چرا در پاکت ؟ در هواپیما حتی پزشك موجود است حتی میتواند دندان شمارا بدون درد بکشد .

سئوال و جوابهای دخترك کفر اسمال را درآورده بود و از طرفی اگر قدری تأخیر می‌گردید تحمل از او سلب میشد و اسمال مجبور میشد زیر شلواری خود را عوض کند بنابراین صبر را جایز ندید و با عجله خود را به «WC» یا واضحتر توالت یا باصطلاح خودش « موال » رسانید هنوز اسمال دست بخراب کاری نزده و کارش باتمام نرسیده بود که هواپیما در یك چاه هوائی افتاد وتکان شدیدی خورد که بعضی از مسافرین بچپ و راست افتادند در ایــن اثنا صدای « گرب گرپ » وافتادن شیئی از قسمت عقب محل توالت بگوش رسید و متعاقب آن فریاد اسمال بلند شدکه صدا میزد .

ــ آهای ویلیام یه زیر شلواری واسهٔ من بیار همه جونم نجس شد ، ویلیام چمدان اسمال را از لای در باو داد و پس از لحظه‌ای اسمال در حالیکه بزمین و زمان بد میگفت از مستراح خارج شد خیلی عصبانی بنظر میرسید رگهای گردنش راست شده بود چشمش مانند یك کاسه خون از حدقه بیرون آمده ومثل شیر مست میخواست هرچه جلوی دستش میاید خورد کند . همانطور که آهسته بطرف صندلی خود میآمد دو باره دخترك با عشوه و غمزه جلویش سبز شد

و گفت :

قیافه شما نشان میدهد که هنوز هم درد میکشید از چشمانتان معلوم است خیلی ناراحت هستید .

اسمال میان حرفش پرید و باعصبانیت پاسخ داد :

ــ مرده‌شور این‌بالو‌نتونو ببره مسترابشم‌بااعمال‌شاقش!بی‌صاحب مونده یه آفتابه نـداره . آدم سوار الاغ بشه بهتر از این بـالون سواریه .

ویلیام که از موضوع صحبتهای آنها باخبر شده بود آمد و پس از اینکه بدختر قضیه را حالی کرد اسمال را بجای خود نشاند و موضوع را درز گرفت ساعت ۸٫۳۰ بود که چراغهای فرودگاه « نیواورلئان » ازدور پدیدار شد و هواپیما بردور فرودگاه چرخی زد و مانند مرغ خسته روی باند نشست و ملخهای او از کار افتاد .

در این ایستگاه هم بیش از یکساعت و نیم وقت برای استراحت مسافرین و بنزین‌گیری طیاره تعیین نشده بود ویلیام بااسمال بطرف رستوران فرودگاه برای صرف شام براه افتادند وبقیه مسافرین نیز درسایر قسمتها متفرق گردیدند .

پایان شب‌سیه سفیده !

در وسط سالن یك میز خالی بود که ایندو گرد آن نشستند و از طرف شرکت هواپیمائی برای آنها شام آوردند بعدهم یك شیشه مشروب روی آن گذاشتند چند میز آنطرف‌تر چند نفر سیاه پوست در حالی‌که سر وکله ودست و پایشان را باباند بسته بودند نشسته و سه نفر پرستار مأمور دادن غذا و نگهداری آنها بودند اسمال نگاهی بآنها کرد و از ویلیام پرسید : ویلی جون این نقلعلیا ازکجا میان‌که این طور زخم وزیلی شدن ؟

ویلیام جواب داد :

ــ اینها سربازان مجروح جبهه جنك می‌باشند که زخمهـای کاری و خطرناك برداشته و اینك برای دیدن خانواده و همچنین درمان بشهر خود میروند قلب صاف و لطیف اسمال از شنیدن این

حرف فشرده شد . از ترحم نگاهی بآنها کرد و بعد درحالی‌که سرش را تکان میداد گفت :

ــ بعلی وختی نیگا باینا می‌کنم ویلی دلم ریش ریش می‌شه . خدا هیچ تنا بنده‌ای را زیر دست نکنه . الحق که دورهٔ زور وقلدریه این بدبختارو میرفسن سینهٔ توب ومسلسلا اونوخت خودشون شبا تو این کافه ها رقص میکننو پشت‌هم هی مدال بسینه‌شون میچسبونن ! من نمیدونم مگه این سیاه پوستا آدم نیسن مگه اینا خوار و مادر ندارن مگه اینا چه گناهی کردن‌که باهاس زیردس یه مشت لنگه دنیائی بیفتنو باین روزگار دچاربشن واله بعلی اونوختائی که مردم دختراشونو زنده زنده تو قبر می‌کردن اینطور بیمعرفت نبودن . آخه من نمیدونم این چه تمدنیه ! این چه بشر دوستیه ! ما تو مملکتمون یه سینما داریم اسمش تمدنه اما برعسك هرچی آدم بی‌تمدنه میره اونتو حالا نقل اینجاست اینجام اسمش مملکت تمدنه اما وختی خوب تو بحرش بری می‌بینی صد رحمت بآدم خواری هندوستان بمولا یه جو تمدن تو این مملکت پیدا نمیشه مث طبل عوض همه‌چی صدا داره که انور دنیام صداش میرسه اما وختی اومدی جلو یعنی آدمی مث من بلند شد و اومد اینجا می‌بینه که سر تاپا همش یه تیکه پوسته ! جون هرچی لوطیه خودت فکرشو بکن ببین تواینا یه‌دونه سفید پوس پیدا نمیشه . اربابای لنگه دنیائی این بیچاره هارو میرفسن وسط جبهه اونوخت خودشون از دور تموشا مکنن . خلاصه ویلی جون بالاخره این جنك وجدال تموم میشه ، اینجور شبام بصبح میرسه . این سیاه پوستام خدائی دارن و بقول شاعر گفتنی « **پایان شب سیه سیفیده** » یه روزم میشه‌که اینا زنجیل! نوکری رو از دست و پاشون جر میدنو و حساب خودشونو با این بی‌معرفتا پاك میکنن . حالا این باشه پیشت بعد همدیگرو می‌بینیم !

ویلیام از پرچانگی اسمال خسته شد و بالحن تندی گفت :

ــ اسمال بازکه رفتی توی سیاست بنظرم توهم کله‌ات بوی سیاست گرفته . خواهش میکنم کوتاه کن که من حاضر نیستم يك کلمه جفنگ بشنوم .

اسمال دیگر درپاسخ اوچیزی نگفت فقط سرش‌را تکان داد و

پوزخند زهرآگینی برلبانش نقش بست .

درایستگاه هوائی نیویورک

ساعت ۹٫۵ دوباره مسافرین در هواپیما قرار گرفتند و بار دیگر هواپیما غرش‌کنان از فرودگاه « نیواورلئان » بپرواز درآمد و مستقیماً راه نیویورک را پیش گرفت و در تاریکی شب باصدای مهیب موتور های خود سکوت شب را شکست و سینه ظلمات را شکافت و شهر خاموش « نیواورلئان » را درحالیکه هنوز چراغهای آن ازدور سوسو میزد پشت سر گذاشت در همان ساعات اول مسافرین کم وبیش بخواب رفتند و بعضی از چراغهای داخل خاموش شد اسمال هم کلاه خودرا تاروی دماغ پائین کشید و چشمانش را بست و یك دقیقه دیگر صدای خرناسه‌اش فضای اطاق هواپیما را پر کرد ۵ بعد از نیمه شب هواپیما برفراز نیویورک رسید و دستگاه فرستنده فرودگاه اجازه فرود داد خلبان هواپیما را بروی یکی از باندها که باچراغ علامت داده میشد راهنمائی نمود و مهماندار بمسافرین اعلام کرد که بسلامتی بمقصد رسیده‌اند دوباره جنب وجوش و سر و صدا بلند شد در سیمای همه مسافرین آثار شعف هویدا بود مهماندار همانطور که تبسم میکرد باکمال خوشروئی مسافرین را خوش آمد میگفت و باآنها خداحافظی می‌کرد تنها کسیکه هنوز در خواب بود و خرناسه‌اش قطع نمیشد اسمال بود ویلیام در نهایت خماری از جا بلند شد وهنگامیکه فهمید در نیویورک میباشند باخوشحالی اسمال را تکان داد و گفت :

ــ اسمال بلند شو پیاده شویم رسیدیم . اسمال تکانی خورد و دوباره خوابید ، ویلیام باز او را تکان داد ولی اسمال زیرلب قرقر میکرد و از این دنده بآن دنده میشد سرانجام ویلیام عصبانی شد و محکم شانه‌اش را تکان داد بطوریکه کلاه ازسر او افتاد اسمال چشمانش‌را بازکرد و گفت :

ــ ناکس چرا اذیت میکنی بذار یخورده خبر مرگمون کپه کنیم .

ـ بلندشو همه رفتند اینجا نیویورك است !

ـ هرجا میخواد باشه من تا فردا باهاس بخوابم مهماندار بکمك ویلیام آمد و بالاخره او را بیدار کردند وی پس از چند خمیازه و دهن دره از جا بلند شد و چون هواپیما را خالی ازمسافر دید فهمید بمقصد رسیده‌اند لذا باهمان حالت خماری رو بمهماندار کرد و گفت :

ـ خب مامانی ما صحیح و سالم رسیدیم ایشالا که مارو می‌بخشین حالا بی‌تعارف بفرمائین خدمت باشیم یه‌کلبه خرابه سی چل طبقه داریم ! مارو سرفراز کنین مهماندار تشکر نمود و در حالیکه از این مسافر شوخ طبع خاطره خوشی داشت دستش را فشرد و خداحافظی کرد .

تمام مسافرین در سالن فرودگاه جمع شده بودند تاپس از بازرسی بپاسپورت و بلیطها بمنازل خود بروند چند اتومبیل هم از طرف شرکت برای بردن آنها آماده بود یکساعت بازرسی طول کشید موقعی که مسافرین میخواستند ازیکدیگر جدا شوند همه باخوشحالی باهم خداحافظی کردند بخصوص اینکه هرکدام بااسمال بیش ازحد صحبت میکردند اسمال نزدیك پیر زن همسفر خود آمد و باشوخی گفت :

ـ خب ننه یاحق زت زیاد . تااینجا یکی طلب ما ... بعد جلو آمد و با ژست مضحکی از دهان بی‌دندان اوبوسه‌ای گرفت که پیرزن ابتدا برزخ شد ولی بعد لبخند زد و بادست پاسخ بوسه او را داد اسمال آخرین خداحافظی را بارداسکلتون و بیل وادی براکن کرد. پس از اینکه دست یکدیگر را فشردند اسمال گفت :

ـ موسیو اسکلت مارو فراموش نکنیا موسیو کج بیل توهم هر وخت ، وخت کردی یادی از مخلصت بکن فعلا رخصت خدا یار همتون وای وای . نیم ساعت بعد موقعی که تقریباً هوا گرگ میش شده بود اتومبیل شرکت هواپیمائی در مقابل ایستگاه شرکت توقف نمود و مسافرین از آنجا بایك تاکسی بطرف هتل «والدرف آستریا» یعنی همان هتل قبلی حرکت کردند

تا بدیدن حاجی عبدالرسول و کاترین و سایر دوستان رفته بقبه برنامه خود را در نیویورك ادامه دهند.

مادموازل هلو!

تاکسی در مقابل هتل ایستاد و مسافرین با چمدانهای خود از آن پیاده شدند چشم مستخدم که باسمال افتاد فوراً جلو آمد و باهمان لهجه مخصوص گفت «لاموعلیك مستر اسمال» بعد چمـدانها را همراه آنها آورد اطاق شماره ۱۳۲۵ در طبقه دوازدهم بنام اسمال یادداشت گردید این اطاق باطاق حاجی عبدالرسـول بیش از ٥ اطاق فاصله نداشت و وقتی اسمال موضوع را فهمید رو بویلیام کرد و گفت :

ــ ویلی جون اول کاری که می‌کنم میرم ۱۰۰ چوب قرض حاجی رومیدم که زیر دین نباشم واسهٔ این که آبرومو خریده بعدم میرم سروخت «کاترین» بهش بگم ما اومدیم. آسانسور آنها را بطبقه دوازدهم رسانید و پیشخدمت چمدان‌ها رادر اطاق ۱۳۲۵ گذاشت و گفت :

خدمتکار شما «مادموازل هلنا» است چنانچه کاری داشتید ایشان در خدمت حاضرند در ضمن میتوانید بوسیله تلفن هم بادفتر صحبت کنید و هرامری دارید تذکر دهید، پس از رفتن پیشخدمت اسمال بلافاصله لباسش را بیرون آورد و داخل حمام رفت تا پس از شستشو سرو صورتش را صفا دهد و برای صبحانه آماده شود .

ویلیام نیز بروشوئی رفت و مشغول تراشیدن ریش شد . پس از استحمام اسمال لباسهایش را عوض کرد و کلاهش را باماهوت پاك‌کن تمیز نمود ویلیام گوشی را برداشت و شماره «جمس» را گرفت و ورود خود را بوی اطلاع داد .جمس با خوشحالی سراغ اسمال را گرفت و قرار گذاشت ساعت ۱۱ بهتل آمده آنها را ببیند. اسمال بعداز اینکه جلوی آئینه خودش را راست و ریس کـرد بویلیام گفت :

ــ مث اینکه بد نشدم . دلم میخواد یه‌سری به کاترین بزنم

بعلی اگه چشمش بمن بیفته دوسه‌تا ماچ حسابی روشاخشه . بعد قدری فکر کرد و باخود گفت :

ــ راستی چطوره. خدمتکار اینجارو صدا کنم به‌بینم اون چه مالیه .

شاسی را فشار داد و بلافاصله یك دختر بلند قامت سرخ وسفید که موهای مشگی خود را به‌پشت سرش مانند چنبره گره زده بالبخند وارد شد و گفت :

ــ صبح بخیر ــ خیلی خوش آمدید، از ورود شما به این هتل بسیار خوشوقتم . اسمال از دیدن وی یکمرتبه جا خورد زیرا او بمراتب زیباتر و خوش هیکل‌تر از کاترین بود. بخصوص که ادا واطوار او از همه بالاتر صدایش جذابتر و دلنشین‌تر بود.

پاهای اسمال سست شد و قلبش به طپش افتاد. چند لحظه باندام موزون و چهرهٔ گل انداخته و سینه برجسته دخترك خیره شد . مثل اینکه زبانش بند آمده یا این که طلسم شده باشد قدرت از او سلب گردید. ویلیام متوجه حالت غیر طبیعی اسمال گردید و فهمید بازهم از یك نگاه عاشق بیقرار شده و ممکن است بزودی دسته گلی بآب دهد اسمال دکمه های کتش را انداخت و لبهٔ کلاهش را قدری پائین کشید و قدمی جلو گذاشت و در حالیکه بسختی دهانش باز می‌شد گفت :

ــ عزیز جون به‌مولا من هزار مرتبه از دیدن روی ماه تو خوشوقت‌ترم ! گورپدر کاترینم کرده خودتو عشقه بیا جلو بینم حالت چطوره بگو بینم اسمت چیه جیگرجون.

ــ خدمتکار لبخندی زد و در حالی که دستهایش را در جیب جلوی پیش‌بندش فرو برده بود جواب داد :

ــ من «هلنا» هستم فرمایشی داشتید زنك زدید ؟

ــ من گور بابام میخندم باشما فرمایشی داشته باشم حیف‌نیس مامانی کسی بتو «ارد» بده! به‌به چه اسم قشنگی اتفاقن خودتم مث اسمت یه‌طبق هلوئی ! ازون هلوهای پوست کندهٔ خراسونی.

ویلیام مؤدب جلو آمد واسمال را معرفی نمود وبرای این که ناراحت نشود گفت :

ـ منظور از احضار شما این بود که مارا برستوران هدایت کنید .

اسمال میان حرفش پرید :

ـ تو بمیری دروغ می‌گه منکه تاتو را دیدم پاك سیر شدم اصلا میلی به‌صحبونه ندارم راسی «مادموازل هلو» میشه یه‌دقه بیای پهلوی من بنشینی باهم یخورده اختلاط کنیم ؟

ـ هلنا خنده‌ای کرد و با غمزهٔ زیاد اجازهٔ مرخصی خواست و سپس بجانب در رفت و خارج شد.

هنوز دهان اسمال باز مانده بود یك دور سبیلهایش را تاب داد و آهسته بویلیام گفت :

ـ ویلی جون تورو بعلی دیدی چه لعبتی بود غلط نکنم این دختره فرشته بود که از آسمون بزمین اومده منکه دیگه پامو از این‌اطاق بیرون‌نمیذارم «رك» بهت‌بگم‌ازاینساعت«ماك» خاطرخواشم توهم اگه بخوای «سوسه» بیای بامام زمون مفت باختی بعد بشکنی زد واز شوق مانند گربه پرید واز صورت ویلیام یك بوسه بادکش آسا گرفت .

خواهی نشوی رسوا !

ویلیام برای صرف صبحانه برستوران رفت و اسمال هم ۱۰۰ دلار شمرد وبسمت اطاق حاج عبدالرسول روانه شد.

دستگیره اطاق حاجی چرخی خورد واسمال وارد شد حاجی سرو وضعش را مرتب کرده بود و مشغول خوردن نان شیرینی با چای بود وی صبحانه را مانند ایران در قوری و سماور ورشوی کوچك واستکان نعلبکی که همراه خود آورده بود میخورد زیرا عقیده داشت تمام ظروف آنجا ناپاك است و در ضمن صبحانه آمریکائی بمزاجش نمیسازد اسمال همینکه چشمش بحاجی افتاد گفت :

ـ حاج‌آقا لامعلیکم. رسیدم بخیر. احوال محوالتون چطوره؟

حاجی یك لقمه کله‌گربه‌ای دردهان گذاشته بود وبا سختی

میجوید از دیدن اسمال سرش را بلند کرد چون نمیتوانست جواب بدهد تکانی خورد و بازحمت لقمه را فرو برد.

ــ یاالله میرزا اسمال خان خوش اومدین سفر بی‌خطر کی وارد شدی پسر.

ــ امروز صبح بابالون اومدیم، اطاقمونم همین بغله خب شما چطورین حاج‌آقا.

ــ بحمدالله بد نیسم زنده‌ایم شکر بگو به‌بینم دلار چنده مظنه‌ها ترقی کرده ؟ راستی میگن «نیل» پنجاه دلار رفته روش حقیقت داره یانه؟

واله حاج‌آقا من از این چیزها سرم نمیشه اما میدونم نرخ عرق کشمش یه‌چتول پنج چوبه ؟

ابروهای حاجی از خشم بهم آمد از زیر عینك نگاه تندی به اسمال افکند.

ــ پسر خفه‌خون بگیر مرده‌شور هرچی دواخوره ببره باز اولش شد بلندشو دهنتو آب بکش چه غلطای بیجا.

ــ آخه حاجی‌جون منکه تجارت نمیکنم مظنه دسم باشه بامن از عرق و سه‌قاب و هندل وسك‌دست صحبت کن.

ــ ببین میرزا اسمال اینطوری معاملمون نمیشه. موتو کفن کردم اگه یه‌دفعه دیگه از این حرفا بزنی از چشمم میفتی . خب مثل اینکه تویه بدهی هم بمن داری !

ــ آره حاجی جون ۱۰۰ چوب بدهکارم. بفرمائین اینهم بدهی من تااینجا حساب بی‌حساب اون قبض منم بدین که دیگه کارمون بی «اشگل» باشه.

حاجی ۱۰۰ دلار را از اسمال گرفت و نوك انگشتانش را با آب دهان تر کرد و سه مرتبه شمرد بعد آنها را تاکرد و در کیسه گذاشت آنگاه مقداری کاغذ چروك خورده از کیف چرمی‌اش بیرون کشید و رسید اسمال را داد، اسمال سرش را بعلامت تشکر تکان داد و گفت :

ــ خب حاجی آقا دیگه تعریف کن ببینم چه تازه‌ای . حاجی از جا بلند شد و شاسی اخبار را فشارداد و دوباره برگشت‌وجوابداد:

ـ والله اوقاتم خیلی تلخه چون تو روزنومه خوندم کـه بزودی جنك تموم میشه و مملکتا باهم صلح میکنن بسلام و علیك قسم دارم دق میکنم.
میدونی اگه جنك تموم بشه چه خاکی بسرم میشه.
در اینموقع «هلنا» وارد شد و حاجی دستور داد ظروف چائی را از روی میز جمع کند.
اسمال بمحض دیدن هلنا تبسمی کرد و گفت :
ـ مادموازل هلو مواظب این حاجی ماهم باشا. ازون مردای نیك روزگاره .
... بعد هلنا را تاموقعیکه از اطاق خارج میشد باچشم دنبال کرد و پس از رفتن او رو بحاجی نمود و گفت :
ـ حاج‌آقا چطور شد که بااین نگار مامانی ریختی روهم . تو که از اینا بدت میومد ؟
حاجی نگاهی غضب‌آلود افکند و پاسخداد :
ـ فضولی موقوف . این کارا بتو نیومده. مگه آدم میتونه تنهائی همه کارو خودش بکنه. من هرچی حوصله کردم که این نامسلمونا رو تواطاق راه ندم نشد وانگهی راستشو بخوای دلم واسه مادر بچه‌ها خیلی تنك شده بود خلاصه دیدم برای سرگرمی بدنیس این ضعیفه گاهی گداری سری بما بزند بقول معروف میگه «خواهی نشوی رسوا همرنك جماعت شو» ماهم مجبوریم همرنك این فرنگیا بشیم.

فایدهٔ یامفت یامفت

اسمال فهمید که پالون حاجی‌آقا هم در این مدت چند روز کج شده و خلاصه اوهم بیاد جوانی افتاده وبدنبال عشق پیری میرود گـو اینکه حاجی بقـول خودش هنوز آنطورها هم که باید پیر نشده بود و درپیشانیش آثاری از اثرهای جوانی دیده میشد . اسمال من‌باب شوخی بحاجی گفت :
ـ اولندش حاجی آقا شما باهاس خدارو شکر کنین که‌جنك

تموم میشه ومردم از بالا نجات پیدا میکنن دومندش این مادموازل هلورو بچشم خوار ومادری نیگاش کن که بمرك تو خیلی برزخ میشم واسه اینکه ما دوتا خاطرخواه همدیگه‌ایم !

حاجی میان حرفش پرید و با لحن تلخی گفت :

ـ باز خودتو نخود آش کردی پسر اگه جنك تموم بشه‌که ما اوضاعمون بی‌ریخت میشه ما هرچی داریم از تصدق سر جنك داریم! خداآنروزرونیاره‌که هزارتامثل‌من‌بدبخت ورشکست بشن ! من شب وروز دعا میکنم که دنباله جنك کشیده بشه بلکه ما بتونیم اقلا یه نون بخور ونمیری پیدا کنیم !

اسمال خوب بحرف‌های حاجی گوش کرد وبعد جوابداد :

ـ حاجی‌آقا الحق که مؤمن هسی داداش آخه این یامفت‌یامفت گفتنا واسه چی خوبه ؟ اگه میخوای خدا ازت خوشش بیاد یه‌کاری کن که بنده های خدا خوش باشن نماز وروزه ودولاوراس شدن ایمون نشد مرد مؤمن اونه که قدمشو براه مردوم ورداره حاجی سرفه شدیدی کرد وپس از اینکه آب دهانش را با دستمال پاك‌کرد چشم غره‌ای به‌اسمال رفت وجوابداد :

ـ پسر خفه شو توکه هنوز نمیتونی دورکعت نماز بکمرت بزنی غلط میکنی وارد دین ومذهب میشی خبر مرگت اگه تونستی صدتا قل‌هوالله بخونی اونوقت تازه پیش خدا ارج وقرب پیدا میکنی .

اسمال خنده‌ای کرد و گفت :

ـ حاجی‌جون قربون هیکلت هرکاری میخوای بکن ما از خدا دلمون میخواد بریم تو جهنم که تو بهشت پهلوی شما مؤمنین نباشیم شمام هرچی دلتون میخواد «والضالین» غلیظ بگین فعلن‌اگه دلت میخاد بلندشو راه بیفت بریم یخورده تو خیابونا پرسه بزنیم بلکی دلمون واشه .

ـ آخه تو یك رفیق فرنگی داشتی حالا کجاس .

ـ رفته صبحونه بخوره باهم میریم کافه بعد هرسه راه میفتیم تو خیابونا !

معامله عشق بی‌سفته است !

با هرسختتی که بود حاجی براه افتاد و راه رستوران را پیش گرفتند . صدای «خش‌خش» کفشهای حاجی که روی زمین کشیده میشد راهرو را پر کرده بود . از در رستوران وارد شدند و بسمت میز ویلیام آمدند . پس از سلام وتعارف هرسه نفر دور میز نشستند ومشغول صحبت گردیدند حاجی سرش بکار خود گرم بود . بادانه های تسبیح بازی میکرد ودهانش آهسته می‌جنبید ، خانمهای شیك در لابلای جمعیت با سرو وضع تماشائی بچشم میخوردند . حاجی از زیر عینك کوچك ذره‌بینی که نوك دماغش ایستاده بود دزدکی سراپای آنها راورانداز میکرد . اسمال مواظب حرکات حاجی بود ومیدانست حاجی هم قلبا از تماشای اجناس لطیف بدش نمیآید .

در این بین یك زن سالخورده که کمرش از فرط پیری قدری بجلو متمایل شده بود یك میز آنطرفتر نشست . اسمال دهانش را نزدیك گوش حاجی آورده و گفت :

ــ حاج آقا اگه اخلاقتو خوب کنی این دختر مدرسه‌ای‌رو واست میگیرم ! نیش حاجی باز شد وآهسته جوابداد :

ــ اسمال تو این شهر بالاخره آدم نمیتونه‌جلوی نفسشو بگیره خلاصه باید فکری کرد تو جوانتری ، دست وپات وازتره . باهاس کاری در حق ما بکنی . ببین میشه این مخدره‌رو صیغش کرد ؟

اسمال جوابداد :

دور مارو خیط بکش . ما اگه دکتر بودیم سرکچل خودمونو چاق می‌کردیم ، جخت حالا دیگه از شما قبیحه !

ویلیام صبحانه را خورده وآماده بود . قرار گذاشتند قدری گردش کنند و ساعت ۱۱ که با جمس و دوستان وعده ملاقات در هتل دارند خود را بهتل برسانند روی این اصل هرسه از رستوران خارج شدند . موقعیکه میخواستند از در هتل بیرون بروند ازطرف دفتر پیشخدمتی آنها را احضار کرد و پاکتی بدست اسمال داد .

ویلیام پاکت را گشود و متن آنرا برای اسمال اینطور قرائت

کرد .

«آقایان ویلیام واسمال ، لازم است بدینوسیله باطلاع شما برساند که هرچه زودتر خود را به‌اداره امور دریائی رسانیده وضعیت حرکت خود را روشن نمائید کشتی طبق دستورات مقامات عالی نیروی دریائی روز دوشنبه آینده از بندر نیویورك حرکت خواهد کرد .

امضاء

ابرو های ویلیام درهم فرو رفت . برقی در چشمانش درخشید. مثل اینکه انتظار چنین نامه‌ای را نداشت نگاهی به‌اسمال کرد ونظر او را در این باره خواست . اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت :

ــ بعقیده مخلص خوبه بعد از ظهر یه‌سری به اداره بزیم ببینیم اوضاع از چه قراره اگه دیدیم که سمبه پرزوره مجبوریم راه بیفتیم اگرم دیدیم که مهم نیس «زه» میزنیم اما اینم بدون کـه حاجیت همونجا استیفا ! میده واسهٔ اینکه ما اهل حمالی کردن تو کشتی نیسیم .

حاجی چشمانش را بدخترکی که در پشت میز نشسته وکارهای دفتری را اداره میکرد دوخته و متوجه صحبت های دوستانش نبود. اسمال او را صدا کرد و دوباره براه افتادند حاجی گفت :

ــ اسمال خان اون ضعیفه‌رو دیدی ؟ مثل این‌که بدکالائی نبود .

ــ باز حاجی جون بفکر مامله افتادی . توکه خبرنداری تواین شهر یه ساعت با این زنا موندن چقزه خرج داره . اینجا که تهرون نیس . لامصبا هزار تومنم کمشونه .

ــ مگه چه خبره . آدم راضیشون میکنه نقد ونسیه صیغه‌رو جاری کنن یه ثلثشو نقد میدیم بقیه‌شم۶۱ و ۷۵ سفته امضا میکنیم ! خلاصه من عقیده دارم تو بیفتی‌جلو تومنی صنار دلالیشم خودت بگیری قراردادشو واسه امشب بنویسی . خداخیر بده .

ــ حاجی مگه اینا قماش کیلوئی هسن که اینجوری حرف میزنی مگه عشقم با سفته میشه ، عموجون کلاهتو قاضی‌کن جلوی نفستم بگیر واز خر شبطون بیا پائین از شما دیگه گذشته ؟

تازه‌ترین اخبار !

آهسته پیش میرفتند و عمارات و ساختمانهای آسمان خراش را با دقت تماشا میکردند شهر عظیم نیویورك مانند سد سکندر پا برجا بود فقط جنك روحیهٔ ساکنین آنجا را خراب کرده ومردم را از لذت زندگی محروم ساخته بود بطوریکه آن همه جلال وشکوه در نظر اهالی وآنهائی که جوانان خود را از دست داده یا به‌میدان جنك فرستاده بودند بی‌اندازه کوچك و بی‌اهمیت جلوه میداد . قدم بقدم مسافرین ، با صحنه های عجیبی روبرو میشدند چند نفرزن سرباز با لباسهای جنگی وتجهیزات در پشت ویترین لباس دوزی ایستاده و با حسرت به مجسمه‌ای که لباس زیبائی بتن داشت خیره شده بودند . اینها آرزو میکردند روزی بشود که دوباره بتوانند ازاین لباسها استفاده کنند در خیابان گاهگاهی کامیونهای سرباز از جلوی چشم عابرین در حالیکه سرود میخواندند رد میشدند اغلب این سربازان سیاهپوست بودند اینها بجبهه میرفتند تا با از دست دادن جان خود وریختن خون خویش شهوت خودخواهی وآقائی و طمع صاحبان زور وپول وقدرت را اقناع نمایند .

هواپیما های عظیم برآسمان شهر اعلامیه پخش میکرد و پیشرفت قوای دولت را در جبهه های جنك و پیروزیهای درخشانی رسیدن تازه‌ترین خبر بوسیله جراید ورادیو بودند ، در اینموقع دقیقه بدقیقه گزارشی از وضع جنك اروپا با تیتر های‌درشت بصورت فوق‌العاده منتشر مینمودند ، مردم بکلی دست از کار کشیده ومنتظر رسیدن تازه‌ترین خبر بوسیله جراید ورادیو بودند ، در اینموقع بود که قوای هیتلری از «سپاستوپول» عقب نشینی‌کرده آن شهر بدست نظامی وغیر نظامی قوای شوروی درآمد بمباران استالینگراد شکست آلمانها در کیف و نبرد لنینگراد وپیروزی متفقین درناحیه شرق اروپا از برجسته‌ترین اخبار آنروز بودکه مردم با اهمیت خاصی آنرا تلقی مینمودند ومیدانستند بزودی تکلیف نیروی مهاجم فاشیست ها و بطور کلی اروپا تعیین خواهد شد وعنقریب سرنوشت

جهان معلوم میگردد . رویهمرفته این خبر ها نه‌تنها برای مردم آمریکا بلکه برای عموم جهانیان بسیار جالب توجه بود . زیرا آتش وخون سراسر دنیا را تهدید بنابودی مینمود وهرکس مایل بود از سرنوشت شوم جهانخواران وجنك افروزان آگاه شود .

میدان بارفروشها

ویلیام از جلو وحاجی از عقب براه ادامه میدادند پس ازقدری گردش اسمال بویلیام پیشنهاد کرد ببازار های نیویورك بروند حاجی هم تصدیق نمود.وهرسه نفر سوار تاکسی شده اول به «میدان بار فروشها رفتند» .

این میدان که همه نوع سبزی ومیوه‌جات وخواربار را به مشتریان عرضه میدارد یکی از مهمترین مراکزی است که اهالی برای خرید مایحتاج خود بدانجا میروند اسمال خیال میکرد این میدان نظیر میدان امین‌السلطان خودمان است ولی وقتی بسرکوچه میدان رسید واز ماشین پیاده شدند تعداد جمعیت وکامیونهای حامل اجناس چشمشان را خیره کرد صندوقهای میوه پشت سرهم در کامیونها باز میشد وبطرف یکی از رستوران ها بحرکت درمیآمد اغلب این وسائط نقلیه دارای یخچالهای متعدد بودند که از سبزی و میوه‌جات صحیح وسالم نگهداری میشد ، با این که این میدان مرکز تجمع مردم وخرید وفروش آذوقه و مایحتاج بود وباید طبعاً شلوغ وپرجنجال باشد بعکس خیلی ساکت وآرام بنظر میآمد .

یکی دیگر از اقلام خوردنی که مورد توجه آمریکائیان‌میباشد ومرکز آن در این میدان واقع است «بستنی» میباشد که حتی‌بوسیله همین کامیون‌های یخچال‌دار بخارج حمل میگردد و بقدری این خوردنی مشتری دارد که چندین کارخانه شبانه روز بساختن بستنی اشتغال دارد وباز هم کفاف مصرف کننده را نمیکند .

اسمال هوس کرده بود بستنی بخورد با رفقایش بیك مغازه بزرك وارد شده و پای دستگاه مخصوص «وصول پول» آمدند ، این دستگاه اتوماتیك ، عمل یك صندوقدار را انجام میداد پول را در

سوراخ آن میاندازند و «ژتون» داده می‌توانند با ارائه آن جنس مورد نظر خود را دریافت دارند وقتی ویلیام خاصیت این دستگاه را برای اسمال شرح میداد وی سوتی کشید و گفت :

ـ بی‌کس و کارا عجب چیزائی اختراع کردند عقل جن مات میمونه .

بعد یك اسکناس ۱۰ دلاری در سوراخ انداخت ومنتظر نتیجه شد البته ایندستگاه فقط برای سکه ساخته شده واسکناس یا چیز دیگری را نباید در آن انداخت اسمال ۵ دقیقه منتظر شد جوابی نیامد چند مشت محکم ببالای دستگاه زد ولی بازهم خبری نشد صدایش را بویلیام بلند کرد و گفت :

ـ ویلی جون ایندستگاه هم که تخمیه . بی‌پدر پولارو گرفته دلش نمیخواد پس‌بده . بعلی الان با «لقت» درب وداغونش میکنم .

چند مشتری منتظر بودند که اینها رد شوند وبکارشان برسند ولی تازه اسمال جوشی شده بود و با دستگاه دعوا میکرد وبلند بلند داد میزد .

ـ ناکس بی‌معرفت اسکناسو «اخ» کن ارواح بابات تا صنار آخرشم از حلقومت میکشم بیرون . من چل‌تا تورو «کف» میرم تو میخوای پول منو کف بری ؟!

براثر جار وجنجال مدیر بنگاه جلو آمد وجریانرا سئوال کرد ، اسمال با خشم زیاد وصدای بلند گفت :

ـ بابا این چه دستگاهیه . لامصب روز روشن ! پول مردمو میخواد بالا بکشه بهش بگو زود ردکنه و گرنه بامام زمون همین‌الان با پس‌گردنی ازش میگیرم .

ویلیام هرچه او را امر بسکوت میکرد فایده‌ای نداشت و اسمال مرتباً فریاد میزد ، حاجی هم ازترس خودشرا بگوشه‌ای کشیده با تسبیح استخاره می‌کرد وصلوات میفرستاد مدیر مغازه که هنوز از موضوع اطلاع حاصل نکرده بود وصدای مشتریان از عقب بیشتر او را دستپاچه میکرد با متانت جلوی اسمال ایستاد وآرام پرسید :

ـ شما چه مبلغ وجه بصندوق انداختداید ، شاید دستگاه خراب شده ؟

ـ من یه اسکی ۱۰ چوبی انداختم . عموجون شماکه میدونین صندوقتون کش میره ودزدی میکنه غلط میکنین جلوشو نمیگیرین امروز مال منو میخوره فردا مال یه مسلمون دیگه‌رو زکی خیال کردین ما از خونه ننمون پول آوردیم یاالله زودباش پولو بسلف تا اوضاعتو بی‌ریخت نکردم .

ویلیام آهسته جریان را برای مدیر شرح داد و او هم از موضوع مطلع شده بود یك اسکناس ۱۰ دلاری باسمال داد وسروصدا را خوابانید . بالاخره با انداختن سه‌سکه سه «ژتون» گرفته بقسمت دیگر مغازه برای گرفتن بستنی آمدند .

یاد بستنی اکبرمشتی بخیر !

در این قسمت در حدود سی دستگاه وجود داشت که باید ژتونها را از سوراخ مخصوصی انداخت و از پائین بستنی تحویل گرفت . اسمال فکر میکرد درآنجا هم مانند شهر خودمان بستنی تهیه میکنند وانسان با خیال راحت می‌نشیند تا چند ظرف بستنی جلویش بگذارند وقتی بپای دستگاهها رسید وفهمید بازهم با دستگاههای اتوماتیك سر وکار دارد من باب تعرض بویلیام گفت :

ـ ویلی جون ما دیگه کلاه سرمون نمیره ما بستنی‌رو اول میگیریم بعد «شیطون» میندازیم منظور او از شیطون «ژتون» بود، ویلیام دیگر پاك ناراحت شده بود جوابداد :

ـ اسمال جان آخر این دستگاهها آدم نیستند که تو اینطور صحبت میکنی ؟ بیش از این معطل نشو زیرا باید ساعت ۱۱ درهتل باشیم که جمس بملاقات ما میآید اسمال ژتونها را انداخت وسه‌ظرف بستنی یخ زده با سه قاشق چوبی از قسمت دیگر تحویل گرفت در یك ظرف را باز کرد نزدیك بود از تعجب شاخ در بیاورد نگاهی بویلیام کرد وگفت :

ـ ویلی این چه‌جور بستنیه ؟ پس خامش‌کو ؟ ویلیام باو حالی‌کرد که بستنی ایران با آمریکا فرق دارد اما صدای اعتراض اسمال دوباره بلند شد :

ـ مرده شور ترکیب همتونو ببره با این بستنیاتون خدا اکبرمشدی رو عمر بده اینجا همه کارشون «مسقرس !» بعد رو بحاجی کرد وادامه داد :

ـ حاجی‌جون حالا آدم‌قدر مملکتشو می‌فهمه این چیزا رو ببین اونوخت شکر خدارو بجا بیار که از اول ایرونی خلق شدی !

انسون جونورخور

پس از صرف بستنی از مغازه خارج شده قدم زنان بتماشای قسمتهای دیگر میدان پرداختند سمت چپ پاساژ بزرگی به مساحت میدان بهارستان خودمان دیده میشد این پاساژ مرکز فروش‌سبزیجات وانواع جانوران دریائی بود دسته دسته مردم با بسته های پر از آنجا خارج میشدند وچون قیمت اجناس معلوم بود کسی چانه نمیزد و فروشندگان هم برخلاف بعضی جاهای دیگر برای ارائه اجناس خود داد وفریاد نمیکردند چندحوض دروسط پاساژ ومغازه ها تعبیه شده بود که ماهیهای ریز ودرشت ویا سایر جانوران دریائی در آن‌شناور بودند باصطلاح این جانور ها نمونه‌ای از اجناسی است که درمغازه ها بفروش میرسید اغلب فروشندگان زن ولباس چلوار و کلاه سفیدی برسر دارند و با ناز وکرشمه اجناس مشتریان را بسته بندی کرده تحویل میدهند .

حاجی بی خیال پیش میرفت وسرش گرم دعا خواندن بود یکمرتبه مانند برق زده‌ای برجای خشك شد ومبهوت بجعبه‌ای‌که گوشه پاساژ قرار داشت با ترس نگاه میکرد زبانش از حرکت باز ایستاد و ابروانش از تعجب بالا رفته چند چین برپیشانیش انداخته بود با اشاره جعبه را به‌اسمال نشان داد وتند تند شروع بخواندن دعا وچرخانیدن تسبیح‌نمود اسمال بدرون جعبه‌نظر انداخت جانوران عجیب وغریبی درهم لول میخوردند وی از این نوع جانور در عمرش ندیده بود مضطربانه یقه ویلیام را کشید وپس از اینکه آنها را باو نشانداد پرسید :

ـ اینا چیه ویلی !

ــ اینها خرچنك دریائی است مگه هوس خرچنك کرده‌اید ؟
ــ مگه اینارو کسی میخوره ؟
ــ اتفاقاً خوراك لذیذی است قیمتش هم از همه گرانتر است .
ــ چی ؟ ما همه‌چیز شنفته بودیم که میخورن بغیر ازخرچنگال آخه کدوم بی‌پدر ومادری رغبت میکنه این «آکله» ها رو کوفت کنه ؟
ــ شما هنوز خرچنك سرخ شده نخورده‌اید این حرفو میزنید اگر خورده بودید تصدیق میکردید که لذیذترین خوراکهاست .
ــ داداش مگه کله شما لنگه دنیائیا عیبم داره بابا پس بگو چرا همتون شکل جونور شدین ؟ ازاینا زهرمار میکنین بعد رو بحاجی که هنوز در اضطراب بودکرد واضافه نمود :
ــ حاجی دارم دیونه میشم ویلی میگه این قورباغه‌ها رو سرخ میکنن ومیخورن تورو بعلی می‌بینی با این همه تمدن خوراکشون چیه ؟ اونوقت میخوای ببشر رحم کنن ؟ آدم نکشن ؟ بمب ومسلسل توشیکم بنده های خدا نبندن ؟ ویلی جون شما که خودتونو فهمیده وباسوات ! حساب میکنین شما که سیاه پوستای افریقائیرو مث بنده زیر «اخیه» میکشین خجالت نمیکشین «لطین» وعقرب وخرچنگال میخورین پس شما فرقتون با آفریقائیای هیچی سرش نشو که‌میمون میخورن چی‌چیه تف به‌این روزگار انسونم مگه جونور میخوره هرکار بدی رو خودشون میکنن تازه میگن ما تمدن داریم اونوقت اگه سیاه پوستهای توجنگل بکنن میگن اونا وحشی هسن بی‌تمدنن باهاس از روی زمین محو شون کرد ! ای مرده‌شور ترکیب این تمدنو ببره که شما دارین ، تورو بمولا ویلی جون اگه ایرونیا از این خوراکا میخوردن شما مسقرشون نمیکردین ؟ حالا دیدی آقائی بهتون نمیاد !
ویلیام میان حرفش دوید وگفت :
ــ اسمال جان عجله نکن بیخود تعصب خشك نداشته باش علماء دستور داده‌اند که این حیوانات اغلب گوشتشان خاصیت دارد . شما هنوز نمی‌فهمید شما از جامعه تمدن عقب هستید ! خیلی مانده تابآین

چیز ها برسید !

اسمال اخمهایش را درهم کرد و پاسخداد :

ـ تخته کنین درشو !.. از بسکی حیوونات عجیب و غریب خوردین اخلاقتونم حیوونی شده . واسهٔ همینم هس که جنك راه میندازین وگرنه آدم عاقل برادر کشی نمیکنه ؟ قربون خودمون برم که شیر گاب فرد اعلا نوش جون میکنیمو همیشه هم خارجیا بما حسرت میخورن منتهی بروی مبارکشون نمیارن خلاصه اگه از من میشنفین انقزه ازین‌جونورا بخورین تا یه روزی قیافتون از آدمیزاد برگرده و خودتونم مث خرچنگال بشین . اونوخت باهاس دودستی چیز ماهارو بچسبین !!

حاجی ارزونی !

پس از نیمساعت گردش اسمال و حاجی در حالیکه از تماشای آنروزهنوز حالت‌تعجب درچهره‌شان‌هویدا بودباتاکسی بهتل‌مراجعت کردند. جمس آمده و انتظار آنها را می‌کشید . بمحض اینکه چشمش برفقا افتاد باخنده آنها ر ااستقبال کرد و صورت یك‌یك را بوسید حاجی باجمس دست داد و سپس انگشتانش را بلب و پیشانی بالا برد وپاسخ سلام او را داد اسمال از دیدن جمس خیلی خوشحال شده بود واز او احوالپرسی میکرد.

ـ خوب ناکس مارو نمیدیدی خوشحال بودی ؟ ای بی‌پدر ماشاالله گوشت‌رو گوشتت افتاده بنظرم این چند روزه بهت خیلی خوش گذشته ؟

جمس بالبخند پاسخ او را میداد و از ملاقات مجدد آن‌ها اظهار خوشوقتی میکرد.

یکساعت در اطاق بگفتگو پرداختند. سرانجام ویلیام پیشنهاد کرد برای صرف نهار باید برستوران رفته میز «رزرو» کنند بااین پیشنهاد موافقت شد ولی حاجی حاضر بآمدن نشد و ببهانهٔ رسیدگی بحساب و کتاب خداحافظی نمود و گفت شما بروید من فوری خواهم آمد و بعد بطرف اطاق آمد ...

کم‌کم رستوران از جمعیت پر میشد . مهمانان در پشت میزها قرار گرفته منتظر آمدن گارسن بودند. در این رستوران ظهر و شب‌ها ارکستر کار میکرد وچند نفر رقاصه میرقصیدند. گاهی نیز برنامه‌های جالب دیگری اجرا میشد واغلب از خوانندگان مشهور رادیو وتلویزیون یا استودیوهای فیلمبرداری دعوت میشد تا برنامه مخصوصی اجرا نمایند. آنروز نیز یك برنامه رقص بنام «شمع و پروانه» بوسیله چندنفر دخترزیبا اجرا میشد که‌مردم برای تماشای آن زیاد آمده بود .

یك میز در اختیار آنان گذاشته شد و هرسه پشت آن قرار گرفتند اسمال گارسن را صدا زد ودستور غذا داد، بعد بیك دختر زیبا که پهلوی میز آنها نشسته بود خیره شد . دخترك از نگاههای نافذ او ناراحت شده بود واسمال هم بااشاره دست وابرو باو لبخند نشان می‌داد و خلاصه لاس میزد. جمس موضوع احضار از طرف نیروی دریائی را بمیان کشیدو سر صحبت را باز کرد ولی یکوقت متوجه شد که اسمال پهلوی دخترك نشسته و بااو شوخی میکند خوب دقت کرد صدای او را شنید که میگفت :

ــ جیگر تا حالا چندتا شوهر کردی ؟ لامصب لباتو میدی یه‌گاز بزنم؟ بمولا اگه خرچنگال بودی سرخت میکردمو سرتاپاتو نیش می‌کشیدم !...

جمس او را صدا زده بمیز خودشان خواند. ارکستر نواخت و رقاصه‌ها بصحنه آمدند و رقص شروع شد. حاجی نیز آهسته در حالیکه سرشرا پائین انداخته بود وارد شد از دیدن روی صحنه و رقاصه‌ها که رقص شمع و پروانه را اجرا میکردند و هرکدام یك شمع روشن در دست داشتند متعجب شد. دهانش را بگوش اسمال نزدیك کرد و پرسید :

ــ میرزا اسمال. اینا چیکار میکنن ؟ چرا شمع روشن کردن؟

اسمال نگاهی بسن و نگاهی بصورت حاجی کرد و جوابداد:

ــ حاجی جون ارزونیش کردن . حاجی ارزونی همین‌جاس مگه نمیدونی هروخت گوشت ارزون میشه چراغ روشن می‌کنن؟ این لاکردارام بنظرم تازگی نرخو پائین آوردن. واسهٔ اینکه مرده

بفهمن بالای دکونشون چراغ ارزونی گذاشتن خلاصه حاجی جون اینارو خوب تموشا کن تاچشم و گوشت وازشه . اینجارو لنگه دنیاش میگن یعنی مملکت تمدن !

نهار پس از دوساعت معطلی صرف شد . جمس ضمن خوشوقتی از دیدار دوستان بخصوص آشنائی با حاجی عبدالرسول پیشنهاد کرد فردا از ساعت۸ که روز یکشنبه وتعطیل رسمی است برای تماشای خیابان پنجم نیویورك حاضر شده و ضمن مراسم مذهبی در کلیسای بزرك نیویورك برای آب‌تنی و شنا از شهر خارج شوند، ویلیام جریان را بحاجی پیشنهاد کرد و حاجی وقتی فُهمید میخواهند بکلیسا بروند عینك بیدستهٔ ذره‌بینی‌اشرا روی دماغ میزان کرد و بااخم زیاد آهسته به اسمال گفت :

ـ این موسیو میخواد مارو ببره «کلی‌سیاه؟» استغفراله ربی واتوب الیه. نکنه یکوقت گول بخوری کافر شی‌ها ؟ منکه غلط میکنم بیام. توهم نرو برای اینکه پایهٔ دین وایمونت شل میشه.

اسمال لبخندی زد و جوابداد :

ـ حاجی جون مگه هرکی بره کلیساه کافر میشه ؟ هم فاله وهم‌تموشا اگه نمیای من میرم ، سرانجام همه بغیر حاجی موافقت کردند و جمس پس از یکی دوساعت صحبت خداحافظی کرد تا برود وسائل برنامه فردا را آماده کند حاجی و ویلیام واسمال هم به‌هتل آمده وبطرف اطاق‌های خود رفتند.

صبح روز بعد جمس بسراغ آنها آمد و ساعت ۸٫۵ بقصد گردش باهم براه افتادند.

خیابان پنجم نیویورك

این خیابان مانند خیابان ناصر خسرو لاله‌زار کشور خودمان خیلی معروف واز طولانی‌ترین خیابانهای نیویورك میباشد کلیسای بزرگ «سنت پطریکس کتدرل» که دارای گنجایش ۶ هزار نفر و متعلق بکاتولیکهاست گوشهٔ این خیابان قرار دارد و روزهای یکشنبه عموم اهالی برای انجام مراسم مذهبی از پیرو جوان داراو

گدا بطرف آن هجوم می‌آورند. برای رسیدن بکلیسا باید مقدار زیادی راه طی کنند لذا در ایستگاه اتوبوس ایستادند و منتظر رسیدن اتوبوس شدند . یك اتوبوس دو طبقه توقف نمود و ابتدا ویلیام و جمس و بعدهم اسمال سوار گردیدند، خیلی وقت بود اسمال سوار اتوبوس نشده بود و بخصوص اینکه تاکنون هم اتوبوس دو طبقه ندیده بود ، چون برای نشستن وی جا نبود در کنار راننده روی صندلی نشست واتوبوس براه افتاد.

در هر ۳۰۰ متر تابلوی ایستگاه بچشم میخورد وبدون اینکه شاگرد راننده محل ایستگاه را بپرسد اتوبوس توقف میکـرد و مسافرین پیاده یا سوار میشدند. در پیاده رو جمعیت باشتاب و عجله در حرکت بودند و به اندازه‌ای وسائل نقلیه در خیابان در حرکت بود که سر هرچهارراه صدها اتومبیل و تاکسی واتوبوس پشت‌هم بروشن شدن چراغهای راهنمائی توجه میکردند یك پاسبان وسط چهار راه ایستاده وباحرکت دست و کشیدن سوت وسائل را راهنمائی مینمود هنگامیکه پاسبان سوت کشید و به اتوبوس حامل اسمال راه داد وی کلاهش را بالازد و آهسته براننده گفت :

ــ داداش مگه این‌یارو نشون بهنه میخواد الاغ آن بده کـه سوت میکشه ؟

راننده متوجه شد که این مسافر غریبه است، سرش را تکانداد وبکار خود مشغول گردید پس از چند لحظه دوباره اسمال راننده را مخاطب ساخته پرسید:

ــ حالا وضع شما چطوره ؟ شبا چقزه صافی میدین ! توی شهر ما کمکی راهی پونزه‌زاره . لابد اینجا یخورده بیشتره ؟

سئوالهای پی‌درپی اسمال حواس راننده را پرت کرده وجوابی نمیداد.

باز اسمال پس از اینکه قدری بدسته دنده و کلید چراغ‌های جلو وررفت پرسید :

ــ راسی که این ماشینهای دوج خیلی محکمه، صاحاب مرده‌ها هرچی تودس انداز میفته بازم همونطور سرو مرغ گنده کار میکنه بابوالفرض اگه کسی بهش نماله صدسال دیگه ماشینه. اما یه‌عیب‌داره

که زود شاسی میشکونه..

حوصله از سر راننده سررفته و نزدیك بود بایکی دو تاکسی تصادف کند ، چهره‌اش برافروخته شده ودندانهایش را از غیظ بهم فشار داد و بالحن تندی گفت :

ــ ساکت باشید، بفرمائید طبقه بالا بگذارید حواسم جمع باشد.

مثل اینکه اسمال در میدان مبارزه ایستاده و حریفش نفس کش میطلبد رگهای گردنش راست شد و باصدای بلند گفت :

ــ بخواب حال نداری ! ناکس انگار پشت فشفشهٔ صاعقه نشسته چقزه بخودش باد میکنه . ماهمیشه بغل دسمون سه‌تا نشمه میشونیمو باهاش عشق میکنیم انقزه حواسمون پرت نمیشه . بی‌معرفت مث اینکه از دماغ فیل افتیده !

سئوال و جواب شروع شد و کم‌کم کار بجاهای بیخ کشیدو راننده گفت :

ــ من شما را بدست پلیس میدهم ، اسمال هم شیشکی محکمی بست و پاسخ داد :

ــ به‌ابوالفرض بادسته هندل مغزتو ریزریز میکنم بخیالت رسیده بادستهٔ کورا ماملهٔ میکنی ؟ ویلیام از عقب ماشین جلو آمد و باترس و لرز آستین اسمال را کشید واز مسافرین تقاضا کرد راننده را ساکت کنند ولی صدای اسمال هرلحظه بلندتر میشد.

ــ تورو بعلی ببین این مردتیکه میخواد منو بدست آجان بده. ریقماسی بایك فوت درب و داغونه هی واسه من «دو» میاد، مرك تو ویلی اگه ولم نکنی همین الان اوضاع همتونو بی‌ریخت میکنم.

یه پاپاسی نمی‌سلفم

بازهم باخواهش و تمنا او را ساکت کردند و به اشکوب بالای اتوبوس بردند صورت اسمال از زور عصبانیت مانند خون شده بود هنوز آهسته براننده بدو بیراه میگفت . اتوبوس بــه امر پاسبان

راهنمائی در سر یکی از چهارراه‌ها توقف کرد و مدت ۵ دقیقه تمام وسائل این طرف خیابان ایستادند . حوصله اسمال سر رفت و سرشرا از شیشه بیرون آورد وبا بانك بلند خطاب بپاسبان راهنما عربده زد :

ــ آهای آژدان چرا سبزش نمیکنی ، بابا یاالله مگه خوابت برده ؟

از صدای فریاد او تمام عابرین متوجه طبقه بالای اتوبوس شدند این حرکت برخلاف اصول تربیت بود روی این اصل یکی از افسران پلیس که متوجه این جریان شد جلوی اتوبوس را در یك گوشه خیابان گرفت و مؤدبانه اسمال را تحت بازجوئی کشید :

ــ شما بچه جهت در خیابان عربده زدید ؟

ــ تو چیکاره هسی برو بگو بزرگترت بیاد .

ــ خواهش میکنم علت فریاد خود را بگوئید .

ــ گفتم برو بگو بزرگترت بیاد. تو هنوز بوشیر از دهنت در میاد .

اگر بسئوالات من جواب ندهید جریمه شما دوبرابر خواهد شد.

اسمال سرش را بطرف ویلیام برگردانید و ملایمتر گفت :

ــ ویلی جون پول خورِدداری ؟ یه‌تك تومنی بذار کف دست این آجانه دلش خوشه که بما بند کنه !

ویلیام از خجالت رنك عوض میکرد و بالاخره جواب مأمور را داد و یك قبض که ۱۰ دلار جریمه در آن معین شده بود از وی گرفت :

اسمال از دیدن قبض جریمه ناراحت شد و بمأمور گفت :

ــ ناکس ، ۱۰ چوب پول چی بدم ؟ مگه پول علف خرسه توهم میتونی دادبزن، منو که می‌بینی صدام بلنده که داد میزنم ، به‌امام زمون اگه یه پاپاسی بیخودی بسلفم ! هرکاری از دستت برمیاد نامردی اگه نکنی .

مأمور ساکت شد وبدنبال کار خود رفت واتوبوس دوباره براه افتاده موقعی که آنها در مقابل کلیسا پیاده می‌شدند مسافرین باتعجب

سراپای اسمال را ورانداز میکردند زیرا تاکنون مردی بآن گردن کلفتی ندیده بودند.

نکیر ومنکر اتول‌سوار !

برای رفتن بسمت دیگر خیابان لازم بود از محل مخصوص پیاده روندگان عبور کنند و آنهم بسته بدستور مأمور راهنمائی بود، جمعیت زیادی در حدود دویست نفر بدست پاسبان نگاه می‌کردند . اسمال سرش را پائین انداخت و بدون نگاه بطرفین بطرف دیگر حرکت کردند . اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها مانند خط زنجیر حرکت می‌نمود . و فاصله بین آنها هرکدام بیش از ۲۰ سانتیمتر نبود ، اسمال مانند مار لابلای آنها پیچ میخورد وگاهی از روی سپر اتومبیلها بالا میرفت و پائین میآمد ، این عمل موجب شدکه یکی از تاکسیها شدیداً ترمز کند و در نتیجه صدای برخورد سپر های صدها اتومبیل و تاکسی بلند شد وسکوت وآرامش خیابان‌را شکست. اتومبیل پلیس گشت که‌بادستگاه فرستنده مجهز میباشد بمحض اطلاع بمحل واقعه حرکت کرد و سوت شدید خطر عابرین را متوجه وقوع حادثه‌ای نمود . موقعی که مأمور پلیس باعجله از اتومبیل پیاده شد چشمش بدو نفر افتاد که باهم گلاویز شده و بسختی بسر و صورت یکدیگر میزنند . آنها را از هم جدا کرد و باکمال تعجب مشاهده نمود اسمال در حالی که کلاه مخملیش تاپشت گوش پائین آمده هن‌هن میکند و برای حریف خیز می‌گیرد از دماغش قطره قطره خون غلیظی میچکید ، این همان پلیسی بود که چند دقیقه قبل اسمال را بجرم فریاد بپرداخت جریمه محکوم کرده بود ، هاج وواج مانده بود ، صدای بوق صدها اتومبیل ازعقب هیاهوی عجیبی براه انداخته و همه را متوجه میکرد .

پلیس راننده و اسمال را بگوشه‌ای کشید و به اتومبیلها راه‌داد تاتصادف دیگری بوقوع نپیوندد نمیدانست دوباره از این خارجی گردن شق چه سئوال کند ، همین‌که چشمش بچشم های از حدقه بیرون آمده اسمال می‌افتاد زبانش بند می‌آمد و جرأت سئوال و

جواب را در خود نمیدید ، لذا سئوال را ابتدا از راننده شروع کرد :

س ــ علت واقعه و زد و خورد چه بوده ؟

ج ــ این آقا برخلاف مقررات از خیابان عبور میکرد و مانند گنجشك از روی تاکسی‌ها میپرید اتفاقاً سپر جلوی‌من بپای اواصابت نمود . یکوقت سیلی محکمی بگوش خود حس کردم که سرم گیج رفت .

س ــ شما چه عکس‌العملی نشان دادید ، چرا ازاتومبیل بیرون آمده بااو گلاویز شدید ؟

ج ــ ایشان یقه مرا بزور کشید و از اتومبیل پیاده کرد تامن خواستم بخودم بجنبم‌که مشتها وسیلی های اویکی پس ازدیگری در نقاط مختلف بدنم فرود می‌آمد .

س ــ چرا دماغ او خون افتاده . حتماً شماهم در صدد دفاع برآمده او را مضروب کرده‌اید ؟

ج ــ بخدا من هیچ کاری نکردم قبل از اینکه شما بیائید خودش با مشت محکم بدماغش زد وخون جاری شد . من نمیدانم این مرد اهل کجاست . مثل اینکه دیوانه است والا آدم عاقل که بخودش صدمه نمیرساند .

جواب های راننده مأمور را دیوانه کرده بود . هرچه سعی میکرد دو کلمه هم از اسمال بپرسد جرأت نمیکرد ناچار باترس و لرز پرسید :

ــ از قرار معلوم شما برخلاف مقررات هنگامیکه خیابان بسته بود بوسط خیابان رفته‌اید وبااتومبیل ایشان تصادف کرده‌اید ؟

اسمال باپشت دست دماغش راکه خون آمده بود پاك کرد و کلاهش را بالاکشید وجواب داد :

ــ بازکه تو مثل نکیر ومنکر اتول سوار ازمن سئوال و جواب میکنی ؟ این یارو نزدیك بود مارو نفله کنه . اگه زیاد حرف بزنی الان میرم «کمیسری» یه‌ماستی واستون میماسونم‌که یه‌انگشت کره روش وایسه .

ویلیام و جمس ازگوشه خیابان باین منظره تماشا میکردند

بالاخره جمس جلو آمد و باعذر خواهی مأمور را از هویت اسمال و اینکه وی به‌جریان و مقررات آنجا آشنا نیست مطلـع ساخت و خلاصه باوساطت ویلیام و جمس راننده و اسمال صورت یکدیگر را بوسیدند و مأمور هم بطوریکه اسمال نفهمد یك قبض دیگر آهسته که روی آن مبلغ ۱۵ دلار بعلت ایجاد ناراحتی و تخلف در خیابـان نوشته بود بویلیام تسلیم کرد ، موقعی‌که مأمور خداحافظی میکرد اسمال زیر چشمی نگاهی باو انداخت و گفت :

ـ داداش مگه تو مملکت شما کسی حق نداره باهم دعواکنه؟ اگه من دلم بخواد رفیقمو بامشت درب و داغون کنم باهاس حق و حساب بسلفم ! از این ببعدهم هروخت خواسی سراغ حاجیت بیای انقزه سوت نکش . ما چشم و گوشمون ازین سوتاپره !

شراب تبرك !

صدای ناقوس کلیسا مردم را بعبادت می‌طلبید و قلب ها را بسوی خداوند جلب مینمود ، دسته دسته مردم از هر طبقه و صنف وارد کلیسا میشدند . اسمال بی‌اختیار بدنبال ویلیام و جمس وارد کلیسا شد دو هزار نفر همه برای عبادت گرد آمده بودند قیافه اسمال برای عموم حضار تازگی داشت یکی از حضار که پیر مرد زنده‌دلی بود خودش را نزدیك اسمال رسانید و مؤدبانه بـا زبـان فارسی پرسید :

ـ شما از اهالی کدام کشور شرق هستید ؟ قیافه شما بایرانیها شباهت دارد .

اسمال ابتدا یکه خورد و سپس جواب داد :

ـ دستخوش موسیو ازکجا فهمیدی؟ چرابااین هوشت‌خرگوش نشدی ؟

ـ من سالها در ایران بودم و ازتیپ شما زیاد دیده‌ام. بنظرم شما مسلمان باشید .

ـ اولندش مسلمون بغداده ! دومندش حاجیت شیعهٔ فـرد اعلاس !

ــ پس چطور درکلیسای کاتولیکها آمده‌اید !

ــ دلخوری برگردیم ! مگه گناه داره . کلیساهتونو که نمیخوریم .

ــ منظورم اینست که مسلمانها مسجد دارند وشما چرا به‌مسجد نمی‌روید ؟

ــ عیسی بدین خود موسی بدین خود . من اومدم اینجا ببینم شماها چه جوری عبادت میکنین .

مراسم عبادت شروع شد و اسمالهم مؤدبانه طابق النعل بالنعل تشریفات را مطابق همه انجام داد کشیشی درکنار صلیب حضرت‌عیسی ایستاده و قطعه نانی در شراب میزد و در دهان کسانیکه قصد خروج داشتند وجلوی صلیب زانو میزدند میگذاشت. موقعی که نوبت باسمال رسید وی از دیدن ظرف شراب حالش دگرگون شد و دهانش آب افتاد باانگلیسی شکسته خطاب بکشیش گفت :

حاج آقا من از راه دور آمده‌ام و سئوالی دارم؟ کشیش گوشش را باز کرد و منتظر سئوال او شد اسمال نگاهی بظرف شرب انداخت و گفت :

ــ روحم خیلی خسته شده ، گاهی بیخود عصبانی میشم، برای اینکه از این شراب تبرك زودتر شفا پیدا کنم اجازه بدین سه‌چهارتا از او فنجونا برم بالا ! کشیش فنجانی‌را که کنار دستش بود و باآن شراب بحلق حضار میریخت بدست اسمال داد . اوهم بدون ملاحظه باخونسردی در ظرف فرو برد و در گلو خالی نمود این جریان بیش از ۸ مرتبه تکرار شد بطوریکه کشیش از تعجب نزدیك بود شاخ در بیاورد .

سر انجام اسمال فنجانرا زمین گذاشت و در حالیکه سرش از باده های پی در پی گرم شده بود از کلیسا بیرون آمد و بدوستان خود پیوست !

ترن برقی !

حال باید برنامه‌شنا را اجرا کنند . جمس گفت بــرای تفریح

امروز میتوانیم بتفریحگاههای اطراف شهر برویم ، بلافاصله جلوی یك تاکسی دست بلند کرد و هرسه سوار شدند ۲۰ دقیقه تاکسی خیابانهای شلوغ و تماشائی نیویورك را طی نمود تااینکه در مقابل یك عمارت زیبا توقف کرد ، اینجا یکی از بزرگترین تفریحگاه های نیویورك است . در آنجا همه نوع وسائل سرگرمی موجود میباشد . زمین برای ورزش . چرخ فلك . ترنهای برقی . استخر شنا. دریاچهٔ مصنوعی و قایق همه و همه چیز آماده است در اینجا هم جمعیت در حدود ۱۰۰ هزار نفر درهم لول میزدند . همه میخواستند از تعطیل استفاده کنند . اسمال همینکه فهمید بمحل تماشائی و خوبی آمده‌اند بشکنی زد و گفت :

ــ موسیو جمس . اینجا چاله حوضم داره . خیلی وقته شنو نکردم دلم میخواد چند ساعت پشتك و وارو بزنم . جمس جوابداد :

ــ همه چیز دارد . فعلا باید بلیط گرفت .

پس از یکربع معطلی بلیط گرفته داخل شدند زن و مرد پیر و جوان مخصوصاً دختران زیبا و خوش اندام هرطرف زیاد دیده میشدند از بلندگوها آهنك های دلنشینی بگوش میرسید و مردم در کمال خوشی به‌تفریح مشغول بودند .

بااینکه فضا از تابش خورشید روشن بود معذلك چراغهای متعددی میسوخت و پرچمهای کوچك الوان همه‌جا در اهتزاز بود. صدای ترن برقی که مانند مار بخود میپیچید و باسرعت سرسام‌آوری بالا و پائین میرفت نظرها را بخود جلب کرده بود باپرداخت ۲۰ سنت هرکس میتوانست در ترن بنشیند و ده دقیقه سواری بگیرد . البته هرکس جرأت نداشت سوار شود و چه‌بسا زنها در وسط کار حالشان بهم میخورد یا قبل از سوار شدن داروی ضد تهوع میخوردند .

اسمال مانند کودکی بهانه میگرفت و آستین ویلیام را برای سوار شدن میکشید . خانمی در پشت گیشه نشسته و بلیط میفروخت ویلیام سه بلیط گرفت و از در ورودی داخل شدند . چند نفر مأمور مردم را از روی شمارهٔ بلیط سوار میکردند . موقعیکه ترن ایستاد و جمعیت از آن پیاده میشد اسمال سرش را پائین انداخت و بطرف‌آن

رفت . مأمور متوجه او شد و او را صدا زد اسمال بلطیش‌را نشانداد و سوار شد مأمور باو فهماند که شماره بلیط برای مرتبه دیگر است از اسمال سماجت و ازمأمور خواهش بالاخره اسمال در حالیکه قرقر میکرد و زیر چشم نازك مینمود پیاده شد . برنامه ترن خیلی تماشائی بود گاهی ترن بارتفاع پنجاه متر از میان نرده های پیچ‌درپیچ‌بالا میرفت وزمانی بسرعت تاب‌میخورد ومانند هواپیمائیکه فرمان ازدست خلبانش رها شده باشد سرازیر میشد و باسرعت زیاد پائین میآمد بعد از یاك توقف پنج دقیقه‌ای دری که مخصوص سوار شدن بود بسته شده وترن برای حرکت آماده بود هنگامیکه زنگ حرکت بصدا درآمد یکمرتبه اسمال مانند گربه خیز گرفت واز در داخل گردید ترن بحرکت درآمد واسمال خود را به انتهای قطار رسانیده از عقب پایش را جائی بندکرد و سوار شد ترن دور گرفت مأمورین ناگهان متوجه او شدند و همه با دستپاچگی بطرف اسمال مبهوت گردیدند.

وی بایکدست کلاهش را محکم گرفته بود بدون اینکه بداند جمعیت زیادی باترس و وحشت او را نگاه کرده به عاقبت شومش فکر میکنند عربده میزد :

ـ آهای بی‌معرفتا برین عقب الان دخل همتونو میارم آی ویلی ببین چه دوری ورداشته لاکتاب ! سرعت ترین بحدی بود که چشمهای مسافرین سیاهی میرفت بیم‌و هراس در وجود تمام سرنشینان ترن برقی آشکار بود مأمورین بلافاصله پلیس گردشگاه را مطلع کرده سوتهای خطر از چهار طرف ترن بآسمان بلند شد .

هش بی‌صاحاب مونده

یك نورافکن قرمز قوی که هنگام پیش‌آمدها وخطرات ناشی از ترن روشن میشود جمعیت را بوقوع حادثه‌ای آگاه میساخت جار وجنجال و دادو فریاد اسمال دیدگان مأمورین را گشادتر کرده بودو آنها خیال میکردند وی از ترس جیغ میکشد بالاخره بمرکز کارخانه که محل اتصال برق و توقف و حرکت ترن بود اطلاع داده

شد کلید را بزنند جمعیت بهم فشار میآوردند تا خود را بنزدیک‌ترین محل ترن رسانیده نتیجه کار را مشاهده کنند رنگ از روی زن و مرد پریده و آن فضای پر سرو صدا و جنجال بابلندن شدن سوتهای خطر به بیابان خاموشی مبدل گشت سرعت ترن کم شد واز لابلای چرخهای آن فریاد اسمال بلند بود که عربده میزد :

ـ با چرا شال شد ؟ لامصبو دوتا دنده یك چاق کنین دور ور داره ! زکی هنوز ۱۰ «دقه» نشده بی‌معرفتا ؟ چرا «لاپ» میاین منکه پیاده نمیشم ویلیام حالش بهم خورده و در حالیکه زبانش بند آمده و روی یك صندلی افتاده بود عرق میریخت جمس هم وحشت زده منتظر عکس‌العمل مأمورین بود موقعیکه ترن ایستاد یکی از مأمورین پلیس از نـردهها بالا رفت تا او را دستگیر کند ولـی اسمال بمحض اینکه چشمش به پلیس افتاد و صدای «ایست» او را شنید از پشت ترن پیاده شد و شروع بدویدن کرد پلیس او را تعقیب میکرد و مرتباً فریاد میزد . ایست .. ایست.

ولی اسمال مثل اینکه میخواهد قدری با مأمور شوخی کند دامنهای کتش را گرفته و میدوید پلیس نیز سرعت گرفت و او را لابلای خطها و نردههای مسیر ترن دنبال میکرد دیگر برنامهها بهم خورده و تمام کارها فلج شده و یکنوع برق زدگی در وجود جمعیت مشهود بود کسی از جای خود تکان نمیخورد و مثل آنکـه جنایتکار معروف و خونخواری در دست پلیس افتاده باشد یاصیادی بتعقیب یکی از وحشی‌ترین حیوانات پرداخته است ناظر و مبهوت بترن برقی بودند از پائین اسمال به‌اندازه یك کبوتر بچشم میخوردو باپلیس بیش از ۱۰ متر فاصله داشت .

حرکات او در عین آنکه تعجب آور بود خنده آور نیز بود بطوریکه اگر بصورت جمعیت نگاه میکردید لبخندهای توأم با وحشت برچهره آنها دیده میشد صدای فریاد او مثل آنکه از ته‌چاه درمیامد شنیده میشد . اسمال بمأمور هنوز فریاد میزد :

ـ بعلی اگه تاصب بدوی بمن نمیرسی بیخود خودتو خسته نکن .

پلیس فقط «ایست» میداد و برسرعت خود اضافه میکرد تا

اینکه فاصله آنها تنگتر شد هردو در پیچ وخمها بالا و پائین میرفتند واسمال باخونسردی بدون اینکه بداند هزاران نفر از پائین حرکات او را بااضطراب تماشا میکنند تازه سر شوخیش گل کرده بود و مثل چوبانی که گوسفندی را بانشان دادن علف بتعقیب خود میکشاند دستش را بمأمور نشان میداد و میگفت :

ـ هش . گاهی هم در میان همان سرعت یکمرتبه جاخالی میکرد و روی زمین می‌نشست و پلیس که دور برداشته بود از او جلو می‌افتاد و دوباره ناچار بود باز گردد و او را دنبال کند.

دوتا نرەغول بی‌معرفت !

عرق از سرو صورت هردو میریخت و هردو بهن وهن افتاده بودند . در اینموقع صدای بلندگو بلند شد وبمتخلف اخطار کرد خود را تسلیم پلیس کند. کلمات گوینده که در نهایت التهاب واضطراب بیان میشد مردم را بیشتر دقیق و متوجه مینمود. این اعمال در روحیه اسمال کوچکترین تأثیری نداشت واو همچنان سربسر مأمور می‌گذاشت . چند نفر پیرمرد که بالای فلکه را بسختی تماشا میکردند عینك به‌چشمشان زدند تاآنها را بهتر ببینند. در آنحال که این موضوع برای مردم یکنوع وحشیگری محسوب میشد ولی خیلی تماشائی و جالب بود بطوریکه اغلب بین جمعیت موقعیکه اسمال جا خالی میکرد و دماغ مأمور را می‌سوزاند کف میزدند و او راتشویق میکردند. بزودی مأموری بالا رفت و بکمك دیگری شتافت . ایندو مأمور از طرفین سعی میکردند باحمله گازانبری اسمال را محاصره کنند. برای مردم ثابت شد که دیگر این‌مرد خارق‌العاده دستگیر میشود ولی باکمال تعجب مشاهده میکردند وی باجهش و فوت و فن یکی از آنها را اغفال کرد واز محاصره بیرون آمد و دوباره مأمورین از یکطرف بتعقیب او پرداختند ، پیچ و خمها گاهی بطوری شیب بود که احتمال هرگونه خطر میرفت.

هنگامیکه اسمال بیکی از سرازیریها رسید روی خط ترن برقی نشست و با سرعت بسمت پائین «سر» خورد. این عمل موجب

شد که باز فاصلهٔ وی بامأمورین زیاد شود و برمچلی آنها بیافزاید
یکربع گذشت مدیر و معاونین و کلیه کارمندان گردشگاه از کار دست کشیده برای اطلاع از چگونگی جریان بتماشا آمده بودند. اسمال به اندازه‌ای بامهارت و زبردستی خود را از چنك مأمورین فرار میداد که مدیر گردشگاه از تعجب انگشتش را بدهان گذاشته بود. بالاخره اسمال بقسمت تحتانی و در ورودی رسید و با یك خیز بپائین پرید و نزدیك مأمور که میخواست او را دستگیر کند آمد و با صدای بلند فریاد زد:
ـ این چه وعضشه! اینهمه آدم اینجا وایساده تموشا میکنه یکی نیس باین دوتا نره غول بی‌معرفت بگه سربسر من ندارن. تو بمیری نفسم برید بسکی دویدم!

من وحشیم یا اربابات!

مأمور پلیس ویرا بدفتر جلب کرد. ویلیام و جمس نیز حضور داشته و سعی میکردند وی را تبرئه کنند پلیس از اسمال سئوال کرد:
ـ خودت را معرفی کن
ـ حاجیت اسمال
ـ اهل کجا هستید
ـ ایرونی پاك «خلص»
ـ ایرون؟ یعنی چه بازهم مزاح میکنید؟
ـ مزاح جد و آبادت میکنه، خاك برسر چل‌ساله امورتون از ایرون میگذره حالا خودتونو میزنین بکوچه علی‌چپ! مأمور پرسید:
ـ ما در اروپا مملکتی باین اسم نمیشناسیم
ـ بی‌معرفت مملکت ماتو اروپا نیس، ناف آسیاس! اگه نفهمیدی یه‌اسم دیگم داره پل پیروزیم بهش میگن نفتم توش «فت‌و»فراوونه، بازم نفهمیدی؟ بعلی خیلی کودنی. نره‌خر همین الان هزارتا سرباز آمریکائی داره توش جولون میده.

ـ اوه فهمیدم ، از حرکات شما معلوم بود که باید ایرانی باشید ، در هرصورت این عمل وحشیانه شما مخالف مقررات بود و از یکنفر ایرانی مثل شما بیش از این توقع نباید داشت.

هنوز کلمه آخر از دهان مأمور خارج نشده بود که اسمال جستی زد و محکم یقه او را چسبید و فریاد زد :

ـ بی‌پدر و مادر به ایرون توهین میکنی ؟ تو خیال کردی منم مث بعضی رجالش بی‌تعصبم، الان بامام‌زمون نفلت میکنم اونوخت که مملکت ما تمدن داشتش همتون از دم مث حیوون بهش حسرت میخوردین تو کجا بودی ؟ اصلن مملکت شما کجا بود که حالا یهو آقای همه شدین ! ناکس من وحشیم یاتو واون اربابات میخوای مختو بامشت تکون بدم که از دماغت بریزه بیرون ؟

ویلیام و جمس جلو پریدند و یقهٔ مأمور را از دست اسمال رها کردند. مأمور بیش‌ازپیش سمج شده بود میخواست هرطوری شده او را جلب کند . با داد و فریاد اسمال کار بجاهای بیخ کشید و بوسیله تلفن باداره پلیس اطلاع دادند بفاصله چند دقیقه یك سواری پلیس حاضر شد واسمال را به ادارهٔ پلیس آوردند.

من ادعای شرافت میکنم

رئیس مربوطه مردی مسن و درجهٔ سرگردی داشت ، خیلی مؤدب تعارف کرد و گزارش مأمورین را آهسته قرائت نمود بعد رو باسمال کرد و گفت :

ـ این گزارش میرساند که شما موجب اختلال نظم و زحمت مأمورین را فراهم کرده‌اید آیا باین گزارش و عمل خلاف خـود اعتراف میکنی ؟

ـ آره آقای رئیس بنده سرتا پاشو قبول میکنم واگه محکومم هسم حاضرم جور حبسشو بکشم ! اما یه چیزی میخوام ازت بپرسم بی‌غیرتی اگه جواب ندی ، در این موقع جمس و ویلیام وارد اطاق شده با چند مأمور گوشه‌ای ایستادند ، رئیس سرش را تکانداد و جواب داد

ـ بفرمائید هر سئوالی بکنید برای پاسخ حاضرم.

اسمال کلاهش را بالازد ویکقدم بجلو برداشت آثار خشم و عصبانیت در چهره‌اش هویدا بود. مانند کسی که بشرافت وناموسش تعدی شده وبا دستهای گره شده‌اش میخواهد جنایتکاری را در لابلای آن خفه کند مشت‌هایش را محکم فشار میداد و رگهای گردنش بیرون آمده بود با صدای بلند خطاب برئیس گفت :

ـ آقای رئیس من بی‌انضباطم بقول شما مخالف مقررات عمل کرده‌ام منو اوردین اینجا زیر سئوال و جوابم کشیدین . اما این آجدان بی‌همه چیز به‌مملکت من توهین کرده . گفته مردمش وحشین... در این موقع صدایش را خیلی بلندتر کرد .

ـ شما هیچ حق ندارین بکشور ما بدو بیراه بگین ، بامام‌زمون تاجون دارم نمیذارم هیچ بی‌فك و فامیلی بآب و خاك ما بد بگه دهه. بخیالتون رسیده ماهم مث سیاه‌پوسا توسری میخوریمو جیکمون درنمیاد من حاضرم شصت سال برم توحبس اما واسهٔ همین توهین ادعای شرافت میکنم. بازهم اسمال صدایش را بلندتر کرد بطوریکه دیگر نمیتوانست کلمات را درست ادا کند از شدت غضب مانند بید میلرزید ، باهمان حال ادامه داد :

ـ شما خیال کردین ایرونی وحشیه اما نمیدونین وختی پای حساب تو کار باشه همون وحشیا دخل هرچی آدم بی‌معرفته یهو میارن.

از صدای او چند نفر پلیس و یك افسر دیگر وارد اطاق شده با تعجب بآن صحنه خیره شدند رئیس ناراحت شده بود او را امر بسکوت میکرد همه تحت تأثیر حرفهای اسمال قرار گرفته بودند بالاخره او را روی صندلی نشانیده و با خواهش و تمنا او را بسکوت و آرامش دعوت میکردند رئیس فهمید طرف سمبه‌اش خیلی پر زور است و عنقریب کار را بجاهای بیخ می‌کشاند در ضمن از اینکه فهمید مأمور نسبت باو توهین کرده عصبانی بنظر میآمد ۵ دقیقه بعد نامه‌ای نوشت و بدست یك مأمور داد ویلیام دانست این نامه برای زندان نوشته شده واینك اسمال را تحویل زندان خواهند داد ولی مأمور پس از اینکه نامه را گرفت پس‌از ادای احترام روبه همان

مأمور که باسمال توهین کرده بود نموده و گفت : بفرمائید شما ۲۰ روز بزندان تادیبی محکوم شده‌اید ...

چشمان حضار از تعجب باز ماند رئیس پس از خروج آنها جلوی اسمال آمد و مؤدبانه گفت :

ـ من عوض او از شما عذرخواهی میکنم و تمنا دارم شما هم عفو بفرمائید و حالا باعرض پوزش اجازه بدهید شما را بااتومبیل، اداره پلیس به محل خود برسانند اسمال کتش را روی شانه انداخت و جوابداد :

ـ نه قربون خدا سایتونو کم نکنه ما خودمون بلتیم بریم اما باین لنگه‌دنیائیا بگو این رسمش نیس مام میتونیم هزار جور حرف پشت سرتون بزنیم اما یخورده ملاحظه میکنیم.

پس از چند لحظه اسمال و ویلیام و جمس از اداره پلیس بیرون آمدند و برای ادامه تفریح باتاکسی بطرف یکی دیگر از گردشگاهها که استخر و دریاچه مصنوعی بود حرکت کردند.

آهای بگو لنگ بیاره

این گردشگاه که تقریباً بصورت باشگاهی بود در همان خیابان قرار داشت و جمعیت زیادی از آن داخل و خارج میشدند در قسمت شمال آن یك استخر زیبا بطول ۷۰ متر وعرض ۲۰ متر وجود داشت که مسقف وبطرز جالب و مجللی ساخته شده بود در یك قسمت آن تعداد زیادی رخت کن و در قسمت دیگر چندین دستگاه دوش آب سرد وجود داشت که قبل از شنا دوش میگرفتند اکثریت جمعیت آنجا را زنها و دخترها تشکیل میدادند در جنوب گردشگاه نیز یك دریاچه مصنوعی تعبیه شده بود که مردم در آن بقایق رانی و شنا و سایر بازیها مشغول بودند یك «دایب» ۱۰ متری نیز در کنار دریاچه بچشم میخورد و مردم مانند مور و ملخ از آن بالا رفته بوسط آب میپریدند.

تاکسی حامل اسمال در مقابل در توقف کرد و هرسه پیاده شدند برای اجرای برنامه موافقت شد بدریاچه بروند زیرا هم ساعتی

شنا میکنند و هم میتوانند برای تفریح سوار قایق شده وسط دریاچه بروند روی بلیط آنها شماره رخت‌کن ذکرشده بود و هرکدام داخل یك رخت‌کن شده در را بستند چند دقیقه بعد صدای اسمال خطــاب بجمس و ویلیام بلند شد.

ــ آهای ویلی جون بگو یه‌لنك خوب بیاره! ویلیام‌یك «مایو» ازلای در باو داد ولی دوباره فریاد اسمال بلند شد.

ــ بابا این تنبون کوتاه‌چیه گفتم یك لنك بگو بیاره.

ویلیام باو گفت باید همین مایو را بپوشی زیرا در اینجا لنك وجود ندارد.

ناچار اسمال مایو را پوشید و از رخت‌کن خارج شد ویلیام و جمس کنار دریاچه آمده منتظر بودندکه اسمال بیاید در اینموقع اسمال لخت و در حالیکه کلاه مخملش را برسر داشت جلو آمد و از عقب محکم دستی بپشت جمس زدکه صدایش مانند ترقه در فضا پیچید ویلیام صورتش را برگردانید و متوجه شد که جمعیت تمام متوجه اسمال شده و او را بیکدیگر نشان میدهند بدن پر از خال و سینه پر موی او نظر همه‌را بخود جلب کرده بود بخصوص‌آنکه هنوز کلاهش را برسر داشت!

ویلیام اصرار کرد کلاه را بردارد ولی اسمال گفت: هروخت خواستم شنو کنم ورمیدارم! کم‌کم مثل اینکه خردجال ظهورکرده باشد مردم دور او جمع شدند و این مرد غریبه و خارق العاده را ورانداز مینمودند.

دشمنت خفه بشه!

چشم اسمال باطراف چرخید و همه جا دختران سفید پوست عریان را دید که باجوانها گرم گرفته مشغول صحبت هستند. در کنار دریاچه یك دختر خوش اندام و چشم و ابرو مشگی تنها ایستاده و آرام ببازی شناگران تماشا میکرد اسمال دلش ازدیدن آنهمه‌پریرو و یابقول خودش «مال» غنج میزد لبخند شیطنت آمیزی در گوشهٔ لبهایش دیده میشد هرنگاهی که بسراپای دختران می‌انداخت سبیلش

را یکدور تاب میداد و آهسته چشمکی بویلیام میزد . بالاخره اندام دخترك عنان اختیار از دستش ربود اسمال آهسته درکنار او آمد . دخترك سرش را برگردانید و از دیدن وی لبخند مسخره‌ای زد . اسمال یکدستش را در لیفهٔ مایو فروبرد و خیلی خونسرد دخترك را مخاطب قرار داده پرسید :

ــ خانوم . چرا تنها وایسادی مگه کسی بتورت نخورده ؟

ــ دخترك عشوه‌ای آمد و جوابش را نداد . دوباره اسمال گفت :

ــ عزیز. خودتو بپوشون نظرت میزنن برو پیرهن تنت کن لامصب ازدیدن این هیکل بی‌پیرت آدم یه‌جوریش میشه ! ..

بازهم دخترك جوابی نداد . سه باره اسمال گفت :

خوش داری باهم‌برین تو آب من وارو بزنم تو پشتك ؟

اینمرتبه دخترك صورتش را برگرداند و با لحن ملیح و کشنده‌ای که عشوه وناز از سراپای وجودش میبارید گفت :

ــ اگر کمی حوصله کنید باآن قایق لاستیکی بوسط آب خواهیم رفت زیرا من شنا بلد نیستم وممکن است خفه شوم .

اسمال بند دلش پاره‌شد هیچ فکر نمیکرد دخترك آنقدرمهربان باشد یکقدم جلو گذاشت و گفت :

ــ خانوم جون دشمنت خفه بشه! تامن هسم بعلی غصه‌شو نخور. بیا بریم یه‌دقه شنو یادت بدم که خودت حظ کنی ! ویلیام از دور مواظب او بود و وقتی دید اسمال و دخترك زود باهم گرم گرفته‌اند بجمس گفت : واقعاً اسمال مهارت عجیبی در معاشرت و راضی‌کردن دختران دارد من نمیدانم این زنها ازچه چیز اسمال خوششان می‌آید. جمس‌هم بدون مقدمه پاسخ داد :

ــ لابد از سینهٔ پر مو و سبیل های لب برگشته و قیافه شرقی او !

بیش ازچند دقیقه بطول نیانجامید که یك قایق لاستیکی حامل یك فرشته زیبا جلوی پای آنها ایستاد معمولا این قایقها مال خود اشخاص است ولی متصدیان امور گردشگاه نیز قایق و وسائل دیگری برای استفاده مردم دارند .

خانم در حالیکه از کلاه اسمال خنده‌اش گرفته بود باو اشاره کرد که کلاه خود را بردارد اسمال هم مانند جن جستی زد و کلاهش را در رختکن گذاشت و مانند جرقه دوباره نزد خانم آمد. دخترك نه‌تنها ازآب میترسید بلکه چون تاآنوقت آب‌تنی نکرده بود چندشش میشد . اسمال وقتی موضوع را فهمید دخترك را بغل کرد و روی قایق لاستیکی نشاند . صدای جیغ دخترك بلند شد و اسمالهم بـرای اینکه قدری تفریح کند بااو شوخی میکرد و سر بسرش میگذاشت. نیمساعت دخترك را باقایق اینطرف و آن طرف برد بعد او را برای فرا گرفتن شنا دعوت کرد . دخترك چون بشنا علاقه داشت خودش‌را در اختیار اسمال گذاشت وهردو در محلی‌که عمق آب‌کم بود بشنا پرداختند !

اسمال بااشتهای تمام خود را ببدن لطیف و نرم خانم میمالید و باصطلاح باو شنا یاد میداد و در باطن هم بقول خودش « عشق » مینمود . یکربع دیگر گذشت کم‌کم خانم حس میکرد حرارت بدن اسمال فوق العاده بالا رفته بطوری که بدن سردش را میسوزاند . زیر چشمی نگاهی بصورت او افکند از چشمان برافروخته‌اش دانست که وی بسیار جوان « خونگرم (!) » و باحرارتی است ، سعی میکرد بیشتر بابدن پشمالوی او تماس حاصل کند . زیرا اگر بقیافه او دقت میشد کلماتی حاکی از بعضی چیز ها باخط درشت و خوانـا خوانده میشد .

در موقع شنا گاهگاهی اسمال روی آب می‌افتاد و شنای چاله حوضی میکرد بطوری که قطرات آب ببدن خشك مردم پخش میشد و همه از دور وبر او فرار میکردند اسمال هر کجاکه میرفت بدون اینکه فکر کند در مملکت غریبه آمده و باید حرکات و اعمالش را کنترل کند آزادانه هر کاری که دلش میخواست میکرد مثلا دهانش را زیر آب مینمود و صدای عجیبی در می‌آورد که اطـرافیانش بی‌اختیار متوجه او شده میخندیدند یا بادست محکم روی آب میزد و بمردم خصوصاً زنها آب می‌پاشید . این حرکات او در کمـال خونسردی انجام میشد یکمرتبه هم موقعی که بادخترك در قـایق لاستیکی نشسته بوسط دریاچه رفته بودند گویا اندام موزون و گیسوان

افشان و چهرهٔ آسمانی دخترك او را وادار کرده بود که با صدای بلند بخواند . سپس آهسته سرش را خم کرد و روی سینه و پا های او افتاد وکف قایق دراز کشید .

دخترك از تماس بدن خشن اسمال ببدن لطیف خود حالی بحالی شده بود ناچار از جا بلند شد و سر اسمال را روی کف قایق گذاشت اسمال از این بیمعرفتی ناراحت شد . نیمه خیز گردید و خـــود را بگوشهٔ قایق کشید .

بااین عمل توازن قایق بهم خورد و تکان شدیدی بقایق وارد آمد بطوریکه ناگهان دخترك از ترس خودش را بآغوش اسمـــال انداخت و محکم باو چسبید ، اسمال اخمهایش درهم رفته بود وخیال کرد دخترك پشیمان شده و ناز او را میکشد قدری خودش‌را لوس کرد و او را از خود دور کرد اینمرتبه براثر جا بجا شدن یکطرف قایق سنگین شد و در نتیجه از سمت راست هردو در آب افتاده قایق روی سرشان واژگون گشت . دختر موقع پرت شدن جیغی کشید که عده‌ای را متوجه موضوع ساخت و چون شنا بلد نبود دستش را از آب بیرون آورد و بعد زیر آب فرو رفت . اسمال پس از افتادن در آب چون میدانست دخترك شنا نمیداند به‌طرف او آمد و باسختی وی را روی دوش خود کشانید و آرام شروع بشنا نمود . دخترك از ترس جان دو دستی گردن اسمال را گرفته و او را رها نمیکرد . بالاخره بازحمت زیاد هردو بکنار دریاچه آمده چند نفر برای نجات آنها بکمك شتافتند .

بازهم دخترك او را رها نمیکرد موقعیکه یکی ازمربیان نجات غریق میخواست اسمال را از دخترك جدا کند مشاهده کردکه آندو مانند سریشم به‌هم چسبیده‌اند . مربی مزبور اسمال را مخاطب ساخت و گفت :

ــ آقا او را رها کنید . چون آب زیاد بحلقش فرو رفته و حالش بهم خورده است .

اسمال که هنوز گردنش در حلقهٔ دستهای دخترك محاصره شده و قدرت نفس کشیدن نداشت عصبانی شد و با صدای خشن ولی بلند پاسخ داد .

ــ ناکس . من این لامصبو ولش کردم اون منو ول نمیکنه . مث خرس به‌خیك چسبیده وروکول من جاخوش کرده .

سرانجام دخترك را از او جدا ساختند و چون تنها ماند نزد ویلیام و جمس آمد و ماجرا را با آب و تاب برای آنهـا تعریف کرد .

آهای نچسبی !

البته خوانندگان ارجمند بیاد دارند که در زمان جنك یعنی در همان موقعی که نانهای سیلو باآن لنگه جوراب و خاك اره‌هایش خوراك روزانه ملت بدبخت و غارت زده ایران را تشکیل میداد و همسایگان دلسوز (!) برای اینکه بتوانند مقاصد شوم خود را بمردم این آب و خاك بازور و حیله و افسون تحمیل کنند حوادثی بوجود می‌آوردند که مردم هفته ها و ماهها باآن سرگرم بوده و فـرصت اعتراض یاعرض اندام در مقابل فشار و تحمیلات را نداشته باشند . دولتهای استعماری از اینگونه نقشه ها در مملکت ما بسیار کشیده و توانسته بودند بار خود را آنچنان که مطابق میل خود بود بـار کرده و برگردهٔ نحیف طبقات زحمتکش و فقیر کشور ما سوار شوند .

پس از ماجرای سقاخانه و شفا یافتن کور یك روز هم شایع کردند که یکمرد و زن در خیابان قزوین بهم چسبیده‌اند . بمحض انتشار این خبر مردم کسب و کار خود را رها کرده کوچك وبزرك بمحل واقعه حرکت نمودند . جمعیت بحدی زیاد بودکه چند اتومبیل آتش نشانی باریختن آب مردم را متفرق میکرد ، یکی میگفت چون شب شهادت حضرت امیر «ع» است این دو نفر مغضوب شده‌انـد دیگری میگفت بطوری بهم چسبیده‌اند که انگار از یك شکم بیرون آمده و عجیب الخلقه شده‌اند و هزار شایعات دیگر ولی بالاخره معلوم شد که این انتشارات برای سرگرم کردن مردم و نقشه‌ای برای اغفال ملت و انجام مقاصد شومی بوده است بعد هم واقعهٔ آواك پیش آمد و باز هم دول استعماری از این نقشه های عوام فریب استفـاده

خود را تأمین نمودند .

در هر حال پس از گذشت چند سال تنها یادگاری که از آن قضیه بجا ماند اصطلاح « نچسبی ! » بین داشها و بعد هم میان کلیه طبقات بود. این کلمه را اسمال همه جا استعمال میکرد ودرخیابانهای نیویورك هر کجا زن ومردی میدید که دست دردست یکدیگر انداخته و عبور می‌کنند فریاد میزد :

ـ نچسبی ! منظور از ذکر حاشیه فوق این بود که ویلیام و جمس و اسمال کنار دریاچه ایستاده و شنای مردم را تماشا میکردند یك پسر و دختر جوانی محکم دست در گردن هم انداخته گوشه خلوتی مشغول شنا بودند . چشم اسمال همینکه بآنها افتاد بی‌اختیار فریاد کشید :

ـ آهای مواظب باش نچسبی !

جوان وقتی متوجه اسمال شد و دید که وی تمسخر میکند از آب بیرون آمد و جلوی اسمال ایستاد . از بازوانش معلوم بود ورزشکار است هیکلش باندازه هیکل اسمال و سینه‌اش قدری پهن‌تر و روی مچ دستش نیز دو قطعه خالکوبی شده بود با عصبانیت باسمال گفت :

ـ بیتربیت اگر بازهم مسخره کنید با مشت دندانهایت را خورد میکنم .

اسمال نگاهی بویلیام کرد و باحالت تمسخر گفت :

ـ ویلی این فینگیلی‌رو باش ، موش از شکمش بلغور میکشه میخواد مارو بامشت بزنه راس راسی عجب دنیائیه بعد صورتش را بطرف جوان برگردانید و ادامه داد .

ـ برو بابا اینجا که میخوای ادرار کنی جاش خیلی سفته میپاشه تو صورت خودت .

جوانك ابرو هایش درهم فرو رفت و ناگهان دستش بالا آمد و بامشت بسینه اسمال حمله کرد اسمال بازبردستی جا خالی کرد و روی زمین نشست در نتیجه مشت جوانك بچانهٔ ویلیام که مضطربانه آنها را نگاه میکرد اصابت نمود او را از عقب روی هیکل نحیف

پیر زنی که زیر چتر خوابیده و استراحت می‌کرد انداخت و صدای شیونش بلند شد .

در این موقع اسمال زیر دو شاخ او رفت و وی را روی شانه بلند نمود چند دور دور سرش گرداند سپس باضربه محکم وسط آب انداخت مردم دوباره جمع شدند و همهمه بپا شد . دو مرتبه سروکلهٔ پلیس از دور پدیدار گردید و اسمال وقتی‌که فهمید ممکـــن است مزاحمش بشوند لای جمعیت رفت وخودش را بپای «دایپ» رسانید. برای پلیس مسلم بود اسمال باعث این هیاهو شده است مخصوصـاً شیون پیر زن که با دست اسمال را نشان میداد نظر پلیس را بکنار دایپ جلب نمود .

اسمال پله ها را گرفته و بالا رفت . پلیس هم نیز ناچار اورا تعقیب کرد و بفاصله ۱۰ پله باو دستور مراجعت داد . اسمال اصلا بحرفهای او اهمیت نمیداد تااینکه برفراز دایپ رسید و ایستاد . پلیس فهمید طرف در بن‌بست گیر کرده و راه فرار ندارد بالاآمد و دست اسمال را گرفت . مردم سرهاشان را بطرف بالا برده یکوقت متوجه شدند براثر کشمکش هردو در حالیکه بیکدیگر چسبیده‌اند ازبالای دایپ بزیر سقوط نموده در عمق آب فرو رفتند .

مربیان پس از اطلاع از جریان آنها را بیرون کشیده وبطرف دفتر گردشگاه بردند پلیس بیچاره مانند موشی که در آب افتاده‌باشد خیس شده و از پاچه های شلوارش آب میریخت . بالاخره دوباره از وی بازجوئی بعمل آمد و بوسیله تلفن باداره پلیس گزارش داده‌شد به فاصله چند دقیقه یك اتومبیل پلیس آمد و کاغذی بسمت اسمال داد ویلیام کاغذرا گرفت و برای اسمال اینطور خواند .

چون جنابعالی براثر عدم اطلاع از مقررات موجب اخلال نظم عمومی می‌شوید لازم است تذکر داده شود از این تاریخ از حضور در اماکن همگانی خودداری فرمائید .. بدین ترتیب برنامه تفریحی آنروز نیز خاتمه یافت و اسمال پس از پوشیدن لباس باتفاق دوستان خود از گردشگاه خارج شده و بهتل آمدند .

مسافرت بفنارسه !

آنشب هم بی‌سروصدا و بی‌ماجرا گذشت صبح روز بعد ویلیام و اسمال برای معرفی باداره دریائی رفته‌خود را معرفی کردند. رئیس مربوطه پس از احوالپرسی و تعارف بآنها تذکر داد برای پنج روز دیگر باید خود را آماده حرکت کنند ضمناً اضافه نمود . کشتی حامل مقدار زیادی اسلحه و مهمات و همچنین آذوقه است که باید به نیروی متفقین در شرق اروپا برسانند البته مقصد کشتی کرانه‌های خلیج فارس بود محمولات از آنجا بوسیله کامیون بروسیه ارسال میشد . ویلیام با ناراحتی قبولی خود را اعلام کرد و اسمال قرار گذاشت نتیجه را تادو روز دیگر ابلاغ کند و غیر از این از خدمت اخراج میشد . شب آن روز موقعی که اسمال در کنار ویلیام در اطاق نشسته بود راجع به‌معرفی و حرکت خود بویلیام گفت ــ ویلی جون حاجیت پس‌فردا خبر میده که حرکت نمیکنه واسه اینکه من خیال دارم چند روز دیگه لنگه دنیا بمونم بعدم از اینجا با کشتی برم «اروپا» و «فنارسه» اصلن بمرك تو تازگیا هوائی شدم . منکه زن و بچه ندارم دلم جوش بزنه آدم یالقوز همینش خوبه که پابند بهیچ‌چی‌نیس . هیرم تموم دنیارو پرسه میزنم . یه لقمه‌نان و یه‌چطول عرق و یخورده ماست و خیار گیرم میاد که عشق‌کنم . پس چرا بیخود برگردم توکشتی تومیخوای بری‌برو من فعلن‌موندنیم بالاخره بعد از دو سه ماه برمی‌گردم ایرون اونوخت دومن همتو بکمر میبندمو به آب و خاکم خدمت می‌کنم .

ویلیام از این حرف مکدر شد و تا یکدقیقه زبانش بازنگردید نمیدانست چه جواب بدهد بآینده اسمال فکر میکرد زیرا میدانست اگر اسمال یکدقیقه بدون وی در آمریکا بماند سرانجام در زندان سینك‌سینك خواهد بود بالاخره پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

ــ اسمال واقعاً که خیلی بی‌تجربه هستی ! انسان اگر میخواهد عملی انجام بدهد ابتدا قدری فکر می‌کند بعد اقدام می‌نمایند بعقیدهٔ من تو اشتباه میکنی. ازاین کارمنصرف‌شو . اگرهم‌می‌خواهی‌به‌اروپا

بروی خیلی ساده است . با کشتی به ایران برگرد آنوقت آنجااستعفا بده بعد از آنجا هرجا که میخواهی برو .

نقطه ضعف

ویلیام دربین صحبت گاهی هم از راه نصیحت سعی می‌کرد اسمال را از تصمیم خود منصرف کند ولی وی زیر بار نمیرفت . تنها نقطه ضعفی که از او بدست آورده بود این بود که اسم ایران را تکرار کند زیرا میدانست اسمال بکشورش بی‌اندازه علاقمند است ، لذا پس از این که دید حربه‌اش کارگر نیفتاد لحنش را تغییر داد و گفت .

ـ دوست عزیز توبارها میگفتی دلت برای ایران تنگ شده . همیشه و همه‌جا بیاد ایران بودی و میخواستی هرچه زودترمراجعت کنی ولی امروز تغییرعقیده داده نقشه دیگری کشیده‌ای واقعاً که شما ایرانی ها چقدر بی‌اراده و گزاف‌گو هستید ، این کلمات مانند دشنه‌ای بود که بقلب اسمال فرو رفت ناراحتی عجیبی در قیافه‌اش نمایان شد . درد مرموزی او رارنج مـی‌داد سرش را برداشت و جواب داد :

ـ ویلی جون. بمولا خوب گفتی‌الحق که ما خیلی‌فراموشکاریم، نعلت بپدر هرچی جنك طلبه انقزه خیال مردمو ناراحت میکنه . تو نمیری از این حرف تو دلم درد ورداشت ـ علی‌الله هرچی باداباد منم با تو برمی‌گردم بروتیلفون کن بگو اسمال قبول کرد . این چار پنج روزه هم میریم باقی شهر و می گردیم که دیگه جائی ندیده نمونه ـ ویلیام از این‌حیله خوشحال شد . در ضمن فکر می کرد که ایرانیها واقعاً اگر فاقد نان و گوشت و بهداشت و فرهنك هستند در عوض یك چیز در وجودشان نهفته است که در هیچ ملتی بآن درجه یافت نمی‌شود آنهم علاقه بآب و خاك و خانه خود می‌باشد. سپس هردو از اطاق بیرون آمدند تا بوسیله تلفن جریان را باداره دریائی و کشتی‌رانی اطلاع دهند .

محبوبه گارسن کافه گلشن

ویلیام به طرف مرکز تلفن براه افتاد واسمال منتظر ایستاد که وی باز گردد بیش از چند دقیقه نگذشت سرو کلهٔ حمید که از آسانسور بیرون می‌آمد پیدا شد . همین که چشمش باسمال افتاد با عجله به‌سوی او آمد و صورتش را غرق بوسه ساخت . حمید با زبان چرب و نرم از مراجعت اسمال اظهار خوشوقتی نمود و گفت !

ــ بجان شما اسمال‌خان خیلی خوشحالم که برگشتید. نمی‌دانید چقدر بنده دلم برای شما تنگ شده بود. یکساعت قبل باتلفن از دفتر هتل جویا شدم و از ورود شما مطلع گشتم .

اسمال که زیاد هم از قیافهٔ حمید خوشش نمی‌آمد لبخندی مصنوعی برلبانش پیدا شد و مثل اینکه می‌خواست این رفیق سمج یا بقول خودش «جیگولو گشنه» را از سر واکند جوابداد :

ــ اتفاقن من بر «عسك» خیلی بدحالم که برگشتم واسهٔ اینکه از ریخت تو بیزارم ، آخه بی‌پدر این چه قیافه‌ایه درست کردی ؟ چرا زولفاتو این طور پله‌پله بالا بردی حمید از رو نرفت و پس از صغری کبری چیدن اضافه کرد :

ــ اسمال خان نمیدونی یه دختر مامانی ملوسی بتورم خورده همشریهم هستیم یعنی ایرانی است اسمش محبوبه دختر آقای «ل» است بمرگ تو برای من میمیره .

ــ مرگ خودت لامصب چرا از من مایه میذاری .

ــ خلاصه اسمال خان یکساعت دیگر قرار داریم همدیگر را ملاقات کنیم نمیدانی چه قیافه‌ای دارد اگر یکمرتبه به‌بینش دیگر حاضر نیستی او را رها کنی حالا اگر میل داری باهم بمنزل من برویم تا او را با تو آشنا کنم .

حمید از بس تعریف قیافه و فیگور محبوبه را کرد که اسمال دهنش آب افتاد ــ لذا گرهٔ پیشانیش را باز کرد و خطاب بحمید گفت :

ــ ای بی‌فك و فامیل . این تور کجاس که همهٔ دخترارو

مث آب خوردن توش میندازی ، خلاصه یه‌ذره صبر کن ویلی بیاد تا دوتائی باهم بریم .

ویلیام از مرکز تلفن خارج شد و نزد آنها آمد. باحمید سلام واحوالپرسی کرد وقتیکه از مقصود آنها مطلع شد ظاهراً بعنوان استراحت ولی در باطن بعنوان قهر از آنها جدا شد و باطاق آمد.

اسمال و حمید بوسیله آسانسور پائین آمده بایك تاکسی بطرف منزل حمید رهسپار گردیدند. حمید از شدت شوق و شعف مرتباً با سوت آهنگی مینواخت و لحظه به‌لحظه گره کراواتش را محکم میکرد اسمال میل داشت حمید درباره زیبائی و قد وبالای محبوبه زیاد صحبت کند ولی میدید وی با ژست مخصوص سوت میزند و از داخل تاکسی به زنهائیکه از پیاده رو عبور میکردند اشاره میکند. حوصله‌اش سررفت کراوات او را محکم کشید و گفت :

ــ لاکردار ــ مگه الاغ آب میدی که هی سوت میزنی. بگو. ببینم این دختر اهل عشق هس یا نه شراب میخوره یا عرق. صدایش چطوره ؟

اینحرکت اسمال باعث شد که موهای مرتب و کراوات اطو خوردهٔ حمید بهم خورده . قریب ٥ دقیقه کراواتش را مرتب و سرش را شانه کرد بعد جواب داد :

ــ اسمال تو هنوز در این شهر اخلاقت عوض نشده این حرکت خیلی وحشیانه بود اسمال هم جواب داد :

ــ بعلی ملاحظه دختره‌رو کردم وگرنه بهت نشون میدادم وحشی کیه. تاکسی در مقابل یك عمارت ٧٠ طبقه توقف نمود و هردو باشکوب ٢٧ بالا رفتند اطاق حمید خیلی تماشائی بود. عکس اغلب ستارگان سینما برگوشه و کنار آن بچشم میخورد بوی اودکلن فضای اطاق را پر کرده بود ، اسمال سرخود را بتماشای عکسها گرم کرد ومنتظر بود حمید باشیرینی وخوردنی از او پذیرائی کند وقتی دید خبری نشد من‌باب کنایه گفت :

ــ داش حمید میخوای از دختره چه‌جوری پذیرائی کنی. خوب بود یخورده شیرینی میذاشتی رومیز که آبرمون نره. حمید جوابداد :

ـ ولش کن ـ خرجمان زیاد میشود . محبوبه خودش همه‌جا دست بکسیه میشود.

پس از یکربع موقعیکه اسمال مشغول تماشای عکسها بود ناگهان در باز شد ومتعاقب آن صدای حمید بگوش رسید که میگفت:

ـ اوه . محبوبه . خیلی خوش آمدید عزیزم بفرمائید.

اسمال صورتش را برگردانید و همینکه چشمش بمحبوبه افتاد یکمرتبه از شدت تعجب درجای خشك شد. محبوبه نیز وقتی اسمال را دید ابروانش بالا رفت و میخواست از تعجب شاخ درآورد. اسمال کلاهش را بالا زد و چند قدم بجلو برداشت و همانطور که حمید از این تغییر قیافه‌های ناگهانی بحیرت بود دخترك را مخاطب قرار داد و گفت :

ـ شوکت تواینجا چیکار میکنی . لادین انقزه کارت بالا کشیده که به‌لنگه دنیا اومدی ؟ دخترك باوحشت در حالیکه بسختی دهانش باز میشد پاسخ داد :

ـ اسمال . تو باکی اومدی ؟ تهران کجا اینجا کجا ؟ مرگ تو مثل اینکه دارم خواب میبینم .

ـ تو بمیری خیلی هم بیداری . بعد رو بحمید کرد واضافه نمود ...

ـ داش حمید این ناکسو میشناسی ؟ اسمش شوکته تو کافه قرنفل گارسن بود حالا اومده لنگه دنیا اسمشوَ عوض کرده گذاشته محبوبه. آهای زکی !

نشمه بی جاهاز !

حمید یقه و کراوات خود را مرتب نمود بعد تك سرفه‌ای کرد وبا ژست کلارك گیبلی لبخندی زد و یکقدم جلو گذاشت. محبوبه خود را باو چسباند و دستش را در دست حمید انداخت و گفت :

ـ حمید جون حرفهای اسمال را گوش نکن . من همان‌طور که بهت گفتم از خانواده‌های محترمی هستم و بایك جوان آمریکائی به‌اینجا آمده‌ام.

در اینموقع اسمال مثل ترقه صدایش بلند شد و بمحبوبه گفت:
ـ تخم جن واسه من چاخان میکنی ؟ من چل‌سال جدوآبادتو میشناسم ! بعد رو بحمید کرد و ادامه داد . داش حمید گول این شوکتو نخوریا بمولا خیلی بی‌صفتو پس‌فطرته !
رنگ محبوبه تغییر کرد واخمهایش درهم آمد ، اسمال دوباره اضافه کرد :
ـ من بعلی هردوتاتونو خوب میشناسم اولندش حمید جون. این شوکت سه سال‌ونیم «سسك» خودم بود بعد رفت باعلی پاکوتوله ریخت روهم شش ماه بعد عباس حاج قربون اومدتو عرقخوری علی رو راضیش کرد و اینوبرد واسه خودش هنوز یه‌هفته نگذشته بود که علی و عباس زیر بازارچه واسه هم ضامندار کشیدنو علی چهارتا ضامندار خورد. اونوخت این بیمعرفت نالوطی‌گری کرد ورفت با «فت‌اله» آشپز رفیق شد رضا غمقوز که تو گود پای قمار فت‌اله بود سر شوکت سه قاپ ریختو خلاصه سه‌پلشك آورد و «ضفتش» کرد . بعد از همه اینا ، اکبر مخ‌پز اومد وبرد نشوندش ، آب توبه بسرش ریخت. خلاصه یه زندگی آبرومندی درست کرده بودن که جنگ پیش اومد و سرو کله لنگه‌دنیائیها تو مملکت ما پیدا شد ، یه روز خبردادن اکبر زیر ماشین آمریکائیها رفته شوکت وختی دید اکبر جونمرگ شد اومد کافه قرنفل گارسن شد، تااینکه بایه آمریکائی رفیق شد و بعد از شش ماه یارو ورش‌داشتو آوردش‌اینجا. این بود وضع شوکت : حالا شوکت جون تو گوش کن.

این حمید مث تموم جیگولوها شیپیش توجیبش سه‌قاپ میریزه همه سرمایش همین زلف پله‌پله‌ایشه. بابوالفرض همیشه واسه صنار انك میندازه. اگه از من میشنفی ولش کن بیا بازم پیش خودم. من از وختی که اومدم اینجا تاحالا بند شلوارم پیش هیچ کسی وا نشده. بازم هرچی نکنه من و توهم محله‌ای هستیم جخت سه سال ونیم تو نشمه من بودی حاجیتو خوب شناختی. هرچی دلت بخواد پیش من موجوده ، میدونیکه جاهل جماعت اگه سرش بره قولش نمیره بعلی قول شوفری میدم که مث یه نشمهٔ بامعرفت ازت نیگرداری بکنم ، حالا خوب فکرتو بکن اگه صلاح دیدی بوق بزن ! اگه جاهازم

نداری عیبی نداره عوضش منم مث تو ناکم .

من توقع نداشتم !

شوکت وقتی دید پته‌اش روی آب افتاده و حمید از موضوع مطلع شده است دیگر حرفی نزد. حمید هم که مرتباً باکف دست موهای اطراف سرش را منظم میکرد وقتی دید اسمال پاك آبرویش را پیش معشوقه ریخته و خلاصه سرگذشت هردو آفتابی شده چیزی نگفت و منتظر بود ببیند شوکت در پاسخ اسمال چه میگوید ، شوکت دامنش را گرفت و روی مبل نشست آنگاه به‌اسمال اینطور پاسخ داد :

ـ اسمال جون ، تو که میدونی من بیك امریکائی شوهر کردم و چند روز قبل که حمید رو دیدم چون دلم برای ایرانیها تنگ‌شده بود باو قول دادم . بهرحال اگر شوهرم از موضوع اطلاع پیدا کند ممکن است مرا اذیت کند.

اسمال سئوال کرد :

ـ از یارو فرنگیه بچه‌دار نشدی ؟

ـ نه خیلی هم مداوا کردم ولی تاامروز خبری نشده

در این موقع اسمال پوزخندی زد و از راه تمسخر جواب داد:

ـ اصلن این لنگه دنیائیها همیشه تیرشون بسنگ میخوره ! لامصبا اگه بخوان بزمین مته بزننو نفت دربیارن از بسکی ناقلان معدن نفت یهو خشك میشه. چه برسه باینکه بخوان از یه ایرونی بچه دارم بشن . تو نمیری ، شوکت‌جون خیلی سرت میشه واقعاً که دستخوش خوشم اومد حالا خوب میتونی به‌یارو حقی بزنی و ولش کنی

من از امروز دست بکار میشم. توهم برو اخلاقتو خوب کن تا زن من بشی بعلی خودم نسل بدخواتوور میندازم .

شوکت در میان دو راهی عجیبی گیر کرده بود خاطرات گذشته و روز های زندگی در ایران را با جریانات امروز مقایسه میکرد . میخواست به اسمال جواب مثبت بدهد ولی مانعی در پیش

بود و آنهم وجود «پیت‌ژانتی» شوهرش بود و برعکس اگر پاسخ منفی میداد میدانست اسمال ول کن نبود و ممکن بود کار بجاهای باریك بکشد قدری فکر کرد و بعد گفت :

ـ کار باین آسانیها هم نیست . باید بیشتر فکر کرد و راه اساسی را پیدا نمود در هر حال من الان میروم اینهم شماره تلفن من هروقت میخواهید بمن تلفن کنید تامن نزد شما بیایم . اسمال نیز آدرس خودش را داد و تادم در او را بدرقه کرد شوکت خدا حافظی نمود و خارج شد حمید همچنان ساکت ایستاده وبصحبت‌های ایندو خیره شده بود پس از رفتن شوکت روبه اسمال کرد و گفت:

ـ اسمال خان من از تو توقع نداشتم میدانید اسم اینکار را چه میگذارند خیانت آقا خیانت. من بشما اطمینان داشتم بخانه خودم آوردم ولی شما محبوبه عزیزمنو تصاحب کردید او را از من جدا ساختید باو وصله «گارسنیت!» چسباندید او یکی از اعیان زاده‌های ایرانیست. حیف که پول ندارم اگرنه بشما حالی میکردم که‌هیچکس نمیتواند «عشق» مرا از من بزور جدا کند .

اسمال دستهایش را در جیب شلوار فرو برد و راست ایستاد سپس جواب داد :

ـ باز که داری نستعلیق حرف میزنی . انقزه جوش نزن شیرت خشك میشه اونموقع که من لب نهر کرج واسش غزل میخوندم تو کجا بودی ؟ خلاصه دیگه واسه من اینطور شق‌ورق حرف نزن که یهو رگ جاهلیم بلند میشه و با چاقو هشتر ونشتر تومیریزم بیرون. اگه یه‌دفه دیگه ببینم باشوکت حرف میزنی همونجا خشتکو جر میدم جیگولوئی واسهٔ خودتی. اماپیش‌حاجیت خرچسونه هم‌حساب نمیشی. من رفتم حالا خودت میدونی و خودت ...

اسمال بطرف درآمد و خارج شد با آسانسور پائین آمد و در خیابان براه افتاد . یکی دو خیابان پیمود ولی مثل اینکه راه را گم کرده بود بفکرش رسید که باتاکسی بیاید تاکسی گیر نمی‌آمد خود را بپلیس رساند واز او راهنمائی خواست پلیس ایستگاه اتوبوس را باو نشان داد و گفت بااین خط بهتل میروید.

اتول استارا !

یك اتوبوس دو طبقه در ایستگاه توقف کرد . اسمال پس از مدتی که در صف ایستاده بود سوار شد و عقب ماشین فریاد زد ــ مسافرخونه «آستارا» نگردار شاگرد راننده که کیفی بردوش داشت و پول میگرفت جلو آمد و پرسید :

ــ کجا میخواهید پیاده شوید ــ

ــ گفتم مسافرخونه «آستارا» یا «اتول» آستارا .

ــ در این خط چنین هتلی ندارم.

ــ بابا اون یارونشون پهنه گفت بااین خط برومگه مرض داره مردمو گمراه میکنه، بالاخره سرصحبت و گفتگو بین او و شاگرد راننده بدرازا کشید و چون کسی متوجهٔ مقصودش نشده بود از هتل سه ایستگاه گذشته و ناچار با دادو بیداد پیاده شد دوباره نزد پلیس دیگر آمد و از او نشانی هتل را گرفت پلیس همان خط را نشان داد و او را راهنمائی کرد ، اسمال که میدید باید باهمان خط برگردد باب تعرض را گذاشت و بپلیس خطاب کرد :

ــ مگه شماها کرم دارین. من الان باهمین خط اومدم اون شوفر ننه‌بیغیرت گفت تواین خط «اتول آستارا» نداریم . پلیس متوجه اشتباه مرد ناشناس شد و گفت: شما باید بگوئید «استوریا» .

بازهم اسمال مدتی در صف ایستاد تانوبت باو رسید و سوار شد. از عقب ماشین شاگرد راننده را صدا زد .

ــ داداش . مارو که می‌بینی تواین شهر غریب هستیم . بگو جلوی مسافرخونه ٦٠ طبقه «آستوریا» نیگرداره. تاحالا دودفه سوار شدم هی‌مارو عوضی برده. دوباره چانهٔ اسمال گرم شد و شاگرد راننده از بی‌حواسی چند ایستگاه ردشد و هنگامیکه متوجه شد و اسمال را پیاده میکرد گفت :

از هتل رد شده‌ایم باید باهمین خط برگردید.

اسمال از روی صندلی بلند شد و با یك خیز یقهٔ شاگرد راننده را گرفت و من‌باب اعتراض گفت :

ـ مگه شماها آزار دلدرد دارین که مردمو «زابرا» میکنین. دوساعته دارم واست روضه میخونم میگم منو دم اون خرابشده پیاده کن، شاگرد راننده هرچه میخواست خودش را از دست این مسافر سمج رها کند نتیجه‌ای نداشت تا اینکه ، اسمال تکان شدیدی به لباس او وارد آورد و یقه او را تا ۱۰ سانتیمتر «جر» داد . مسافرین فکر میکردند که این مسافر مست میباشد وگرنه هیچ شخص هشیاری در نیویورك آنهم در اتوبوس مرتکب چنین اعمالی نمیشود . صدای شاگرد راننده بلند شد و زیر لب مسافر مزبور را وحشی میخواند. بیشتر داد میزد او نیز صدایش را بلندتر میکرد تااینکه مسافرین اعتراض کردند، و راننده در مقابل يك ایستگاه خارجی (محلی است که طرفین‌خیابان برای توقف موقتی وسائل نقلیه تعبیه شده) ایستاد و پلیس را صدا زد.

پلیس جلو آمد واسمال باشتاب و عصبانیت موضوع را باو گفت :

معمولا پلیس خارجه سعی میکند به‌افراد ومسافرین خارجی احترام بگذارند و بدین ترتیب ازوضع مملکت خود در خارج تبلیغ خوبی کرده و نتیجه عالی بگیرند در اینجا بااینکه پلیس میدید اینمرد سبیل کلفت سینه پهن یقهٔ شاگرد راننده را پاره کرده مع‌الوصف گفت :

ـ شما را بااتومبیل خود به هتل میرسانم ضمناً راننده هم با تلفن بشرکت اتوبوسرانی اطلاع داد و علت تاخیر و توقف خود را شرح داد .

نتیجه اتحاد

در نیویورك اتوبوسرانی و تاکسی‌رانی را دو شرکت مهم اداره میکنند که حرکت و توقف آنها روی ساعت و روی حساب است.

اسمال سوار اتومبیل پلیس شد و راننده بطرف هتل حرکت کرد. در خیابان اتومبیل‌ها باسرعت ۶۰ باید بخط زنجیر حرکت

کنند و چنانچه آهسته یا باسرعت بروند موجب دخالت پلیس و خلاصه پرداخت جریمه خواهند شد افسر پلیس چشمش باتومبیلی افتاد که باسرعت ۸۰ میراند و گاهی سبقت میگرفت ناچار صدای سوت اتومبیل بلند شد و بتعقیب اتومبیل خاطی پرداخت.

رانندهای که اتومبیل را بسرعت میراند توجهی بسوت پلیس نمیکرد و بسرعت خود میافزود تااین که پس از یکربع اتومبیل پلیس جلویش پیچید و او را امر بتوقف داد اگر راننده پلیس کمی غفلت میکرد هردو اتومبیل باشدت بهم تصادف میکردند ولی بخیر گذشت وافسر پلیس فوراً پیاده شد و نزد راننده آمد.

اسمال نیز پیاده شد تااز موضوع باخبر شود. هنگامیکه افسر مزبور راننده را تحت بازجوئی کشیده بود اسمال دانست راننـــده اتومبیل یك ایرانی است و اتـــومبیل هم متعلق بیکی از رفقایش میباشد.

افسر میگفت شما بعلت تخلف و سرعت زیاد محکوم بپرداخت ۲۰ دلار جریمه هستید. راننده بااینکه بسختی انگلیسی حرف میزد. خودش را بیاطلاع از قوانین رانندگی میدانست و جوابهای سربالا میداد .

در این میان اسمال بحمایت از راننده ایرانی برآمد و در دل گفت :

ــ نباهاس گذاشت . این همشهری باج سبیل بده.

بعد روبافسر مزبور کرد و گفت :

ــ سرکار . ماچه گناهی کردیم مگه قرار نبود ما رو دم مسافرخونه خالی کنی: زکیسه الان بهکلانتری خبر میدمو واست «دو» میام.

پلیس خواهش کرد قدری صبر کند تاکارش تمام شود ولی اسمال میگفت اول باهاس منو برسونی بعد بری سراغ کارت. من زودتر از این باتو بودم.

راننده نیز اسمال را شناخت و فهمید اوهم ایرانیست ، بالاخره هردو بپلیس معترض شدند تا اینکه اسمال گفت من بشرطی از حق خودم میگذرم که این رفیق مارو ندیده بگیری وگرنه پوست از

سرت میکنم .

ناچار پلیس موضوع را ندیده گرفت و رفت.

اسمال هم بوسیله اتومبیل آن جوان ایرانی بسمت هتل روانه شد . در راه همانطور که پهلوی او نشسته بود دستی محکم بشانه‌اش زد و با خنده گفت :

ــ تموشا کردی چه حقه‌ای زدم، اینو بهش میگن اتحاد ! بامام غریب اگه تموم ملت ایرون باهم اتحاد داشتن ودست مردونگی بهم میدادن هیچ خرچسونه‌ای نمیتونس بهشون بگه بالای چشت ابروس ! من وختی فهمیدم توهم ایرونی هسی یهویه «پلتیك» یادم افتاد ، گفتم حالا که منو بدون اجازه ورداشتی آوردی اینجا منم ادعا می‌کنم. خلاصه یخمونم گرفت و دخل هرچی آجانه آوردیم. توهم مفت ومسلم از جریمه جستی.

اتومبیل در مقابل هتل ایستاد و اسمال جوان ایرانی را تعارف کرد.

ــ خب حالا بفرمائین یکساعت تو کلبه خرابه ما . گیلاسی باهم بزنیم جون مولا تعارف نکن. بعلی ما اهل قرتی بازی نیسیم.

جوان زیربار نمیرفت وبعلت گرفتاری سعی می‌کرد ازچنك این جاهل معرفت‌دار فرار کند بالاخره اسمال وقتی دید طرف حاضر نمی‌شود «کنف» شد با اوقات تلخی گفت :

ــ ای ناکس باشه حالا که نمیای ما میریم ، غمت کم . بازم یادما باش هرچه نباشه تو مملکت غریب ماها باهاس باهم ندار باشیم فعلن رخصت یاحق . پس از خدا حافظی اسمال با آسانسور باطاق خود آمد .

رقص مات

ویلیام دراطاق تنها نشسته وحوصله‌اش سر رفته بود . تاچشمش به‌اسمال افتاد از جا بلند شد و گفت :

ــ اسمال کجا بودی ، من خیلی ناراحت شدم ، خیال کردم شاید باز هم دسته‌گل بآب داده باشی . میخواستم به‌اداره پلیس تلفن

کنم ببینم تو را جلب نکرده باشند ، آخرتو هرکجا که میروی خراب کاری میکنی ! اسمال اخمهایش درهم رفت .

ـ چرا مگه ما زلزله هسیم که خراب‌کاری‌کنیم . بامام زمون ویلی جون خیلی مارو کوچیك حساب میکنی . پلیس خودش عوض اینکه مردمو راهنمائی بکنه مارو ورداشت وبرد یه میدون اون‌طرفتر خاك‌برسر خودشم نمیدونست چیکار میکنه . صد دفه مارو با ماشین اینور واونور فرسادن ، اصلن بلت نبودن اتول آستارا کجاس آخر سرم اومدن باصطلاح بما کمك کنن یهو یاد هندسون کردن خلاصه آش گل گیوه همشونو کله پا کرده نمیدونن چه جوری مردمو سرکیسه کنن . تامیری تکون بخوری یه «کاغذ تنظیف» میذارن تو مشت آدم . چیه ۲۰ دلار جریمه «اخ» کن . واسه چی ؟ واسه نداره . خلاف مقررات رفتار کردی . بابا برین درشو تخته کنین . هی مقررات برخ مردم میکشن ـ مرده‌شور همه شونو با اون‌مقررات شونو ببره !

پس از اینکه یکربع اسمال از وضع خود تعریف کرد موضوع ملاقات باشوکت را پیش کشید وجریان آنرا گفت درضمن چون دل‌پری از شوهر شوکت داشت بطور سربسته بویلیام خاطر نشان کرد که میخواهد حسابش را با او تصفیه کند . ویلیام وقتی بکنه مطلب پی برد فهمید اسمال باز نقشه خطرناکی کشیده‌و در نظر دارد با شوهر رفیقه‌اش دست وپنجه نرم‌کند ومترصد است تا موقع مناسبی بدست آورد روی این اصل پرسید :

ـ حالا کی قرار گذاشته‌ای با مادام شوکت ملاقات کنی ؟

اسمال جواب داد .

ـ همین امروز یا امشب بهش تیلیفون‌میزنم‌بعدم میرم خونشون بینم این یارو چه‌جور آدمیه که برده شوکتو نشونده .

ویلیام ملتفت بود وسعی میکرد لحظه‌ای از اسمال منفك نشود تا او اگر بمنزل شوکت رفت اوهم برای مراقبت وجلوگیری از آشوب با او برود بالاخره پس از یکساعت اسمال برخاست شماره تلفن اطاق شوکت را گرفت مردی با صدای خشن از پشت تلفن جواب داد :

ـ هلو . پیت ژانتی صحبت میکند
ـ موسیو من اسمالم بگو بشوکت بیاد پشت تلفن .
ـ ببخشید آقا شما فرانسه بلدید ؟
ـ گفتم با شوکت کار دارم بگو زود بیاد بهش بگو اسماله
«پیت» نیم جویده کلماتی گفت وسپس‌شوکت گوشی را گرفت
ـ بفرمائید . اینجا پیت ژانتی ، من مادام ژانتی .
ـ شوکت جون . خودتی . لامعلیك . بمولا خیلی نالوطی هسی این یاروکی بود حرف میزد . انقزه خودشو گرفته بودکه میخواستم از همینجا باگوشی تیلیفن مغزشو بتکونم . خب ببخشین اسمتو بلت نبودم . ما مث اول همون شوکت صدات میکنیم .. اما اگه برزخ میشی بگو . خلاصه میخوام امشب بیام پیشت بساط عرقو روبراه کن . یخوردم ماست وخیار حاضرکن تا ما برسیم .
ـ اتفاقن خوب موقعی است . شوهرم با چند نفر از رفقایش در منزل ما جلسه قمار دارند . اگر شما هم بیائید بد نیست . هم با آنها آشنا میشوید وهم اینکه در قمار با آنها شرکت خـواهید کرد .
ـ آخه ما دونفریم . اما باون یارو بیغیرته بگو مگه پام‌اونجا نرسه وگرنه خونشو با یه‌نیش چاقو حلال میکنم .
ـ نه ـ اسمال . اگر چنین خیالی داری نیا . خواهش میکنم خونسرد باشی من خودم قبلا که بتو گفتم برای اینکار باید فکر کرد . آدم نباید بی‌گدار بآب بزنه درهرحال تا یکساعت دیگر منتظر شما هستم راستی شما چند نفر هستید ؟
ـ منم و ویلی . این رفیق ما از اون بچه‌های با معرفت لنگه دنباس . تا یه ساعت دیگه اونجائیم فعلن قربون تو . راسی شوکت یادت نره امشب باهاس از اون رقصای «مات» که شبا لب نهرکرج کارشو میکردی واسهٔ ما حسابی بیای . قربون تو جیگر . زت زیاد

شرکت درمهمانی مادام شوکت

اسمال گوشی را گذاشت وبرای آماده شدن وتعویض لباس

وتراشیدن ریش به روشوئی رفت . ویلیام هم بپوشیدن لباس و تراشیدن صورت پرداخت . سه ربع بعد هردو برای رفتن آماده بودند ویلیام پیشنهاد کرد خوبست یکدسته گل هم تهیه کنی اسمال شانه ها را بالا انداخت و گفت :

ــ ویلی‌جون ما با شوکت این حرفارو نداریم . اون خودش مث یه‌دسه گل‌میمونه دیگه‌گل لازم نداره. حالا وختی رفتی می‌بینی که بی‌پدر چقزه خوشگله . انگار خدا قلم‌مو ورداشته سرتاپای این دخترو نقاشی کرده ...

ویلیام ساکت شد ودیگر چیزی نگفت و باهم از اطاق خارج شدند در راهرو حاج عبدالرسول را هم دید ، جلو رفت و پس از سلام وتعارف اورا هم دعوت‌کرد ولی حاج عبدالرسول عذر خواست اسمال سماجت کرد تا اینکه او را هم حاضر نمود ولی باین شرط که دخترك با سر برهنه درجلسه حضور پیدا نکند . اسمال که وجود حاجی را بیشتر برای تفریح لازم میدانست جواب داد :

ــ بموت قسم . هنوز کسی یه‌دونه موی این دخترو ندیده . از اون دخترای نجیب ومومنه . با اینکه چشماش باندازه چشم گاوه و لپاش مث هلو میمونه وچند وختِه از ایرون اومده لنگه‌دنیا ، اما تا حالا چادرو از سرش ورنداشته حاجی ابروهایش بالا رفت و گفت :

ــ پس اگه کسی هنوز صورتشو ندیده تو چطور میگی‌چشماش درشته حالا که اینطور شد من نمیام . اسمال با قسم وآیه ثابت کرد که او مدتی همسرش بوده است . بالاخره حاجی هم میان آنها برخورد وسه نفری از هتل بیرون آمدند .

اسمال آدرس شوکت را بویلیام گفت وچون منزل او در اشکوب پانزدهم یکی از عمارات خیابان پنجم بود با تاکسی بطرف آنجا رهسپار شدند . ویلیام از وجود حاجی دراین مهمانی ناراحت بود واینموضوع در قیافه‌اش بخوبی دیده میشد . زیرا حاجی نه باکسی حرف میزد ونه اهل می ومشروب وموزیك ورقص ویاقمار بود ولی از آنجائیکه از اسمال میترسید ناچار با هرمشقتی بود بروی خود نمیآورد ودم نمیزد حاجی هم مرتباً دهانش میجنبید

و اورادی میخواند مخصوصا که صدای شدیدی از ترمز اتومبیلها یا بوق ماشین میشنید با یك حرکت مضحك از جا میپرید و در اینموقع بود که آن اوراد با صدای بلند از حلقومش خارج میشد . اندکی بعد تاکسی مقابل عمارت بزرگی ایستاد و آنها داخل شده پس از اطلاع از محل شوکت با آسانسور به اشکوب ۱۵ بالا رفتند .

مسیو پیت نفتی !

در انتهای یك راهرو روی یکی از درها پلاکی بنام «پیت ژانتی» نصب شده بود واز داخل آن صدای چند نفر بگوش میرسید. ویلیام چشمش به پلاك افتاد وبه اسمال گفت اینجا خانه مورد نظر است ، پس از اینکه دق‌الباب کرد وصدائی از داخل شنیدند ابتدا اسمال بعد حاجی وسپس ویلیام داخل شدند . شوکت روی یك مبل در میان مهمانان که ۷ نفر که سه نفرشان زن بودند نشسته بود . همینکه چشمش به‌اسمال افتاد از جا پرید و تا نزدیك درآمد . اسمال یکمرتبه دستش را دراز کرد وگفت :

ـ لامعلیکم عزیز جون . چطوری جیگرم . الهی قربون شکل ماهت برم ماشالا هزار ماشالا روز بروز خوشگل‌تر میشی : آخ چند وخته ماچت نکردم بذار یه ماچت بکنم .

دستش را دور گردن شوکت حلقه زد واو را که سعی میکرد خودش را از دستهای اسمال رها کند جلو کشید وچند بوسه از صورت ولبهایش گرفت بطوریکه صدای «شلپ شلپ» ماچها موی بدن مدعوین را راست کرد . همه ازاین حرکت مات مانده بودند ابتدا خیال میکردند ایرانیها هنگام برخورد همینطور باهم سلام و تعارف میکنند ولی‌وقتی مشاهده کردندحاجی صورتش رابرگردانیده وبا عجله دانه‌های تسبیح را در دست میگرداند تعجب کرده ساکت منظره را تماشا مینمودند ، شوکت پس از اینکه خودش را از حلقه محکم دستهای اسمال خارج ساخت رو بشوهرش کرده گفت :

ـ پیت با اسمال آشنا شوید . شوهر من پیت ژانتی . ایشان دوست من اسمال هستند .

هردو بهم معرفی شدند بعد شوکت گفت :
ــ حالا دوستان خود را معرفی کن اسمال دست حاجی را محکم کشید ونزدیك شوکت آورد وگفت :
ــ حاج آقا . شوکت‌خانم نشمهٔ بنده، ایشونم حاجی‌عبدالرسول تجار معروف ! توهمه تهرون مث گاب پیشونی سفید میمونه . اونم ویلی‌جون رفیق جون جونی منه .
اسمال پس از اینکه آنها را معرفی کرد جلوی شوهر شوکت آمد ومثل اینکه با او از سابق حساب خورده داشته باشد ایستاد و گفت :
ــ مسیو «پیت نفتی» بامام زمون خیلی ناکس و بی‌معرفتی . بانشمهٔ من ریختی روهم . بخیالت اون بی‌فك‌وفامیله نمیدونسی اگه زیر دریام بری نفستو خفه می‌کنم .
کم‌کم آثار عصبانیت در چهرهٔ اسمال پیدا شد . پیت نمیدانست منظور اسمال از این طریق صحبت کردن چیست فقط یکمرتبه دید اسمال با پا محکم به میز وسط اطاق زده او را بگوشه‌ای پرتاب نمود و یك قدم جلوتر گذاشت نزدیك بود از تعجب شاخ درآورد نگاهی مبهم بصورت اسمال افکند ویك قدم بعقب برداشت اسمال خونسردانه کتش را از تن بیرون آورد و روی‌سر حاجی که‌گوشه‌ای ایستاده پشت بمهمانان دعا میخواند انداخت وبعد هم کلاهش را روی مبل پرتاب نمود آنگاه مانند پهلوانی که قدم بمیدان نبرد می‌گذارد آماده جنك شد .
با یك جست کمر پیت را محکم گرفت واو را بطرف خود کشید بطوری که بینی او بابینی خودش در تماس بود . باچشم های از حدقه بیرون آمده قدری بچشم های حریف خیره شد سپس اورا نیم‌متر از زمین بلندکرد وبا یك حرکت محکم بروی مبل پرتاب نمود . براثر این ضرب مبل واژگون شد و «پیت» نقش زمین‌گشت. ویلیام دستپاچه شد . حاجی هم که تازه بخود آمده بود عینکش را روی بینی جابجا نمود وسایر مهمانان هم مضطربانه از جای‌برخاستند تا اگر زد و خوردی روی دهد جلوگیری کنند. خلاصه ازدر ودیوار اطاق آثار تعجب می‌بارید وکسی نمی‌دانست این مهمانان تازه‌وارد

روی چه علتی دست به این حرکت ناشایست زده‌اند در این موقع یکمرتبه اسمال عربده‌ای کشید که همه تکان خوردند و گفت :

ــ بی همه‌کس چشم مارو دور دیده بودی ، فکر نکردی این لقمه یه روزی بیخ گلوتو می‌گیره ، شوکت درسته به اربابت تعلق داره . تو خیال‌کردی ورداشتی مفت‌فرار کردی . یاالله همین آلانه آزادش کن میخوام امشب باهاش برم عشق . اگه زیاد حرف بزنی بهمه مقدسات همچین کارتیت میکنم که هرچی خوردی «قی» کنی !

مهرت حلال جونت آزاد !

ویلیام بازهم مثل سابق میانجی شد وبا زبان الکن بطوری که از ترس اسمال رنگش را باخته بود موضوع را به «پیت» فهماند و خواهش کرد بنحوی سروته قضیه را درز بگیرد .

پیت سربازی بودکه از میدان جنك برمی‌گشت و سرد وگرم روزگار چشیده بود وغرور سربازی مانع از این میشد که دربرابر زور تسلیم شود ولی حرفهائی که از ویلیام درباره اسمال شنیده بود خود را ناچار بتسلیم میدید بخصوص این که فهمیده زنش نیز مایل است از خارجیها بگسلد وبا همشهریش پیوند کند .

سرانجام زد وخورد بهمین‌جا خاتمه یافت ولی هنوز صدای نعرهٔ اسمال بلند بود .

ــ لامصب . اگه من عشقم بکشه تلافی کنم دوسه روزه سی‌چهل تا نشمهٔ لنگه‌دنیائی بتور میزنم ومیرم اونجا که عرب «نی‌لوك !» میزنه اما ما مث شما دزد ناموس نیسیم که نون خلق‌اللّه‌رو کوفت کنیمو ومالشونو ببریم بناموسشونم دس درازی کنیم . خلاصه اگه میخوای ناموست بجا بمونه دور ناموس مارو خیط بکش .

حاجی نیز خودش را نزدیك اسمال کشید تا چیزی بگوید ولی وقتی عربده‌اش بلند میشد یك ذرع از جا میپرید ودوباره‌بگوشه اطاق «کز» میکرد تا بالاخره دامن ویلیام را کشید و باترس و لرز گفت :

ــ موسیو برو به آق‌اسمال بگو . بابا تو بزرگتری صلوات

برفس تا خلقت واشه . منکه جرأت نمیکنم نزدیك این پسره جاهل برم برای اینکه جوونه خیلی «قده» میزنه تو پك وپهلو آدم یه‌کاری دسمون میده !

در این بین اسمال کت شوکت را گرفت وگفت :

ــ تو هم که وایسادی تموشا میکنی ؟ زودباش برو رختاتو وردار . مهرت حلال جونت آزاد . راه بیفت بریم . بمولا هیشگی نمیتونه جلوتو بگیره بدخوات تو همین اطاق جرو واجره یاالله معطل نشو .

پیت کلاهش را که روی زمین افتاده بود برسر گذاشت وبدون اینکه حرفی بزند از اطاق خارج شد بقیه مهمانان هم یکی پس از دیگری وحشت زده از گوشه دیوار «جیم» شدند وموقعیکه اسمال با شوکت و رفقایش تنها ماندند آنها هم پس از چند لحظه خارج شدند .

پیت یکسره نامه‌ای به دادگستری نوشت و از زنش شکایت‌کرد وکیلی نیز گرفت تا در محاکمه از او دفاع کند .

آنشب اسمال و ویلیام وشوکت پس از صرف شام اندکی به صحبت پرداختند شوکت قیافه‌اش از هم باز نمیشد برعکس اسمال از شادی در پوست نمیگنجید وگاهی از راه شوخی بشوکت میگفت:

ــ عزیز جون اخماتو از هم واکن. من دنبال تو توی آسمونها میگشتم روی زمین پیدات‌کردم. دیدی آخر قسمت کارخودشو میکنه؟ لادین انقزه برزخ نباش مارو هم دمق میکنی . توکه میدونی اسمال اگه اراده کنه دیگه شمرم جلودارش نیس .

بعد رو بویلیام کرد وادامه داد :

ــ ویلی جون راسی توهم باهاس امشبو فکری بحال خودت بکنی واسهٔ اینکه من مهمون دارم بنظرم خوبه بری اطاق حاجی بخوابی چونکه اونم شبها تنها میخوابه !

اگه اسمال ساربونه !

فردا صبح زود ویلیام با چشمان خمار وپف کرده در اطاق

را زد واسمال را بیدار کرد وقتی اسمال در را باز نمود و قیافهٔ خسته ویلیام را دید پرسید:
ــ ویلی جون خدا بد نده . ایشالا که دیشب راحت خوابیدی
ویلیام سرش را تکان داد و جوابداد :
ــ اگر من میدانستم حاجی آنقدر در خواب ناراحت است هرگز باطاق او نمیرفتم . تا نیمه شب دعا میخواندپس ازآنکه‌خوابید در خواب هم حرف میزد وآنقدر خرو پف میکرد که خواب بچشمان من نرفت وتا صبح از این دنده بآن دنده شدم والانهم قریب یکساعت است که با صدای بلند کتاب مقدس‌میخواند خلاصه این مرتبه آخر بود ودیگر من از این کارها نخواهم کرد .
اسمال خنده‌ای کرد واز راه کنایه گفت :
ــ غصه نخور عوضش ثوابش بتوهم میرسه روز قیامت باحاجی لب حوض کوثر میشینی ومرتباً از شرابهای بهشتی بسلامتی هم میرین بالا .
تا ساعت ده مشغول صرف صبحانه بودند وهنگامی که تصمیم به خروج از هتل گرفته بودند پیشخدمت کاغذی بدست اسمال داد.
ویلیام کاغذ را گرفت وآهسته پیش خود قرائت کرد سپس به اسمال گفت :
ــ این نامه اخطاریه‌ایست‌که از طرف محکمه برای شما وخانم ژانتی آمده و تأکید کرده تا فردا برای بازپرسی ومحکمه حاضر شوید .
ویلیام از خواندن نامه بی‌اندازه گرفته بنظر میرسد و ازاینکه میدید اسمال بهیچ‌چیز حتی بقانون توجه ندارد عصبانی بود ولی مگر جرأت داشت موضوع را باو تذکر بدهد . در حالی که کاغذ را بدست اسمال میداد گفت :
ــ من ناچارم بعنوان شاهد فردا در محکمه حاضر شوم ولی از تو تقاضا دارم در بازپرسی خارج از نزاکت صحبت نکنی وگرنه موجب خواهی شد که حکم محکومیت برایت صادر شود .
اسمال شانه ها را بالا انداخت وخونسردانه جواب داد :
ــ ویلی جون بیخیالش ... اگر اسمال ساربونه می‌دونه شترو

کجا بخوابونه !
من فردا میرم عدلیه تا یه پدری ازین پیت بنزینی در بیارم که خودش دستاش راست وایسه .
آنروز با هر ترتیبی بود گذشت و اسمال خود را آماده کرد تا فردا به‌دادگاه حاضر شده جواب رقیب را بدهد .
ساعت ۱۰ تاکسی حامل اسمال و شوکت و ویلیام مقابل در ورودی دادگستری توقف کرد ویکی از مامورین آنهارا راهنمائی نمود .

واسهٔ دم کوزه خوبه !

دادگاه یك اطاق ۵ در ۸ متری بودکه میزی در شمال آن قرار داشت وچند میز در سه ضلع دیگر گذاشته شده بود . عده تماشاچیان بیش از ۱۵ نفر نبودند که از این عده ۷نفر مهمانان شب گذشته وبقیه نیز ناشناس ومتفرقه بودند . دونفر منشی در دو طرف میز رئیس دادگاه نشسته منتظر ورود متهم وبعد رئیس بودند اسمال که کتش را روی شانه انداخته ودست چپش را در جیب شلوار فرو برده بود وارد سالن شد چشمها همه بطرف او وشوکت وبعد ویلیام که هر کدام پشت سرهم وارد میشدند خیره شد. همه با اشاره‌یکدیگر را نگاه‌کرده منتظر شروع محاکمه بودند ، اسمال مانند پهلوانی که وارد گود زورخانه شده باشد بی‌اعتنا وخونسرد نگاهی باطراف‌افکند وبعد چرخی زد وصورتش‌را به‌طرف دونفر منشی دادگاه که لباسهای مخصوص بتن داشتند برگردانید وبلامقدمه با صدای بلند گفت :
ــ داداش اگه میخوای ما سر وصدامونو بلند نکنیم حق بگین وحق بشنوین ، بعلی اگه شیله پیله بیاین همینجا خودمو ناقص میکنم . !
ویلیام جلو آمد وآهسته گفت :
ــ به کی حزف میزنی ؟ باینها مربوط نیست باید رئیس بیاید وطی مراسمی محاکمه شروع شود فعلا بیا اینجا بنشین تا رئیس بیاید .

در این اثنا رئیس که مرد سفیدمو ومسنی بود وارد شد وهمه باحترام او از جای برخاستند . اطاق در سکوت عمیقی فرو رفت و تمام حواسها بطرف رئیس معطوفشد . رئیس چند سرفه کرد بعد چکشی را برداشت وروی میزد وبا صدای لرزان خطاب بتماشاچیان ومدعی ومتهم ووکیل مدافع گفت :

ــ دادگاه برای رسیدگی بشکایت آقای «پیت ژانتی» تشکیل میشود آقای پیت ژانتی وکیل خودرا معرفی کنید .

پیت جوانی را نشان داد وگفت :

ــ مستر «جك هولدن» وکیل مدافع بنده .

رئیس دادگاه اضافه کرد :

ــ این شخص ادعا دارد که متهم بنام اسمال اهل ایران باتوسل به زور وتهدید خانمش را از منزل ربوده و او را نیز مضروب ساخته اینك اسمال میان حرفش پرید و با صدای بلند گفت :

ــ آقای پیت بنزینی تو همه جاش خندیده. مرتیکه بی‌همه‌کس اول برادریشو ثابت کنه بعد ادعای میراث کنه !

رئیس با چکش محکم ضرباتی روی میز زد واو را امرِبسکوت کرد وبعد گفت :

ــ خواهش میکنم در میان صحبت حرف نزنید ، بله اینك شاکی میتواند شرح قضیه را بیان کند .

پیت برخاست و شروع بصحبت کرد :

ــ من این مرد را نمی‌شناختم خانم من گویا با او آشنائی داشت او را دعوت کرد واو هنوز قدمش باطاق من نرسیده بودکه با مشت چانه‌ام را مضروب ساخت وخانم مرا نیز با تهدید از اطاق خارج ساخت باید آقای رئیس دادگاه ،

دوباره اسمال از جا بلند شد و با عصبانیت مشت محکمی روی میز کوبید ونعره زنان گفت :

ــ بی‌معرفت منو نمیشناسی ؟ من تو تموم دنیا بنومم بهرکی بگی اسمال فوراً نشونیهای منومیده جخت بگو به‌بینم تو خودت اینو از کجا آوردی . لاکردار از سر قبر بابات پیداش کردی ؟

رئیس با عصبانیت چکش را روی میز می‌کوبید تا اسمال‌ساکت

شود ولی او بخرجش نمیرفت و مرتباً عربده میکشید .
رئیس گفت :
اگر یکمرتبه دیگر بدون اجازه صحبت کنی از دادگاه اخراج خواهی شد اسمال هم بی‌مقدمه جواب داد :
ـ زکی . منو میترسونه . عموجون اولند اون چکشتو بذار زمین وگرنه منم یه‌هندونه ورمیدارم دومندش اگه میخوای منو بیرون کنی چرا پس دعوتم کردی ؟ سومندش این محکمه واسهٔ در کوزه خوبه .

اگه شوکت زنشه قبالش کو ؟

رئیس دوباره بشدت چکش را روی میز کوبید و درحالی که از خشم دست‌هایش میلرزید اخطار کرد .
ـ شما متهم هستید ولی با این اعمال خلاف قاعده مجرم‌شناخته خواهید شد بعد خطاب به پیت گفت . ادامه بدهید .
ـ ملاحظه میفرمائید که در دادگاه هم این مرد وحشی چگونه رفتار میکند من از ریاست دادگاه تقاضا دارم طبق قانون اینشخص تبهکار را بمجازات برسانید ،
رئیس خطاب باسمال گفت :
ـ ابتدا سوگند یادکنید که جز حقیقت چیز دیگری نگوئید و از خود دفاع نمائید .
اسمال از جابلند ابتدا بادی در گلو فرو برد و بعد یك آروغ محکم شلیك کرد که حضار ناراحت شدند بعد اینطور شروع کرد .
ـ عرض کنم خدمت شما . این خانوم سه سال ونیم «مت» من بوده به سبیل هرچی مرده قسم میخوردم که «مك» عین حقیقته . از بسکی لامصبو دوس داشتم اسمشم روی سینم خالکوبی کردم .
اسمال در اینموقع سینه‌اش را باز کرد و برئیس نشان داد و بعد ادامه داد .
ـ جنك که پیش اومد سربازای شما مث غارتگران ریختن تو مملکت ما هرچی تونستن خوردن و هرچی بدستشون اومد بردن بعدم

انگار مملکت ارث باباجونشون بوده دست بناموس مردوم زدن . حالا چه کارهائی در اونجا میکردن بمونه ، «نشمهٔ» منم پیت بنزینی ورداشتنه آورده اینجا . بامام زمون تا خون توی رگام راه میره اگه بزارم نیگاه چپ بهش بکنه ـ میگه زنمه ، توگور باباش خندیده ، قبالش کو ؟ منم برم تو خیابون یه زنو وردارم ببرم بگم این زنمه! مگه شهر هرته اینا خیال کردن چونکه سرباز لنگه دنیائی هسن میتونن هرکاری بکنن : تف سربالا نناداختن کـه برگرده تـو صورتشون . بمولا نمیدونی چه کارهائی میکردن . مثلا اومده بودن با دشمن جنك کنن آره خودشون بمیرن معنی جنگم فهمیدیم . تا نصفه شب تو کافه‌ها عرق خوری میکردن‌آخر شبم هفت‌تیرمیکشیدن. شمارو بخدا اگه از ما خجالت نمیکشین اقلن از خودتون خجالت بکشین که اسمتونو گذاشتین آدمای تمدن دار . اگه این تمدنه‌قربون هرچی آدم بی‌تمدنه اگه من امروز این بلارو بسر این نره‌خر درنیارم فردا میبینی گنده‌تر میگن مملکت شمام مال ماس نفتتونم ارث بابامونه ! خیال نکنی من از ترسم این حرفارو میزنم من از هیچ بی‌پدری باك ندارم وقتیم بسبیل مردونگی قسم خوردم همونم که میگم . مث شما نیسم که هزاردفه قسم بخورم و وعده بدم بعدم بزنم زیرش خلاصه این‌یاروکور خونده . تازه‌من ادعام دارم واسهٔ اینکه یه لنگه دنیائی بیسروپا اومده ناموس منو دزدیده . تو اگه معرفت داری دستور بده چوق توآستینش بکنن تا دیگه هوس خیانت‌نکنه .

چهارماه حبس تأدیبی

رئیس صحبتهای اسمال را که بانگلیسی شکسته توأم با فارسی ادا میشد بسختی درك کرد و سپس پرسید :

همانطور که ایشان آقای «جك» را معرفی کردند شما هم‌خوب بود برای خود وکیلی انتخاب میکردید .

ــ اگه وکیل اون جکه وکیل منم یه‌دونه هندله ! که بزنم مخشو داغون کنم من خودم سی‌پا وکیلم .

ــ رئیس از پیت سؤال کرد شماآیا این خانم را قانوناً بازدواج

درآورده‌اید ؟

وی جواب داد . قرار گذاشته‌ایم قانوناً ازدواج کنیم ولی تاکنون نامزد بوده‌ایم .

بعد رئیس گفت وکیل مدافع صحبت کند .

وکیل مدافع نیز قریب نیمساعت صحبت کرد بعد چون دیگر احتیاجی بصحبت شهود و شاکی و متهم نبود دادگاه وارد شور شد و بعد از یك‌ساعت رأی بشرح زیر صادر گردید .

ـ در مورد شکایت نامه مورخ ۲۱ ماه‌مه ۱۹٤۲ از طرف آقای پیت ژانتی مبنی براجحاف و تهدید شخصی بنام اسمال اهل ایران و ایراد ضرب دادگاه در تاریخ ۲۳ مه ۱۹٤۲ بریاست مستر «بکشات» و دو نفر منشی و با حضور شاکی و وکیل شاکی و متهم وعده‌ای تماشاچی و شهود تشکیل و پس از ایراد بیانات شاکی و متهم و وکیل مدافع دادگاه رأی خود را مبنی بر محکومیت متهم صادر و بعلت ایراد ضرب مشارالیه را به ٤ماه حبس تأدیبی قابل خریدمحکوم مینماید و چون شاکی خانم نامبرده را بعقد خود درنیاورده هیچگونه حقی درباره وی نخواهد داشت محکوم میتواند از حکم صادره تقاضای تجدید نظر نماید .

دراینموقع اسمال با عصبانیت از جا بلند شد و گفت :

ـ شست پاتون تو چشمتون نره با این رأی دادنتون من چند روز دیگه از این خراب شده میرم . خلاصه چرا رودرواسی می‌کنین. شما که راهشو بلتین مطابق قانون روراس بگین ما بــاج میخوایم ما هم میسلفیم از رأی صادره لبان شوکت از هم باز شد و برعکس لوچه‌های پیت آویزان گردید دادگاه ختم شد و اسمال ویلیام را جلو انداخت و براهنمائی یکی از مأمورین برای پرداخت وجه شلنك با پرداخت ۵۰ دلار صاحب یکزن زیبا در کشور غریب شد .

نوکه میاد ببازار !

اسمال دیگر سراز پا نمی‌شناخت و لحظه‌ای از شوکت منفك نمی‌گردید . شوکت از مدتی که آمده بود تقریباً به قسمت اعظم شهر

نیویورک آشنائی پیداکرده و چون بزبان انگلیسی احاطه کامل داشت می‌توانست جل خود را از آب بیرون بکشد ، زندگی کوتاهی که در محیط پرآشوب و پرسرو صدای نیویورک گذرانیده بود او را سخت تحت تأثیر قرار داده تقریباً ۵۰ درصد از اخلاق و کردار و رفتارش با محیط نیویورک منطبق شده بود اسمال نمیتوانست باور کند که این شوکت همان شوکت چند سال پیش است. طرز راه رفتن و عشوه ریختن وانگلیسی حرف زدن و توالت کردن او درست کپیه دختران آمریکائی بود و همین امر باعث شد که اسمال او را بچشم سابق نگاه نکند و برای او احترامی قائل شود بخصوص در این دو روزه که شوکت را در اختیار خود درآورده و ساعات روز و شب را با او گذرانیده است .

شوکت اسمال را خوب میشناخت سالها با او دوست و آشنا بود از اینرو قبلا او را می‌پرستید و گذشته از این که «جك‌هولدین» را بمنظور عیش و خوش گذرانی و پول دوست میداشت به اسمال باطناً علاقه میورزید و حالا که قدری سطح فکرش بالا رفته ومحیط بالاتری را دیده بود در دل حساب می‌کرد که اگرواقعاً بخواهد برای خود زندگی سعادتمندی ترتیب دهد تنها شوهر ایده‌آلی ومورد پسندش همان اسمال است ، اصلا چه مانعی داشت که خود را برای ایجاد یك زندگی آبرومند آماده کند . اگر مایل بود شوهرش خارجه رفته باشد اسمال آمریکا رفته بود ! اگر میخواست همسرش مرد و قابل اطمینان و مظهر عشق و علاقه باشد باز هم اسمال تمام این صفات را دارا بود ، و اگر هم علاقمند به پول و سرمایه شوهرش بود اسمال جوانی کارگر و صاحب بازوان توانا بود و می‌توانست زندگی او را اداره کند . بنابراین هیچ مانعی بـرای اینکه طرح زندگی جدیدی ریخته و خود را از بدنامی و سرگردانی نجات بدهد و بزندگی دائمی مراجعت کند درکار نمیدید اسمال نیز قابل اصلاح و تربیت و صاحب فکر بلند و استعداد کامل و با ارزش بود و آن شبی که هردو با هم باطاق رفته و ویلیام را باطاق حاجی فرستادند این دومعشوق بی‌ریاوساده‌دل ماجرای قلبی خود را برای یکدیگر شرح دادند و نیمه‌های شب پس از اینکه شوکت التزام از اسمال

گرفت که زیر نظر او وبدستور او خود را آماده و مجهز زناشوئی کند و او هم قول داد ، در حالی که لبهای هردو با گرمی و حرارت زیاد روی هم قرار گرفت بخواب رفتند و از آن شب پایه زندگی و همسری این دو ایرانی روشن ضمیر ریخته شد .

ویلیام نیز کم و بیش از جریان آگاه شده پی‌برده بود دیگر اسمال رابایدبا تقدیم احترامات لازمه صدا کرد و از روزی که شوکت پیدا شده او مورد بی‌مهری و بی‌اعتنائی قرار گرفته بود صبح یکروز موضوع را باسمال گفت و اسمال هم جواب داد .

ــ مگه نمیدونی نوکه میاد ببازار کهنه میشه دلازار ویلی‌جون اگه خودت جامن بودی نشمتوول میکردی بیای سراغ من ؟ فعلا ما با نومزدمون خیلی کارداریم توهم که پس فردا با کشتی راه میفتی پس از حالا کارا توروبراه کن که اونروز عقب نمونی .

ویلیام حالت تعجبی پیدا کرد باسمال گفت :

ــ مگرتونمیآئی، پریروزتلفن‌کردم وآمادگی‌تورا اعلام‌نمودم.

ــ واسه خودت‌کردی برو بگو ما «زه» زدیم همین الآن تیلیفون کن برئیس بگو اسمال زنش اومده میگه شما برین من نمیام.

ویلیام ناراحت شده‌بودخجالت میکشیددوباره باداره کشتی‌رانی برود و موضوع را اطلاع دهد بالاخره پس از این که دید رفیقش بکلی مخالف حرکت است با تاکسی در اداره حضور یافت و جریان را گزارش دادن رئیس هم حکم اخراج اسمال را صادر و حقوق وی را در پاکت گذاشته برایش فرستاد .

آماده حرکت !

روز چهار شنبه کشتی حامل اسلحه و مهمات با دوهزار سرباز از بندر نیویورك حرکت میکرد وامروز که روز دوشنبه بود ویلیام باید خود رابرای حرکت آماده کند روی این اصل از اسمال‌اجازه گرفت تابرای تهیه لوازمات و همچنین تلگراف بکالیفرنیا و تهیه و تدارك‌آزاد باشد .

ویلیام خداحافظی کرد و رفت واسمالهم طبق قراری که با

شوکت گذاشته بود خودرا تحت اختیار اوگذاشت و هردو برای تفریح بخیابان آمدند .

همیشه و همه‌جا شوکت اسمال را تعلیم میداد و شبهانیزبرای فرادادن انگلیسی بااو سروکله می‌زد .

روز چهار شنبه فرارسید . ویلیام لباس سربازی پوشید و با تجهیزات کامل آماده حرکت بسوی بندر بود از ساعت ۷ صبح‌تمام دوستانش درهتل جمع شدند آثار اندوه درچهرهٔ آنها بخوبی دیده می‌شد ! این ناراحتی‌ها نه برای رفتن و دوری دوستشان بود بلکه بجهت وجود جنك و اعزام هزاران جوان به‌جبهه های نبرد و از بین‌رفتن‌اغلب‌آنها بود. همه دردل به‌جنك‌افزوزان نفرین میفرستادند واز خدا میخواستند که بزودی صلح و صفا درجهان مستقر شود و مردم روی سعادت وخوشی به‌بینند ساعت ۹ ویلیام ودوستانش بطرف بندر حرکت نمودند . همه‌جا آه و هرطرف ناله بود .

سربازان جوان بااقوام و خویشان خودخداحافظی می‌کردند. غلغله عجیبی برپا شده وصحرای محشری بوجود آمده بود . سوت کشتی‌ها قطع نمیشد وسربازان دسته دسته باقایق‌های موتوری بسمت کشتی براه افتادند ویلیام درمیان دوستانش ایستاد صحبت می‌کرد وبآنها امیدواری میدادکه انشاءالله بزودی مراجعت کند و دوباره بمیان رفقایش برگردد .

متأثرتر ازهمه اسمال بود . که‌گوشه‌ای ایستاده مبهوت چهره سرخ دوستش ویلیام راتماشا می‌کرد .

همه صورت ویلیام رابوسیدند ویلیام هم پیشانی رفقایش را بوسید . بااینکه نمی‌دانست سرنوشتش دراین مسافرت بکجا منتهی می‌شود وامیدی ببازگشت نداشت معذلك بازهم لبخند می‌زدوعقده‌ها رادر چهره ظاهر نمی‌کرد . چشمش باسمال افتاد قیافه‌اش ازدیدن صورت غمناك اسمال تغییرکرد.

قلبش فروریخت و بغض‌گلویش را فشار داد . بااینکه سعی می‌کرد خود راکنترل‌کند نتوانست ، اشك ازدیدگانش سرازیرشد ومشایعت‌کنندگان هنگامیکه چشمشان بصورت ایندو دوست افتاد آنها نیز بی‌اختیار گریه کردند . قطرات اشك از چشمان جذاب و

درشت اسمال برخسارش می‌غلطید وبرخاك‌های ساحل فرومی‌ریخت. ویلیام دستهایش را سخت بگردن اسمال حلقه زد ومانند فرزندی‌که مادرش را موقع وداع درآغوش می‌کشد وی رادرآغوش کشید و بوسید بعد درحالیکه صدای لرزانش بسختی ازگلو خارج میشدگفت

ــ دوست من . هرچه خاطرات گذشته را بیاد می‌آورم بیشتر متالم میشوم ، اکنون‌که ازتوجدا میشوم می‌فهمم چه‌گوهرگرانبهائی را از دست میدهم توباآنکه اغلب باعث ناراحتی من می‌شدی ولی‌حس می‌کردم که باز بتومحبت دارم ولذت می‌برم .

در دنیائی‌که زندگی بشر یکنواخت وخسته‌کننده است‌ناراحتی خود یکنوع لذت محسوب می‌شود من ازاین لذتها از روزی که با تو آشنا شدم‌زیاد چشیده‌ام اما اینساعت‌که تنها و بدون‌تو اینجا را ترك می‌کنم اذعان دارم‌که وجود تو درزندگی برای من ازوجود زن و فرزندم‌کمتر نبود . در هرحال من می‌روم و امیدوارم مرا فراموش نکنی ودوستی راکه بهترین ساعات زندگی را بااوسرکردی از شمار سایر دوستانت جدا نسازی .

اسمال باگوشه‌آستین اشکهایش راپاك‌کردبعد بادستمال بینی‌اش راگرفت سپس درحالی‌که دستش رابدورکمر ویلیام حلقه زدصورت وپیشانی اورا بوسید وجواب داد !

ــویلی جون این چند وقت تومنو خوب نشناختی یعنی . یه جائی بهم رسیدیم‌که مجبور بودم واسهٔ تودردسر درست‌کنم آخه توروبام‌زمون خودت کلاهتو قاضی کن ببین حق بامن بودکه این ناکسارو اینطور اذیت کنم . همین «همه بیغیرتا» سبب میشن ماها باهم نسازیم منو وتو باهم هیچ فرقی نداریم یعنی مردم همه‌یکسونن. اما جون همه طولیا تموشاکن این اربابا چطور میون مردم دنیاسنك میندازنو واسهٔ یه‌چیکه نفت ، واسهٔ یه‌متر زمین ، واسهٔ یه‌دقیقه‌آقائی برادرارو بجون هم میندازن و بخون همدیگه تشنه می‌کنن،خلاصه، هرچی از مادیدی ندیده بگیر . بامام از اینکه توداری خص میشی خیلی تولبم . من گیلاسائیروکه بسلامتی هم بالا می‌رفتیم یادم‌نمیره: چه بساطی داشتیم چه قمارائی زدیم . نمیدونم بازم می‌بینمت یانه . امااگه همدیگرو ندیدیم حلالمون کن . دلم می‌خواس توی عروسی

منو وشوکت توهم بیای خب قسمتت نشد ایشاالله عروسی دخترم خودت بیای خدمت کنی .

ویلیام دیگر طاقت نداشت بحرفهای اسمال گوش کند . یکبار دیگر صورت او را بوسید و درحالیکه اشك میریخت صورتش را برگردانید و بطرف اسکله حرکت نمود . چند دقیقه بعد قایق حامل ویلیام بندر و دوستان نیویورك باآن ابهت راترك نمود، و ویلیام بسوی سرنوشت شومی که در انتظار او ومیلیونها جوان و مردم جهان بود براه افتاد .

نمالی بهم !

اسمال وشوکت پس ازاینکه بهتل بازگشتند یکسر باطاق خود آمده باستراحت پرداختند و درضمن قرار گذاشتند عصر به کنار رودخانه هودسن بروند شوکت نیز تصمیم گرفته بود به ایران مراجعت نموده درکنار شوهرش زندگانی را ازسر گیرد و اینموضوع را نیز باسمال گفته بود واسمال هم موافقت کرد ولی روز حرکتشان بسته به رضایت شوکت بود . عصراین دو دلداده باوسیله‌ای به کنار رودخانه آمده بتفریح پرداختند پل عظیمی نیویورك را از روی رودخانه بنقطه دیگری وصل میکند ومنظره رودخانه از بالای پل بسیارزیبا وتماشائی است . در رودخانه هودسن کشتی‌رانی میشود واکثر مردم برای تفریح درکنار این رودخانه یا رودخانه‌های شرقی هارلم که از سه سمت به نیویورك بوسیله پلهای بزرك متصل میشود جمع میشوند .

اسمال همانطورکه دست دردست شوکت انداخته بود و قدم میزد رك عشقبازیش بلند شد وگفت :

ـ راسی جیگرجون بعلی خیلی میخوامت .

دلم میخواس الان کفتر میشدم میرفتم بالای اون درخت تخم میذاشتم وتوهم میومدی اون بالا با اونا بازی میکردی ! نمیدونی من چقزه خوش دارم دوتائی زیرپل طاق یاجفت بازی کنیم . آخ دلم میخواد که من وتو بریم یك گوشه تنها اونوخت تو بادستهای

قشنگت منونوازش کنی و تاغصه‌هام فراموش بشه اون وخت منم انقزه تورو قلقلك بدم‌که جون ازهمه‌جات دربره بمولا رك میگم‌اگه خدا تورو هلو آفریده بود یه دقه پوستو میکندمو نیشت میکشیدم.

شوکت از حرفهای اسمال زیرلب میخندید و ازعشقبازیهای جاهلانه و اصطلاحات مخصوص او درموقع عشقبازی خوشش‌میآمد. بالاخره گوشهٔ خلوتی رابرای صحبت باز نموده نشستند چند متر آنطرفتر یك پسر ودختر جوان نیز مشغول معاشقه و رازونیازبودند اسمال آنها را ندید ولی موقعی‌که پسرك سروسینه دختر رامیبوسید متوجه شد وباصدای بلندگفت :

ــ نمالی بهم . بده زیربیاعقب .

صدای اوباعث شد پسرك دست ازکار بکشد و متوجه ایندونفر شود . اماچون درآنجا آزادی‌کامل ! وجود دارد پسرك اعتنائی نکرد و دوباره مشغول شد .

اسمال لبه‌کلاهش را بالا زد و مثل اینکه از حرکات آن‌ها تحت‌تأثیر قرارگرفته بودآب دهانش رافرو برد ومبهوت درکنار شوکت نشست وبتماشای عشقبازی آنها مشغول گردید .

کم‌کم کار اینها هم ابتدا بَه‌شوخی و بعد ببوس وکنار کشید وصدای ماچهای پی‌درپی اسمال درفضا بلند شد اسمال برای اینکه از جوانك عقب نماند معطل نمیکرد لبان ضخیم خودرا مانندبادکش به‌صورت لطیف شوکت میچسبانید وبوسه میگرفت دراینمیان نیززیر لب حرفهائی بآندونفر میزد که موجب خنده شوکت می‌شد یکمرتبه باصدای نسبتاً بلند به‌اوگفت :

ــآهای آقا پسر بیا باهم عوض‌کنیم .

باز یك لحظه بعداضافه کرد :

ــ خوش داری عشقتو بما کرایه بدی ؟ نمیخای بیا با هم سربندازیم هرکدوم بیشتر چسبوندیم طرف یه‌چطی‌کارشو بکنه.

شوکت دیگر ناراحت شد و با اشاره اورا امر بسکوت نمود وجلوی صحبتش راگرفت و بالاخره پس ازیکساعت تفریح کنان بهتل بازگشتند :

مسهل استعمارچی !

اسمال همینکه پایش بداخل اطاق رسید بیاد ویلیام افتاد و چون جایش راخالی دید پکر شد ، تازه فهمید باو علاقه داشته و عزیمت وی ناراحتی برایش‌ایجاد کرده لذا بشوکت گفت :

ــ ویلی طفلکی رفت ، جاش خیلی خالیه . اما مث اینکه مام باهاس دستوپامونو جمع‌کنیم و بزنیم بچاك جعده ! دیگه حوصلم سررفته . دلم واسه تهرون یه‌ذره شده . میخوام زودترخودموبتهرون برسونم . اگه تو هم عشقته بریم بیلت بالون بگیرمو تواون هفته راه بیفتیم .

شوکت جوابداد :

من هم حاضرم زیرا دیگر ماندن من فایده‌ای ندارد . هواپیما روز شنبه از نیویورك پرواز میکند وپس از توقف‌در «نیوفوندلند» وجزیره «آسور» و «کازابلانکا» و «قاهره» بتهران خواهدنشست وما میتوانیم دراین شهرها هرکدام یك یادوروز توقف نموده گردش کنیم درهرحال اگر واقعاً علاقه ببازگشت دارید فرداکه روزپنجشنبه است بلیط «رزرو» کنیم و روز شنبه باهواپیما حرکت نمائیم اسمال قدری فکرکرد وجواب داد :

ــ تا فردا خدا بزرگه . اگه زنده موندیم صبح تکلیفمونو معلوم میکنیم فعلن یخورده عرق بزنیم که من از بی‌عرفی داره‌پاتیلم درمیره .

بعد ازجا بلند شد ویك بطری مشروب و دوگیلاس روی میز گذاشت وگیلاس اول را بسلامتی ویلیام و دومی را بسلامتی تموم لوطیای بامعرفت‌دار ! تهران سرکشیدند ! سرها ازکنیاك گرم شد و شوکت قلم وکاغذ را حاضر نمودتا درس انگلیسی را شروع کند اسمال کلاهش را روی مبل‌انداخت وبالهجه مستانه گفت :

ــ عزیزجون . ماکه میخایم از این خراب شده بریم دیگه‌چرا اینگلستونی حرف بزنیم . شوکت پاسخداد :

ــ زبان انگلیسی خیلی بدرد میخورد . بفرض هم که از اینجا

بَرویم ولی ضرر ندارد که یادبگیری اسمال شانه‌ها راباﻻ انداخت وگفت :

ـ ولش . میخام سربتنشون نباشه . خودشون چه خیری بآدم میرسونن‌که زبونشون برسونه ! من اصلن ازانگلیسی بیزارم بموﻻ اگه یه وقتم مریض بشمو ودکتر بمن مسهل انگلیسی بده لب نمیزنم واسهٔ اینکه میره توشکممونو دلش نمیادبیادبیرون تموم دل‌ورودمونو استعمار میکنه ! یه وقتم ممکنه بگه اصلن سیراب وشیردونتم مال منه! خلاصه کلوم من بچه‌هامم بااینا خوب نمیشن چه برسه بخودم . ازاینا گذشته من‌اون شیکمیکه بخواد بازبون انگلیسی نون توش پرشه میندازم جلوی سك!

شوکت می‌خواست او را قانع‌کند ولی جواب‌های سرباﻻی اسمال موجب میشد که ساکت باشد درهرصورت مشروب آنها را خسته کرده بود . خواب دردیدگانشان آمد و اسمال درحالی که روی پابند نبود کلید چراغ را زد ولحظه بعد صدای خرناسه‌اش بلند شد .

اسی کدوم خریه !

صبح روز بعد اسمال ازخواب بیدار شد نگاهی به‌تختخواب شوکت انداخت وچون او را درخواب دید آهسته باﻻی سرش آمد وپس از اینکه چند مرتبه به‌سروگوشش ورفت وبیدار نشد دهانش را پراز آب‌کرد و باصطلاح برای شوخی باشدت بصورت او پاشید شوکت سراسیمه از خواب بیدار شد و مضطربانه از این حرکت بیمزه اسمال مبهوت شد . اسمال که خودش از این شوخی خوشش آمده بود گفت :

ـ عزیز چقدر میخوابی . بلند شو بریم نون وچائی بخوریم. من فکرمو کردم و برای حرکت به‌ایرون حاضرم باهاس بعد از صبحونه بریم بلیط بالون بگیریمو ویاعلی‌رو بگیم !

شوکت چشمان خود رامالید و از جا برخاست و با اوقات تلخی بروشوئی رفت . اسمال هم صورتشرا شست و لباس راپوشید

و بانتظار شوکت نشست اما شوکت پس از شستشوی سروصورت بشانه کردن مو و بعد توالت مشغول شد . توالت اوبیش از یکساعت‌بطول انجامید و دراینمدت اسمال یا زیر لب زمزمه میکرد و یا در طول اطاق قدم میزد حوصله‌اش سررفته بود وهر وقت چشم بگوشه اطاق میانداخت شوکترا در حال توالت کردن میدید سر انجام خسته شد و داد زد :

ــ بابا زودباش دیگه . یه سرخاب سیفیداب مالیدن که انقزه معطلی نداره ؟ توتهرون که بودی سالی یه‌دفم بزك نمیکردی حالا که اومدی اینجا آب وهواش تورو‌هم کرمکی کرده . آخه چرا شما زنا یه‌چیزی‌رو زود تقلید میکنین از حالا بهت بگم اگه بخوای همش بخودت وربری تونمیری پاك دلخور میشم یاالله کلکشو بکن نمیخواد دیگه خودتو «آله‌گارسون» بکنی!

شوکت همچنان سرش بکار خودگرم بود و بالاخره پس از نیمساعت آراسته و پیراسته دست دردست اسمال انداخت وگفت:

«اسی جون» حالا من حاضرم .

اسمال ازشنیدن کلمه «اسی» جاخورد وبا تعجب پرسید :

ــ چی‌گفتی ؟ اسی‌کدوم خریه ؟ لادین باز مارو دس‌انداختی، اگه مخصودت! منم‌که بمولا خیلی بی‌معرفتی. خلاصه بیمزگیر وبذار کنار و مارو همون اسمال صداکن . باهاس یه‌اسمال بگی صدتا از دهنت بریزه بیرون من ازین قرتی بازی خوشم نمیاد .

شوکت ابروها رابالاکشید وجواب داد :

ــ واه چقدر لوس . حالا مثلا اومدم عزت سرش بذارم. دیگه ازین کارا نمیکنم تولیاقت نداری !

ــ بمن میگی لوس ؟ دهنم دیگه واز میشه‌ها لوس پدرته . بی لیاقتم مادرته عزتم نمی‌خواد سرمن بذاری . ازاین‌کارام اگه یه‌دفه دیگه کردی بعلی شوکت‌جون خیلی دمق میشم .

شوکت ناراحت شد و انتظار اینگونه حرف شنیدن را نداشت ، اخمهایش درهم رفت واز اینکه اسمال بادرشتی جوابش را داده‌بود اشك درگوشه های چشمش حلقه‌زد . اسمال نگاهی باشگهای او کرد و دانست این درشتی دل ظریف شوکت را بدرد آورده لذا درصدد

دلداری و دلجوئی برآمد و در حالی‌که با «سقلمه» بریر چانه او زد گفت :

ــ لاکردار . چقزه دلت نازکه منکه غلطی نکردم توهم زود اشگت میاد دم مشگت ، بیخود از ماتولب نشو ما بام‌رضا سر تا پا کشتتیم .

در اینموقع بغض شوکت ترکید وگریه را سرداد و باهمان حال گفت :

ــ اسمال . من نمیدونستم تو آنقدر بامن نامهربانی . من‌محض خاطر توازهمه چیز دست‌کشیدم ولی توبامن اینطوررفتار می‌کنی...
اسمال سراسیمه پاسخداد :

ــ آخه قربون هیکلت‌برم من‌که حرف بدی نزدم . گفتم‌نمیخام بمن بگی «اسی» چرا زود دلت مث‌کاسه چینی گل سرخی میشکنه. حالا اگه بهت برخورده ، ماجا رفتیم خلاصه غلط کردیم . قربونتم میریم تورو بجون هرچی جوونه اشکاتو پاك‌کن بذار صبح اول صبحی خلقمون واشه (شوکت همانگونه جواب داد) :

ــ قلبم‌گرفته . این حرکت تودلمو بدرد آورده من چقدر بتو احترام میذاشتم وتو عوض اینهمه محبت بمن حرف بدزدی . فحش دادی باخشونت جواب گفتی :

ــ فدای قلبت بشم . الهی درد وبلای دلت بخوره تومخم . زبونم لال شه‌که بتو حرف بدزدم . بعلی دیگه نمیزنم گفتم که غلط کردم .

ــ من چه‌امیدها تودلم داشتم چه آرزوهائی بدل پروروندم . خیال می‌کردم توهم مثل من وفاداری اما حالا میبینم فقط من بتو محبت و علاقه دارم .

آبغوره نچلونی !

اسمال دیگر ازکوره در رفت . هرچه قربان صدقه‌اش میرفت نتیجه‌ای نداشت کم‌کم عصبانی میشد وچون میدید شوکت مثل‌ابر بهار های های گریه میکند خشمگین شد و با خشونت خطاب باو

گفت :
ــ اوه حالا چقزه پرمدعا شده . به‌کله پدر آرزودارتم‌نعلت. اینم شده فرنگی . تنش به‌تنهٔ این ناکسا خورده و هی ناز میکنه . ما خیال می‌کردیم ایرونیا بابدوخوب شورشون میسازن امانمیدونستم وختی به‌طویلهٔ دیگه پامیذارن پالونشون اینطورعوض میشه . هرچی ناز میکشم هرچی میگم غلط‌کردم هرچی میگم تو «دهن عنابیم» خندیدم بازم ول نمی‌کنه . انقزه گریه‌کن که جون ازدهنت دربره .

شوکت وقتی دید برای اسمال نمیشود بیشتر ازاین نازکرد آرام شد واشکهایش راپاك‌کرد وپس ازاینکه آهی‌کشید گفت :

ــ بریم . حالا خونت را کثیف نکن . منهم دیگر چیزی نمیگویم .

اسمال مثل اینکه پشیمان شده باشد لحنش را ملایمتر کرد و گفت :

ــ آخه جیگرم توکه اخلاق سك منومیدونی . یه‌وختهعصبونی میشم اما بعد مث چراغ برق تهرون یهو خاموش میشم و خلقم جا میاد . تونباهاس اینارو بدل بگیری حالا که زن خوبی شدی منم امروز واست یه دونه بندساعت میخرم . اماقول بده که دیگه تابهت میگن پائین چشمت دماغه زود آبغوره نچلونی شوکت خنده‌اش گرفت وسرانجام برای صرف صبحانه برستوران آمدند .

بازدید موزه تاریخ طبیعی

تقریباً موضوع چند دقیقه قبل فراموششان شده بود و هردو مثل دو عاشق دلباخته باهم صحبت میکردند ضمن صحبت شوکت پرسید :

ــ بالاخره جریان حرکت را نگفتی . آیا حاضری شنبه با هواپیما پرواز کنیم یاخیال داری بازهم دراینجا بمانی، چون باید بلیط هواپیما را قبلا گرفت .

اسمال قدری فکرکرد وبعد جوابداد :

ــ والله من باتو رو درواسی ندارم . حاجیت پولش‌ته‌کشیده

بالون پول زیاد میخواد ومن ازاون دستمزدیکه مسیو گچکار بهم داده همش ۷۰۰ چوب دیگه واسم مونده (منظور ۷۰۰ دلار است) ویخوردشم باهاس حساب مسافرخونه‌رو بسلفم . خلاصه باکشتی بریم خرجمون کمتره .

شوکت لبخندی زد وگفت :

ـ عزیز جون توغصه پول را نخور من دراین مدت مقداری پول در حساب پس‌انداز بانك جمع کرده‌ام و روزیکه میخواهیم حرکت کنیم همه راخواهم گرفت . اگر «پیت‌ژانتی» بدبود یك حسن داشت که من هروخت پول میخواستم میداد .

اسمال از شنیدن اسم پول خوشحال شد ودرحالیکه با دمش گردو می‌شکست دستش راپپشت شوکت زد وگفت :

ـ نمیری الهی . پس دیگه با بالون میریم تیلیفون کن بگو بیلیط نیگر داره . صبح روز شنبه علی رو میگیو میزنیم بچاك محبت !

صبحانه صرف شد وشوکت پیشنهادکرد بجای تلفن خودشان باداره هواپیمائی بروند بایك تاکسی ازهتل حرکت کردند و پس از نیمساعت که تاکسی در خیابانهای شلوغ و پرجمعیت راه میرفت مقابل شرکت هواپیمائی اس ـ آ ـ س ایستاد و آندو پیاده شدند شوکت ابتدا با متصدی راجع به تاریخ حرکت هواپیما مذاکره‌کرد بعد نرخ بلیط را سؤال نموده آنگاه باسمال گفت :

ـ هواپیما روز دوشنبه پرواز میکند ، خوبست تاقاهره بلیط بخریم و درآنجا هم چند روزی بمانیم آنوقت ازآنجا بتهران‌عزیمت کنیم در راه‌هم اختیار باماست هرکجا خواستیم توقف میکنیم مثلا میتوانیم در «کازابلانکا» چند روزبمانیم وبعد بایکی ازهواپیماهای شرکت دوباره به‌قاهره پرواز کنیم.

اسمال درهمه حال راضی بود ، سرانجام شوکت یك بلیط دو نفره تاقاهره گرفت و وجهش را حواله بانك‌کرد . پس از اینکه از این جهت هم خیالشان راحت شد بنا بپیشنهاد شوکت برای‌تماشای «موزه تاریخ طبیعی» باتاکسی بسمت موزه حرکت‌کردند .

اسکلت رخش رستم!

یك عمارت بزرك باسالونهای وسیع ومقداری اسکلت‌حیوانات عظیم‌الجثه ماقبل تاریخ موزه تاریخ طبیعی را تشکیل می‌دهد که مردم بخصوص مسافرین خارجی برای تماشای آنروزها بآنجا میآیند وساعتها بتماشای «فسیل»ها واسکلت‌های حیوانات عجیب‌وجانوران عظیم مشغول میشوند.

مأمورین موزه درقسمتهای مختلف سالن‌ها پراکنده شده و واردین را راهنمائی میکنند بدیوارها دستوراتی داده شده و نزدیك در ورودی کتاب هائی مربوط به‌اشیاء موزه وفهرست‌هائی ازاسامی آنها مجاناً دراختیار مردم گذاشته میشود، اسمال سررا پائین‌انداخته وقدم بقدم باشوکت ازدر ورودی داخل شد چشمش که بکتابها افتاد بخیال اینکه مأمور آن فروشنده تصنیف است جلوآمد و گفت:

ـ موسیو تصنیفهای تازه چی داری؟

شوکت آهسته باو رساندکه اینها کتابهائی است که واردین برای شناختن اشیاء موزه از آن استفاده میکنند. ازدر داخل‌شدند هنوز چند قدم برنداشته بودندکه یکمرتبه اسمال متوجه سمت‌راستش شد وچشمش بیك اسکلت بزرك خوفناك افتاد. وحشت‌زده چندقدم بعقب برداشت وبی‌اراده سوت‌کشید. شوکت هم‌متوجه شدودرحالیکه رنك از صورتش پریده بود گفت:

ـ این اسکلت مربوط بهزار سال قبل است ویکی ازحیوانات عظیم جنگلی است‌که او را نهنك جنگل مینامند اسمال چشمش را از استخوانهای درشت آن حیوان برنمیداشت و وقتی ترسش ریخت شوکت گفت:

ـ چرا دنده‌هاش زده بیرون، بنظرم اسکلت رخش رستمه که بهش نون‌سیلو وشیکر سرخ دادنو باین‌روز افتاده. تورو بمولا خوب نیگاش کن عین ایرونیا شده او نام از بسکی نون ارزن و شیکر سرخ خوردن از دمشون استخوونی و مث این زبون بسه شدن.

تماشای حیوانات عجیب و غریب آنها را وحشت زده کرده بود وهر قدمی که برمیداشتند با هیولای مخوفی روبرو میشدند.

بر روی یك سکوی بزرك حیوان دیگری که سرش شبیه کرگدن و در فقراتش بالهائی شبیه بالهای ماهی وجود داشت‌قرار گرفته و هنوز پوست بدنش مانده بود طول این حیوان ۸ متر و بلندی آن بیش از ٤ متر بود بقدری هیکل او وحشتناك‌وترس‌انگیز بود که همه تماشاچیان پایشان میلرزید . اسمال کنجکاوانه جلویش آمد و برای اینکه بیشتر از پوست واستخوان او اطلاعاتی کسب کند دستش را به‌سروگردن حیوان کشید . دراینوقت مأموری جلوآمد وخطاب باو گفت :

ـ آقا مگر دستورات لازمه را مطالعه نکردید خواهشمندم از دست زدن خودداری فرمائید .

اسمال اخمش درهم رفت وجوابداد :

ـ مگه من حیوون باین گندگی رومیخورمش . حالا دست زدم چطور شد خردجال که ظهور نکرده مأمور سرش را پائین انداخت ورفت واسمال صورتش رابسمت شوکت‌کرد و اضافه‌نمود:

ـ شوکت این حیوون درست شکل بعضی ازکله‌گنده‌های مملکت خودمونه !

لاکردار مث اینکه مال ملتو مفت خورده ببین شیکمش‌چقزه اومده جلو بعلی عین مدیر کلا میمونه فقط یه ماشین نویس کم‌داره!

شوکت ازاین تشبیه خنده‌اش‌گرفت و بطرف اسکلت دیگری رفتند درقسمت دیگر یك اسکلت عجیب دیگر قرار داشت‌که انسان ازدیدن آن موی بربدنش راست میشد .

این حیوان عجیب سرش مانند سرالاغ وگردنش مثل شتر و دمش مثل خرطوم فیل بود . تماشاچی زیادی دور او جمع شده و هرکدام دراطرافسن وسال وطرز زندگی وی اظهار نظر مینمودند. اسمال جلو آمد وقدری سراپای اسکلت حیوان راورانداز کرد سپس مانند یك دانشمند حیوان شناس بادی بغبغب انداخت وخطاب بشوکت گفت :

ـهر تیکهٔ این حیوان بیکی شبیهه . سرش مث‌کنهٔ بعضی از

وکلا شکل خردجال میمونه. گردنش به‌کارمندای ناك‌دولت میره که واسهٔ چندر قاز حقوق از اول برج تاآخر برج هی گردن‌می‌کشن شیکمش درست عین مدیر کلا میمونه ! اصلا معلومه درقدیم و ندیم مث امروزیا زیاد بودن !

شوکت برای اینکه دماغ اسمال را نسوزاند لبخندی زد و گفت :

ــ حالا به‌آن طرف سالن برویم‌که حشرات راتماشاکنیم .

ملخهای دوپای گندومخور !

در سمت دیگر غرفه‌هائی بود که انواع حشرات ماقبل تاریخ از پشه تا ملخهای بزرك بوسیله میخ بدیوار غرفه چسبیده شده بود ملخ‌ها باندازه یك گنجشك و پشه‌ها بقدر یك ملخ بودند چشمان تماشاچی‌ها ازدیدن این حشرات مبهوت مانده بود شوکت برای‌اسمال مشخصات آن‌ها راشرح میداد و اسمالهم مرتباً برای آن‌ها سوژه میساخت و تحویل میداد . وقتی چشمش به‌ملخی‌که باندازه یك کبوتر بودافتادگفت :

ــ اگه من جای صاحاب اینجا بودم . چندتا از این اربابارو که گندم مملکت مارو مث ملخ میخورنو عوضش ارزن تحویل‌میدن میخ بشکمشون میزدمو میذاشتم اینجامردم تموشا بکنن زیرشم‌مینوشتم ملخهای دوپای‌گندومخور !

باز شوکت خندید وچون میدانست اگر چانه اسمال‌گرم شود وقت زیادی برای حرف زدن تلف میکند پیشنهاد خروج دادواسمالهم موافقت نمود وهردو پس ازیکربع دیگر ازموزه خارج شدند .

«مترو» ترن زیرزمینی

ساعت ۱۲ دوباره بهتل بازگشتند و تصمیم‌گرفتند پس ازصرف نهار و قدری استراحت بتماشای ترن زیرزمینی بروند .

یکی دیگر از وسائل نقلیه نیویورك که قسمت اعظم ایاب و

ذهاب مردم راانجام میدهد «مترو» است درنیویورك اغلب نقاط خیابان های چهار طبقه وجود دارد که دو طبقه روی زمین و دو طبقه زیر زمین‌است یکی از طبقات زیرزمینی مخصوص ترنهای‌داخله ودیگری مخصوص قطار خارج ازشهر است قطار زیرزمینی شهر ۲٤ ساعته مسافرین را ازیك نقطه به نقطهٔ دیگر میبرد وهر کس که از در ورود داخل شده میتواند یك شبانه روز بدون پرداخت وجه اضافه درآنجا بماند بهاء ورودیه به‌مترو ٥ سنت است و شما ٥ سنت در دستگاه مخصوص انداخته بوسیله الکتریك در ورود باز میشود وداخل میگردید .

عده‌ای ازبینوایان وبیکاران‌شبها باپرداخت ٥سنت‌بمترو رفته وتاصبح درمترو میخوابند بدون اینکه کسی مزاحم آنها شود.

اسمال و شوکت از پلکانهای در ورودی پائین رفته و ۱۰ سنت در دستگاه انداختند بلافاصله درباز شد و آنها داخل گردیدند جمعیت زیادی برای سوار شدن بمترو ایستاده و منتظر ورود مترو بودند . مترو درساعت معین توقف و درموعد معلوم حرکت میکند. همینکه ترن درایستگاه توقف‌کرد اسمال بدون این‌که صبر کند مسافرین پیاده شوند دست شوکت راکشید و از لابلای جمعیت‌بطرف پلکان ترن آمد . درنیویورك بطورکلی برای سوار شدن و پیاده شدن مقرراتی هست که مردم موبمو آنرا اجرا میکنند بدینمعنی‌که هنگام توقف باید مسافرین ایستگاه صبر کنند تامسافرین ترن پیاده شوند بعد سوار شوند ولی اسمال برخلاف مقررات جمعیت را پس وپیش می‌کرد ومانند شناگری که روی امواج دریا دست وپا زند مردم را بادست محکم فشار میداد و سینهٔ جمعیت رامیشکافت و بطرف پلکان پیش میرفت درنتیجه چند نفرزن ومرد براثر فشار رویهم ریختند وسروصدا از هرطرف بلندشد . هیچکس نمیدانست مسبب این آشوب چه‌کسی است وقتی نظر مردم بمیان جمعیت جلب شد اسمال راباکلاه مخملیش دیدند که میگوید .

ــ آقانسوزی . مواظب باش چرب نشی . باجی خیس‌نشی .

اسمال سرش بکارخودگرم بود . این وضع موجب تعجب مردم شده بود و کسی نمیفهمید این مرد چرا انتظامات و مقررات را

رعایت نمیکند بالاخره اسمال شوکت راکشان کشان برد ودراطاقی روی صندلی نشاند . بعد مثل اینکه زرنگی کرده و شاهکار بخرج داده باشد کلاهش راکه بهم فشرده شده بود مرتب نمودو گفت :

ــ من‌اگه میخواستم معطل بشم به‌ماشین عقبی هم نمیرسیدیم. آدم باهاس یه‌همچین جاها زرنك باشه .

شوکت که ناراحت شده بود جواب داد . اینجا کارها روی نظم و انضباط است دیگر سعی‌کن ازاین کارها نکنی زیرا در نظر مردم بی‌تربیت جلوه خواهیم کرد اسمال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

ــ بی‌خیالش شوکت‌جون . پس‌فردا ازاین جامیریم فعلن باهاس آدم تامیتونه جل خودشو ازآب بکشه بیرون . مااینیم میخاد خوششون بیاد میخاد بدشون بیاد .

مترو پس از ۵ دقیقه مانند اژدهائیکه درسوراخ غار با پیچ وتاب راه میسپرد درزیر زمین شهر بحرکت درآمد و مسافرین را از یك سمت شهر بطرف دیگربرد .

سیگارم دود نمیکنه !

مسیر ترن های زیرزمینی نیویورك بسیار دیدنی است واگر کسی‌دقت کند خواهد دید که چگونه ترن از زیر آسمانخراشهای بلند ومرتفع واز زیر خیابانها و رودخانه‌ها عبور کرده گاهی‌بشرق وزمانی بغرب راه میپیماید .

این‌ها چون برنامه‌ای نداشتند و فقط برای گردش آمده‌بودند درهمان کوپه نشستند و نمی‌دانستند درکدام محل پیاده شوند .

دراین بین‌دخترك زیبائی نزدیك‌صندلی آنهاآمدو چون صندلی خالی برای نشستن نبود درهمان وسط ایستاد . جوانك خوش صورتی مقابل اسمال نشسته وسیگاری بلب داشت چشم جوان‌که بدختر افتاد باو تعارف نمود تاروی زانوهایش بنشیند . (درنیویورك چنین‌کاری عیب نیست وآزادی بنحواحسن وجوددارد !)

دخترك روی زانوی جوان نشست واز دریچه بیرون راتماشا

میکرد . اغلب مسافرین دستمال‌های خود را درآورده جلوی بینی گرفته بودند زیرا هوای زیرزمین چون منفذی بخارج نداردبسیار کثیف وناراحت کننده است بدتراز همه دود سیگار جوانك‌مسافرین منجمله دخترك راآزار میداد ولی اوبروی خودنمی‌آورد کم کم دست‌های جوانك بالا آمد وبکمر دخترك حلقه خورد .

اسمال سراپا چشم شده واین منظره راباتعجب تماشا میکرد و ازاینکه میدید دخترك هیچ عکس‌العملی از خودنشان نمیدهد بر تعجبش افزوده میشد .

کم‌کم کاربجائی رسید که فشار دستهای جوان بر کمردخترك شدیدتر گردید و پستانهای او درمشت پسرك قرار گرفت . قیافه سرخ جوان نشان میداد‌که وی قدری هم مست میباشد . دیگراینعمل برای دخترك طاقت‌فرسا بود بخود تکانی داد ومیخواست خود را از دست او خلاص‌کند ولی پسرك مانند کنه باو چسبیده وصورتش را بپشت او میمالید .

اسمال مانند اشخاص برق زده بدون اینکه پلکهای چشمش بهم بخورد آنها را تماشا مینمود ونمیدانست که مردم چرا متوجه آنها نمیشوند وبجوانك تذکری نمیدهند دخترك از شدت ناراحتی روی زانوی او جابجا میشد وسعی داشت برخاسته دوباره بایستد .

سرانجام اسمال غضبناك شد دندانهایش را بهم فشار داد . میخواست با مشت بمغز جوان بکوبد واو را زیر مشت ولگد له کند ولی شوکت که در قیافه او همه چیز را خوانده بود با پا اشاره میکرد واو را از انجام عمل خطرناك باز میداشت دخترك همچنان در تقلا بود واز طرفی دود سیگار در حلقش میرفت و سرفه میکرد.

اسمال با همان ناراحتی قدری سرش را جلو آورد و با زبان انگلیسی دست و پاشکسته خطاب بدخترك گفت :

ــ عزیزجون اگه‌سیگار این بی‌معرفت اذیتت میکنه بیاروزانو من بشین واسهٔ اینکه من اصلا سیگار کش نیستم و مدتیه سیگارم دود نمیکنه (!)

باشه بعد حساب میکنیم !

از این حرف جوانك قدری بخود آمد ودخترك را رها کرد ولی مشت هایش را برای این بی‌تربیتی گره کرده میخواست سینهٔ اسمال را هدف قرار دهد .

بالاخره همینطور هم شد جوانك من‌باب اعتراض گفت :

ـ بی‌تربیت . معلوم نیست شما اهل کدام شهر هستید که بوئی از انسانیت نبرده‌اید . دیگر برای اسمال جای درنك باقی نبود مثل پلنك خیز گرفت و گفت :

ـ پدر ومادر لجن ! خجالت نمیکشی جلوی هزار تا چشم با دختر مردم میلاسی ؟ حالا من هیچی نمیگم طلبکارم هسی . بزنم دك وپوزتو خونین ومالین بکنم ... مشت محکمی بزیر چانه جوانك زد که سیگار از لبش روی لباس یکی از مسافرین افتاد جوانك نیز برای اینکه از حریف عقب نماند دستش را بالا برد وصورت اسمال را نشانه گرفت ولی اسمال سرش را عقب کشید ودست او محکم بزیر چانه بغل دستی که مرد تنومندی بود و روزنامه میخواند اصابت کرد . زد وخورد درگرفت ومسافر مضروب نیز در حالیکه خون از دماغش جاری بود وهنوز بین ایندو نفر وپشتی صندلی تحت فشار بود فریاد میزد و کمك می‌طلبید . اسمال خودش‌نمیدانست چه میکند ومثل مسلسل مشتهایش را بالا میبرد وبهر کجا که‌میرسید فرود می‌آورد .

براثر قیل وقال وهمهمه پلیس مترو سررسید وآندو را ازهم سوا کرد ولی صدای اسمال همانطور بلند بود .

ـ لادین واسه من گردن‌کلفتی میکنی‌میخای همینجا خرخرتو باندونام بجوم .

شوکت بحال ضعف از ترس روی صندلی افتاد ویارای حرکت نداشت در اولین ایستگاه بامر پلیس اسمال وجوانك ومرد مضروب وشوکت پیاده شده نزد رئیس پلیس مترو آمدند .

پلیس جریان واقعه را بعرض رئیس رساند ورئیس از اسمال

شروع ببازجوئی کرد .
ــ شما به چه علت دست بآشوب و کتك زدید .
ــ آقای رئیس این سك پدر بخیالش ما از پشت کوه اومدیم هی‌واسه ما شاخ وشونه کشید . این آقا (اشاره بمسافر مضروب) طفل معصوم مثل خرس تیر خورده اون گوشه تمرگیده بود یهو با مشت زد تو دماغش ناکارش کرد . بامام زمون اگه زن همرام نبود روده‌هاشو سرچوب میکردم اما یخورده ملاحظه زنمو کردم .
رئیس از مسافر مضروب که دماغش را پاك میکرد پرسید :
ــ شما را کدامیك از ایندونفر مضروب کردند وی درحالیکه نفس نفس میزد جواب داد :
ــ این جوانك مرا مضروب کرد ولی مقصر اوست (اسمال را نشان داد) اسمال میان حرفش پرید .
ــ آخه جلوی‌چشم‌همه‌داره بادختر مردم‌لاس میزنه .حرومزاده مث سقز آمریکائی بهش چسبیده بود وول نمیکرد . خلاصه همین تنبیه برای هفت جدش کافیه .
رئیس پس از قدری تحقیقات دیگر هریك را به ٥ دلارجریمه محکوم کرد ولی اسمال متعرض بود و گفت :
ــ بابوالفرض اگه یه پاپاسی بسلفم . زکی من اگه پول داشتم چرا میومیدم تو این زیرزمین تنك وتاریك . حالا که ناکم باشه بعد حساب میکنیم .
رئیس پس از اخذ جریمه از جوانك ومسافر نامبرده روباسمال کرد و گفت :
ــ من میدانم شما خارجی هستید ولی بشما تذکر میدهم که دیگر رعایت مقررات را بکنید . اصلا شما چطور جرأت کردید این‌طور در ترن زد وخورد کنید این حرکات مال حیوانات است.
اسمال دستش را در جیب کرد وجوابداد :
ــ ما تو مملکت خودمون وقتی دعوا میکنیم مرد ومردونه ضامندار می‌کشیم یا طرفو می‌کشیم یا کشته می‌شیم اما این سبك باز یارو خودشما یاد ما دادین هی رفتیم سینما فیلم بزن‌بزن تموشا کردیم . ارواح باباتون این تحفه هارو خودتون واسهٔ مردم میارین

اونوختم میگین کار حیواناته . معلوم میشه هنوز خودتون نمیدونین تا چل سال دیگه جون بجونتون کنن آدم نمیشین !

بالاخره رئیس با گرفتن التزام آنها را آزاد کرد ووقتی از در خارج شده بالا آمدند درمقابل بزرگترین آسمان خراش نیویورك یعنی آسمانخراش ۱۰۳ طبقه « امپایر استیت بیلدینك» سر در آوردند .

آسمان خراش امپایر استیت بیلدینك

مسافرینی که از نقاط مختلف دنیا به نیویورك می‌آیند اگر بخواهند شهر را از آسمان ببینند بجای سوار شدن بطیاره وگردش در آسمان به آسمانخراش «امپایر استیت» می‌روند این آسمان‌خراش بزرگترین ومرتفع‌ترین عمارتهای نیویورك است وهرکس ببالای آن برود می‌تواند سرتاسر شهر نیویورك را زیر پا ببیند .

در مدخل عمارت یك راهرو وجود دارد که درهای ورودی ۱۰ دستگاه آسانسور قرار گرفته و هرآسانسور برای ۱۰ اشکوب قسمت بندی شده است مثلا آسانسور یك تا اشکوب دهم ودومی تا اشکوب بیست وسومی تا اشکوب سی همینطور تا آسانسور دهمی که مردم را بآخرین اشکوب یعنی طبقه صد وسوم میرساند .

اسمال در اینمدت دیگر چشم وگوشش از دیدن آن همه آسمانخراش پر شده بود وهمین که چشمش به «امپایر استیت» افتاد وسرش را بالاکرد کلاه از سرش افتاد وسوتی کشید ودر حالی که تعجب از چشمان گرد شده‌اش پیدا بود گفت :

ـ اوه این ساختمون خدا طبقه دیگه چیه ؟

شوکت جواب داد :

ـ این مرتفع‌ترین عمارتهای نیویورك است وهرکسی‌بخواهد شهر را ببیند می‌تواند از آخرین طبقه یعنی از بالای آن استفاده کند. اسمال کلاهش را برداشت وگرد وخاك آنرا با تلنگر پاك کرد وگفت :

ـ پس بزن بریم لابد باهاس با «آسانسیه» رفت بالا .

هردو براه افتاده پشت دریچه آسانسور مخصوص اشکوب بالا

ایستادند در باز شد وآنها باچند نفر دیگر که می‌خواستند بطبقه‌آخر بروند سوار شدند و در بسته شد .

متصدی آسانسور کلید را زد وآسانسور حرکت کرد ــ درست مثل اینکه هواپیمائی می‌خواهد از زمین پرواز کند . اسمال یاد تهران افتاد و از راه شوخی به متصدی آسانسور با صدای بلند گفت :

ــ کوچه دردار نیگردار .

مو رو ازدمش بگیر!

آسانسور آنها را به طبقه فوقانی رسانید وپیاده شدند . از آنجا هم تا کف آخرین اشکوب بوسیله یك پلکان کوتاه طی شد .

شهر نیویورك با آنهمه بزرگی و مساحت وآن همه خیابان های وسیع وطویل وآسمانخراشهای عظیم در زیر پای آنها بود .

خیابانها مانند یك کوچه باریك و اتومبیلها باندازه یك قوطی کبریت خودنمائی می‌کردند درچهار طرفسطح آسمان‌خراش‌دوربین های تعبیه شده بودکه تماشاچی می‌توانست با انداختن ۱۰ سنت در سوراخ از آنها استفاده کرده دورترین نقطه شهر را ببینند .

عده زیادی برای تماشای شهر بپشت بام آمده ومنتظر بودند تا دوربین ها خلاص شده وآنها مشغول شوند . یك رستوران هم درآن بالا بود ومغازه‌ای نیز وجود داشت‌که اجناس آن را مسافرین خارجی برسم یادگار میخریدند .

اسمال یك سنتی در سوراخ انداخت ودهنه دوربین باز شد و مشغول تماشا گردید . در پشت یك دوربین دیگر مرد تنومندی بتماشا مشغول بود واسمال که در چنین مواقع بدون ملاحظه سربسر این وآن میگذاشت او را مخاطب ساخت و گفت :

موسیو . موسیو . چشاتو واکن. مورو ازدم سولاخش بگیر ...

شوکت لب گره رفت واسمال دوباره بتماشا مشغول شد .

با تعجب تماشا میکرد میدانهای عمومی شهر وخیابان ها مانند آنکه جلوی دهانه دوربین آمده باشند دیده میشد . از بسکه تقلا

میکرد وبلند بلند حرف میزد سایرین ناراحت شده بودند. خوشمزه‌تر از همه این بودکه اسمال ندیده دیده بود وهر منظره ومحلی که از پشت دوربین میدید با تعجب صدایش درمیآمد .

ــ آه شوکت بیا چاله حوضو ببین زن ومرد لختو برهنه‌دارن شیرجه میرن ، اونجارو «بسه» میدون امین‌السلطانه هندونه وخربوزه میرفوشن .

همین‌طور که سر دوربین را بچپ وراست میگردانید یکمرتبه چشمش بروی بام یك عمارت افتاد که یك زن ومرد گرم معاشقه وبوس وکنار بودند یکباره دنباله صدایش را بلندتر کرد وگفت :

ــ ده ، ایندو تارو باش ، ناکسا دارن کیف میکنن ، «بعد فریاد زد» اوهوی داداش ، بلند شو هموکاراتونو دیدم بلندشو دارم نیگاتون میکنم ، بعدرو بشوکت کرد .

ــ شوکت ببین لامصبا چجوری همدیگر را گاز میگیرن . عشق خرکشیون گل کرده ! دوباره چشمش را بدوربین گذاشت و فریاد زد :

ــ آی داداش . دست نیگردار مام بیام . تنها تنها دلتو میزنه !

بعد مثل اینکه کار جالبی انجام داده باشد روبشوکت کرد و ادامه داد .

ــ شوکت جون خوب خیطشون کردم ! لادین مرتیکه عین آبدزك لبای زنیکه رو میگزه !

از این سر وصدا مردم دست از تماشا برداشته حرکات غیر عادی او را با حیرت تماشا میکردند . وقتی اسمال متوجه تعجب‌آنها شد بهمان مرد تنومند که یك سیگار برك را دود میکرد خونسردانه گفت ؟

عمو مگه من شاخ دارم که زلزل نیگا می‌کنی ؟

شوکت جلو آمد ومیان را گرفت وبمردك حالی کرد کـه ایشان تازه باین شهر آمده وبرسم اینجا آشنا نیست دوباره اسمال مشغول تماشا شد ولی اینبار سردوربین را بسوی آسمان بلند کرد وگفت :

ــ شوکت . از قدیم گفتن . آدم تنبل یا منجم میشه یا ستاره

شناس منم میخام منجم بشم الان ستاره هارو می‌بینم اونوقت واست میگم که اوضاع از چه قراره .

چه خوشه گر محك «ترجبه» آید بمیون !

چرخی بدوربین داد ومثل سربازیکه پشت مسلسل نشسته باشد با دقت دهانه دوربین را بآسمان گردانید و گفت :

ــ اون ستاره خودمه . داره چشمك میزنه . اونم ستاره توس پهلوی ستاره من خوابیده . نشون میده که مادوتا باهم‌عروسی‌میکنیم: یه بچه ستاره اونجا وایساده داره دماغشو پاك میکنه . اونم بچمونه ! یه ستاره کت کلفت اونطرف داره سوسو میزنه . این ستاره «موسیو چرپ وچیله !» هیکلش مث فیل میمونه ! اونم ستاره لنگه دنیاس . یه ستارم اونطرفه که ستاره کشور خودمونه ستاره موسیو چرپ‌وچیل داره چپ‌چپ بستارهٔ ایرون نیگا میکنه . انگار میخواد با یه لقمهٔ کله گربه‌ای دخلشو بیاره . اما چندتا ستارهٔ دیگه دور ور ستاره خیکیه وایسادنو مواظبشن . ستاره لنگه دنیائیا داره چرت میزنه. بنظرم کاروبارش زاره . آهان ستارهٔ موسیو چرب وچیل آتیش گرفته مث یك تیکه آهن سرخ شد . آهان همین روزا زرتش قمصور میشه وپاك دخلش میاد. طالع هیتلرم‌توبرج‌ریقه! ستاره چرب وچیل دماغشو گرفته و داره بستارهٔ ایرون میگه : پیف‌پیف بومیده ! اوهو ستارهٔ فنارسه ئیارم دیدم ــ حالش خیلی خرابه ، اونم کره ماه چند نفر دارن کف زمینشو متر میکنن . بنظرم ازاون زمین خورای ایرونی باشن . لامصبا هرجا پاشون برسه زرتی متررو در میارنو زود باسم خودشون ثبت می‌کنن. دهه‌اون ستارهه دیگه چیه؟ ، چرا مبونش دوتا شده . اه مث اینکه ستاره موسیو چرب‌و چیل داره زارزار گریا میکنه . آهان حالا فهمیدم بنظرم هندوسونه که داره دو قسمت‌میشه عجب لب و لوچه اینگلیسا آویزون شده . بدرك بزار هرچی خوردن از دماغشون بیاد بیرون !

شوکت دستی از عقب بپشتش زد و گفت :

ــ اسمال کافی است . حالا توهم کله‌ات بوی سیاست گرفته .

من تعجب می‌کنم چطور تو با آنهمه بیسوادی این چیزهارا میفهمی
اسمال لبخند مرموزی برلبانش نقش بست و سرش را نزدیك گوش شوکت آورد و گفت .

ـ لادین . جیك نزن . من خودمو زدم بخریت . میخام ببینم این لنگه دنیائیا مارو بهچه چشمی نیگاه میکنن . بقون قدیمیا گفتنی. چه خوشه گرمحك «ترجبه» آید بمیون ! حالا فهمیدی ؟ فعلا درشوبذار تا روز دوشنبه که میخایم بریم بهت بگم .

جنسشون بنجوله !

دیگر برنامه تماشا شده بود : باز هم یك ربع دیگر دررستوران نشستند سپس نزدیك آسانسور آمده و دوباره باولین اشکوب پائین آمدند . فکر مراجعت بایران و خرید بلیط طیاره اسمال را شنگول ساخته بود . مرتباً شوخی میکرد و بسرو گوش شوکت ور میرفت. شوکت که از کلمات سیاسی ! اسمال پی به‌استعداد و نبوغ او برده بود و از فکر بیرون نمیآمد گفت .

ـ اسمال راستی که توبرخلاف ظاهر باطنت خیلی پراست . همه‌چیز را خوب میفهمی منتهی ظاهر نمیکنی .

اسمال جواب داد :

ـ ما اینیم بهمون میگن ایرونی. ایرونی‌یعنی این. بیگونه‌هارو خوب شناختم . خودشون نمی‌فهمن چیکار میکنن . حالا میخوام یخورده سر بسرمردم بذارم ؟ میخام یه شاهکار بزنم که توداستونا بنویسن . میخای ببینی ؟ بیا دنبال من تو خیابان تا بهت نشون بدم.

اسمال دست شوکت راکشید ودرلب پیاده‌رو آسمان را باونشان داد وگفت ببین روی آسمون چی‌می‌بینی ؟ هردوسرشانرا بآسمان بلند کردند و با دقت بدنبال چیزی میگشتند . عابرین هم که ازکنار آنها عبور میکردند بهوای آنها سرشانرا بآسمان برمیگرداندنـــد رفته رفته جمعیت متوجه آنها شدند و دیری نگذشت که هزاران نفر در پیاده‌روها جمع شده آسمان را تماشا می‌کردنـــد کم‌کم توقف هزاران نفر در جمعیت عبور و مرور مردم را مشکل کرد و چند

کیلومتر مردم با حال حیرت و بهت در هوا دنبال چیزی میگشتند کار بر پلیس تنك شد و دستگاههای تلفن و فرستنده بکار افتاد مأموران هواشناسی بفعالیت افتادند و پلیسها گزارش خیابانها را به مرکزشان میدادند ، اگرکسی از بالا شهر را میدید تعجب میکرد . زیرا تمام مردم سرشانرا بروی آسمان برداشته بودند .

اسمال که در دل میخندید آهسته دست شوکت را کشید و آهسته از میان جمعیت خارج شد یك تاکسی صدا زد و سوار شدند.

راننده تاکسی هم همانطور که اتومبیل را میراند گاهگاهی بتبعیت مردم سرش را از شیشه جلو میبرد تاآسمان را نگاه کند .

شوکت که هنوز هراسان بود با ترس و لرز به اسمال گفت.

ــ این چکاری بود کردی . اگر پلیس بفهمد مسبب این آشوب تو هستی برایت دردسر تولید میکند .

اسمال تبسمی کرد و جواب داد .

حالا دیدی . این لامصبا مث بزمیمونن . یکی که یه‌کاری میکنه همه‌هم میکنن اصلن این لنگه دنیائیا جنسشون بنجله پاشونو بذارن جاپای اینگلیسا بخیالشون کار خوب میکنن . دیدی ماتخمی سرمونو کردیم هوا همه کردن ؟ لاکردارا نگفتن شاید این یارو چاخان کرده باشه . خلاصه بدنبود . هرچی آدم اینارو اذیت کنه ثواب داره !

تاکسی درمقابل هتل توقف کرد و شوکت و اسمال پیاده شده باطاق خود آمدند .

تیلغراف خونه !

آنشب گذشت فردا و پس‌فردا هم سپری شد تا اینکه روزیکشنبه فرا رسید و فردا صبح که دوشنبه است باید مسافر کلاه مخملی ما با هواپیما پس از روزها اقامت در نیویورك از آمریکا پرواز نماید دراین چند روزه اسمال همانطور مثل سابق رفتار میکرد . شوکت همه‌جا دنبال او بود . در میدانهای عمومی . خیابانها . کافه‌ها و یکی دوبار هم در سینمای متروپولتین هنگامیکه او سروصدا و جنجال

بپا می‌کرد میانجی میشد و هیاهو را میخوابانید . باز هم چند مرتبه درحال مستی با مردم دعوا کرد و پلیس دخالت نمود و دوباره بقول خودش «قصر» در رفت . از اینکه میخواست حرکت کند خوشحال بود . آنروز با شوکت بخریداری پرداختند و تقریباً قدری جنس برای «سوقات» تهیه کردند . عصر روز یکشنبه بوسیلهٔ تلفن‌دوستانش را از حرکت خود مطلع ساخت و قرار گذاشتند فردا در فرودگاه یکدیر را ببینند . بنا پیشنهاد اسمال تلگرافی هم بتهران به دوستان با معرفتش مخابره نمود ؛ متن تلگراف را بفارسی نوشت و شوکت آنرا بانگلیسی ترجمه نمود و مخابره شد.

« تهرون ـ ایرون ـ خیابون اسمال بزاز ـ عرق فوروشی هاءبارسون !

عبدل مخ پر و ابرام بادالو . حاجیب فردا از لنگه دنیا راه میفته . به‌بچه‌ها بگین همین چند روزه با شوکت خدمت میرسیم بازم واستون تیلغراف میزنیم . سلام مارو بهمه بچه مچه‌های بامعرفت برسونین . قربون همتون . بزن‌قدشو . بامام رضادعاگوتونیم یاحق»

موسیو اسمال . مادام شوکت . لنگه دنیا

دیگر وسائل حرکت‌همه آماده شده بود . میخواست شب آخراز حاجی هم خداحافظی کند ولی وی در هتل نبود وبپیشخدمت اطاقش سفارش کرد که فردا در فرودگاه حاضر باشد . حمید را هم خبر کرد ، جمس و سایر دوستانش نیز با تلفن اطلاع یافتند وخلاصه همه خود رابرای مشایعت از او حاضر کرده بودند . آنشب اسمال با شوکت مشروب مفصلی نوشیدند و از فرط مستی باطاق آمده خوابیدند . حساب هتل نیز توسط شوکت پرداخت شد و صبح یك پیشخدمت آنها را از خواب بیدار کرد . اسمال‌دستپاچه بلند شد و مشغول تعویض لباس و شستن دست و صورت گردید . شوکت هم لباس مخصوص مسافرتش را پوشیدو ساعت ۷٫۵ دو نفر مستخدم هتل چمدانهای آنها را برداشته و با آنها بوسیله آسانسور پائین

آمدند . مدیر هتل با تعظیم و تکریم خداحافظی کرد و بالاخره اسمال و شوکت در حالیکه از عشق میهن روی پابند نبودند سوار تاکسی شده بفرودگاه آمدند .

هواپیما ساعت ۹ صبح نیویورک را ترك میگفت و مسافرین ما نیمساعت در گمرك کار های لازمه را انجام دادند . در این موقع سرو کله جمس و بعد حمید و لحظه‌ای دیگر حاجی عبدالرسول و سایر دوستان اسمال و شوکت در فرودگاه پیدا شد . رویهمرفته ۱۰ نفر بمشایعت آمده بودند اسمال صورت یك‌یك آنها را بوسید و لوطیانه خوش‌آمد گفت صحنهٔ جالبی بود . همه از مراجعت اسمال اندوهگین بودند جمس خاطرات گذشته و آشنائی با اسمال را هنگام حرکت از ایران بنظر می‌آورد و ناراحت میشد حمید هم دوروبر اسمال میچرخید و سفارش میکرد . جمعیت زیادی در فرودگاه گرد آمده از اقوام خود خدا حافظی میکردند . یك هواپیمای چهار موتوره لوکس روی یکی از باند ها ایستاده و چند نفر خلبان و مکانیك‌زیر و روی آنرا کنترل میکردند . رفت و آمد کارگران گمرك در حمل اثاثیه مسافرین بر ازدحام افزوده و فرودگاه بیك میدان شلوغ تبدیل شده بود . اتومبیل مشایعت کنندگان یکی پس از دیگری با دسته‌های گل در مقابل عمارت عظیم فرودگاه توقف میکرد و مردم بدور خویشان و اقوام خود حلقه میزدند . صدها هواپیمای جنگی نیز در فرودگاه آماده پرواز بودند .

بلندگوها مرتباً دستورات لازمه را بمسافرین میداد و آنها را راهنمائی می‌کرد .

بابو الفرض ننگه !

اسمال وقتی دید تمام دوستانش جمع شده و همه با قیافه‌های گرفته ویرا نگاه میکنند کلاه مخملی‌اش را با پشت دست بالا زد و پس از اینکه دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد نگاهی‌آمیخته با غرور بدورنمای شهر نیویورك و آسمانخراشهای عظیم و موسسات بزرك شهر و سراسر فرودگاه افکند و بعد مثل یك نطاق با سابقه

خطاب بآنها گفت :

ـ خب بچه مچه‌ها ما دیگه بعد از دوسه‌ماه خص میشیم این چند وقته بمولا خیلی بهتون زحمت دادیم خیلی اذیتتون کردیم . دخل هرچی لنگه‌دنیائی بود آوردیم . با اینکه بساط عشقمون تواین خراب شده ناجور بود اما انقزه چیزهای تموشائی داشت که آدم عرق خوری بکلی از یادش میرفت !

من وختی میخواستم با ویلی خدا بیامرزبیام لنگه دنیا خیال میکردم فرنگسون یه شهریه . اما بی‌رودرواسی بگم غیر از یه‌مشت ساختمون خدا طبقه و چند هزارتا اتول و یه مشت مردم بی‌معرفت خوش‌گذرون چیز دیگه‌ئی نداره . ایرونیا وختی اسم لنگه دنیارو جلوشون میارن دلشون «ریسه» میره خیال میکنن فرنگسون یه آش دهن سوزیه ، اما بدبختا نمیدونن هرچی فساده تو همین مملکته. توتهرون مردم گشنه چراغ ماشین میدزدن اما اینجا ماشینو با بارش کش میرن !

تو شهر ما اگه کسی بخاد عشق کنه میره ناحیه جفت پنج ! اما خجالت میکشم بگم که اینجا توکافه‌هاش همه جف پنج هسن . زنای تهرونی وختی عاشق یه لوطی منش میشن تا آخر جونشون با هم میسازن . ایا اینجا یه دختر نابالغ یه ساله ششصد تا شوور میکنه تازه ده‌تا نمکرده داره . یه چیزیکه من تواین شهر دیدم اختلاف سیفید ! با سیاهاس . تاکسی پاشو اینجا نذاره نمیدونه چه خبره . مث اینکه سیاه‌پوسا آدم نیسن بعلی وختی من رفتم چالمیدون اینجا دلم برای سیاه پوسا سوخت . اربابای ناکستون انگار اسیر گرفتن خودشون تو نعمت غلت میزنن اونوخت سیاهای بدبختو چپوندن تو محله «هالتر!» ...

شوکت با آرنج به پهلویش زد و گفت «هارلم» بعد اسمال ادامه داد :

ـ چمیدونم هارلم ، کوفت و زهر مـــار . تف بگور بابای هرچی‌بشر سرش نشوس. بامام روون‌اگه دوربین داشتم‌عکس اینجارو ورمیداشتمو می‌بردم تهرون توسینماها نشون میدادم تا پاك آبروی هرچی لنگه دنیائیه بره . شما که خودمونی هسین . اما نمیدونیم این

سرباز و افسرای لنگه دنیائی چه کارائی توشهر مامیکنن .
بابولفرض ننگه . بامام غریب زشته . بهمه مقدسات نامردیه . آخه این اربابا که خودشونو پیش‌کسوت دنیا حساب میکونن خوب نیس انقزه هرزه باشن .
من تو این شهر خیلی چیزارو دیدم . آخر آپارتمون هشتاد طبقه که آدمیت نشد . قربون یه کلبه خرابه که صاحابش با معرفت باشه . اون مجسمه آزادیتون . الحق که سرتاپاش آزادیه . خلاصه روده درازی کردم «گفتنی زیاد دارم اما چه فایده که حرف مایکی تو گوش‌کسی فرو نمیره . فقط از خدا میخوام که جنك سروتش هم بیاد تا هم دنیا راحت بشه هم اربابا دست از آدمکشی وردارن ، شوکت می‌خواس سوقاتی بخره گفتم من سوقاتی زیاد از اینجامیبرم. گفت چی‌چی ؟ گفت بهت میگم . آره سوقاتی زیاد میبرم ، سوقاتی دارم که یه بند انگشت روش چربی وایساده . واسهٔ برهنه‌ها واسه گشنه‌ها واسهٔ نون سیلو خورا سوقاتیای زیادی از لنگه دنیا واسهٔ ملت بی زبون و بدبخت زیاد دارم . وختی سوقاتیارو میونشون «تقص»میکنم بهشون میگم اینارو از لنگه دنیا واستون آوردم !
یه دوجین قحطی ! یه جعبه مرض! یه بسته بدبختی و یه چمدون کلاه! از اون کلاهائیکه تا بیخ خرخره فرو میره ، می‌گم اینارو از فرنگسون آوردم وختی «تقص» میکردم اونوخت می‌گم بنشینین بجون هرچی جنك راه بندازه فحش فك و فامیل بدین . خلاصه بچه مچه‌ها از من دلخور نشین شما اگه جای من بودین درد دل زیاد داشتین اما حالا دیگه وخت ندارم بالون میخواد آتیش‌کنه باشه واسه بعد فعلن هرچی از ما دیدین حلال کنین .
ماهرچی : از شما دیدیم حروم می‌کنیم . از قول من بهمه لوطیای لنگه دنیا سلام برسونین .

پرواز بسوی خاك وطن

در اینموقع حاجی عبدالرسول جلو آمد و صورت اسمال را بوسید سپس دعای سفر بگوش او خواند و سفارش کرد که درتهران

بدوستانش سلام او را ابلاغ کند جمس نیز صورت اسمال را بوسید و حلال بودی طلبید . آسمانخراشها مثل‌اینکه باسمال دهن کجی میکردند ، عمارت عظیم فرودگاه انگار باسمال لبخند استهزاء آمیز می‌زد .

بالاخره پس از مراسم تودیع خداحافظی بلندگو بصدا درآمد ومسافرین را برای سوار شدن تکلیف نمود ، عده‌زیادی زن و مردکه با مسافرما در یك هواپیما بودند سوار شدند ــ شوکت نیز با بدرقه کنندگان خداحافظی کرد و سپس اسمال در حالیکه دست شوکت را گرفته بود و نگاهی بدورنمای شهر عظیم نیویورك می‌کرد بطرف پلکان هواپیما حرکت کرد .

در گوشه چشم مشایعین دو قطرهٔ اشك خودنمائی میکرد و دستهای آنها برسم تودیع تکان میخورد . هنگامیکه قدمهای محکم اسمال بآخرین پله رسیده بود صورتشرا برگرداند و مثل اینکه جمله‌ایرا بیاد آورده باشد با صدای بلند خطاب بدوستانش گفت :

ــ خداحافظ رفقا ــ ایشالا برسیدن تهرون بخواس خدا همینطور که من از شهر شما میرم خارجیا هم از شهر ما گوِرشونو گم کنند (!)

یك دقیقه بعد اسمال و شوکت روی صندلی نشسته بودند . ملخهای طیاره یکی پس از دیگری بدوران افتادند صدای نهیب هواپیما فرودگاه را در خود گرفت و این نهنك هوائی آماده پرواز شد . باند فرودگاه برای پرواز آماده بود . قلب اسمال از شوق میهن در طپش و التهاب بود پلکان بعقب کشیده شد و در هواپیما قفل گردید ساعت مقرر فرا رسید و هواپیما بحرکت درآمدرفته‌رفته سرعتش زیاد شد و بالاخره چند لحظه بعد نهنك هوائی زمینرا رها کرد ومثل تیری که از کمان رها شده باشد راه آسمان را پیش گرفت و بسوی ماوراء ابرها نیویورك را زیربال گرفت .

رفت و آمدها و شوروهیجانها و هلهله‌ها و همهمه‌های‌نیویورك کم‌کم از چشم مسافرین محو میشد و خلاصه مسافر عزیز ما پس از دوماه ونیم دوری از خاك میهن با یك دنیا ذوق و شوق با قلبی‌پر

از احساسات و مملو از عشق و عطوفت بسوی سرزمین و زادگاه خود روی آورد تا جریان مسافرت عجیب و ناگهانی خود را برای دوستان ایرانی تعریف کند .

طوفان در آسمان

هواپیما برفراز اقیانوس اطلس در پرواز بود و تا ۵ ساعت دیگر لاینقطع باید بحرکت خود ادامه دهد تا باولین فرودگاه یعنی جزیره «نیوفوندلند» بزمین بنشیند توقف در این جزیره بیش از دو ساعت نبوده و از آنجا ۸ ساعت نیز باید اقیانوس اطلس را بپیماید تا به دومین ایستگاه هوائی یعنی جزیره «آسور» برسد.

اسمال و شوکت در ابتدا ساکت و آرام سطح آب را تماشا میکردند ولی اسمال قدری بعد سرش را باطراف برگردانید تا هم صحبتی پیدا کرده رنج سفر را برخود هموار سازد . قیافهٔ یك یك مسافرین از نظرش غریبه و غیرمأنوس بود ، حوصله نداشت . تمام فکرش بایران و دیدار هموطنانش بود . چهره‌اش گرفته و عبوس بنظر میرسید تا اینکه پس‌از سه ساعت پرواز حادثه‌ای پیش آمد که او را ازفکر بیرون کرد طوفان هوائی شروع شد و هرچه هواپیما پیش میرفت شدت و فشار طوفان زیادتر میگردید هواپیما نیز برای فرار از طوفان و رهائی از چنگال کشنده باد های سخت اوج می‌گرفت و ارتفاع خود را زیادتر می‌کرد .

فشار باد بقدری بود که هواپیما باآن عظمت مانند کاهی در دست طوفان افتاده باین طرف و آنطرف میرفت . صورت رنك پریده مهماندار نشان میداد که خطری در پیش است . خلبانان بر فعالیت خود افزوده سعی میکردند با گرفتن ارتفاع خود و مسافرین را از مهلکه نجات دهند تا جائی که سرانجام هواپیما به ماوراءجو بحرکت خود ادامه میداد . دراینجا اکسیژن بقدر کافی وجود نداشت و بلافاصله مهمانداران بسته‌های پاکتی بین مسافرین توزیع کردند .

لولوخورخوره !

اسمال يك پاكت گرفت و در حاليكه از ناراحتى و ترس رنگش را باخته بود از مهماندار سؤال كرد .

ـ خانوم اين پاكت چى‌چيه ؟ چرا بالون اينجورى ميشه .

مهماندار باهمانحالت بيم جواب داد :

ـ ماسك . ماسك. بصورت بزنيد. فورى چون دراينجااكسيژن كم است و ممكن است حالت خفگى بشما دست بدهد .

اسمال ابروهايش رادرهم كشيد و چون معنى اكسيژن هوا را نميدانست دوباره گفت :

ـ اكسيژن واسه‌چى. مگه بالون لحيمش وراومده‌كه ميخواين اكسيژن كنين .

شوكت ميان حرفش پريد و گفت :

ـ معطل نشو . فورى ماسك را بصورتت ببند تا جريان را بعد برايت تعريف كنم .

ولى حالا اسمال نميتوانست ماسك را بصورتش ببندد . شوكت ماسك خود را زد و رو باسمال كرد و با اشاره گفت :

ـ اينطور

اسمال همينكه چشمش بقيافه شوكت افتاد يكمرتبه خنده را سرداد ودلش راگرفت . مهماندار جلوآمد و ماسك را از او گرفت و بصورتش بست اين ماسك كمبود اكسيژن‌را تأمين ميكرد و مخزنى داشت كه بينى و دهان در آن‌جا ميگرفت و قسمت تحتانى آن زير چانه محكم ميشد . وسيمى نيز بطول دو متر داشت كه دوشاخه‌اش ببدنه هواپيما اتصال مى‌گرديد اين ماسكها اغلب درمواقعى‌كه هواپيما در ماوراءجو حركت ميكند استعمال ميشود . هنوز طياره باطوفان نبرد ميكرد و هنوز در قيافه مهماندار آثار وحشت نمايان بود . تا اينكه پس از نيمساعت هواپيما بر حريف سرسخت فائق آمد و خود را از چنگال مهلك او نجات داد و مهماندار نيز اينمطلب را اعلام نمود و همه ماسكها را باز كردند .

اسمال ماسك را از صورتش برداشت و بمهماندار داد و گفت:
ــ بیا ضعیفه این پوزه‌بند و بگیر. مث لولوخورخوره شده بودیم ما خلاصه نصف چربی بدنمون آب شد. زودتر مارو دم یه قهوه‌خونه پیاده‌کن که قضای حاجت بیخ خرخرمونو گرفته داره ناکارمون میکنه! سرانجام بعد از ۵ ساعت پرواز هواپیما به «نیوــ فوندلند» رسید و پس از دو ساعت توقف و بنزین گیری دوباره بقصد جزیره «آسور» بپرواز درآمد.

تهران آماده پذیرائی

حالا مسافر خودمانرا در هواپیما بخدا میسپاریم و برای اطلاع از چگونگی عکس‌العمل تلگراف بتهران آمده وضع دوستان اسمال را از دریافت این خبر تماشا میکنیم.

دکان هامبارسوم عرق فروش مملو از یك عده کلاه مخملی و داشهای پهلوان و بنام تهران بود، هامبارسوم با کله تیغ انداخته وشکم پیش آمده بطری‌های مشروب را جلوی مشتریان خود میــ گذاشت و «سدراك» شاگرد او هم برای آنها ماست و خیار احیاناً جگر دل و قلوه تهیه میکرد. تمام دوستان جاهل اسمال شبها در این دکان جمع میشدند و سرها را ازباده ناب گرم‌میساختند و فریادهای «بسلامتی. نوش‌جان» دکان را درخود میگرفت و صداهای استکاك بطریها و گیلاسها نوای موسیقی ملایمی بوجود میآورد فضای دکان از دود سیگار پر شده بود. ویك لامپ برق نیز در وسط کورکوری مینمود و نور ضعیف خود را که از ضعف کارخانه برق حکایت‌میکرد روی سر مشتریان پخش مینمود. هامبارسوم لاینقطع ودکا و عرق کشمش ازقفسه‌پائین میگذاشت و پس ازاینکه بادستمال «چرکوندی» شیشه آنرا پاك‌میکرد روی میز مشتریان مینهاد.

در اینموقع مرد وارفته و لاغر اندامی لای در دکانرا باز کرد و داخل شد. نزدیك هامبارسوم آمد و آهسته در حالی که تو‌دماغی حرف میزد گفت:

ــ دکون هامبارسون عرق فروش اینجاست.

هامبارسوم جواب داد:

ـ بله فرمایشی دارین ؟
ـ این تیلغراف باسم شماس ، رسیدشو امضاءکن .
هامبارسوم پاکت را گرفت و روی آنرا که بفارسی و انگلیسی نوشته شده بود خواند . بعد درش را باز کرد و وقتی مطمئن شد بنام اوست رسیدش را امضاءکرد و بدست مأمور داد . مأمور لبخندی زد و گفت :
ـ موسیو انعام مارو بده .
هامبارسوم یك ٥ ریالی کف دستش گذاشت ولی مأمورهمچنان باو خیره نگاه میکرد . هامبارسوم گفت :
ـ بازم کار داری ؟ مان که پول چائی بهت دادام چرا نامیری؟
مأمور بطری را نشانداد و گفت :
ـ یه ته استکان بده بسلامتی شما سربکشم .
هامبارسوم قدری عرق در استکان ریخت و مأمور پس از اینکه تا ته سرکشید خدا حافظی کرد و رفت هامبارسوم عینکش را زد و چون قدري بانگلیسی آشنا بود دانست که تلگراف بنام یکی از مشتریانش آمده سدراك را صدا زد و پرسید :
اینجا عابدول و ابرام داریم . این تلگراف بارای اونا اوماده .
همینکه اسم عبدل از زبان هامبارسوم خارج شد یکمرتبه یکی از مشتریان که از فرط مستی صورتش سرخ شده بود جلو آمد و با لحن مستانه گفت :
ـ هامبارسوم کاغذ واسه ما اومده . بده‌نیگاش کنیم ببینیم مال کجاس.
هامبارسوم کاغذ را خواند و ترجمه آنرا برایش تعریف کرد. هنوز کلمه آخر در دهانش چرخ میزد که یکباره فریادی بلند شد ومتعاقب آن عبدل مثل اشخاص دیوانه کاغذ را گرفت و با نعره گفت :
ـ بچه‌ها کاغذ اسمال اومده .
همه هراسان گرداگرد عبدل جمع شده و میز های خود را رها کردند . حالت اضطراب توأم با خوشحالی در وجنات آنها بخوبی مشهود بود .

ـ اسمال . اسمال. بخون بینم چی نوشته؟ عبدل که مستی از سرش پریده بود گفت :

ـ فنارِسه‌ای نوشته . اما موسیو هامبارسون خوند . نوشته زود میام بنظرم همین روزا میرسه .

دکان بیك پارچه آتش تبدیل شد رفقای اسمال که تعداد آنها به ۱۵ نفر میرسید همه گیلاس‌ها را بدست گرفته با شوق و شعف فراوان فریاد زدند .

ـ بسلامتی یه تن غایب ۱۰ تن حاضر ... سپس گیلاسها در گلو خالی شد. دومی و سومی نیز بسلامتی اسمال پی‌درپی درگلویشان فرو رفت هامبارسوم نیز که اسمال را میشناخت دراین شادی شریك بود و او هم دهان گوشتالویش را تابناگوش باز کرده میخندید. عبدل گفت :

ـ نوشته بازم کاغذ مینویسه . اما بچه‌ها باهاس دست بکارشیم. بنظر من هرکدوم از فردا باهاس سور وسات حجله و طبق و قندیلو روبراه‌کنیم. امشب‌هیچی امافرداصبح زیربازارچه منتظرتونم. همه‌رو خبر کنین که حاضر باشن . به ممد سلاخ بگین که سی چل‌تا گاو و گوسپند حاضر کنه تا جلو پای اسمال کارشو بکنیم .

خلاصه دوستان اسمال دست بکار پذیرائی شدند و خبر ورود او گوش بگوش بتمام اهل محل رسید و همه خود را برای استقبال آماده می‌کردند.

فردازیر بازارچه هیاهوی عجیبی بپا بود تمام شوفرها و رو رکابیها و هم‌گیلاس‌های اسمال و بالاخره رفیقه‌های او در گوشه و کنار تجمع نموده طرح و نقشهٔ استقبال را میریختند . قرار شد یکصد دستگاه اتوبوس با پرچم وگل تزئین شود و ۳۰ حجله وبیست خونچه و طبق و تعداد زیادی گاو و گوسفند برای روز ورود مسافر با معرفت و صمیمی خود ترتیب و مهیا نمایند .

سرانجام پس از اینکه موافقت شد به هامبارسوم و سرکیس هم اطلاع دادند که مقدار زیادی چطول ، ودکا و عرق کشمش حاضر نماید تا در شب ورود بسلامتی اسمال بالا بروند . .این سر و صدا تقریباً از مدار ۳۸ درجه جنوب شهر بخیابانهای بالا هم سرایت‌کرد

وخلاصه بچه‌های محله‌های دیگر هم برای خوش آیند قبولی خود را جهت استقبال اعلام نمودند و پس از اینکه تقریباً تمام وسائل مهیا شد منتظر تلگراف بعدی نشستند و چشم براه و گوش بزنك ورود اسمال شدند !

زبون خر خلج میدونه !

حالا بسراغ اسمال برویم ساعت ۱۰ بعد از ظهر هواپیمای حامل اسمال و شوکت در فرودگاه آسور بزمین نشست و مسافرین برای صرف شام و استراحت بهتل فرودگاه آمدند توقف در فرودگاه آسور زیاد نبود زیرا ساعت ۷ صبح هواپیما از فرودگاه آسور بمقصد کازابلانکا حرکت کرد و این مقدار راه را بیش از ۷ ساعت طی نکرد که در فرودگاه کازابلانکا دوباره بزمین نشست و اخطار شد که در این شهر مسافرین یك روز وقت دارند و می‌توانند در شهر بگردش و تفریح بپردازند .

این خبر برای مسافرین بسیار دلپسند بود زیرا یك روز و نیم لاینقطع در آسمان پرواز کردن ناراحت‌کننده بود . هنوز هواپیما در حرکت بود که اسمال دست شوکت را گرفت و از صندلی بلند شد و بطرف درآمد تاپیاده شود پس از اینکه در هواپیما باز گردید و پلکان کشیده شدجستی زد و پائین‌پرید بعد خونسردانه دامنهای کت و پاچه‌های شلوارش را تکان داد و سپس بشوکت گفت :

ـ بیامث‌اینکه به‌مورچه‌خور لنگه‌دنیارسیدیم بریم دم‌قهوه‌خونه سه‌چارتاچائی کارشو بکنیم خستگیمون درره.

در این اثناء یك افسر فرانسوی مؤدبانه جلو آمد و ابتدا با زبان محلی بعد با زبان فرانسه شروع بسئوال و صحبت کرد . اسمال نگاهی بقد و قوارهٔ افسر و نگاهی بصورت شوکت افکند و گفت :

ـ شوکت‌جون این نقلعلی‌چی‌میگه . توزبونشو میفهمی .

شوکت جواب داد :

ـ نه او فرانسوی صحبت میکند و من فرانسه بلد نیستم . اسمال نمیدانست چطور باید با افسر مزبور حرف بزند . لذا صورتش

را قدری جلو آورد و با ژست فرانسوی منتها با زبان فارسی گفت:

ــ موسیو شوما عربی بلد ؟

ــ نو. نو.

ــ ترکی آب نکشیده چطور ؟

ــ نو

ــ زبون فارسی سرشوما میشه ؟

ــ نو فارسی

ــ اه . چطور فارسی بلت نیستی . تو تهرون بچه‌ها نصف تو هسن مث بلبل فارسی حرف میزنن !

ــ نو .

ــ پس خیلی بی‌معرفتی . لابد فنارسه‌ایم بلت نیستی ؟

ــ اوه ..وی‌وی‌فانسه ! (فرانسه)

اسمال وقتی فهمید این افسر فرانسوی است صورتش را بسمت شوکت برگرداند و خونسردانه گفت :

ــ بنظرم باهاس بریم یه‌دونه «خلج!» گیر بیاریم که زبون اینو بفهمه واسه اینکه از قدیم گفتن زبون اینارو خلج میدونه !

شوکت خنده‌ای کرد و سپس بافسر مزبور با زبان انگلیسی گفت :

ــ یو اسپیك انگلیش ؟ «شما انگلیسی میتوانید حرف‌بزنید؟»

ــ اوه یس

اسمال از شنیدن این حرف نیشش باز شد و گفت :

ــ پس دیگه خلج نمیخوایم خودمون زبون انگلیسی بلتیم !

بعد رو به افسر کرد و پرسید .

ــ موسیو حالا بگوببینم باما چکار داری ؟

ــ من شما را برستوران راهنمائی میکنم بفرمائید اتومبیل هست و شما را برستوران «آنتا» در ٦ کیلومتری خواهد رسانید.

بعد باتفاق آنها بسمت اتومبیل مخصوص آمد و آن‌ها را سوار نمود .

اتومبیل بسمت رستوران حرکت کرد و یك ربع بعد بسایر مسافرین که زودتر از آنها آمده بودند پیوستند .

عروس آفریقا !

کازابلانکا یکی از زیباترین کشورهای شمال آفریقا است که در سواحل اقیانوس اطلس قرار گرفته و خانه‌ها و ویلاهای قشنك و درختان انبوه و زمینهای سرسبز و خرم و پراز گل و گیاه آن چشم هرتازه واردی را خیره میکند . در دو طرف خیابانهادرختهای مرتب دیده میشود و گل کاری و چمن های آن سلیقه و علاقه مردم را به گل کاری نشان میدهد .

برخلاف شهرهای آمریکا در کازابلانکا اتومبیل بسیار کم است ومردم برای ایاب و ذهاب از دوچرخه استفاده می‌کنند . این هم از اثرات جنك در این کشور است زیرابنزین جیره‌بندی میباشد و لوازم اتومبیل نیز بقیمت چهار برابر اتومبیل است . از اینجهت مردم برای سرعت در کار از دوچرخه استفاده کرده زحمت خرید اتومبیل و تهیه بنزین و لوازم یدکی آنرا برخود هموار میسازند.

همه از پیر و جوان و زن ومرد روی دوچرخه‌ها نشسته پا زنان باینطرف و آنطرف میروند . عده‌ای هم که نمی‌توانند دوچرخه سوار شوند در درشگه مینشینند و ایاب و ذهاب مینمایند .

رستوران «آنتا» با استیل عجیبی ساخته شده بود . اگر کسی آنرا از دور میدید خیال میکرد یك کشتی را از روی آب دریا برداشته و بشهر آورده و نصب کرده‌اند . آنتا مانند یك کشتی بزرك دارای عرشه و سکان و راهروهای مخصوصی بوده و اضافه برآن پیشخدمتها و گارسنهای این رستورانهم تقریباً با لباسهای ملوانی و نیروی دریائی ملبس بودند .

درسالن رستوران جای خالی دیده نمیشد فقط موقعی که متصدی رستوران چشمش باسمال و شوکت افتاد جلو آمد و بااحترام مخصوصی بانگلیسی صدا زد :

ــ مستراسمال بفرمائید میز شما حاضر است .

اسمال خیال میکرد این مرد بااو سابقهٔ آشنائی دارد زیرا نام او را بدون هیچ سابقه بیان میکرد لذا بالحن خودمانی گفت :

ــ لاموعليك . چطوری پسر . اینجا چیکار میکنی .
ــ من متصدی رستورانم . خیلی خوشوقتم که باینجا تشریف آورده‌اید .
ــ خدا عمرت بده راستی بگو ببینم من تورو کجا دیدم. خیلی بچشمم آشنا میای .
ــ بنده را جائی ندیدید . من بیست سال است که این رستوران را اداره میکنم .
ــ پس اسم اربابتو از کجـا بلت بودی . ناکس نکنه تو هم جاسوس اینگلیسا هسی ؟
ــ اختیار دارید . من اسم شمارا ازدفتر فرودگاه پرسیدم چون هرمسافریکه وارد میشود بلافاصله اطلاع میدهند تا وسائل راحتی و پذیرائی را برای او مهیا کنیم .
اسمال کتشرا که روی شانه انداخته بود برداشت و روی‌دستش انداخت و گفت :
ــ پس خیلی بیغرتی. من خیال میکردم توباما همشهری هسی. نگو بهت «لاپرت» دادن که ما میایم .
در اینموقع پشت میز قرار گرفته بودند و گارسن غذای آنها را روی میز چید همان متصدی نیمساعت بعد نزد آنها آمد و اجازه خواست تا سر میزشان بنشیند سپس سرصحبت باز شد و آنمرد گفت:
ــ پس از صرف نهار می‌توانید بشهر رفته گردش کنید . کازابلانکا از حیث زیبائی و طراوت نه در افریقا بلکه در اروپا هم رقیب ندارد و در حقیقت باید گفت : اینجا عروس افریقاست .
اسمال خونسردانه در جوابش گفت :
ــ تورو علی ؟ چند وخته عروسی کرده ؟ لابد دومادش یا فنارسه‌ایه یا اینگلیسی ! واسه این که دومادا وختی با یه مملکتی عروسی میکنن جاهاز عروسو از بیخ‌کش میرن .

دوماد سرخونه !

مرد مزبور که از حرفهای او سردر نمی‌آورد وحالت بهت و

حیرتی بخود گرفته بود فکر میکرد این مسافر هذیان میگویدپرسید:
ـ ممکن است واضحتر بگوئید منظورتان از این حرف چیست؟
ـ منظور حاجیتو نفهمیدی . آخه تو گفتی اینجا عروس افریقاس .

شنفتم این افریقا چندتا دختر داره . سه‌چهارشو فنارسه‌ایاگرفتن چندتاشم اینگیلیسا صیغه کردن . اینا وختی فکر عروسی میفتن میخوان همون روز اول جاهاز عروسو مفت و مسلم کش برن : حالا فهمیدی ؟

نه ملتفت نشدم . شما دوپهلو صحبت می‌کنید شاید مقصوتان سیاست ایندو کشور باشد خواهش می‌کنم واضحتر بگوئید .

عرض کنم خدمت نوکر خودم . می‌بینی از کشور شترگاوپلنك اومدیم حرفامون یخورده بومیده‌هرچه می‌گیم توش خورده‌شیشه‌اس اما باهاس شنونده عاقل باشه . مقصودم اینه‌که اینگلیسا وقتی میان از مملکتی خواستگاری می‌کنن کله‌گنده‌هارو گول میزنن‌بعد اونارو صیغه میکنن اونوقت جاهازشو مث نفت ، مث معدن آهن و مس ، مث خیلی چیزای دیگه با چاخان بازی بالا میکشن تازه رسمه که عروس باهاس بره خونه دوماد اما این ناکسا خودشون میان دوماد سرخونه میشن و خلاصه تا میتونن لفت و لیس میکنن و حاضرم نیسن طلاقشو بدن (!) حالا میخوام ببینم شهر شمارو که گفتی عروس افریقاس دومادش چه جور آدمیه اومده سرخونه یانه ؟

مردك که پی بعمق مطلب برده بود گرهی برپیشانی انداخت و گفت :

ـ من تاکنون بشخص نکته سنجی مثل شما برخورد نکرده بودم و از این ساعت حاضرم مانند یك نوکر برای شما خدمت کنم . زیرا فکر میکنم جنابعالی و بانو یکی از شخصیتهای برجسته باشیدکه با لباس ساده و بطور ناشناس مسافرت میکنید .

اسمال پوزخندی زد و جواب داد اونکه وظیفته نوکر ما باشی اما حاجیت خیلیم سرشناسه .

«دیب» باشه اسم منو بیاره شاخش شیکسس خلاصه بگو بعد از ناهار دوتا دوچرخه حاضرکنن باخودت بریم توشهر یخورده

عشق کنیم .

مرد تبسمی کرد و گفت :

ـ بسیار خوب بنده با کمال میل در خدمتگزاری حاضرم یکربع دیگر می‌توانیم با دوچرخه بشهر رفته بگردش بپردازیم .

بروغن سوزی افتاده !

سه دستگاه دوچرخه نو که یکی از آنها زنانه بود حاضر گردید ولی چون شوکت بلد نبود اسمال گفت :

ـ ما نشممونو جلو خودمون سوار می‌کنیم دوترکه عشقش بیشتره .

بعد شوکت را جلو نشاند و خودش هم با قیافه مضحکی سوار گردید سپس مرد راهنمااز جلو و آن‌ها از عقب بسمت شهر براه افتادند .

از هتل تا شهر بیش از دوکیلومتر نبود شوکت که برای‌اولین مرتبه سوار چرخ می‌شد از طرز فرمان دادن و راندن اسمال میترسید واز وحشت جیغ می‌کشید .

افسر راهنما برگشت تا علت سرو صدا را سؤال کند اسمال خونسردانه در حالی که لبخندی هم برلب داشت گفت :

ـ موسیو توناراحت نباش من حالا که اتولم بوق نداره شوکت‌جون عوضش با جیغ کارشو میکنه !

مرد راهنما با اینکه چیزی از این موضوع نفهمید براه خود ادامه داد تا اینکه یکمرتبه صدائی از عقب برخاست و چون بعقب متوجه شد اسمال را دید که از روی دوچرخه بگوشه‌ای افتاده و شوکت هم در یکطرف نقش زمین گردیده و دوچرخه هم به تنهٔ درختی خورده و طوقه‌اش چهار گوش شده هراسان جلو آمد ابتدا شوکت و بعد اسمال را از زمین بلند کرد سپس بسراغ دوچرخه آمد. وقتی علت این واقعه را از اسمال پرسید او جواب داد طوری نشد ایندوچرخه بی‌صاحاب مونده بروغن سوزی افتاده خورد بدرخت دخل جفتمونو آورد .

افسر از این پیش‌آمد ناراحت شد و پس از اینکه دوچرخه‌ها را بمحلی سپردند پیاده بسمت شهر حرکت کردند تا برنامه گردش را ادامه دهند .

بیاد ایران

اسمال از زیبائی و طراوت و خرمی شهر بسیار خوشش آمده بود و از تماشای آن مناظر کیف می‌کرد سرانجام با همان مأمور به هتل مراجعت نمودند تا شب را بسربرده ساعت ۹ صبح دوباره بمقصد قاهره پرواز نمایند .

روز بعد اسمال و شوکت در حالی که آثار سرور و شعف در قیافه‌شان نمایان بود خود را برای حرکت بفرودگاه رسانیدند و هواپیما بار دیگر مسافرین را بسمت قاهره بآسمان پرواز داد .

روحیه اسمال بکلی تغییر کرده بود : شوق مبهن لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت در اینجا بایدتذکر داد که تمام مدت مسافرت اسمال از بدو حرکت با کشتی و اقامت در نیویورك و عزیمت به کالیفرنیا و مراجعت بنیویورك و حرکت بسمت قاهره بیش از سه ماه طول نکشید و برای او که شبانه‌روز در داخله ایران با کامیون بمسافرت میرفت این مسافرت بقدر سه سال بنظرش میآمد اغلب در هواپیما بگوشه‌ای مبهوت میشد در دریای تفکر غوطه میخورد . نقاط مختلف ایران حتی سنگریزه‌های آن در برابر چشمش مجسم میگردید . دلش میخواست دریك لحظه‌خود را میان‌هموطنانش ببیند وجریان مسافرتش را با آب و تاب برای آنها شرح دهد ولی افسوس میخورد که چرا بلیط قاهره گرفته‌اند چندین بار اینموضوع را به شوکت گوشزد نمود و شوکت هم که میدید اسمال برای ایران خیلی دلتنگی میکند قول داد که در قاهره بلافاصله بلیط حرکت بایران تهیه و بدون معطلی حرکت نمایند . این قول و قرار قلب اسمال را تسلی میبخشید و نیروی عجیبی در وجودش بوجود میآورد . دلش برای یك ایرانی و همزبان خودش پرمیزد در این مدت ازبس انگلیسی آب کشیده و نکشیده استعمال کرده بود دیگر «اقش» میآمد . مایل بود یکنفر فارسی زبان پیدا کرده در گوشه‌ای باندازه

یکسال درددل کند از ایران بگویند و از وضع آنجا صحبت کنند. میل داشت بداند که سربازان متفقین هنوز هم در کشور او مستقر هستند یا آنجا را تخلیه کرده‌اند این افکار وناراحتی ها عقده‌ای شده روی دلش جا گرفته بود . تا اینکه سرانجام هواپیما برفراز کانال سوئز رسید و مسافرین که میدانستند بقاهره نزدیك شده‌اند خوشحال گردیدند زیرا دیگر پس از ساعتها بجای این که زیر پای خود اقیانوس بی‌کران را ببینند چشمشان بخشکی می افتاد و ازترس و خوف سقوط در دریا خلاص شده بودند درست اینموقع ساعت ۱۱ شب بود یکساعت دیگر هواپیما در فرودگاه قاهره بزمین نشست و عده‌ای از مسافرین را که بلیط تا قاهره گرفته بودند پیاده خواهد کرد از کازابلانکا تا قاهره چند ایستگاه هوائی از قبیل اوران ـ تونس ـ تریپولی ـ بن غازی وجود داشت که هواپیما ضمن ۱۵ ساعت پرواز پس از کمی توقف به سیر خود ادامه میداد .

اهلم وسهلم

شهرقاهره بااین که نیمه شب بود از آسمان چشم انداز زیبائی داشت چراغهای شهر روشن بود ولی رفت و آمد بندرت وجــود داشت . هواپیما پس از اینکه بر فراز فرودگاه آمد برای فرودآماده شد و بفاصله چند دقیقه روی یکی از باندها نشست و مسافرین کــه اغلب خواب آلود و خسته بودند پیاده شدند . چمدانهای آن‌ها بوسیله مأمورین بگمرك و سپس به شهر انتقال داده شد جنب و جوشی در محیط فرودگاه بوجود آمد. چون دنیا زمان جنك را طی می‌کرد در هر کشوری اوضاع درهم‌ریخته و شورو شتاب دیده میشد فرودگاه قاهره نیز یکی از مهمترین فرودگاههای زمان جنك بود پیوسته از هرطرف مورد استفاده قرار میگرفت لذا بقراری هواپیمای جنگی وغیر جنگی در گوشه و کنار آن قرار داشت که از حد شمارش خارج بود .

قیافه‌های مردم آنجا درنظر اسمال باسایر جاها فرق داشت زبان آنها هم تفاوت می‌کرد لباس وحرکت اهالی پایتخت مصر نیز

باممالك غربی زمین تاآسمان فرق میکرد بعضی ازمردها کلاه فینه وبرخی نیز بالباس ساده وگاهی با «چپیه‌الگا» ملبس بودند چهرهٔ مردم قاهره بچشم اسمال آشنا می‌آمد پس از اینکه کار آنها یکسره شد برای استراحت بهتل فرودگاه رفته تاصبح خوابیدند وساعت ۹ برای صرف صبحانه به‌رستوران آمدند اسمال دیگر خستگیش مرتفع شده و حالش کمی جاآمده بود فقط ازیك موضوع دلخور بودآنهم نداشتن بلیط تاتهران همینکه پشت میز قرار گرفتند اسمال کلاهش را روی میز گذاشت و بامشت بمیز کوبید و یك گارسن راصدازد.

ـ حاجی . حاجی تعال ! صبحونه ! صبحونه .

گارسن نزدیك میز ایستاد اسمال درحالی‌که ازشوق‌میخندید گفت :

حاجی اهلم وسهلم ! عربا صحنم ! زود صبحانه ، شیکم قار و قور ، گارسن تعظیمی‌کرد وبرای آوردن صبحانه دورشد .

حاجی بغدادت خرابه

شوکت ازحرف زدن اسمال بی‌اختیار بخنده افتاده بودبخصوص اینکه میدید اسمال کلمات رامانند عرب‌ها از حلقوم بسختی ادا میکند و باصطلاح میخواهد باعربی آب نکشیده مطلب راحالی کند

گارسن پس از ده‌دقیقه صبحانه راکه عبارت بود از مقداری نان سفید وکمی کره عسل و دو فنجان چای روی میز گذاشت‌وقتی چشم اسمال بصبحانه افتاد از اینکه میدید کم است از راه تمسخر گفت :

ـ یاحاجی بغدادت خرابه با این صبحونت زود برو مجدد کارشو بکن

گارسون رفت ودیگر نیامد وقتی‌اسمال باچشم اطراف‌رستوران را ورانداز کرد تا او را پیداکرده یقه‌اش را بگیرد مشاهده نمود یکمرد ریشو باعمامه و لباس فاخر درحالی‌که دو نفر هندی نیز پشت سرش خبردار ایستاده‌اند درگوشه‌ای نشسته وگارسن‌ها مرتباً مواظب خوراك ومیز او هستند . شوکت مردك را باسمال نشان داد

وگفت :

ـ اسمال آنمرد را می‌بینی باید یك مهاراجه هندی باشد که بقاهره آمده روی این اصل است که گارسنها همه متوجه او هستند و از او مراقبت میکنند اسمال ابروهایش را درهم کشید و باناراحتی پرسید .

ـ گفتی یارو چیکارس ؟ (بعد اضافه کرد) هرکی میخوادباشه از ماکه آقاترنیس .

الان میرم بیخ خرگارسنه رومی‌چسبم تا بدونه ما از هندیا خیلی مشدی‌تر وآقاتریم . سپس ازجا بلند شد ونزدیك میزمهاراجه باصدای بلند بیکی ازگارسنها گفت :

ـ بی‌معرفت . دو ساعته مارا گشنه گذاشتی اومدی اینجا وایسادی مگه شیکم این مرتیکه «قیقاج» باما فرق داره یاالله زود باش برو یه صبحونه مرتب بذار رومیز تا نزدم دخل تو و این یارو هندیه رو بیاورم .

مرد دیگری خود را بوسط انداخت واسمال را بکناری کشید وگفت :

ـ آقا خواهش میکنم سر و صدا نکنید چون ممکن است بمهاراجه بربخورد بفرمائید سرمیز تاصبحانه شما را بیاورند. اسمال چون عربی نمیدانست بخیال اینکه مردك بپشتیبانی از مهاراجه برخاسته یقه‌اش را دو دستی گرفت وبا یك تکان بطرف میزمهاراجه پرتاب نمود که درنتیجه روی میز افتاد وشیر وچای روی لباس مهاراجه ریخت . انتظامات رستوران بهم خورد وگارسنها گرداسمال جمع شدند . چند نفر نیز با عجله برای آوردن دستمال باینطرف و آنطرف رفتند که لباس مهاراجه راپاك کنند . مهاراجه قیافه‌اش اخم‌آلود شده چپ چپ باسمال نگاه میکرد .

مهاراجه یه خطدرمیون میخنده !

اسمال وقتی دور وبرخود را خلوت کرد نزدیك مهاراجه آمد و سینه بسینه اوشد . سپس باتشدد گفت :

ــ چته چپ‌چپ نیگا میکی . مگه یه حموم چندتا جومه‌دار میخواد . ناکس آخه مام آدمیم . اینهمه گارسن دورخودت جمع کردی که چی ؟ مگه پول ماسکهٔ عمرداره . پول داری واسه‌خودتی. حاجی هسی واسه ننتی . از هندوسون اومدی بکسی مربوط نیس . خیلیم که زل زل نیگاکنی همچین میزنم توسرت که چشمات از « سو » بیفته ! بخیالت نرسه . دیگه دورهٔ آقائی سراومده . همه یکسونن . بشر نوکر واربابی سرش نمیشه .

مهاراجه که حالت تعجب بخودگرفته بود خنده‌ای کردوسپس بافارسی شمرده جواب داد :

ــ از لحن شما پیداست که ایرانی هستید . ولی ایرانی‌ها بخونسردی معروفند . خواهش دارم عصبانی نشوید واگر صبحانه‌شما دیرشده تقاضا می‌کنم سرمیز من بیائید ومهمان من باشید .

گارسنها و چندنفر مأمور پلیس آمدند تاعلت سروصدا را بدانند ولی بنابامر مهاراجه رفتند واسمال‌که از عصبانیتش کاسته شده بود بامر مهاراجه شوکت را صدا زد و دور یك میزنشستند .

مهاراجه تبسمی‌کرد وخطاب باسمال بالحن آمرانه‌ای گفت :

ــ از آشنائی باشما خوشوقتم من یك مهاراجه هندی میباشم که برای گردش بقاهره آمده‌ام و مدتی است که دراینجا اقامت دارم و فردا قاهره را بقصد دهلی ترك خواهم کرد . بآب و خاك شما ایران هم بسیار علاقمندم وتاکنون دوبار هم بایران آمده‌ام و یك نشان علاقمندی من همین است‌که زبان فارسی رابخوبی ادامیکنم و درکشور خودم نیزساعات بیکاری رابمطالعه‌کتب فارسی میگذرانم. درهرحال چون شما ایرانی هستید ومن بشجاعت وشهامت شما وارد هستم . ازاین‌که دیدم جنابعالی بدون ترس ازحق خودتان دفاع کردید خوشم آمد وخیلی میل داشتم باایرانیها آمیزش کنم و این آشنائی موجب خوشوقتی و سعادت من است اسمال وقتی دیدتوپش گرفته و طرف را مغلوب ساخته بادی در سینه انداخت و در پاسخ گفت :

ــ آخه بجون شما . مردم وظیفه خودشونو نمیفهمن . حالا شمانه و یه‌کره خر دیگه ! باهاس همه روول‌کنن وبرن سراغ اون،

شما اگه جای من بودی جوشی نمیشدین ؟ بابوالفرض آدم وختی این چیزارو می‌بینه وسط مخش درخت «اسوناج» سبز میشه ! خب حالا گذشته‌ها گذشته مام معذرت می‌خوایم بچه بودیم نفهمیدیم شوما به خودتون نیگاه کنین ! ماایرونیا همیشه بالای حق خودمون شاخ شونه و می‌کشیم دراینموقع صدای قهقهه مهاراجه در فضا بلند شد وبا طرز خنده‌آوری شروع بخندیدن کرد اسمال صورتش را بجانب شوکت برگردانده وآهسته‌گفت :

ـ شوکت این یارو چرایه خط درمیون می‌خنده . بعد خطاب بمهاراجه ادامه داد .

ـ مث اینکه خیلی خوشتون اومد . ماکه چیزی نگفتیم . راسی‌گفتین شما بچه‌کجا هسین ؟

ـ بنده یکی از مهاراجه‌های هند هستم . شوکت باو رساند که این شخص یك ملیونر هندی است و زندگی اینها بسیار عجیب است .

اسمال اضافه‌کرد :

ـ پس شما بچه هندسون هسین ؟ همونجا که فیل و عنتر زیاد داره ؟

ـ بله اما باشما ایرانیها برادرم .

ـ خدا از برادری کمتون نکنه . بمولا خیلی دلم میخواس بیام شهرشمارو به‌بینم میگن اونجاها فیل هوامیکنن (!)

مهاراجه دوباره خنده را سرداد وجواب داد :

اتفاقاً من حاضرم شما راباخودم بدهلی ببرم . برای من کمال خوشوقتی است‌که یك ایرانی دلیر و نیرومند مانند نیاکان شجاع خود مهمان من باشد برای پذیرائی ازشما حاضرم .

ـ قربون توبامام زمون سرتاپات لوطیه . خدای همه بامعرفت دارا هسی !

ـ درهرصورت اگر مزاح نمی‌کنید امروز نهار را مهمان من باشید تااگر مایل بآمدن بامن هستید دراین مورد مذاکره کنیم

دعوت بهندوستان

اسمال بادست محکم به‌سینهٔ مهاراجه زد وبا تبسم پاسخ داد:

ــ بابا عجب آدم باعجله‌ای هسی ! مایه چیزی گفتیم توهم بدل گرفتی ماکجا هندسون کجا . بعد کمی فکر کرد و آنگاه از راه شوخی بمهاراجه گفت :

ــ راسی اگه ما بیایم اونجا باهاس ازین لباسهای شما بپوشیم؟ اگه اینطوره عمامتو بده بذارم سرم به‌بینم چه‌شکلی میشم. و بدون معطلی کلاه مهاراجه رابرداشت و روی سرخودش گذاشت وکلاه شاپوی مخملی خود را روی سرمهاراجه قرار داد وهنگامی که خودش را درآئینه نگاه کرد و مهاراجه را باآن قیافهٔ مضحك دبد بی‌اختیار بخنده افتاد بطوری که‌از شدت خنده دستش را روی‌دلش گذاشته بود ودر رستوران بالا وپائین میپرید ومهاراجه را باتمسخر به‌سایرین نشان می‌داد . اینحرکت همه را بحیرت واداشت و کسی نمیدانست این آدم گردن کلفت که یکلحظه قبل بامهاراجه آنطور عمل کرد چطور اکنون اینطور خودمانی شده سربسر اومیگذارد. سرانجام نوکران مهاراجه او را روی‌صندلی نشانده و از خرشوخی پائینش آوردند ولی طبق قول و قراری‌که‌گذاشته بودند قرار شد نهار را هردو مهمان مهاراجه باشند تا درباره دعوت بهندوستان صحبت کنند . پس از خداحافظی از یکدیگر اسمال دست شوکت راگرفت وگفت :

ــ بیا لاکردار برو بیلیط طیاره روبسون که من دیگه نمیتونم یه دقه حوصله کنم بعد هم باهاس بریم خبر حرکتمونو ببچه مچه‌ها تیلغراف کنیم . سپس هردو ازرستوران خارج شدند !

برای تهیه بلیط باتلفن هم میشد از دفتر فرودگاه کسب‌اطلاع کرد وشوکت بوسیله تلفن توانست دو بلیط تاتهرانرا برای دوروز بعد «رزرو» کند . اسمال هنگامیکه فهمید شوکت برای پس‌فردا بلیط گرفته دیگر از ذوقش نمیدانست چه میکند و مثل میانداران «زورخانه» بشوکت دعا میکرد وخودش هم باصدای بنند میگفت

آمین . بعد تلگرافیهم بمضمون زیر نوشت تاشوکت بایران مخابره کند .

«تهرون . ایرون خیابون اسمال‌بزاز عرق فروشی هامبارسوم ابرام بادالو وغلام‌مخ‌پز فردا نه‌پس‌فردا دوبغروب‌مونده من وشوکت جفتمون توقلعه مرغی هسیم !

الانم جای همتون خالی میخایم بریم تو یه‌کافه یخورده آواز کلثوم و عبدالوهاب گوش کنیم . ازقول حاجیت بهمه بچه‌ها سیلام برسون بابوالفرض نمیدونی چقزه دلم واسهٔ ایرنو وتموم بروبچه‌ها تنك شده . خلاصه فعلن تا پس‌فردا زت همگیتون زیاد وای‌وای»

آمریکا صدسال عقب است

این تلگراف نیز مخابره شد ودیگر اسمال خاطر جمع گردید که اگر پیش آمدی نکند دو روز دیگر در ایران و در آغوش هموطنانش خواهد بود . روحیه او بکلی عوض شده و دراخلاق و رفتار و کردارش تغییر پیدا گردیده بود وقتی برای گردش در خیابان فاروق از تاکسی پیاده شدند سینه‌اش بیشتر از پیش جلو آمده و قدمهایشرا محکمتر برمیداشت . شاید ازاینکه میدانست ٤٨ ساعت دیگر پس از مدتها دوری از خاك وطن درقسمت‌های مختلف کشور عجایب سرزمین وزاد وبوم خود زنده و شاداب مراجعت میکند بخود میبالید وباهرکس که روبرو میشد فوراً خودش را معرفی میکرد ومیگفت حاجی اهل‌ایران :

وطوری وانمود میکردکه یکی از افراد کشوری است که موجب پیشرفت متفقین درجنك وپل پیروزی بوده است، .

شوکت پیشنهاد کرد دریك هتل درجه ۲ اقامت کنند که هم خرجشان کمتر شود وهم این‌که بتوانند آزادانه بدون قید وشرط رفت وآمد وخواب وخوراك نمایند . واقعاً هم برای شخصی مانند اسمال که شب و روزش رابدون قید و بند زندگی کرده و هرکجا که دلش خواسته نشسته و هرچه میل داشته خورده وهرکجا پیش آمده خوابیده است مدت سه‌ماه تحت مقررات خشك بودن ناراحت

کننده بود . او گاهگاهی من باب کنایه بشوکت میگفت که آمریکا از لحاظ آزادی نسبت بکشور ایران صدها سال عقب است.

اینهم عقیده او بود زیرا درآنجا مقررات وقانون شدیداً اجرا میگردد ولی اجرای مقررات آنهم بشدت برای هرفردی کسالت‌آور است مثلا عقیده داشت درشب نشینی باتشریفات نباید شرکت کرد . اسمال میگفت چرا نباید من در یکشب‌نشینی آنطور که آزاد هستم وبرایم لذت بخش است شرکت نمایم ؟ وباید مطیع مقررات باشم یعنی حتماً لباس‌شب بپوشم بطوریکه نتوانم گردنم رابگردانم ! یا اینکه اگر درسینما تکان بخورم فوراً مرابی‌تربیت بخوانند ازاین خورده‌گیریها زیاد میکرد و روی این اصل با دل و جان پیشنهاد شوکت را قبول نمود و بهتل «الکوکب» که یك هتل درجه ۲بود مراجعه و یك اطاق گرفتند .

پس از اینکه از اینجهت هم خاطرشان آسوده شد چون با مهاراجه قرار گذاشته بودند که نهار را نزد او بروند در اطاق را بسته با تاکسی از هتل الکوکب به‌محل اقامت مهاراجه حرکت کردند .

هفت‌خوان رستم

مهاراجه در اطاق منتظر آمدن مهمانان بود اسمال و شوکت از پله‌ها بالاآمده به‌پشت دراطاق مهاراجه رسیدند یك مرد عرب در راهرو بآن‌ها برخورد نموداسمال برای‌استفسار ازمحل اطاق‌مهاراجه جلوی اوآمد وپرسید :

ـ الحاجی الاطاق ماهاراجه الکجا .

مرد عرب که ازکارکنان هتل بود و نمی‌فهمید مقصود طرف چیست سرش را تکان داد و در راهرو براه افتاد . اسمال وقتی‌این بی‌اعتنائی را دید باقیافه خشم‌آلود از پشت یقه‌کتش را محکم گرفت و باخشونت گفت :

ـ الحاجی ، شما زیاد الخودتو واسه ما میگیری مگه از تو نپرسیدم الماهاراجه خبر مرگش کجاس .

باز مردك كه ابروانش از حيرت بهم آمده بود هاج و واج مانده نمی‌دانست باین مرد غول پیکر چه جواب بدهد : ناچار چند کلمه عربی گفت و خداحافظی کرد . اما اسمال باین مفتی‌ها ول نمیکرد دوباره جلویش راگرفت وباصدای بلندگفت :

ــ دهه . حاجی الشما مگه خدای نکرده المغزت خرابه . آخه لامصب ببین الحاجیت چی میگه . هی‌سرتو میندازی پائین . این ماهاراجه لاکردار اطاقش‌کدوم خراب شدس .

دراینوقت که ایندو باهم سروصدا راه انداخته بودند شوکت نزدیك شد وباسمال گفت :

ول‌کن بیا اطاق مهاراجه راپیداکردم . درآن راهرواست و دونفر هندی هم دم اطاق ایستاده‌اند . اسمال دست از مردك عرب که همانطور دهانش از تعجب بازمانده بود برداشت وبطرف‌مهاراجه آمد . یکی از دربانان جلوی اسمال راگرفت ومانع از ورود آن‌ها به‌اطاق شد اسمال گفت :

ــ تو دیگه چی میگی نسناس . مرده شور خودتو با اون ماهاراجتو ببره این سروصدا باعث شدکه مهاراجه زنك بزندودستور دهدکه مانع از ورود آنها نشود وقتی داخل اطاق‌شدند مهاراجه تانزدیك در ازآن‌ها استقبال‌کرد و باخوشروئی تعارف نمود . اسمال بمحض ورود صدایش را بازکرد وگفت :

ــ جون شیکمت با این نوکرات آدم باهاس از هفت خوان رستم بگذره تابیادتو اطاق . بمولا این یارو قهوه‌ایه‌که دم دروایساده بود اگه یخورده دیگه پرچونگی میکرد با «لقت» همچین میزدم تو آبگاش که سه تاچرخ بخوره مهاراجه خنده‌ای کرد و دنبال صحبت او را قطع نمود ــ شوکت درکنار پنجره آمد تا منظره بیرونرا تماشاکند واسمال و مهاراجه رابحال خودگذاشت .

جنك اول بعض صلح آخره !

مهاراجه ضمن خوش آمدگفتن و تعارف‌کردن در اطراف دعوت اسمال بهندوستان سرصحبت رابازکرد وگفت :

ـ همانطور که قبلاً گفتم من از تیپ وقیافه و بخصوص اینکه شما ایرانی ویك شخص مورد علاقه من هستید بسیار خوشم آمده و چون من درهندوستان دارای افرادی هستم که برایم خدمت میکنند خواستم از شما تقاضا کنم چنانچه مایل باشید میتوانید با بودجه‌ای که دراختیار شما میگذارم بخرج من بهندوستان بیائید و شریك کارهای من باشید ، من قول میدهم همه نوع‌وسائل راحتی وآسایش شما و خانم را فراهم‌کنم . منظورم از این دعوت اینست که شما نزدیکترین شخصی باشید که بامن تماس می‌گیرید بنابراین فکر می‌کنم برای شما اشکالی وجود نداشته باشد واین دعوت را باکمال میل قبول فرمائید .

اسمال که ناخنهایشرا بادندان میجوید و بدامن مهاراجه پرت میکرد لبخندی زد وجواب داد :

ـ عرض کنم خدمت شما . مخلصتو که می‌بینی الان واسهٔ ایرون حواس حسابی نداره که بتونه جواب بده . من پس‌فردا با طیاره علی‌رومیگم اما خودم خیلی دلم میخواد سری بهندستون‌بزنم. اگه میتونی چند وخت صبر کنی ممکنه فکرامو بکنمو و جوابتو بدم .

ـ شما دو روز دیگر میروید ولی من مایل بودم ظرف امروز وفردا جواب بدهید .

اگر امروز نمیتوانید مانعی ندارد فردا جواب بگوئید . طبق اطلاعی که رسیده من از بلیطی‌که برای حرکت بهندوستان گرفته‌ام فردا نمیتوانم استفاده کنم زیرا هواپیما یکروز تأخیر دارد و این خود فرصتی است که میتوانیم نقشه خود راطرح‌کنیم . اگر فردا شما قبولی خود را اعلام‌کردید باز نهار را باتفاق صرف خواهیم کرد و ترتیب کار را خواهیم داد . یعنی در صورت موافقت بنده فردا مبلغی حواله بانك خواهم داد وشما هم طی قراردادی که‌امضاء میکنیم پس از اینکه بایران مراجعت‌کردید پس از دو هفته بطرف دهلی حرکت مینمائید .

اسمال کلاهشرا تاپس‌کله بالا زد وجواب داد :

قربون نفست ـ بعلی گل‌گفتی من تافردا جوابشو میدم تا

این‌جاکه بدجور «تا» نکردی . فقط باهاس بدونی . اگه حاجیت قبول‌کنه . اونجا من اهل خدمت ونوکری نیسم . من واسهٔ خودم یه‌تیکه آقام ، زیر بار حرف هیچ بی‌پدر ومادریم نمیرم حالا میخاد توباشی میخاد ازتو گنده‌تراش باشن اگه میتونه آبت با من تویه «جوق» بره قبول میکنم اینم بهت بگم من یه اخلاق سگی دارم‌که هرکس نمیتونه جلو من شق وایسه . اگه کسی واسم صداشویخورده بلند کنه بااین بسك استخونای سینش خاکشیره . یا اگه کسی پیش من نفس بلند بکشه باضامندار «سفیدرونش» تیکه تیکس . خلاصه گفتنی‌ها روباهاس‌گفت ، بقول اون یاروگفتنی :

ــ جنك اول بعض (به‌از) صلح‌آخره!

فدای یه موی گندیدهٔ شوکت !

مهاراجه از اینکه دید اسمال تااندازه‌ای موافق است خوشحال بنظر میرسید وازین لحاظ باو میوه تعارف‌کرد . اسمال یك سیب برداشت وشوکت راکه هنوز کنار دریچه بمنظره خارج نگاه میکرد صدا نمود وگفت : بیا «بل» بگیربینم . بعد سبب را محکم بطرف او پرتاب کرد بطوریکه از دست شوکت رد شد وصدای شکستن شیشه پنجره فضا را پرکرد . مهاراجه سراسیمه ازجا بلند شد وبخیال اینکه اتفاقی روی داده بطرف دریچه آمد وهنگامی‌که دانست در نتیجه شیرینکاری اسمال یك شیشه بزرك دربچه خرد شده است‌بروی خود نیاورد و بالبخند گفت :

ــ مانعی ندارد . چیزی نیست ناراحت نباشید .

اسمال هم بدون معطلی بدنبال حرف مهاراجه گفت :

ــ بعله . . . بدرك سرت سلامت . فدای یه موی گندیدهٔ شوکت .

بالاخره مهاراجه آنها را باطاق نهارخوری راهنمائی کرد و مشغول شدند . درسرمیز اسمال نمیفهمید چه میکند . بایکدست یك لنگه جوجه و بادست دیگر یك‌گیلاس مشروب برمیداشت وباادای کلمه «بسلمتی» تاته را میخورد .

مقداری هم در سرمیز مذاکره در اطراف هندوستان شد و اسمال قول دادکه برای رفتن موافقت کند . ساعت ٤ بعداز ظهر اسمال ضمن خداحافظی بامهاراجه دست شوکتراکشیدوگفت :

ـ خب . دیگه خص شیم . میخوایم یخورده بابزمون بریم عقش . توهم میای بیف جلو قدمت سرچشم نمیای ما رفتیم تا فردا رخصت .

بعد از در خارج شد ومهاراجه که تادم در اطاق آمده بود وارد و در را روی خود بست .

الکلاه‌المشدی !

اسمال تصمیم گرفته بود دریکی دو روزه‌ایکه درقاهره هستند حداکثر استفاده راکرده وازکافه‌ها و خیابانها و مناظر زیبای شهر دیدن کنند لذا قدم زنان براه افتادند .

اسمال چون بوضع شهر آشنا نبود اسم خیابان ونام کافه‌ها را گاهگاهی از عابرین میپرسید و براه ادامه میداد . کلاه فینه بعضی راکه میدید حظ میکرد و خیلی دلش میخواست اوهم ازآن کلاه‌ها بسرش بگذارد . شوکت وقتی فهمید پیشنهاد کرد حتی اگر برای سوقات هم شده یکعدد فینه بخرد درضمن عبور از خیابان بمغازه کلاه فروشی رفته واسمال بمتصدی مغازه گفت :

ـ حاجی الکلاه‌الفینه واحدالمشدی بیار بذار سرمن بینم .

فروشنده اندازه سراو راگرفت و باعربی چیزی گفت‌که آنها ملتفت نشدند اسمال کلاه رابسرش گذاشت جلوی آئینه قرارگرفت نگاهی کرد وسپس خطاب بشوکت گفت :

ـ شوکت جون بعلی تماشاکن ببین اسمالت چی شده یه‌تیکه عبدل وهاب حسابی شده ... بعد روبفروشنده نموده واضافه‌کرد :

ـ حاجی . القیمت الهذاالکلاه چنده . اما جون‌ما یه «نخلی» بگوکه دیگه جای چونه نداشته باشه .

فروشنده مثل اینکه فهمیده بودمشتریش فارسی است ونمیتواند عربی حرف بزنند وخودش نیز سعی داشت طوری صحبت‌کند که

طرفش ملتفت شود شمرده جواب داد:

ــ این کلاه راکه برای یك «پاشا» سفارشی دوخته‌ام بشما «خمس‌لیره» میفروشم اسمال مثل اینکه چهل سال عربی بلد باشه بدون اینکه خونسردی را ازکف داده باشد جواب داد :

ــ چی ؟ ــ خمس لیره ــ زکی بمولا حاجی خیل‌الگرانه «خیلی‌گران است» باباالانصافت کجاس . یخورده التخفیف . بجون خودم نباشه موهاتو کفن‌کردم اگه الدروغ بگم . من‌این «شابگاه» روتوی الطهران اربعین هفت چوب خریدم که الان الهشتاد چوبم نمیدم خلاصه اگه اهل المعامله‌ای زودکارشو بکن .

فروشنده دهانش باز مانده بود . نه میفهمید اوچه میگوید و نه میتوانست باو چیزیرا حالی کند متوسل باشاره شد وگفت :

ــ قیمت المقطوع .

انت‌الحمار !

اسمال کلاه خودش راروی سرگذاشت وهمان‌طور که بافینه بازی میکرد پاسخداد :

ــ حاجی توخیلی الیك‌دنده هسی . خلاصه «انت‌الحمار» اینو بیشتر از الچهار لیره نمیخرم . میدی بده نمیدی نوکرتم هسم .

دراینموقع قیافهٔ فروشنده برگشت و اخمهایش بهم‌آمد شوکت بادست بپهلویش زدوگفت :

ــ چی‌گفتی . انت‌الحمار چیه ؟

ــ من چیزی نگفتم : آخه توکه عربی نمی‌فمی . انت‌الحمار یعنی اینکه حاجیت چهار لیره بیشتر نمیخره . اگه تو عربی بلت نیسی بیخودحرف نزن من چهل سال تموم از بیخ عربم .

ــ بازکه نفهمیده حرف میزنی «انت‌الحمار» یعنی توخری

ــ آه ... من‌کی بتو گفتم توخری ؟ــ دیدی لامصب توهمش میخای ازمن بونه بگیری ؟

ــبمن نگفتی بفروشنده گفتی واوقاتش تلخ شد‌اسمال‌صورتش

را بطرف فروشنده برگردانده گفت :

ـ حاجی انت‌الحمار حرف بدی نیس ، مگه تو عربی‌نمیدونی.
منظورم این بودکه من چهار لیره میخرم

شوکت جلوی خنده‌اشرا نتوانست بگیرد زیرا میدید اسمال دراینجا هم بمصداق حرف مردیکی است مرد ومردانه ایستاده‌ومنکر اینست‌که انت‌الحمار حرف رکیك وزشتی است ؟

این کارنومه چیه !

بالاخره باکلاه فروش معامله‌اش‌نشد وازمغازه خارج‌گردیدند. یکی دوساعت دیگر درخیابان‌ها بتماشا وگردش گذراندند بعدپرسان پرسان بیکی ازکافه‌هاکه مرکز تجمع ثروتمندان بود رفتند جمعیت دراین کافه باندازه‌ای زیاد بودکه عبور از وسط میزها بسیار مشگل بود علت ازدحام و شلوغی آنجا فقط برای دو رقاصه زیبا بود که بابدن‌های عریان میرقصیدند دود زیادی فضای کافه را پرکرده و عده‌ای ازمشتریان درحالی‌که نی‌قلیان رازیر لب‌گذاشته بودندبرای هیئت ارکستر که آهنك‌های عربی‌می‌نواختند ابراز احساسات‌میکردند روی هرمیز تعداد زیادی بطری مشروب و اغذیه به‌چشم میخورد تیپها و قیافه هــای مشتریان در اولین وهله نظــر هرتازه واردی راجلب میکرد از قسمت در جنوبی کافه سروکله اسمال و شوکت پیدا شد وپس‌از اینکه چند لحظه برای پیداکردن میز معطل شدند سرانجام یك‌گارسن آنها را نزدیك سن راهنمائی کرد و یك میز دراختیار آندو گذاشت . اسمال کتش راروی صندلی گذاشت و قدری بقیافه و صورت مشتریان خیره گشت درنظر وی این کافه باکافه‌های جمشید وگلشن چندان فرقی نداشت فقط مشتریان این کافه از لحاظ زبان و لباس تفاوت داشتند گارسن یك برك صورت غذا جلوی اسمال گذاشت و منتظر دستور شد . اسمال نگاهی بلیست غذا انداخت و چون چیزی از آن نفهمید بدست شوکت داد و گفت :

ـ شوکت جون . این‌کارنومیه چیه بخون ببینم چی نوشته .

شوکت گارسن را صدا کرد و دستور چند نوع غذا و یك بطر عرق ودو بطر آبجو داد گارسن تعظیمی کرد و دورشد دراینموقع مردی پشت میکروفون آمد واعلام برنامه کرد .

ــ خانمها آقایان اینك یك تصنیف توسط خوانندهٔ محبوب «حلاوی‌الجوزی» خوانده میشود .

ارکستر شروع بنواختن نمود ویك جوان خوش پز جلوی میکرفون آمد مردم کف زدند واسمال هم باصدای بلند دست زد جوانك باژست مخصوصی بخواندن مشغول گردید .

یا لیلی . یالیلی یالی یالی یالیلی ..

صدا ازکسی درنمی‌آمد . همه مبهوت متوجه خواننده بودند.

ــ یالیلی یالی یالی یالیلی

اسمال گوشهایش را تیز کرده و حواسش را به خواننده داده بود اما یکدفعه سرش را نزدیك گوش شوکت آورد و آهسته گفت :

ــ شوکت جون این چه تصنیفیه لامصب هی‌میگه یا لیلی . منکه چیزی نمی‌فهمم .

حلوا جوزی !

خواننده همانطور یالیلی راتکرار میکرد و صدایش را زیر وبم مینمود بالاخره حوصله اسمال سررفت دستش را بپشت‌گارسون زد و عصبانی پرسید .

ــ حاجی هذالخواننده اسمش چیه . بدمروت مارو منتظر خودش کرده یالیلیم شعرشد . بگو اقلن یه‌دفم بگه یامجنون .

گارسن جواب داد :

این خواننده اسمش « حلاوی‌الجوزی » است که طرفدار زیادی دارد .

هنوز حرف آخرگارسن از دهانش خارج نشده بودکه اسمال لبه کلاهش را بالا زد وباصدای بلند خطاب بخواننده گفت :

ــ آقای «حلواجوزی» لادین این چه جور خوندنیه . ننه

منم که بلده صددفعه بگه یالیلی . اگه بلت نیستی گور توگم کن بذار یه عبدل وهاب دیگه بیادکارشو بکنه .

یکوقت سکوت کافه بهم خورد و صدا درگلوی خواننده‌حبس گردید ارکستر از کار ایستاد و مردم بصورت اسمال خیره شدند گارسن‌ها وکارکنان کافه از شنیدن این صدای ناگهانی بطرف میز آن‌ها آمدند خواننده بیچاره رنك از صورتش پریده بود وهمانطور دهانش باز مانده بی‌حرکت سراپای اسمال را ورانداز میکرد .

مدیرکافه خودش را نزدیك میز اسمال رساند تاعلت فریاد او را بپرسدکه یکبار دیگر فریاد اسمال بلند شد .

ـ بابا یه تصنیف ام‌کلثوم بروتو کارکه مردم عشقشون کور نشه . بمولا ماداریم از خماری نفله میشیم .

نمیری تا خودم بکشمت !

مدیر کافه هراسان جلو آمد وبا زبان عربی او را امربسکوت کرد و موضوع را جویا شد ولی اسمال نمیفهمید او چه میگوید . مدیر هرچه سعی میکرد بتواند مقصود او را بداند میسر نشد تااینکه یکی ازگارسنها را صدا نمود وگفت که بازبان فارسی جریان را سؤال کند گارسن از اسمال خواهش‌کردکه آهسته و بی‌سروصدا علت فریاد رابگوید اسمال گفت :

ـ ما اومدیم اینجا یخورده رقص عربی تموشا کنیم . خوش داریم یکیم واسمون یه‌تیکه عربی مشدی کارشو بسازه . اما این بیغیرته انگار نافشو یالیلی ورداشتن شصتاددفه گفت یالیلی یالیلی، خلاصه . ماروکه میبینی جاهلیم بمولا اگه این یارو بخونه بلند میشیم همچین باتیپا دخلشو میارم که «قاپ شیکمش جیك بشینه!» گارسن سروته بریده موضوع رابرای مدیر تعریف نمود ومدیر که دانست این جوان ایرانی است باسمال احترام گذاشت وخودش‌پشت میکروفون رفت و چند جمله صحبت‌کرد سپس‌گارسن بیانات او را اینطور ترجمه نمود .

ـ خانمها ، آقایان از اینکه برنامه براثر پیش آمدی قطع شد

پوزش میخواهم .

امروز یکی از مسافران ایرانی ما برای تماشای برنامه‌های ما باینجا تشریف آورده‌اند و از ما تقاضا کرده‌اند که برنامه رقص جالبی را برای ایشان اجرا کنیم اینك رقص دو رقاصه محبوب «انیسه‌ونرجس» بافتخار مهمان ارجمند ماجرا میشود . دراین موقع صدای کف وفریاد تماشاچیان سالن را درخود گرفت و ارکستر شروع بنواختن کرد . اسمال وقتی دانست که حرفش بکرسی‌نشسته بادی بغبغب انداخت و چشمکی بشوکت زد وآماده تماشا شد .

دو رقاصه نیمه عریان بوسط سن آمدند و تماشاچیان دوباره بشدت ابراز احساسات کردند . رقص شروع شد و دودختر رقاصه باحرکت سینه و پستان دل تماشاچیان را آب میکردند . اسمال از دیدن آن منظره دلش به‌قیلی ویلی افتاده بود وبطرف سن‌گردن میکشید . نیشش ازهم بازشده بود . گاهگاهی هیکلش را بی‌اراده تکان میداد و چشم از رقاصه‌ها برنمیداشت دیگر کیفش کوك شده بود ، چنان گرم تماشا وشش وبش رقص آندختر بودکه اگرسوزن ببدنش فرو میکردند حالیش نمیشد . نه‌تنها اسمال بلکه عموم‌مشتریان کافه نیز درحالیکه خودشان راتکان میدادند بروی سن مبهوت شده بودند کم‌کم کار بجائی رسیدکه اسمال به‌بلبل زبانی افتاد و هروقت که رقاصه‌ها محکمتر قرمیدادند اوهم باصدای بلند میگفت:

ـ آه نمیری تاخودم بکشمت جانمی جان . یواش بیا لوله لامپارو نشکنی ! ازگوشه وکنار هم . صدای احسنت و مرحبا بلند بود . رقاصه‌ها و هیئت ارکستر هم ازتشویق مشتریان سنك تمام گذاشته بودند وبازار خود رابیشترگرم می‌کردند .

بده زیر بیا عقب !

شوکت حرکات اسمال را دقیقاً کنترل میکرد واز چهره‌اش معلوم بودکه از حرکات او ناراحت میباشد ولی اسمال شش دانك حواسش در عشوه و قرهای کمر دو رقاصه جمع شده بود و مرتباً میگفت :

ـ جیگر توبرم . یخورده یواشتر . خودتو بجنبون الهی «حلواجوزی» بقربونت بره . بعد صورتشرا بطرف شوکت برگرداند وگفت :

ـ شوکت تموشاکن این بدمصبا خودشونو چه جوری تکون میدن ، جون تودارم میمیرم از خوشی ، اون یکی خوشگله انکار استخواناشو توخونه جاگذاشته !

شوکت اخمهایشرا درهم فروبرد وگفت :

ـ اسمال حواست جمع باشه . تواین حرفها راکه میزنی من حسودیم میشه اسمال هم پس ازخنده جوابداد :

ـ زکی ... توهم میتونی پاشو برو برقص . من دارم حالی بحالی میشم بجهنم‌که حسودیت میشه ...

دوباره روبطرف سن‌کرد و بافریاد گفت :

ـ بعلی جفتتونو ندیده خریدارم . ماشاالله بده زیربیا عقب !

خلاصه هلهله عجیبی بپا شده بود . دیگر نظم‌کافه بهم‌خورده ومشتریان نزدیك سن جمع شده وبرای رقاصه‌هاکف میزدند . یك جوان خوش هیکل که معلوم بود یکی از اعیان زاده‌ها وبایکی از رقاصه‌هاکه از دیگری زیباتر بود حساب وکتابی داشت ومرتباً با دست وسراشاره میکرد و دخترك هم برای او قر میآمد و اطوار میریخت . این جوان خودشرا نزدیك سن رسانید ومانند علف هرزه جلوی اسمال سبز شد . اسمال بادست یقهٔ او راکشید وبافریاد گفت:

ـ بی‌معرفت بکش اونورتر مام ببینیم . واسه ما سرخر علم کردی ؟

جوانك خودش راکنار کشید ولی بعد دوباره جلو آمد و مشغول علم واشاره بارقاصه شد . اینمرتبه اسمال عصبانی شد و از پشت زیردولنگش رفت واو را سردست بلندکرد وخونسردانه‌چرخی زده واز میان جمعیت تا نزدیك درخروجی آورد و سپس یك اردنك باو زد وگفت : بی‌پدر ومادر مگه زبون سرت نمیشه بهت میگم سرتو بدزد لجبازی میکنی ؟ بروبیرون خبرمرگت هفت هشتا قراز دستم در رفت بعد دوباره باعجله برگشت ومشغول تماشا شد ..

دعوا و زد وخورد !

دراین موقع رقص تمام شد ومردم شروع بابراز احساسات و کف زدن کردند بطوریکه رقاصه‌ها بروی سن آمده و دوباره رقص را شروع کردند - اسمال همان‌طور که سرگرم تماشا بود جوانك از عقب رسید وبرای آنکه تلافی در آورده باشد بامشت محکم بپشت اسمال زد وچندجمله هم بزبان عربی گفت :

اسمال صورتش را برگردانید و همین که چشمش بجوانك افتاد یك مرتبه مانند ترقه ازجا پرید وچنان کشیده‌ای بگوش او نواخت که صدایش درسالن پیچید جوانك نیز درمقام دفاع برآمد وبالاخره جنك تن بتن شروع شد ـ میز وصندلی‌ها بطرف یکدیگر پرتاب گردید و شیشه‌های مشروب به‌آسمان میرفت اسمال هرکس که بدستش میآمد بامشت مضروب میکرد و موقعی‌که میخواست یك بطری را بطرف جوانك پرتاب‌کند محکم بشکم یکی از رقاصه‌ها اصابت نمود و صدای جیغ و متعاقب آن ناله دلخراشی برخاست و وضع صورت دیگری بخود گرفت شوکت از عقب آستین اسمال را میگرفت ولی اسمال دستش رامیکشید و دوباره حمله میکرد تاجائی که چند مأمور پلیس وارد کافه شده آنها را از هم جداکردند و بدفترکافه بردند اسمال روی دماغش خراشی برداشته بود و چند قطره خون تا پشت سبیلهایش را قرمز کرده بود . لباس و پیراهن جوانك مثل قاب دستمال شده و موهایش درهم ریخته بود . اسمال نفس نفس میزد وازلای مأمورین لگد پرتاب می‌کرد وناسزامیگفت. وقتی بدفتر کافه آمدند . یکی‌از مأمورین ازمدیر کافه موضوع را سئوال کرد واو هم جواب داد ولی معلوم نشد که مدیر کافه به مأمورین چه‌گفت‌که مأمورین ازاسمال عذر خواهی کردند وجوانك راباخود بردند . پس ازآنها رقاصه‌ای که مضروب شده بود بوسیله دونفر ازکارکنان کافه بدفتر آمد : دو دستش روی شکمش بود و دردمیکشید وناله میکرد . فوراً مقداری دارو باو خوراندند ومحل ضربرا باپارچه‌ای محکم بستند . اسمال‌که ناظر جریان بود بدون

اینکه فکر کند مسبب اصلی این جنجال او بوده روی صندلی بغل دست دخترك نشست و در حالیکه قیافهٔ عاشقانه‌ای بخود گرفته بود گفت :

ـ مامانی ، خدا بدنده چطور شده . چرا ناله میکنی ؟ همان گارسنی که فارسی میدانست و درآنجا حضور داشت باسمال گفت :

ـ مگر شما نمیدانید شیشه‌ای که برای مصطفی پرتاب کردید بشکم «انیسه» خورده .

انیس و مونس !

اسمال تازه فهمید که چه دسته‌گلی بآب داده باقیافه حق‌بجانبی به‌انیسه گفت :

ـ عزیز جون من خیال کردم قرتوکمرت خشك شده بمولا من نفهمیدم باهاس ببخشین . همش تخصیراون ناکس بود . میخوای عوضش یه بطری بزنم تومغز خودم تاتلافیش دربیاد . خلاصه ما نوکرتیم حالا بیا وندیده بگیر بریم امشب انیس ومونس همدیگه باشیم . توکه انیسه هستی منم مونست میشم دوتائی دروتختمون با هم جوره .

گارسن که حرفهای او را میفهمید لبخندی زد و به اسمال گفت :

ـ آن جوانك مورد توجه انیسه است واینهم باو علاقه‌مند میباشد و شما بدکردید . انیسه جز بامصطفی بادیگری رفت و آمد نمیکند واگر مصطفی بفهمد انیسه بادیگری رابطه پیدا کرده ممکن است خون بپا شود . ازشما خواهش میکنم راجع باین موضوع با او صحبت نکنید .

اسمال شانه‌هایش رابالا انداخت و جوابداد :

ـ ولش بی‌خیالش باش . حاجیت ازین چیزا زیاد دیده . خیلی آش دهن سوزیم نیس . شوکت لباش میارزه بسرتاپای انیسه. اما بدون اگه بخوام ببرمش واسم مث آب خوردنه .

ـ شوکت از شنیدن اینحرف نیشش بازشد وگل از گلش

شکفت وخودش راباسمال چسباند وگفت :
ـ اسمال جون دیگه بسه . بیابریم هتل هم توخسته شدی و هم من خوابم گرفته . درضمن ممکن است بازهم این موضوع دنباله داشته باشد . در شهر غربت انسان باید کلاهش را قاضی‌کند . اسمال موافقت‌کرد و پس از این که حساب کافه را پرداختند مدیرکافه میخواست ادعای خسارت‌کند ، ولی اسمال سرش را پائین انداخت وباتفاق شوکت از کافه خارج شده یکسره باتاکسی بهتل الکوکب آمدند .

جیگر بفرما . منزل بی‌رپاس !

شوکت از فرط خستگی لخت شد و یکسر روی تخت افتادو ازهوش رفت . ولی اسمال درکنار پنجره آمد تا منظره بیرون را تماشا کند . خیابان های پرجمعیت قاهره موقع شب تماشائی بود و چون هنوز پاسی ازشب نمی‌گذشت اتومبیل‌ها زنجیروار در رفت وآمد بودند. سمت راست اطاق اسمال یکی دیگر از اطاق‌های هتل دیده میشد که پنجرهٔ آن چهار طاق بازبود وهمانطورکه اسمال گرم تماشا بود ناگهان چشمش بدختر زیبائی که یك پیراهن رکابی برتن داشت و ازپشت توری دریچه به‌بیرون خیره شده بود افتاد . قیافهٔ او نشان میداد که شرقی و اهل یکی ازکشورهای عربی است که بقاهره آمده ومعلوم بودکه کسانش او راتنها گذاشته و از هتل بیرون رفته‌اند . همینکه چشمش ببدن نیمه عریان دخترك افتاد هوش از سرش پرید و حالش دگرگون شد و بی‌اختیار زیر لب گفت :
ـ باغت آباد شه . لامصب هلوی بی‌هسه آورده ، تصمیم گرفت قدری سربسر دخترك بگذارد . نگاهی به تخت شوکت افکند و وقتی فهمید او درخواب است کلاهش را روی میز گذاشت وچنگی بداخل زلف‌های فرفری‌اش زد و آنها را مرتب نمود. سپس سبیلهای خود را چند دور تاب داد و قدری از پنجره خم شد و دوانگشتش را بدهان برد و سوت زد دخترك از صدای سوت متوجه اسمال گردید وتوری

را جلوی اندام خود گرفت ولی لبخندی زد که دل اسمال بقیلی‌ویلی افتاد ، اسمال وقتی این جریان را دید با صدائی که دخترك می‌شنید گفت :

ـ عزیزجون ، ماه همیشه زیر ابر نمیمونه ! بیخود قایم نشو. از پشت تور بیا بیرون بذار هیکلتو درست و حسابی تموشا کنم.

دخترك با عشوهٔ زیاد لبخندی زد و با دست اشاره نمود بعد دریچه را بست و اسمال را بحال خود گذاشت ، اسمال قدری ایستاد ولی دیگر از او خبری نشد درحالی‌که مأیوس و بهت زده بطرف صندلی برمی‌گشت با خود گفت :

ـ قربون اون پدر و مادر برم بااین زاد وولدشون لاکردارا عوض دختر حوری بهشتی درست کردن .

ـ روحیه‌اش از دیدن دخترك یکمرتبه عوض شده بود وسرخی بنا گوش و صورتش نشان میداد که دل عاشق پیشه‌اش اسیر اندام ملیح او شده است ۱۰ دقیقه گذشت و اسمال همچنان مات ومبهوت روی صندلی نشسته سقف اطاق را تماشا میکرد که ناگهان صدای ملیحی او را بخود آورد . شتاب زده نزدیك پنجره پرید و دخترك را در حالیکه لباس نازکی برتن پوشیده و در چهارچوب دریچه ایستاده بود دید . نیشش باز شد و گفت :

ـ جیگر . بفرما . منزل بی‌ریاس . قدمتون بالای تخم چشم. چرا دررفتی ؟ دخترك تبسم شیرینی کرد و سرش را بزیر انداخت . اسمال که دیگر دل برایش نمانده بود و صورتش از حرارت میسوخت با لکنت زبان اضافه کرد :

چقزه کمروئی ـ یخورده بمن نیگاه‌کن بینم .

وقتی دخترك سرش را برداشت و بچشمان اسمال خیره شد اسمال بی‌اختیار گفت :

ـ واخ الهی دور اون چشات بگردم که از درشتی مث چشم گابه . چوقوتی داره پدرمو درآورد ! بعد آهسته ادامه داد :

ـ چرا من اینطوری شدم . بدنم داره مث‌گوشکوب حلاجا میلرزه !

در این اثناء دوباره دخترك پنجره را بست و داخل شدو اسمال

را باز بخماری نشاند .

یا حبیبی . انا عاشق !

اسمال همانطور مبهوت به دریچه اطاق اونگاه می‌کرد وخودش نمیدانست چه نیروئی اینطور او را سست و ناراحت کرده . چنددقیقه به آن حال گذشت و دیگر از دخترك خبری نشد اسمال با لوچه آویزان دوباره روی صندلی نشست وبفکر فرو رفت . نیمساعت گذشت یکوقت اسمال بفکرش رسید که باطاق او رفته لحظه‌ای با او صحبت کند . متعاقب این نقشه از جا بلند شد و خودش را مرتب نمود و آهسته بطوری که شوکت از خواب بیدار نشود از اطاق خارج شد و پشت در اطاق دخترك آمد دستش میلرزید و بی‌اراده دستگیره را چرخاند و داخل شد . دخترك که دمرو روی‌تختخواب افتاده بود از ورود او یکمرتبه برخاست و قیافه‌اش حالت تحیربخود گرفت . اسمال بمحض ورود بزبان باصطلاح عربی بریده بریده گفت:

ــ لاموعلیك یا خوشگل‌الدنیا والاخره !

دخترك قدمی بعقب برداشت و در پاسخ گفت :

ــ سلاموعلیکم و رحمت‌الله .

اسمال قدری‌قوت گرفت . وقتی دید دخترك از ورود اوراضی بنظر میآید جلوتر آمد و اضافه کرد :

ــ یا حبیبی . انا عاشق سینه چاك . انا یکساعته که مجنون شده‌ام حواسمو نمی‌فهمم خوش دارم انت توی بغلم بگیرمو خمسین ماچت کنم .

ــ دخترك با اینکه از حرفهای او سردرنمیآورد ولی ازکلمات یا حبیبی و عاشق و مجنون او دانست طرف اظهار عشق میکند در حالیکه دستهایش را روی سینه گذاشته بود بعربی گفت :

ــ خواهش میکنم بروید . زیرا الان ممکن است پدرم سربرسد و شمارا اینجا ببینند .

اسمال چون عربی نمیدانست بخیالش او هم خاطرخواه شده و میگوید بیا بنشین ، خنده‌ای کــرد و آمد خونسرد روی لبـهٔ

تختخواب نشست و گفت :

ــ توچه‌خوبی . اصلن دل بدل راه داره . از قدیم گفتن الکوه بکوه نمیرسه اما آدم بآدم میرسه درست مث اینه‌که ما دوتا واسه هم ریخته شدیم . بیا فعلن رو دومنم بشین سه‌چارتا گازت بگیرم ببینم چه مزه‌ای میدی . راسی تو چطور شد که خاطرخواه من شدی .

دخترك که سراسیمه شده بود هراسان گفت :

ــ آقا میترسم وجود شما در این اطاق دردسر تولید کند . بروید پشت پنجره از همانجا با هم صحبت میکنیم از شما تقاضا می‌کنم بمن رحم کنید چونکه پدرم خیلی بداخلاق است ، باز اسمال خیال کرد علت عشق ناگهانیش را شرح میدهد و اخلاق او را میستاید جواب داد .

ــ آره جیگرم . اخلاق نوکرتو هیچ ناکسی نداره . تو که سهله بمولا هزارتا از انت مامانی‌تر واسه من روزی عشرون دفه هلاك میشن . خب حالا بیا زود علی‌الحساب دوتا ماچ «اخ» کن که خیلی پکرم . سپس بدون معطلی از جا بلند شد و یکمرتبه اندام ظریف دخترك را میان بازوان قوی خود گرفت و او را بوسید . در اینوقت درباز شد و پدر دختر داخل گردید . لابد شما خیال میکنید جنك تن‌بتن شروع شد و اسمال و پدردختر مغزهم راداغون کردند . اما برعکس همینکه چشم پدر باسمال و نگاه اسمال بصورت پدر دختر افتاد نیش هردو تا بناگوش بازشدپس ازسلام واحوالپرسی اسمال گفت :

ــ یا سیدی کیف کوکه . لامصب تو بابای این دختره هستی و ما نمیدونسیم . بامام روون دلم همش تو حول بود . میگفتم پدرش کیه . نمیدونسم ایندختر باین خوشگلی‌رو تو درست‌کردی.

ترشی بنداز !

پدر دخترك که همان گارسن کافه بود ضمن تعارف گفت :

ــ مگر شما در این هتل هستید پس خانمتان کجاس اگر ناراحت هستید بخانم بگوئید بیاید امشب را دورهم باشیم . اسمال

شانه را بالا انداخت و عذرخواست و آهسته با خود گفت :
ـ بر اون قوزك پای سرخر بی‌موقع نعلت . بی‌همه‌کس عشقمونو خیط کرد .
پدر دختر مثل این‌که دنبال هم‌صحبت می‌گشت خطاب به‌اسمال گفت :
ـ لابد نمیدانید من اهل لبنان هستم و سه سال است که بقاهره آمده‌ام چندی قبل تلگرافی ، بنعیمه دخترم که تعطیلات را میگذراند مخابره کرده او را برای گردش باینجا دعوت نمودم وی‌دیروز وارد قاهره شد . من از فردا تا۱۵ روز مرخصی دارم خلاصه چون من فارسی خوب میدانم وشما هم اهل فارس هستید اگر مایل باشید با هم باشیم وباتفاق هم گردش کنیم بنده فردا دخترم را بخانه میبرم و شما هم میتوانید از خانه من استفاده کنید اسمال در جواب گفت:
ـ زکی . دستتو بده من سرنخوری. داداش ما فردا نه پس‌فردا بسمت تهرون سیخ میشیم . اگه خیلی خوش داری بده نعیمه‌رو امشب باهاش عشق‌کنیم . نمیخوای ببرترشی بنداز . سپس از جا بلند شد و برای خروج تادم در آمد . نگاهی بدخترك انداخت و همانطور که میخواست خارج شود گفت :
ـ خب ، زت زیاد ، یه ماچ دادی عوضش یه‌جون گرفتی حساب بیحساب اما بعلی بهت بگم لبات خیلی شیرین بود ته دلمو از شیرینی زد . لبم چسبونك شده باهاس برم بشورم فعلن خص شدیم یا حق قربون جیگرت ... در رابهم زد و باطاق خود آمد.

چارتا عقدی چل‌تا صیغه !

شوکت از فرط خستگی‌همان‌طور خوابیده بود واسمال‌خوشحال بود که میدید شوکت بیدار نشده لباسش را کندویکراست برختخواب آمد ، یك لحظه بعد او هم در دریای خواب غوطه‌ور شد ، فردا صبح وقتی شوکت بیدار شد اسمال را کنار پنجره دید که در خارج با کسی حرف میزند . آهسته از پشت سرکنار او آمد و دید با دخترك چشم و ابرو مشگینی مشغول عشق وراز ونیاز میباشد لنگه کفش

را برداشت و محکم بفرق اسمال کوبید و داد و فریادش بلند شد :
ـ ای بی‌صفت . ای بدقول چشمم روشن . باز عاشق شدی ؟ بیا برو تو . آدم نباید انقدر بلهوس باشد .
اسمال جای ضربت را با انگشت خاراند و جواب داد :
ـ بی معرفت چه خبرته . مخمو سولاخ کردی . چقزه شما زنا حسودین . خدا گفته مرد میتونه چارتا زن عقدی چل‌تا زن صیغه داشته باشد آخه لامصب من دویمشو هنوز نگرفتم . وانگهی این دختره مال لبنونه ببین چشم و ابروش چیکار کرده . ما گفتیم اقلن با یه لبنونیم عشق کرده باشیم که تکمیل شده باشیم . حالا نمیخوای نخوا غمت کم دیگه زدن نداره بی معرفت آخه.
شوکت باز مقداری او را نصیحت کرد و بعد چون قرار بود نزد مهاراجه بروند لحظه‌ای در اطراف قبولی یا عدم قبول دعوت او با هم مذاکره کردند . پس‌از اخذ تصمیم و صرف صبحانه از هتل خارج شده با تاکسی نزد مهاراجه آمدند .

خرس ترکید پوزتو بمال بخاك!

دیگر امروز پیشخدمت‌ها مزاحم اسمال نشدند بلکه احترام هم گذاشتند و او را باطاق مهاراجه راهنمائی کردند . اسمال داخل‌شد وهمان‌طور که می‌خندید گفت :
ـ راجه‌جون لاموعلیکم . چطوری بی‌معرفت .
مهاراجه از دیدن اسمال خوشحال شد و تا برخاست باوتعارف کند جواب داد :
ـ خیلی خوش آمدید . سرافراز فرمودید . تمنا دارم‌بنشینید. خانم خواهش می‌کنم بفرمائید :
شوکت روی مبل نشست و اسمال خیلی خودمانی لبه کلاهش را بالا زد و کتش را هم بگوشه‌ای انداخت سپس مقابل مهاراجه یکپایش را بلب میز نهاد و روی میز نشست ، مهاراجه با اینکه این بی‌تربیتی هارا میدید و معمولا باید ناراحت شود اما معلوم نبود از چه چیز اسمال خوشش آمده بود که اصلا برو نمی‌آورد و مزاحم

عملیات او نمی شد . ضمن خیر مقدم گفت :
ـ انشاءالله تصمیم خود را گرفته‌اند و من خاطرم آسوده‌باشد؟
ـ اسمال که با انگشتانش روی میز رنك گرفته بود و خودش را هم تکان میداد گفت :
عرض کنم بجون راجه نمیخواسم بیام . اما تو میدونی که ما اهل دروغ نبسسیم . نمیدونم چی‌چیت منو گرفته اصلن میخوامت . اومدنش که میام امانمیتونم بگم چه وقت خلاصه قول شوفری میدم که میام تو هم قول مارا قبول کن . ما اگه سرمون بره حرفمون نمیره .
مهاراجه خاطر جمع شد و گفت ، پس من یك حواله درتهران بشما می‌دهم . شما هروقت که مایل به‌حرکت شدید این حواله را وصول و حرکت کنید .
ـ سپس کاغذی را از جیب بیرون آورد و بدست اسمال داد و گفت آدرس و اسم و مشخصات من نیز در این کاغذ نوشته شده لذا برای آمدن احتیاجی براهنما نخواهید داشت . ضمناً در تهران شما را راهنمائی هم خواهند کرد اسمال کاغذ را در جیب شلوارش جای داد و گفت :
ـ خب دیگه با ما کاری نداری پاشیم و زحمتو کم کنیم هنوز این کلمه در دهانش بود که مهاراجه بشدت عطسه کرد واسمال که روی میز مشغول تکان‌خوردن بود بعقب مایل شد و ناگهان صدای شکستن میز و عربده او برخاست مهاراجه یکمرتبه از جا پرید و پیشخدمتها سراسیمه داخل شدند شوکت زیر بغل اسمال را گرفت و او را روی مبل نشاند و مهاراجه دستور جمع‌آوری و تعویض میز را داد اسمال دستهایش را بهم زد و خاکش را گرفت و بعـد گفت :
ـ «عسکه» کردی پوزتو بمال بخاك لاکردار تو که دخل ما را آوردی من می‌خواستم برم صبر اومد اومدم بشینم میز شیکس خیال کردم خرس ترکید ، خوب اونم جختش خطر گذشت . مهاراجه اصلا بفکر شکستن میز نبود همانطور که دستش را روی دستش میکشید گفت :

ـ خیلی خوشوقت هستم ، دیگر سفارش نمیکنم خیال می‌کنم بشما بدنگذرد و خاطرجمع باشید همه‌گونه وسیله راحتی شمارا فراهم خواهم کرد حالا بفرمائید بافتخار این آشنائی و قرارداد قــدری مشروب بنوشیم اسمال از اسم مشروب چشمانش باز شد قری بکمر داد و گفت :

ـ قربون نفست . بگو بیاره الان موقشه .

چگونه از اسمال استقبال کردند !

بساط مشروب چیده شد ومهاراجه مرتباً می تعارف مهمانان خود می‌کرد درمیان کار همصحبت‌های زیادی از وضع دهلی و شهرهای دیگر هندوستان شد که اسمال بیشترعلاقمند می‌گردید این مشروب خوری تا ۲ بعد از ظهر ادامه داشت و درآن موقع اسمال و شوکت هردو مست و تلوتلو خوران از مهاراجه جدا شده بهتل آمدند و خوابیدند .

ـ خواب آنها تانیمه شب طول کشید و صبح فردا بایستی از قاهره بطرف تهران حرکت نمایند اسمال نیمه شب بهوش آمدقدری فکر کرد کجا بوده و بکجا آمده‌اند وقتی جریان مهاراجه بیادش آمد فوراً از جیب شلوار خود حواله را بیرون آورد و درحالیکه لبخند میزد آنرا در جای مناسبی گذارد سپس شوکت را بیدار نمود تا برای جمع آوری اثاثیه و حرکت بفرودگاه آماده باشند . تا ساعت ٦ صبح چندبار از طرف شرکت هواپیمائی بهتل تلفن شد که مسافرین فراموش نکنند ساعت ۷ صبح مسافرین ماکه آخرین‌برنامه خود را اجرا کرده بودند برای حرکت بکشور خودشان با یك‌تاکسی بسمت فرودگاه آمدند اما عکس‌العمل تلگرام دوم در تهران چه‌بود؟ باید خوانندگان ارجمند هم در استقبال از ورود اسمال قهرمان داستان ما به تهران بیایند و طرز استقبال و اقداماتی که دوستان وی برای خاطر اسمال انجام میدهند مشاهده کنند اینك ما در تهران هستیم و مسافرین خود را بحال خود می‌گذاریم .

پیش‌واز از اسمال !

تلگرام دوم اسمال نیز بدست هامبارسوم رسیده و شب‌موقعیکه جاهلها برای مشروب خوری آمده بودند تلگرام را بدست «ابرام بادالو» داد .

ــ در اینوقت همهمه برخاست و هرکدام از بچه‌ها چیزی میگفتند .

ــ ابرام همانطور که پشت میز نشسته بود جاهلها یکی‌یکی‌بدور او حلقه زدند. تمام کلاه مخملی و همه گردن کلفت ، سینه‌ها یك متری و بازوها نیرومند تمامشان اهل معرفت و حق و حساب‌هر کدام پیش‌کسوت یك محل بودند . «ابرام بادالو» پیش‌کسوت بازارچه زعفران باجی . «کل ابوخان» پیش کسوت گذر «لوطی صالح» «رضاعلیمد گابی» بچه‌چارسو ، «ممد پاچنبر» بچه بازارچه حاجی غلامعلی ! «غلام مخ‌پز» پیش‌کسوت محله باغ فردوس . «رض‌بیغم» پیش‌کسوت گود زنبورك‌خانه . «آق رجب کچل» مرد نیرومند صابون‌پزخونه «حسین سید سوسکی» بچه سید نصرالدین . «محرم ننه‌باباقوری» یکه بزن تکیه سید اسمعیل . «تقلی حلواخور» نوچهٔ «رمضون سه‌کله» . «حسن ... کمونچه» پیش کسوت سرقبرآقا . «مدآق ریزه» نوچه «اصغر امیرسیاه» و چند نفر سینه پهن‌دیگر.

ابرام خبر ورود آق اسمال را با اشتیاق تمام برفقا داد و گفت بچه‌ها . رفیقمون کل اسمال . فردا بعد از ظهر باطیاره میاد . حجله مجله‌ها ، خونچه مونچه که حاضره ؟ فردا صبح باهاس از دم واسه «پیش‌واز» حاضر باشین .

آق رجب کچل ــ عرض کونم که حاجیت صدتا منقل با اسبند و کندر حاضر کرده که فردا تو قلعه‌مرغی جلوپای داش اسمال دودکونه !

کل ابول ــ آق ابرام . بمولا چل‌تا خونچه دادم بزنن که تو دنیا لنگه نداشته باشه آخه آق اسمال حق بگردن ما داره .

ــ رضا علیمدگابی . شصتا گوسبند ، بیستاگاب حاضر کردم

که تا قلعه مرغی زیر آب همشونو بزنمو جلو پا داش‌اسمال قربونی کونم .

... حسن کمونچه ـ حاجیت سیصد تا علم و کتل الآن‌سرقبرآقا پیش بچه‌ها گذاشته اگه کمه بگو بازم کارشو بکونم .

ـ رض بیغم ـ مام هرچی بچه تو محله‌بود خبر کردیم که‌فردا ظهر واسه پیش‌واز توگود زنبورک‌خونه حاضر باشن . خلاصه ما سلامتی اسمال آقارو میخایم بامام غریب .

ـ ممد پاچنبر ـ همون‌طور که قرار شد مام تو بازارچه جار زدیم بسلمتی اومدن آق اسمال . هرچی گداس سه شب اول تکیه‌شوم مفتی افتیده .

در اینموقع فریاد «نمیری . الهی . زنده باشی» بلند شد زیرا هیچ‌کس باین فکر نبود که بافتخار ورود آق‌اسمال فقرای محل را اطعام کند .

پس ازاین که هرکدام برنامه کار را گرفتند گیلاسی بسلامتی آق اسمال و خودشان سرکشیده بسمت محله‌های خودشان رفتند و قرار گذاردند که فردا صبح‌آماده برای حرکت‌بفرودگاه یا باصطلاح خودشان «قلعه مرغی» باشند . ضمناً صد دستگاه اتوبوس جهت‌حمل مستقبلین بفرودگاه مجهز بعلم و کتل از طرف رانندگان بافتخار ورود آق اسمال در اختیار جاهلها گذاشته شده بود .

فردای آن روز عصر اسمال باهواپیما بفرودگاه مهرآباد وارد میگردید . از صبح دسته دسته اهل محل بدستور پیش کسوت خود از کوچك و بزرك جاهل و یکه بزن . نوچه و پیش‌کسوت در محلهای معینه روی آوردند در چهره آنهاآثارمسرت وخوشحالی بخوبی نمایان بود دیگهای‌پلو بوسیله چند نفر آشپز بجهت اطعام فقرای محل کار گذارده شد ، حجله‌ها و خوانچه ها . علم وپرچم‌ها. گاوهاو گوسفندها . منقل های اسفند و کندر . همه و همه . حاضر گردیده منتظر دستور بودند در حدود دویست طبق‌کش و ۵۰۰چراغ زنبوری تهیه شده بود تابرای پیش‌باز قافله‌وار سوی فرودگاه‌حرکت کنند .

مردان حقیقت

شاید خوانندگان عزیز اغلب این دسته یعنی این عده‌ای را که در گوشه و کنار کشور زندگی بخصوصی دارند و شرح زندگی‌آنها مثنوی هفتاد تن ! کاغذ می‌شود بخوبی نشناسند و بروحیه آن‌ها پی نبرده‌اند . تیپ جاهل که یا در اینجا شمه‌ای از وضع آن‌ها را شرح میدهیم مردمانی هستند که در جوانمردی همتا ندارند در عین زورمندی وگردن کلفتی ضعیف‌نواز هم میباشند . حق در قاموس این تیپ هیچوقت باطل نمیشود و هیچگاه زیردستی بی علت آزار نمی‌بیند . با اینکه اغلب برای هم شاخ و شانه میکشند ولی درجای دیگر با کمك یکدیگر هزاران کار خیر انجام می‌دهند که کمتر ثروتمند با نفوذی ممکن است چنین قدمی را بردارد . حرفشان‌یکی است و اگر قسم بخورند که خیانت نکنند چنانکه جانشان هم درخطر بیفتد محال است سوگند خود را بشکنند .

شاید شما وقتی چشمتان بیکی از آنها افتاد از ترس قالب‌تهی کنید ولی منکه سالها روی تیپ آن‌ها مطالعه کرده‌ام و اصطلاحات مخصوصشان را با زحمات زیادی جمع‌آوری نموده‌ام بارها دیده‌ام که ظاهر با باطنشان خیلی فرق دارد و حقیقت را فقط میتوان در میان این تیپ مشاهده کرد .

یادم است زمانیکه متفقین در ایران ولو بودند و مثل یغماگران هستی ما را بدون هیچ رحم و مروتی حیف و میل میکردند جنب همین سینمای متروپل خیابان لاله‌زار کافه‌ای بنام «گوزن سفید» وجود داشت که پاطوق سربازان انگلیسی و بخصوص آمریکائی‌بود. آخر شبها اگر گذرتان بآنجا می‌افتاد میدیدید که این سربازان خودخواه و از همه‌جا بی‌خبر چطور مست و لایعقل تلوتلو خوران قدم بخیابان میگذاشتند و باین وآن تنه میزدند و بساط فلان‌سیگار فروش بدبخت را پخش خیابان می‌کردند و بعدهم در حالی که‌آواز مستانه می‌خواندند بطرف کافه قرنفل جنب پاساژ ایران میرفتند تا برنامه عیش را باتمام برسانند .

این‌سربازان از خود راضی اکثر کار وقاحت را بجائی

میرساندند که در خیابان مزاحم زنها و دخترهای راهگذر می‌شدند و چون خود را مالك و دولت خود را صاحب این آب و خاك تصور میکردند خودسرانه چند عربدهٔ میکشیدند و دنبال کار خود میرفتند.

دفاع از ناموس مملکت !

شبی برحسب اتفاق درسر لاله‌زار ایستاده بودم یکمرتبه صدای آواز مستانه‌ای نظرم را بسمت کافه گوزن سفید جلب کرد چندقدمی بجلو برداشتم و سه سرباز آمریکائی مست را که یکی از آن‌ها سیاه پوست و خیلی گردن کلفت بود مشاهده نمودم که از کافه مزبور خارج میشوند . موقعیکه این‌سه سرباز تلوتلوخوران بطرف چهارراه می‌آمدند یك زن که معلوم بود ارمنی است و کودکی را در دست داشت مخالف آنهابطرف چهار راه کنت بالا میرفت ناگهان یکی از سربازان بسوی او مایل شد و یکباره دستهایش را بگردن زن مزبور حلقه زد . جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند واین منظره را که یکی از هزاران مناظر زشت و زننده سربازان متفقین در زمان جنك بود با وحشت و حیرت تماشا میکردند زن بدبخت جیغی کشیده و با دست سرباز مست را از خود دور ساخت ولی وی دوباره جلو آمد و او را درمیان سینه خود کشید . دو سرباز دیگر نیز با صدای بلند باین صحنه میخندیدند .

هیچکس را یارای دخالت نبود . من نفهمیدم چطور خبربیکی از همین جاهلها ، همین افراد مورد بحث و همینهائی که ما بآنها لقب چاقوکش و عرق‌خور و عربده‌جو داده‌ایم رسید که شبحی‌پیدا شد و یکمرتبه صدائی برخاست و سرباز امریکائی چندقدم‌عقب تر نقش زمین شد این جاهل کلاه مخملی با یك سیلی جانانه از ناموس مملکت خود دفاع کرده بود ولی قضیه باینجا خاتمه پیدا نکردزیرا دو سرباز دیگر بکمك دوستشان آمده هرسه نفر بآن جوان نیرومند که کلاه مخملی برسرداشت حمله‌ور شدند جنك درگرفته بود و در یك دایره وسیع این چهار نفر بسر و کله هم میزدند .

سه سرباز مستی از سرشان پریده بود و در حالیکه با انگلیسی

بحریف خود دشنام میدادند از چپ و راست بوی هجوم می‌آوردند ولی این جاهل کلاه مخملی در نهایت شجاعت و شهامت در مقام دفاع برمی‌آمد و درحالیکه زیر لب میگفت :

ـ فلان فلان شده‌ها بناموس مردم دست درازی میکنین ؟ زن و بچه مردمو تو خیابان بغل میکنین ؟ با سر و مشت و لگد درعرض چند دقیقه آنها را غرق در خون ساخت سپس خیلی خونسردانه مثل اینکه وظیفه خود را انجام داده باشد وجدانش راحت شده بودگرد وغبار لباسش را پاك کرد و درمیان جمعیت ناپدید شد بعد هم کامیون پلیس «میلی‌تاری» سررسید و سه سرباز را برد .

این بود یك نمونه از جوانمردی و شجاعت این تیپ ازاینگونه صحنه‌ها دراینمدت زیاددیده شده بودکه تکرارش خارج از داستان است ولی لازم بود شمه‌ای از احوال و طرز زندگی ایندسته را متذکر شوم و صریح بگویم این افراد سلحشور و بی‌باك اگرازنعمت فرهنك محروم نبودند و چوب بی‌فکری و لاقیدی اولیاء امور را نمیخوردند امروز لنگرکارهای سخت کشور را بدست گرفته ودر راه سعادت کشور قدمهای مؤثری برمیداشتند ولی افسوس زعمای قوم و متصدیان مسئول براثر سهل‌انگاری و پشت پازدن بامرتعلیم و تربیت موجب شده‌اند که ایندسته باچنین قلب و چنین شهامت . زور و بازوی خود راصرف نابودکردن رقیب و ایجاد بلوا وچاقو کشی نمایند .

ـ درهرحال لازم بوداین قسمت نیز در حاشیه داستان اسمال نوشته شود و ایندسته بنحوی معرفی گردد اما دنبال جریان آن‌روز.

استقبال بی‌نظیر !

نزدیك ظهر موج جمعیت جنوب شهر را درخود گرفته بود . هرچه چشم کار میکرد سینه پهن وکلاه مخملی میدید . قدهای کشیده گردنهای کلفت و بازوان ستبر صدای صلوات از هرسو بلند بود اهالی محل‌گروه گروه بمستقبلین می‌پیوستند ، حوالی یك بعداز ظهر اتوبوس‌ها در حالی‌که مردم درون آنها سوار شده

و صلوات میفرستادند دریك خط منظم ازخیابانها گذشته باول جادهٔ کرج وارد شده راه فرودگاه را در پیش گرفتند . پس از آخرین اتوبوس حجله‌ها با زرق وبرق جالب که یك پهلوان نیرومند هر کدام آن ها را حمل میکرد وهردویست قدم با مهارت عجیبی دور خود میچرخید و جمعیت صلوات می‌فرستادند بسوی مهرآباد در حرکت بودند .

ـ پس از حجله‌ها ، چندین خوانچه و طبق میوه بوسیله طبق‌کشها حمل میشد که بعد از ورود اسمال بین مستقبلین و فقرا تقسیم گردد . گروه جاهل‌ها چشم عابرین مسیر راه را خیره کرده بود . لباسها یك تیغ مشگی وکلاه‌ها از دم مخملی سرمه‌ای کفشهای جیر واکس خورده براق و پیراهن‌ها سفید و بعضی آبی . یقه‌ها باز و سینه‌های پرمو نمایان بود . اگر یکی ازکارگردانان فیلمبرداری هولیوود درآن روزدرتهران بود واین منظره رامیدید یقین میکرد سربازان دوره هخامنشی با آن هیکل های درشت از سلطان خود استقبال میکنند و قطعاً درصدد تهیه چنین فیلمی بر میآمد . سکوت فرودگاه با ورود اولین اتوبوس درهم شکست و دیری نپائید که عده کثیری درحالی که فریاد میزدند . خیابان فرودگاه و محوطه را پرکرد . تااول جاده کرج تعداد زیادی گاو و ازآن ببعد راه و نیمه راه در حدود ۱۰۰ گوسفند آماده ذبح بود . بالای سرهریکی از گاو وگوسفندها یك جاهل گردن کلفت بایك‌کارد تیز آماده بود . اتوبوس‌ها درپرچم غرق شده بودند . موقعیکه قافله‌اتوبوس‌ها درخیابان فرودگاه توقف نمود . جمعیت روی طاق آن‌ها رفته و شادی می‌کردند . میزدند ومیرقصیدند . با اینکه هواگرم بود ولی حرارت و گرمی کوچکترین تأثیری در آنها نداشت اسرام با سایر جاهلهائی که نامشان در بالا ذکر شد جلوجلو بمحوطه فرودگاه رفته بودند تا بمحض فرود هواپیما باسمال خوش‌آیند بگویند .

هواپیمای حامل اسمال در آسمان تهران

۵ ساعت تمام جمعیت درمیان آفتاب بدون ناراحتی انتظار

می‌کشیدند تااینکه نزدیك ساعت ٦ هواپیمای حامل اسمال درآسمان ظاهر گردید . یکباره غریو شادی وصلوات برخاست وسرها بآسمان بلند شد . اسفندها وکندرها درآتش ریخته شد ودود فضا را مانند شب سیاه کرد ، حجله‌ها بگردش درآمد وصدای کف زدن فرودگاه راپرکرد . همه بطرف در ورودی هجوم آوردند و بطرف هواپیما که از بالای سرشان جهت گردش در آسمان تهران بسمت مشرق میرفت دستها راتکان میدادند ، فریاد «خوش آمدین . صفاآوردین» گوش را آزار میداد . درگوشه چشم اکثر رفقای اسمال اشك شادی حلقه زده بود و همه باچشم هواپیمای او را بدرقه میکردند.

هواپیما برفراز شهرچرخی زد وبرای فرود آمدن بالای باند قرار گرفت و ارتفاعش کم شد .

لحظه‌ای نگذشت که هواپیما مانند شاهین مست غرش کنان بزمین نزدیك گردید وروی باند نشست . بلافاصله کارگران فرودگاه پلکان را جلو کشیده درمقابل درهواپیما قرار دادند . ملخ های طیاره از گردش ایستاد هزاران چشم بطرف در هواپیما دوخته شده بود . پیش کسوتها تا ٢٠ قدم جلو آمدند دراینموقع در باز شد و مسافرین یکی پس از دیگری پیاده شدند بیش از ١٠ نفر پیاده شده بودند ولی از اسمال خبری نبود . دیگر طاقت دوستان اسمال طاق شده بود ، هنوز صدای فریاد جمعیت بگوش میرسید و چند مسافر دیگر پیاده شدند . ناگهان سروکله اسمال درچهار ضلع در ظاهر شد اول شوکت و بعد اسمال از پلکان پائین آمدند . صدای صلوات دوباره برخاست و مستقبلین بمحض دیدن اسمال با اشتیاق جلو آمدند .

بوسه بر خاك وطن !

همینکه پای اسمال از پله آخر بزمین رسید مانند فرزندی‌که دامن مادر خود را پس از سالها فراق بوسه میزند بلافاصله بروی زمین افتاد وبرخاك زمین فرودگاه بوسه زد . آنگاه ابرام جلو آمد ودست او راگرفت و از روی زمین فرودگاه بلند کرد اسمال در

حالی که از شوق دیدار دوستان و مرز وبوم خود تبسمی برلب‌داشت صورتش نیز از اشك شادی ترشده بود : دستهایش رابگردن یکی‌یکی حلقه زد و صورت آنها را بوسید کل‌ابول‌خان بنمایندگی کلبه جاهلها خوش آمدگفت و یکدسته گل بدست شوکت داد سپس با کمك چند نفر اسمال را روی دست بلند کرده صلوات گویان از محوطه فرودگاه خارج شدند اول کلمه‌ای که از دهان اسمال خارج شد سئوالی بود که از ابرام نمود و با همان لهجه مخصوص پرسید:

داش ابرام اول بگوببینم باجنك چیکار کردین ، سربازای «اجنوی» ازایرون تیپا خوردن یا نه بازم دردکون نونواها مردم شلوغ می‌کنند ؟ راسی میگن جنك داره تموم میشه راسه یا سوسه میان !

ابرام همانطورکه کت اسمال راگرفته بودجواب داد :

ــ حالا صبرکون واست همه راتعریف میکونم اینا بمولا همش سیاست اینگلیسه .

چون برای جریان کار، گمرکی بیش از نیم ساعت وقت لازم بود لذا اسمال و شوکت بسالن گمرك رفتند وپس از اینکه کارشان تمام شد دراختیار دوستان قرار گرفتند یك اتومبیل برای اسمال گلکاری شده آماده بود اسمال و شوکت سوار شده جاده شهر رادر پیش گرفتند اتوبوسها بدنبال ماشین اسمال براه افتاده و راه ونیمه راه مسافرما را باسلام وصلوات خوش‌آمد گفته برایش اسپند در آتش میریختند . عده‌ای از فقرا که درفرودگاه جمع شده بودند بگرد طبقهای میوه حلقه زده و پس از ورود اسمال بوسیله دوستان او مقداری پول ومیوه گرفته دور میشدند .

یك طاق نصرت

جاده مخصوص طی شد وگاوها و گوسفندهای ذبح شده در کامیونی ریخته میشد و درپشت کاروان اتوبوسها و طبق کشها حرکت میکردند کم کم خبر ورود اسمال بمحلات شهر رسید . در

یك قسمت باغ فردوس طاق نصرتی دیده میشد که از طرف «جعفر» دوست قدیمی اسمال که هنگام حرکت بآمریکا درکامواها با هم کار میکردند و در اول داستان بطوریکه ذکر شد سمت مترجم‌اسمال با ویلیام را داشت ساخته شده و با پرچم سه رنك وگل و قالیچه تزئین گردید بود .

اتومبیل اسمال که بطاق نصرت رسید توقف کرد و اسمال خارج گردید همین‌که چشم اسمال بدوستش جعفر افتاد او را تنك درآغوش کشید و لحظه‌ای یکدیگر را می‌بوسیدند از آنجا تامنزل ابرام پیاده طی شد و بالاخره مسافر ماپس از یك مسافرت سه ماهه درکشورهای آمریکا یابقول خودش «لنگه‌دنیا» درایران بمنزل رسید رفته رفته سروصدا شکست و اتوبوس‌ها و طبق کشها بدنبال کار خود رفتند عده‌ای از مستقبلین پس از روبوسی و خیر مقدم نیز منزل را خالی نمودند . و یکعده صدنفری از بهترین دوستان اوکه پیش کسوت و یکه بزن محلات‌تهران بودند درخانه ماندند . صحن حیات در نور چراغ زنبوری غرق در روشنائی شده بود و چندمیز شیرینی و میوه درگوشه وکنار آن بچشم میخورد . اسمال پس از ورود لخت شد و سرو صورتش را شست بعد لباسهایش را عوض‌کرد ودرمیان رفقایش آمد همه می‌خواستند که اسمال شمه‌ای از وضع مسافرت و بازدید خود برایشان تعریف‌کند .

اسمال پس از اینکه پشت میز نشست و مقداری میوه خورد مانند یك دیپلمات ورزیده که درکنفرانس سیاست جهان را تفسیر کند برپا ایستاد و خطاب بدوستانش‌گفت :

ــ بچه‌ها گوش کنین .

همه ساکت شدند ! چشمها بدهان او دوخته شد واگر کسی حرف میزد فوراً صدای دورگه ابرام باگفتن جمله «بی‌معرفتاحرف میزنین» نفس او راخفه میکرد .

علومت مملکت جلو افتاده !

اسمال کلاهش را روی میز گذاشت وشروع بصحبت‌کرد و

گفت :

ـ من از لنگه‌دنیا میام . اول ازهمه باهاس بگم که واسهٔ هر آدم با معرفت ووطن دوست هیچ کجا بهتر ازمملکت خودش نیس.

ابرام فریاد زد . زنده باشی . دمت‌گرم اسمال‌آقا .

ـ من از پشت فرمون ماشین خودمو بلنگه دنیا رسوندم . روزها تو دریا مسافرت کردم . چند روز باماشین دودی بکالیفرنیا رفتم . مملکتی رودیدم که مملکت عجایب بود . میگن لنگه‌دنیا از ما خیلی جلو افتاده . اما من چیزی ازاین جلو افتادگی ندیدم بنظرم ساختمون صدطبقه و اتولهای قشنك و رقصای لخت و شب‌نشینی و روز نشینی وواگون زیرزمینی و بالون آخرین سیستم و خانومای مکش مرك‌ما علومت جلو افتادگی باشه . بعلی تاهمتون نرین نه‌بینین نمیدونین من چی میخوام بگم . اولندش این جلو افتاده‌ها تو شهر نیویورك دو دسته هسن یه‌دستشون بی‌همه‌کسا توناز و نعمت غلت میزنن . اونوقت یخورده که برین اونورتر می‌بینین که یه مشت سیاهپوست بیچاره تو بدبختی لول میزنن اونجارو بهش میگن «کوی‌هالتز!» (هارلم) بابوالفرض جیگر آدم سولاخ میشه. اصلن انگار این سیاها از زیر بته عمل اومدن . نمیدونین چه‌جوری سفید پوسا پدرشنو کف دستشون میذارن هرچی «زلم زینبوس»مال اعیوناس هرچی بدبختیه مال این زوار دررفته هاس این یه علومت جلو افتادگیشونه !

دومندش این بیمعرفتا خیال میکنن هرکی لباساشو باقاشوب چنگال تنش کنه متمدنه ! همین جلو افتاده‌ها بااینهمه قرتی بازی انقزه توپ وتانك درست‌کردن اگه بخوان آدم بکشن‌که ده‌برابر تموم جمعیت دنیاس . روزی هزار تاکشتی و بالون اسلحه میبره میدون جنك که بمردم دنیا نشون بده چقزه جلو افتاده هسن ! آخه یکی نیس باینا شیرفهم کنه‌که تمدن بآپارتمون صدطبقه نیس‌بواگون زیر زمینی نیس به کشتی خداتنی نیس ، تمدن اینه که حق همیشه بحق‌دار برسه یه دولت گنده زور وبازشو به‌مردم ضعیف نشون‌نده ! عوض اینکه چند نفر جیره‌خور واسه نقشه‌های خودش اجیر کنه . عوض اینکه نفت مردمو لیف بکشه ! عوض اینکه واسه استفاده از

پل پیروزی دمار از روزگار صاب بچه درباره ؟ بیاد «خودبخدا» عوض اینکه چندکل‌تیخک‌تبوفخه‌وی‌سی ضبتظ صی گطغفکئن‌آمه کمك کنه تامردم صفا به‌بینن ، خلاصه دنیارو بهم نزدیك کنه و عوض جنك و آدمکشی صلح درست‌کنه . بامام روون یه چیزائی دیدم که اگه شما بشنفین روکله‌تون دوتاشاخ کرگدن سبز میشه .

سیاست انگیلیسه

من از پشت فرمون ماشین تو بهترین خیابونای لنگه دنیارفتم، از همون پشت‌رل ببالای بلندترین ساختمونای اونجا رفتم توکومپانی فیلورداری رفتم خلاصه از پشت دنده و ترمز وکلاج خودمو ببالای گنده‌ترین مجسمه‌های دنیا یعنی «مجسمه آزادی» رسوندم و دیدم که آزادی تویه‌جزیره حبسه . دور ورشم آب‌گرفته واستون‌سوقاتیای خوبیم آوردم .

ـ دراینموقع ابرام باصدای بلندگفت :

ـ داش اسمال ایناکه گفتی بمولا همش سیاست اینگیلیسه !

اسمال دنباله صحبتش راگرفت وادامه داد .

ـ سومندش رفقا باهاس قدر آب وخاك خودنونو بدونین بمرك همتون این مسافرت یه‌عالمه واسه من تجربه درست‌کرد رفتمو دیدم که دوری از وطن چقزه درد داره . باهاس دست بالاکنیمو نذارم هیچ بی‌فك و فامیلی به ناموس ما دست درازی کنه .

میخوام واستون یه مثلی کارشو بکنم اگه یه‌وخت ببینین که یه نره‌خرگردن‌کلفتی نشمتونو «ضفط» کرده چه حالی پیدامیکنین. جون هرچی لوطیه راس بگین خونتون بجوش نمیاد ؟ ضامندار نمیکشین تادخل هرچی بی‌ناموسه بیارین حالانقل ماست آدم‌گردنش ازچنار تجریش‌کلفت‌تر باشه اونوخت بادو تاچشم ببینه‌که «اجنوی» آمده با سوسه وحقه با مملکتش لاس بزنه . میخواد صاحبش بشه ، مگه مملکت ناموس من و شما نیس . پس حالا فهمیدین‌که ما باهاس از ناموس خودمون دفاع بکنیم . واسه چی نون سیلوگیر نمیاد . واسه چی قحطی شده ، واسه چی اجنویا (اجنبی‌ها) مث مور و ملخ

تو مملکت ما ولو شدنو مارو بخاك سیاه نشوندن اینا تخصیر کیه .
باز ابرام صدایش را بلند کرد و گفت :
ــ داش اسمال بابوالفرض اینا همش سیاست اینگیلیسه !
اسمال دوباره بصحبت خود ادامه داد و گفت :
ــ تو ایرون اینهمه گدا واسه چیه ؟ چرا ما گشنه بمونیمو بیگونه ها گندم ونفت مارو سك‌خور کنن . چرا باهاس ماجوونای با معرفت سینه پهن بیکار باشیم آخه تورو بعلی فکرشو بکنین . مملکت ما «کارمسرا» شده هرکی ازننش قهر میکنه بلند میشه راه اینجارو پیش میگیره . یه‌مشت کله گنده خدانشناس ایرونی رفتن جیره‌خوار اجنویا شدنو دارن مملکتو بباد میدن . چرا باهاس ما اینطور بی‌غیرت باشیم . هرروز کشت وکشتار . هرروزجنك ودعوا. یه‌روز نون سیلو توش لنگه جوراب پیدا میشه . یه روز «دمپختك» گیر نمیاد معلوم نیس چه بی‌پدر ومادری بلا می‌ریزه تو این شهر که مردوم گشنهٔ بدبخت روزی صد تا نفله میشن ، اینا تخصیر کیه ...
ابرام دوباره با صدای بلند گفت :
ــ اسمال آقا تو نمیری همش زیر سر اینگیلیساس ، اینا سیاست اینگیلیسه !

بگنجشگه گفتن منار تو دلت !

اسمال بدون اینکه جواب ابرام را بدهد گفت :
ما امروز خوابیم . دشمنامونم از خواب ما استفاده میکننو هی دخل مارو میارن . خلاصه من تو این مسافرت خیلی‌چیز فهمیدم ، ازین ببعد ضامن‌دارو غلاف میکنم واسهٔ اینکه آدم وختی عقلش خوب کار کنه از هزار تا ضامندار برنده‌تره . خارجیا لامصبا اومدن نقشه ریختن و مارو بجون هم انداختن که خودشون بارشونو ببندن . نه مدرسه داریم . نه مریضخونه داریم نه‌بلتیم زراعت‌کنیم. وختیم که میخوایم یاد بگیریم به‌همه‌کسا نمیذارن ! میدونین واسه چی ؟ واسه اینکه اگه ما سوات داشته باشیم دیگه زیربار حرف زور

نمیریم ! دیگه نمیتونن روکولمون سوار شن . اینکه همیشه میخوان خودشون آقا ومام‌نوکرشون باشیم حالا فهمیدین این حقه ها مال کیه کودوم دست اینکارو می‌کنه ؟

در اینموقع باز ابرام گفت :

ــ همین سیاست اینگیلیسه .

اسمال یکمرتبه از جا در رفت . آثار عصبانیت در چهره‌اش هویدا شد صورتش را بطرف ابرام برگردانید و با صدای بلند جواب داد :

ــ مشد ابرام چی می‌گی ؟ هی سیاست اینگیلیسه آخه شیپیش چیه که دل وقلوش باشه . اینگیلیسا خودشون چی هسن که‌سیاستشون چی باشه مث اینکه ما نشستیم که اینگیلیسا سیاستشونو برخ ما بکشن اگه اونا سیاست داشتن نمیرفتن نوکر لنگه دنیائیا بشن و از ترس آلمانیا هی توپ وتانك ازشون بگیرن مثلیه که میگن بگنجیشگه گفتن فلانی منار تو دلت گفت یه چیزی بگوکه بگنجه !

حالا حکایت توس . اقلا اگه می‌گفتی سیاست لنگه دنیائیاس بازیه چیزی بود اما اینگیلیسا که نمیتونن بند تنبونشونو ببندن چه سیاستی دارن آب کثیف می‌شه می‌گن سیاست اینگلیسه ، نون گیر نمیاد می‌گن سیاست اینگیلیسه. مرده شور خودشونوبا اون سیاستشونو ببره که واسه ما اسباب دردسر درست کردن !

صحبت های اسمال کم‌کم طولانی می‌شد و حضار با اینکه خسته شده بودند ولی اشتیاق بصحبت های او داشتند وقتی اسمال صحبت میکرد و جملات سیاسی میگفت بچه ها رو بیکدیگر کرده می گفتند :

ــ بامام غریب راس می‌گه حرفاش ردخور نداره بمولا سرتا پا نصیحته .

بالاخره اسمال چون خودش هم خسته شده بود با این چند جمله به‌صحبت خاتمه داد و گفت :

ــ حالا بچه‌ها یخوردم از خودمون بگم . از وضع مملکتمون. از کله گنده های خودمون . خوب گوشاتونو واکنین .

توی لنگه دنیا هرجا که میرفتم ومیگفتم من اهل خاك

ایرونم نمیدونی چه‌جوری نیگام میکردن . اولندش که نمیدونسن ایرون چی‌چیه خیال میکردن یه چیز خوردنیه . بعد که می گفتم مال مملکت عمر خیام یا نفت هسم تازه می‌فهمیدن که ایرون کجاس. بمرگ همتون «پاری وقتا» انقزه تو لب میشدم که بگی چی . دلم درد ورمیداش . میدونین واسهٔ چی ؟ واسه اینکه این مملکت یه‌روز صاحاب زور وبازو بود . حکمشو اونور دنیام اجرا میکردن ، همه مث سگ سوزن خورده از اسمش میترسیدن اما امروز مارو اصلن داخل آدم حساب نمی کنن .

اولن بهتون بگم من یه همچین وختادخل همشونو میآوردم . اما آدم پیش خودش خجالت میکشه . اینم بدونین که ما تخصیری نداریم تخصیرا همش گردن رجال کله کچل شیکم گنده هیچی سرش نشوس .

همش فکردزدی . همش فکر«گاب بندی» همش فکرآپارتمون وباغ واتول‌مبین هسن . مث خرگوش مارو بخواب کردنو خودشون غلام حلقه بگوش اجنوی شدن . پولای مردم بینوارو دو دستی بارباباشون سلفیدن و خلاصه مارو بخـاک سیاه نشوندن . ببین چقزه آدم دمق میشه وختی می‌بینه تولنگه دنیا ایرونو نمیدونن کجاس . اما وختی اسم عمرخیامو می‌بری همه آدمو میشناسن — لابد زمون عمر خیام مردم قدرت داشتن ضامندار میکشیدند از حق خودشون دفاع می‌کردن . اینه که همه جا از اونا حساب می‌بردن . رجال اونزمون دزد وجواز بگیر نبودن شب روز واسه وطنشون خدمت می‌کردن ، مملکتم ترقی کرد وبجائی رسیدکه دولت از خارجیا حق وحساب میسونن . حالا آدم خجالت میکشه وختی این کله‌گنده های بی‌مخ رو نیگاه میکنه که کاری انجوم نمیدن خلاصه من توی لنگه دنیا میخوسفت کوبیدم . همه جا ایرونو بزرگ کردم ازکارای اونا ایراد گرفتم . اما راستشو بخواین ما خودمونم بدیم همینطورکه من عیب اونارو میشمردم . باهاس بگم که خودمونم عیب زیادداریم. مث کاسه چینی ترگ خورده اگه جلوی خودمونو نگیریم ازهم وا میریم و اونوخت دیگه بدرد هیچ کاری نمیخوریم .

من توی این مسافرت خیلی چیزا فهمیدم . خیلی تجربه‌گرفتم.

ایشالا یه روزی واسه آب وخاکم مرد خوبی هسم . فعلن‌جنگه و کسی بکسی نیس دنیا داره تو آتیش جنك میسوزه . مردوم جون ندارن نفس بکشن همه جا همینطوره بذارین ایشالا جنك تموم بشه . آبا از آسیابا بیفته . اجنویا از مملکتمون برن . رجالمون یخورده بخودشون بیان اونوخت تمام بامعرفتای تهرون دست بدست هم بدن ویه حزب «اسمالیون» درست کنن .

در اینموقع تمام جاهلها نسبت بحزب «اسمالیون» ابراز احساسات کردند و از گوشه وکنار فریاد زنده باشی اسمال آقا . گل گفتی .. به‌هوا برخاست . همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند .

اسمال دیگر خسته بنظر میرسید و وقتی دید بچه‌ها تك وتوك بدهن دره افتاده‌اند سخن را کوتاه کرد وگفت :

ـ خلاصه گفتنی زیاته . اما نه‌حاجیتون قوه داره نه شما ها حوصله دارین ما کلوممونو ختم میکنیم تا فردا باز یه مشت دیگه از اینحرفا کارشو میسازیم فعلن میخام یه «مجده» بدم .

نوکرتون خیال داره عروسی کنه عروسشم معلومه. یه‌زن‌فرنك رفتس آخه باهاس بدوماد بیاد منکه فرنك رفته هسم باهاس زنم مث خودم اهل معرفت وفرنك رفته باشه آخه مام‌واسه خودمون آدم شدیم ، فرنك رفتیم مگه نه اینکه هر کی فرنك میره آدم میشه.

اونجا خیلی واسم زن پیدا شد. اما لاکردارا همشون سی‌چهل‌تا شوهر باکم وزیادش کرده بودن. دیگه بدردما نمیخوردن. مام عقیده داشتیم باایرونی وصلت کنم اتفاقاً ته‌آسمون سولاخ شد و شوکت افتاد تو لنگه دنیا. فوراً پیدایش کردیمو نشوندیمش.

عروس همین شوکته که باخودم آوردم خلاصه یه‌سور مفصل باعرق وبندوبساط همتون از دم افتادین:

خب تا اینجا حرفای ما ته‌کشید. بقول وکیلای مجلس دیگه وارد دستور بشیم شوم نخورده‌ها برن اطاق بالا مام میخایم اینجا باداش ابرامو و بروبچه‌ها یخورده اختلاط کنیم... در این موقع همه کف زدند و بشدت نسبت باسمال ابراز احساسات کردند واغلب باصدای بلند خطاب باسمال می‌گفتند.

ـ غمت کم داش اسمال. دستخوش نفست گرم زنده باشی

الهی .. آن‌ها که شام نخورده بودند باطاق بالا رفتند واسمال وابرام و چند نفر دیگر دور یك میز نشسته شروع بخوردن مشروب نمودند.
در ضمن قرار گذاشتند هرچه زودتر بساط عروسی را راه بیاندازند واسمال را صاحب زن و زندگی کننـد. اسمال راجع بمسافرت خود و دعوت مهاراجه نیز اطلاعاتی بدوستانش داد. در ضمن تصمیم گرفت صبح روز بعد خود را باداره مربوطه معرفی نموده ترتیب کارش را بدهد و دوباره مشغول کار شده برای آوردن کامیون بجنوب حرکت کند. ساعت ۲ بعداز نیمه شب را نشان میداد که اسمال از جا بلند شد و رفقایش نیز آماده رفتن شدند پس از خداحافظی ابرام اسمال را باطاقی که برایش ترتیب داده بودند راهنمائی کرد اسمال که چشمانش از زور خستگی از هم باز نمی‌شد لخت شده و یکسره برختخواب رفت و بزودی خواب او را در ربود وپس از سه ماه ناراحتی و رنج غربت در خانه و دیار خود بستر را در آغوش گرفت و صدای خرناسه‌اش بلند شد.
یکهفته بعد خبر رسید که عروسی اسمال سرگرفته است ، رفقایش همه دست بکار شدند و بساط عروسی را مهیا نمودند.
خانه‌ای را با چراغ‌های زیاد تزئین کرده یکدسته از مطرب‌های معروف را هم دعوت نمودند. هیاهو و رفت و آمد عجیبی بود. منزل دیگر جای نشستن نداشت تمام جاهلها در مراسم عروسی اسمال شرکت کرده بودند. میزها مملو از میوه و شیرینی و مشروب بود صدای ارکستر قطع نمیشد و دو زن رقاصه در روی تخته های حوض مدعوین را سرگرم مینمودند در سمت شمال حیاط میزی گذاشته شده بود که دسته‌های گل زیادی روی آن خودنمائی میکرد واز پشت شاخه‌های گل «داماد» بالباس مشکی و کلاه مخملی ترو تمیز در حالیکه یك کراوات هم بگردن بسته بود نشسته و گاهگاهی بتازه واردین بالهجه مخصوص خوش‌آمد میگفت. طرفین او دو نفر از جاهلها بعنوان ساقدوش نشسته بودند و مرتباً با او صحبت میکردند. زنها و بعضی مدعوین در اطاق گرد عروس جمع شده به زلف وسرو سینه او زرو زیور نصب مینمودند . نمایش شروع شد و حضار حواسشان جمع شیرینکاری‌های سیاه و حاج‌آقا و عملیات

مضحك مطرب‌ها گردید.

مقارن سه بعداز نیمه شب نمایش خاتمه یافت و صدای ای‌یار مبارك بادا بلند شد مردم یکی‌یکی نزد اسمال آمده تبریك میگفتند وخانه را برای عروس و داماد خالی می‌کردند. نیمساعت دیگر کسی جز چند نفر از نزدیك‌ترین دوستان اسمال باقی نمانده بود در اینموقع یکی از ساقدوشها اسمال را بکناری برد و آهسته چیزی بگوشش خواند که یکمرتبه صدای خنده اسمال بلند شد و متعاقب آن به ساقدوش گفت :

ــ بابا عجب آدم صاف و صادقی هسی. اگه علی‌ساربونه میدونه شترو کجا بخوابونه «!» ماخودمون درسمونو فوت آبیم. نمیخواد تودیگه بما یاد بدی ! از طرف دیگر چند نفر آمده داماد را باطاق عروس آورده کنارش نشانیدند. شوکت سرش را پائین انداخته بود مثل اینکه خیلی هم زیبا شده بود اسمال همینکه‌آن‌حالت را دید رو بشوکت نمود و گفت :

ــ عزیز جون چر اخجالت میکشی حالا چیکار کنم کـه خوشگل شدی لامصب یخورده بخند بذار صورت قشنگتو نیگاه کنم.

شوکت لبخندی زد و دوباره سرش را پائین انداخت یکمرتبه اسمال حالی بحالی شد دستش را بگردن عروس حلقه زد و بوسه‌ای از لپ او برداشت و سپس از جابلند شد و خطاب بمهمانان گفت :

ــ بابا زود باشین اطاقو خالی کنین شوکت جونم خوابش میاد.

آخه بدمروتا مگه نمیــدونین «شب زفاف کمتــر از صبح پادشاهی نیس؟» برین بیرون میخام خستگی در کنم!

خلاصه ابرام که از دوستان نزدیك اسمال بود دست شوکت را بدستش گذاشت و در حالیکه عده‌ای از زنهای و جاهلهای محل وهمسایه‌ها بسرو صورتش نقل و سکه میریختند و میگفتند:

«ایشالا بپای همدیگه پیربشین» اطاقی را خالی کرده عروس و داماد فرنك رفته را بحال خود گذاشتند واز حجله بیرون آمدند.

امروز که تقریباً دهسال از آن روز می‌گذرد خداوند به‌این زن و شوهر پسری عنایت فرموده که وی را «ابرام» نام نهاده‌اند

وبمصداق «الاوباش یشبه وبیا باش!» ابرام نیز پایش را جای پدر گذاشته اخلاق و رفتار و کردار را از پدر والاتبارش بارث برده است گاهگاهی که اسمال چشمش بقدو بالای ابرام می‌افتد بی‌اختیار خاطرات مسافرت نیویورك در نظرش مجسم میشود و صحنه‌های عشقبازی باشوکت در کنار رودخانه هودسن و محل‌های خلـوت دوباره در خاطرش تجدید میشود و در حالی که لبخند میزند بیاد می‌آورد همان صحنه‌های عشرتبار آن روز موجب گردید که امروز یك پسر کاکل زری سعادت خانواده کوچك آنها را تکمیل نماید.

اسمال عقیده دازد امروز تنها مردی است که زندگی مرفه و توأم باخوشبختی و سعادتمندی دارد و بااینکه گاهی برسر موضوع کوچکی بین او و شوکت شکرآب میشود معذلك چند لحظه بعد با یکی دو بوسه سروته دلخوری و ناراحتی بهم میآید و بالاخره سعی میکنند براثر بعضی حرفها خللی بعلاقه دوجانبه‌شان وارد نیاید و در زندگی لطمه‌ای بخوشبختیشان نخورد شوکت نیز در زندگی به شوهر و فرزندش بسیار علاقه دارد و همین علاقه و محبت‌ها موجب شده است که محیط خانه آنها بکانون سعادت تبدیل گردد و سالهای سال در کنار هم لذت و طعم حقیقی زناشوئی را چشیده و بخوشی وشادکامی ایام را سپری سازند...



پایان

شماره کتابخانه‌ملی ٥٦٤ به‌تاریخ ۲ر۷ر٤۸

«٤٠ ریال»